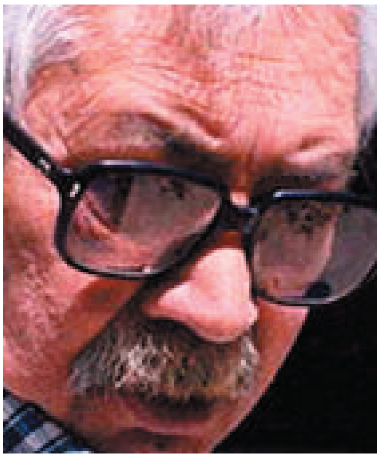
همسایه ها

احمد محمود

تایپ: http:/roozonline.com

صفحه آرایی و تدوین:
http://khouzestan.blogfa.com



«احمد محمود» متولد چهارم دی ماه سال ۱۳۱۰ در اهواز بود. در جوانی به‌قول خودش گرفتار امر سیاست شد و بعد زندان و زندان و تبعید، تا سال ۱۳۳۶ که دوران زندان و تبعید او تمام شد. او با همهٔ اشتیاقی که داشت، نشد و نتوانست که به تحصیل ادامه دهد. پس به‌ناچار در مشاغلی مختلف به تلاش معاش پرداخت که همین، فرصتی برای آشنایی نزدیک و رو در روی او با جامعه و مردم عادی کوچه و خیابان شد. آنچه که بعدها در زمان خلق رمان «همسایه‌ها»، ـ رمانی که افراد مختلفی از قشرهای متفاوت اجتماع در آن نقش دارند ـ اثر خود را گذاشت و از آن اثری مردمی و ارزنده ساخت.

از «احمد محمود» همچنین رمان‌های «داستان یک شهر»، که در واقع به‌نوعی دنبالهٔ رمان «همسایه‌ها» و حکایت دوران تبعید او به‌همراه گروهی دیگر، در شهرهای بندری جنوب ایران است؛ و همین‌طور رمان «زمین سوخته»، که تجربه و گزارش او از روز و سال‌های شروع جنگ ایران و عراق در خوزستان و شهر اهواز است؛ و بالاخره رمان‌های سه جلدی «مدار صفر درجه»، و «درخت انجیر معابد»، به‌جا مانده. جدا از این رمان‌ها، چند مجموعه از داستان‌های کوتاه او چاپ و منتشر شده که می‌شود از جمله: «پسرک بومی»، «غریبه‌ها»، «زائری زیر باران» و «از مسافر تا تب‌خال» را نام برد.

«احمد محمود» یکی از چهره‌های برجسته و معتبر «ادبیات جنوب» بود که تا پایان عمر، بی‌ادعا و در کمال فروتنی کار کرد، و از جمله کسانی است که نام و جایگاه او در ادبیات معاصر ایران مشخص و بی‌چون و چراست. او روز جمعه، دوازدهم مهر ماه سال ۱۳۸۱، به‌دنبال یک دورهٔ بیماری سخت ریوی، در بیمارستان مهراد، در تهران درگذشت.

کتاب‌ها:

از مسافر تا تب خال

داستان یک شهر

درخت انجیر معابد

دیدار، سه داستان

زائری زیر باران – مجموعه قصه

زمین سوخته

غریبه ها و پسرک بومی

مدار صفر درجه – ۳ ج

فصل اول

باز فریاد بلورخانم تو حیاط دنگال می پیچد. امان آقا، کمربند پهن چرمی را کشیده است به جانش. هنوز آفتاب سرنزده است. با شتاب از تو رختخواب می پرم و از اتاق می زنم بیرون. مادرم تازه کتری را گذاشته است رو چراغ. تاریک روشن است. هوا سرد است.

ناله ی بلورخانم حیاط را پر کرده است. نفرین و ناله می کند. مرده ها و زنده های امان آقا را زیر رو می کند. بعد، یکهو در اتاق به شدت باز می شود و بلورخانم پرت می شود بیرون. چند تا از همسایه ها، جلو اتاق شان ایستاده اند و دست ها را رو سینه ها گره کرده اند. تمام تن بلورخانم پیداست. یقین باز تنکه نپوشیده است. یکبار که تو کبوترخانه بودم و نمی دانست که تو کبوترخانه هستم، به زنها گفت:

– کش تنکه به کمر آدم جا میندازه و تازه اینطور بهتره. آدم همیشه حاضر به یراقه.

امان آقا از اتاق هجوم می آورد بیرون و بلورخانم را می کوبد. من، حوض وسط حیاط را که خزه بسته است. دور می زنم و می روم کنار کبوترخانه می ایستم و بلورخانم را نگاه می کنم که نفرین می کند و زیر تسمه پیچ و تاب می خورد. تسمه، رو ران های بلورخانم جا انداخته است.

چند روز قبل که تو پله ها پشت بام نشسته بودم و بادبادکم را درست می کردم، بلورخانم آمد و یک پله بالاتر از من نشست و دامنش را جمع کرد و بالا کشید. رو رانهای چاق بلورخانم، جای کبود تسمه بود.

به اش گفتم

– بلورخانم، چرا امان آقا اینهمه تورو کتک میزنه؟

خندید و گفت

– واسه اینکه خیلی نامرده

ازش پرسیدم

– یعنی چی که خیلی نامرده؟

گفت

– تو هنوز این چیزا سرت نمیشه

بعد باز دامنش را بالاتر کشید و من بادبادکم را رها کردم و به ران هاش نگاه کردم که چاق بود و به هم چسبیده بود و جا به جا، به پهنای کمربند امان آقا، رو رانهاش خط کبود نشسته بود.

بلور خانم گفت

– به چی نیگا می کنی؟

گفتم

– به جای تسمه.

که غش غش خندی.

ازش پرسیدم

– درد میکنه؟

گفت

حالا نه.

گفتم

– حتی یه ریزه؟

گفت

– دس بذا ببین

قلبم می زد. بیخ گلویم خشک شده بود. دستم می لرزید. انگار که رعشه گفته بودم. دستم را که کشیدم رو جای تسمه، یکهو تنم داغ شد. دستم را پس کشیدم.

بلورخانم گفت

– نترس، درد نمیکنه

و دامنش را کشید بالاتر و باز گفت

– اینجا رو نیگا کن... امان آقا اصلاً رحم نداره.

باز دست کشیدم. دستش را گذاشت رو دستم و فشار داد. زانوهام می لرزید. آب دهانم غلیظ شد. دستم را کشید بالاتر. پوستش چه صاف بود. عینهو سنگ مرمر، سفت و صاف. رانهاش به هم چسبیده بود. انگار تنکه پاش نبود.

گفت

– دیدی؟... اصلاً درد نمیکنه!

بعد گفت

– رو شکمم هم جای تسمه هس

گفتم

– میشه دید؟

لبخند زد و گفت

– دفه دیگه... حالا نمیشه
صدای کبکاب مادرم را شنیدم. می آمد به طرف پله ها. بلورخانم با عجله بلند شد و دامنش را صاف کرد و رفت بالا. مادرم آمد و جلو پله ها ایستاد و دید که بلورخانم بالا می رود و من بادبادکم را درست می کنم. حرف نزد. سر تکان داد و رفت.

... بلورخانم نفرین می کند. امان آقا می کوبدش. تسمه، بیشتر به پشتش می خورد. به کمرش و کفلش. به شکمش اصلاً نمی خورد. همسایه ها رج زده اند جلو اتاقها و لام تا کام نمی گویند. مادرم از اتاق می زند بیرون
– یه نامسلمون جلو این شمر ذوالجوشنو بگیره.
مادرم اخم کرده است
امان آقا قباحت داره، دیگه بسه.
انگار که امان آقا منتظر است. بلورخانم را رها می کند.، تسمه را دور دست می پیچد و بی اینکه حرف بزند می رود تو اتاق و در را می بندد.
مادرم زیر بازوی لخت بلورخانم را می گیرد و از زمین بلندش می کند
– هر چی بخوری حقته
بلورخانم زنجموره می کند. تو زیر پیراهن ململ کوتاهش مثل لندوک می لرزد. سینه اش بالا و پایین می شود. بلورخانم سینه بند می بندد. یک بار که رو پشت بام، رختهاش را رو بند می انداخت دیده بودم
– بلورخانم این چیه؟
– سینه بند
– یعنی چی؟
که دگمه یقه اش را تا پایین باز کرده بود و نشانم داده بود و بعد گفته بود
– دس بذا ببین
و تا آمده بودم دستم را تو سینه اش کنم، باز صدای کبکاب مادرم بود که از پله ها بالا می آمد و بلورخانم دگمه های یقه اش را بسته بود و رختها را رو بند جا به جا کرده بود و به من گفته بود که بروم کبوترهام را پرواز بدهم که رو چینه بام نشسته بودند و بغبغو می کردند و دور هم می گشتند.

بلورخانم چادر مادرم را دور خودش می پیچد و می نشیند سه کنج اتاق و هق هق می کند. مادرم برایش قند داغ می ریزد. پدرم تو اتاق خودش نماز می خواند. پرده ی چرک تاب خاکستری رنگی که زمخت است، جلو در ـ گاهی میان دو اتاق آویزان است و اتاق پدرم را از اتاق ما جدا می کند. پشتدری های اتاق بلورخانم سفید است. کف تاقچه های اتاق، حریر آبی رنگ پهن شده که لبه های توری سفید دارد. قاب عکس بزرگی رو دیوار است که عکس امان آقا، بلورخانم و چند عکس دیگر تو قاب عکس کنار هم چیده شده است.
– بلورخانم این عکس کیه؟
– این عکس خواهرمه... میخوای زنت بشه؟
تا بناگوش سرخ می شوم
– نه... نمیخوام
– شوهر من میشی؟
نگاهش می کنم. چشمهایش برق می زند. خنده زیر گونه های پهنش چین می اندازد.
– چرا هیچی نمیگی؟
جرأت می کنم و با صدایی که خش برداشته است جوابش می دهم
– من پیره زن میخوام چه کنم؟
می زند زیر خنده. بلورخانم سی و یک سالش است.
به مادرم گفته بود.
– بیست و یه سالم بود که شوور کردم.
و این را پارسال گفته بود.
وقتی که جعفر خودش را حلق آویز کرد و اتاقش خالی شد و امان آقا آمد اتاق را اجاره کرد و داد به خرج خودش سفید کاریش کردند و اسباب کشی کرد و... روز بعد بود که بلورخانم به مادرم گفت
– ... و نه ساله که زن این ذلیل مرده م
– بلورخانم این یکی کیه؟
چین زیر پستانهاش را صاف می کند و می گوید
– اینم خواهرمه... شوورش ملک داره، باغ میوه داره، زراعت کاره
بعد نگاهم می کند و می پرسد
– خوشگله؟... آره؟... موهاش فرخداییه
حلقه های تابدار موی بلورخانم از زیر چادر نماز مادرم بیرون زده است. چشمهاش قرمز شده است. حالا دیگر زنجموره نمی کند. قند داغ را می خورد و خودش را بیشتر لای چادر می پیچد. مادرم رختخواب ها را جمع می کند و کومه می کند رو یخدان. خواهرم هنوز خوابیده است. سرش از رو متکا افتاده است پایین و دهانش نیمه باز است. بلورخانم همیشه می گوید
– وختی جمیله خوابیدس، جون میده که یه قاشق شوربای داغ بریزی تو دهنش.
پدرم سلام نماز را می دهد، بعد صدام می کند.
– خالد
– بله بابا

– نماز خوندی؟
– الآن میخونم بابا
پدرم کنار منقل چندک می زند و سیگار می پیچد. مادرم چای می ریزد و بعد آستر آستین نیمتنه ی پدرم را که از بالا جدا شده است پس دوزی می کند.

روز جمعه است.
اگر پدرم برود بیرون می توانم کبوترهام را هوا کنم و از معلق زدنشان لذت ببرم. اگر امان آقا برود بیرون شاید بلورخانم برود تو اتاقش و صدام کند و جای تسمه را رو شکمش را نشانم بدهد.

بچه ها تو حیاط قشقرق به پا کرده اند. صبح جمعه زودتر از روزهای دیگر از خواب بیدار می شوند. امید، پسر محمد میکانیک مدرسه می رود. کلاس دوم است. من تا کلاس چارم خوانده ام. امتحان که دادم و قبول که شدم، پدرم گفت
– دیگه مدرسه تعطیل.
بهش گفتم
بازم میخوام درس بخونم پدر.
گفت
– دیگه بسه.
گفتم
– میخوام دیپلم بگیرم.
گفت
– مرد اونه که وختی با پنجه بزنی رو گرده ش، گرد و خاک بلند شه.
حاج شیخ علی به مخده لم می دهد
– اوسا حداد، خالد درس میخونه؟
– بله آقا مدرسه میره.
حاج شیخ علی شربت بیدمشک را مزه مزه می کند و می گوید
– کلاس چندمه؟
پدرم می گوید
– از دولتی سر شما، کلاس چارمه آقا
– حمد و سوره رو می تونه بی غلط بخونه؟
– قربانت برم آیت الکرسی رو هم بی غلط می خونه.
حاج شیخ علی شربت بیدمشک را سر می کشد و می گوید.
– خب، پس دیگه بسه.
– یعنی دیگه مدرسه نره؟
– اوسا حداد، مرد اونه که وختی با پنجه بزنی رو گرده ش، گرد و خاک بلند شه... مثه خودت، مؤمن و با خدا.
پدرم جا به جا می شود و باز می گوید
– یعنی میفرمایی که...
– بله اوسا حداد، درس زیاد، آدمو سر به هوا می کنه.
... بچه ها حیاط را رو سر گرفته اند.
حسنی، پسر رحیم خرکچی، گاهی روزها دنبال پدرش می رود کوره پزخانه که الاغ ها را از پای کوره ها ببرد گودال خشتمال ها و از گودال خشتمال ها ببرد پای کوره ها که مش رحیم زیر سایبان خشتمال ها چندک بزند و چپقی در کند و پیاله ای چای بخورد.

آفتاب پهن می شود تو حیاط. بوی تریاک خواج توفیق حیاط را پر می کند. عمو بندر از اتاق می زند بیرون و جلو اتاق، سینه کش آفتاب می نشیند و بلوز پشمی خودش را وصله می کند.
گاری و جاروی دسته بلند عموبندر کبوترخانه است.
رحیم خرکچی، تو آخور الاغها، کاه می ریزد و بعد به سقف سایبان نگاه می کند که شکم داده است.
صنم، لای لنگه های در اتاق را باز می کند. بعد، هن وهن کنان دیگ بزرگ شلغم را از اتاق بیرون می آورد و می گذارد رو چارچرخه
– کرم تکون بخور
– اومدم ننه
پسر زرد نبوی صنم از اتاق می زند بیرون پریموس را می گذارد زیر دیگ شغلم و چارچرخه را از در خانه می راند بیرون.
پدرم هنوز پای منقل چندک زده است. انگار خیال بیرون رفتن ندارد.
پدرم، روزهای جمعه می رود به دیدن علما. اول می رود خدمت شیخ علی. گاهی ازش مسأله ای هم می پرسد. از شکیات یا از سهویات و یا از محرمات. با حاج سید علی محمد که می رسد غالباً حرف از تاریخ اسلام است و حقانیت تشیع و بطلان تستن... ولی امروز انگار خیال بیرون رفتن ندارد.
صدای امان آقا می آید
– بلور... برات پول گذوشتم لب تاخچه.

بلورخانم غر می زند
– پولت سر تو بخوره
امان آقا سوار دوچرخه ی سه تفنگه ی سبز رنگش می شود و می رود قهوه خانه.

قهوه خانه امان آقا سر سه راه بندر است. گاهی من و امید پسر محمد میکانیک و ابراهیم و حسنی پسران رحیم خرکچی با هم می رویم قهوه خانه ی امان آقا که به حبس صوت گوش بدهیم. راهش دور است ولی به رفتنش می ارزد
– عنکبوت چار تا چای کم مایه بده بچه ها
می نشینیم پست میز و شاگرد قهوه چی چای می گذارد جلومان. چشمان به بوق بزرگ و سبزرنگ حبس صوت است. عنکبوت سوزنش را عوض می کند و صفحه می گذارد. چای می خوریم و به آواز گوش می دهیم. گاهی با هم دومینو بازی می کنیم. البته همینجوری. سرسلامتی. ولی ابراهیم همیشه دلش می خواهد سر پول بازی کنیم که من و امید زیر بار نمی رویم
– ما که قمارباز نیستیم.
– پس فایده ش چیه که هی درق و دروق دومینوهارو بکوبیم رو میز.
یکبار ابراهیم با امید سر یک ماچ بازی کرد که ازش برد و امید را ماچ کرد.
– خب بچه ها... چای که خوردین، صفحه تونم که گوش دادین... یالا راه بیفتین برین خونه

پدرم از کنار منقل بلند می شود. نیمتنه اش را از مادرم می گیرد و می پوشد و چپیه اش را دور سر می بندد و از خانه می رود بیرون.

بلورخانم از اتاقمان می زند بیرون. چشمم دنبال بلورخانم است. چادرنماز مادرم را سفت دور کمر پیچیده است. راه که می رود کفلش گردشی آرام دارد. می رود تو اتاق و در را می بندد.
وقتی امان آقا می زدش، ندیدم که شلاق به شکمش بخورد.
در کبوترخانه را باز می کنم و می روم تو و کبوترها را از لانه بیرون می کنم.
نر "دم سفید" عزا گرفته است. رو میخ نشسته است و یغ کرده است.
چشمان قرمزش غمناک است. هفته ی قبل، شاهین رو هوا ماده اش را زد. نر دم سفید، میل به دانه ندارد.
از کبوترخانه می زنم بیرون. آفتاب به تنم می نشیند. سرمای نموک اتاق از تنم بیرون می زند. از آفتاب لذت می برم. برای کبوترها ارزن می ریزم. آسمان آبی آبی است. هاجر، کهنه های بچه ریغماسی اش را روبند می اندازد. چارده ماه است که شوهر هاجر رفته است کویت.

رحیم خرکچی کنار عمو بندر نشسته است و چپقش را پر کرده است و دود می کند
– اگه سقف سایبون رو عوض نکنم، گمون نکنم طاقت یه بارون دیگه داشته باشه
اما زمستان رو به آخر است.
رحیم خرکچی، چپق را می دهد به عموبند و حسنی را صدا می کند
– چیه بابا؟
حسنی از اتاق می آید بیرون
– بیا حیوونا رو قشوکن
زن رحیم خرکچی یک سال است که مریض است. حالا دیگر زمینگیر شده است.
حسنی تر و خشکش می کند. حسنی و ابراهیم دوقلو هستند.

بلورخانم از اتاق می زند بیرون. می رود بازار که برای ظهر خرید کند. اجاق بلورخانم کور است. سال دهم است که شوهر کرده است. می گویند تقصیر امان آقا است. می گویند که امان آقا چندبار سوزاک گرفته و یکبار هم خیارک در آورده است. لابد کسی که این همه مرض عجیب و غریب گرفته باشد باید هم که بچه اش نشود.

کبوترها را دانه می دهم و بعد کیش شان می کنم. پر می زنند و می نشینند رو چینه بام. پارچه نیمه مرطوبی را گلوله می کنم و پرت می کنم زیر پاشان که دسته جمعی جست می زنند و پر می کشند و اوج می گیرند.

هاجر کنار حوض نشسته است و کون بچه ریغماسی اش را می شوید. آب سرد است. بچه هاجر حیاط را روسر گرفته است.

می روم رو بام و برای کبوتران سوت می زنم. صدای حسنی را می شنوم که رحیم خرکچی را صدا می کند
– بابا بدو که ننه داره از حال میره
وقتی که جعفر خشتمال خودش را حلق آویز کرد، حال زن رحیم خرکچی بدتر شد.
□
□
تک هوا شکسته است. هوا رو به گرمی می رود. حالا دیگر نمی شود تو اتاق خوابید. عصر که می شود، همسایه ها جلو اتاق هاشان را جارو می کنند، بعد آب می پاشند و بعد فرش می اندازند.

خواج توفیق، ذغال ها را رو هم می چیند، نفت می ریزد، کبریت می کشد، آتش می گیراند و بعد با حوصله کنار منقل، رو پاشنه های پا می نشیند و

زغال را باد می زند.

حالا همه می دانیم که آفاق، زن خواج توفیق، قاچاق فروشی می کند و بانو، دختر زردنبوی خواج توفیق دودی شده است. بانو، از بیست و پنج سال هم بیشتر دارد. پوستش آنقدر زرد است که آدم خیال می کند زردچوبه آب کرده و به تنش مالیده است. پستان هاش عین دو بادنجان پلاسیده، دراز و پرچروک است و رو سینه اش افتاده است. روزهای گرم تابستان، ظهر که می شود و همه که می خوابند، بانو لخت لخت می شود و می رود تو حوض. لخت می شوم و می روم تو حوض. آب حوض خنک است. لجن ته حوض خنک است. با هم بازی می کنیم. همدیگر را بغل می کنیم و می رویم زیر آب و تا نفس یاری کند همانجا، تنگ بغل همدیگر می مانیم. بعد، می آئیم بالا و نفس تازه می کنیم و دوباره می رویم زیر آب
– بانو، من دیگه خسته شدم
– یه دفعه دیگه... همه اش یه دفه
و باز یکبار دیگر و یک بار دیگر تا که از نفس می افتیم.

بلورخانم رو زمین فرش پهن نمی کند. بلورخانم تخت دو نفری دارد. با امان آقا رو همان تخت می نشینند و شام می خورند. بعد، پشه بند را می زنند و می خوابند.

پدرم تمام زمستان بیکار بود. حالا که هوا رو به گرمی می رود باز هم بیکار است. صبح ها راه می افتد می رود دکان و شب ها دست خالی بر می گردد. این روزها کار آهنگری کساد است
– حالا، حتی دسته بیل رو هم از خارج میارن، حتی میخ طویله رو حتی کلنگ و تیشه رو
از بام تا شام کنار دم می نشینم و کوره خاموش است.
پدرم تا نیمه شب می نشیند و فکر می کند. فقط از توتون سیگار بگویم که سی و پنج پاکت از مهدی بقال نسیه گرفته ایم.

جلو اتاق نشسته ایم و با خواهرم ته ظرف اشکنه را می لیسیم که خاله رعنا سر و سینه زنان می آید. روسریش دور گردنش افتاده است و مویش پریشان است. بس که گریه کرده چشمهایش پف کرده و قرمز شده است. شوهر خاله رعنا عمله است. پسرش بلم چی است. دخترش دوبار شوهر کرده و طلاق گرفته و خانه نشسته است.

خاله رعنا می نشیند و با گوشه چارقد دماغش را می گیرد و یکریز زنجموره می کند
– خواهر چه خاکی به سرم کنم... خواهر بیچاره شدم. بدبخت شدم. کمرم شکست... زمینگیر شدم...
با خواهرم هنوز ته ظرف اشکنه را لیس می زنیم. مادرم اخم می کند
– چه شده خواهر؟
– میخواسی چی بشه خواهر؟ پسر نازنینم. الهی مادرت بمیره که اسیر ظلم ظالم شدی

پدرم همینطور سیگار دود می کند و به خاله رعنا نگاه می کند و دم بر نمی آورد. پدرم از خاله رعنا دل خوشی ندارد. همینطور از شوهرش و همینطور از غلام، پسرش. خاله رعنا باز به سینه می زند و نفرین و ناله می کند.

از وقتی که بلورخانم آمده است و همسایه ما شده است، غلام، پسرخاله رعنا، بیشتر به دیدن مان می آید
– خالد میتونی یه پیغوم به بلورخانم بدی؟
– به من چی که پیغوم ببرم
– آخه پس پسر خاله به درد چی می خوره؟
خاله رعنا، عاقبت به حرف می آید. صبح، پسرخاله را تو قهوه خانه لب شط می گیرند و می برند اداره نظام وظیفه. خبر که به خاله رعنا می رسد، چادرش را به کمرش می بندد و می رود منطقه که راهش نمی دهند. جلو منطقه می ایستد به داد و فریاد کردن و به سر و سینه زدن. گروهبان منطقه می آید سرش فریاد می کشد و هلش می دهد و تو گلو باد می اندازد و می گوید
– زن، پسر تو که تنها نیس. همه باید خدمت سربازی کنن... یه عمر براخودتون، دو سالم برا دولت. این که دیگه گریه و زاری نداره...
و حالا، خاله رعنا آمده است که دست به دامان مصدر جناب سروان شویم که آفاق برای زنش، گاه گداری پارچه ای ساتن قاچاق می برد
– خواهر، آفاق میتونه کاری بکنه؟ ... مصدر جناب سروان اگه بخواد میتونه پسرمو نجات بده؟

مادرم، خاله رعنا را آرام می کند. حالا، همسایه ها دور و برمان جمع شده اند. بوی تریاک خواج توفیق حیاط دنگال را پر می کند. نشسته است پای منقل و با حوصله تریاک می کشد. آفاق هنوز نیامده است. بانو کنار پدرش چندک زده است. هاجر، پستانش را چپانده تو دهان بچهٔ ریغماسی اش و بالای سر خاله رعنا ایستاده است. صنم آمده است و نشسته است و مادرم برایش چای ریخته است. حسنی و ابراهیم و امید، به دیوار مطبخ تکیه داده اند و خاله رعنا را نگاه می کنند.

آفاق می آید. می رود تو اتاق، پارچه ها را که به کمر بسته است باز می کند، چادرش را از سر می اندازد و می آید می نشیند کنار خواج توفیق
– شیخ شعیب نیومد؟
عصر پیغام داده بود که نمی آید. پیغام داده بود که مفتشها بو برده اند و راه را بسته اند
– خدا ذلیلشون کنه

خاله رعنا به مادرم می گوید که با آفاق حرف بزند. صنم می گوید که مصدر سروان تا حالا چند نفر را از اجباری معاف کرده است. می گوید خودش شاهد بوده است
– ... اما خب... بی مایه فطیره

امان آقا با دوچرخه می آید. تا برود تو اتاق و لباسش را در می آورد و از کوزه آب بزند به صورتش، بلورخانم سفره را پهن می کند روتخت و بعد، بشقاب مخصوص امان آقا را می گذارد کنار سفره. تو بشقاب، چند پر ترشی موسیر هست با پیازچه و گاهی تربچه نقلی و گاهی چند قارچ گوجه فرنگی و گاهی چند پر نعنا و ترخون و یا سبزیهای جور به جور دیگر.

صنم می گوید امان آقا ویار دارد که هر شب باید اینجور چیزهای هوسانه را بخورد
– بلورخانم، صنم رأس میگه که امان آقا ویار داره؟
بلورخانم غش غش می خندد.

رحیم خرکچی می گوید تا امان آقا هر شب عرق زهرمار نکند خوابش نمی برد.
– بلورخانم راسته که امان آقا هر شب میباس عرق بخوره تا خوابش بیاد؟
باز بلورخانم، غش غش می خندد.

پس جناب سروان هم عرق می خورد که هر وقت همراه آفاق رفته ام خانه اش اینطور چیزها رو میزش دیده ام.
مادرم از آفاق می پرسد
– یعنی برا غلام میشه کاری کرد؟
– جناب سروان؟!
آفاق دستش را چنان تکان می دهد و لب ور می چیند که انگار جناب سروان اصلا داخل آدم نیست.
موی آفاق مثل شبق است. روشانه اش ریخته است. چشمهاش آنقدر سیاه است که آدم خیال می کند هر روز با ذغال رنگشان می کند
– آفاق خانونم، جناب سروان واسهٔ چی این میمونو نیگر داشته
– بچه ش نمیشه پسرم، اینو به جای بچه اش نیگر داشته
میمون، همقد یک بچه گربه است. به گردن میمون زنجیر انداخته اند. سرزنجیر تو دست زن سروان است. زن سروان کوتاه است. مویش طلائی رنگ است. بسکه کونش گنده است وقت راه رفتن لنگر بر می دارد. لمبرهاش، لب پر می زند. سروان از اتاق می آید بیرون. چکمه اش برق می زند. سبیلش رو به بالا تاب داده شده. عینهو دم عقرب، برگشته است. کلاه تا ابروهاش پائین آمده است. بالای شلوارش پف کرده است. سروان، لاغر و بلند بالا و استخوانی است.
– آفاق میتونی چند قواره پارچهٔ خوب برام بیاری؟...
آفاق سرتکان می دهد. صدای سروان دو رگه است
– ... میخوام برم مرخصی. میخوام برا مادرجان و خال خانوم و عمه جان سوغات ببرم.
مادرم می گوید
– پس کاری ازش ساخته نیس؟
آفاق می گوید
– چنان چاچول بازه که همتا نداره. تا حالا پول دهتا قواره رو مثه ان سگ خورده... هیچم نمیشه گفت.
خاله رعنا به زنجموره می افتد.
□
□
ظهر که می شود، پدرم دکان را می بندد و عصر می نشیند خانه. می گوید
– اگه قرار باشه که آدم دستشو بذاره رو دستش و بیکار بشینه، خب آدم تو خونهٔ خودش میشینه.

حالا عصرها، هر وقت که دلم بخواهد می تونم بروم قهوخانهٔ امان آقا بنشینم و به آواز حبس صوت گوش بدهم. هر وقت دلم بخواهد می توانم با ابراهیم و حسنی بروم و بنشینم و چای بخورم و دومینو بازی کنم. هوا هم که حسابی گرم شده است. اگر دلم بخواهد می توانم بروم "چرخاب" شنا کنم
– ابرام نمیریم چرخاب؟
– بریم

تا ماسه های خشک و داغ را پشت سربگذاریم و به ماسه های مرطوب کنار کارون برسیم، کف پاهامان حسابی می سوزد. از بوی زُهم ماهی زنده خوشمان می آید. از رو کارون، هرم گرم و مرطوبی بلند می شود. کارون آرام است. بهار سیلابی می شود و خانه های ساحلی را تهدید می کند. از زیر پل سفید رد می شویم.
– ابرام کاش قلاب آورده بودیم و ماهی می گرفتیم
– فردا
سطح کارون مثل نقره کدر است. نور خورشید را باز می تابد
– خالد اونجا رو نیگاکن

ماهی فیلی رنگی از آب بیرون می پرد، رو هوا قوس می زند و با کله به آب فرو می رود.
از رو صخره های کنار کارون جست می زنیم. ابراهیم با سرچوب، لجن پای صخره ها را می کند. کرمهای سرخ و دراز لابلای لجن توهم وول می خورند.
– اینا برا سرقلاب جون میدن
چرخاب، غلغله روم است. انگار که همهٔ مردم شهر، خانه و زندگیشان را رها کرده اند و آمده اند چرخاب. آب کف می کند و پر صدا بستر سنگی را می کوبد.

هوا حسابی گرم شده است. حالا، خارکها رسیده است. اگر دلمان بخواهد می توانیم برویم باغ و یک شکم سیر خارک و رطب بخوریم. اگر چشم باغبان را دور ببینیم، می توانیم یک عالمه خیار هم بدزدیم. هندونه و خربوزه هم می توانیم بدزدیم.
– ابرام نگاه کن. کنارا از عناب م درشت تره

ابراهیم عینهو میمون از درخت کنار بالا می رود. به شاخه آویزان می شود و تکانش می دهد. زمین سرخ می شود از کنار و هر کدام به درشتی یک عناب. جیبهامان را پر می کنیم و راه می افتیم. از حاشیهٔ جوی آب می رانیم تا به تلمبه می رسیم. تو استخر زیر لولهٔ بزرگ تلمبه شنا می کنیم. لبه های لوله را می گیریم و خودمان را می کشیم بالا. آب خنک کارون که از لوله بیرون می زند، سر و صورتمان را می کوبد. بعد، لباسمان را می پوشیم و باز راه می افتیم. تو انارستان، هرم گرما آدم را خفه می کند. انارها اصلا قابل خوردن نیست. بسکه کنار خورده ایم سنگین شده ایم. کنار جوی آب دراز می کشیم گرده مان از ماسه های خنک لذت می برد. برگ های درهم درختان توت، راه بر آفتاب بسته است.

هوا حسابی گرم شده است. تو این گرما، پدرم تو اتاق خودش می نشیند و درها را می بندد و کتاب "اسرار قاسمی" می خواند. آدم اگر بتواند به دستورات این کتاب عمل کند، می تواند غیب شود. می توان از "سختیان سرخ" جبه ای درست کند که هر وقت رودوش بندازدش غیب شود. یا اگر دل و جرأت داشته باشد، با دستورات این کتاب «جن» هم می تواند تسخیر کند.

کتاب اسرار قاسمی را میرزا نصرالله دندانساز به پدرم داده است. پدرم می گوید که میرزا نصرالله اسم اعظم دارد. طبابت هم می کند. هر وقت من و یا خواهرم رودل کنیم، دوای عطاری می دهد.
– مادر، آخه من نمیتونم اینهمه جوشونده بخورم
– چشاته بذار رو هم پسرم، پشت سرشم یه حبه قند بنداز دهنت
قدح جوشانده را تا ته سر می کشم. از تب مثل کوره می سوزم. دل و روده ام به هم می ریزد. می زند بالا و تمام جوشانده را بر می گردانم. میرزا نصرالله باز نسخه می دهد.
خواج توفیق زیر بار نمی رود. پدرم برایش تعریف می کند
– خودم دیدم که یه درویش اومد، حلقه به گوش و دس به سینه جلو دکان میرزا نصرالله وایستاد...
خواج توفیق، با حوصله تریاک را حلقه می پزد. پدرم برایش تعریف می کند
– میرزا نصرالله درویش را جواب کرد، ولی ظهر وختی با هم رفتیم خونهٔ میرزا نصرالله، دیدم که باز همون درویش دس به سینه جلو خونهٔ میرزا نصرالله وایساده
خواج توفیق به وافور می دمد. آتش رنگ مخمل می گیرد. پدرم حرف می زند
– ... عاقبت میرزا نصرالله به درویش دستوراتی داد و روونه ش کرد.

پدرم چهار کارد فولادی درست کرده است. رو تیغهٔ کاردها نقشهائی حک کرده است که من سر در نمی آورم. یقین از رو کتاب اسرار قاسمی این نقشها را رو تیغهٔ کاردهای فولادی حک کرده است.

سجاده اش را تو اتاق خودش پهن می کند. کاردها را چهار گوشهٔ سجاده به زمین فرو می کند و ورد می خواند. لابد برای رونق گرفتن کار و کاسبی، میرزا نصرالله به پدرم دستوراتی داده است.

دکان میرزا نصرالله به اندازهٔ یک مرغدانی است. ابزار کارش، چند سوهان بزرگ و کوچک است و یک گیرهٔ آهنی. تمام سقف دکانش تارعنکبوت تنیده است. مشتریهایش اغلب عرب هستند. از روستاهای نزدیک شهر. از "زویه" از "زرگان"، از "دغاغله" و گاهی هم کمی دورتر مثلا از "چنیبه" یا بازهم دورتر مثلا از "شوش".
– اگه هر ماه، دو دس دوندن درس کنم، زندگی رو براهه...

پدرم می گوید خدا رزاق است. زیاد ناامید نیست. ولی اینکه کار و کاسبی اش کساد شده است، به فکر افتاده است که راه چاره ای پیدا کند. قرض دارد تا خرخره بالا می آید. چرخاب، لخت که شدم تا شنا کنم، پیراهنم را دزدیدند. مادرم یکی از پیراهن های کهنه پدرم را شکافت و برایم درستش کرد. حالا اندازه ام شده است. پیراهن همه بچه هائی را که هم قدم هستند به دقت نگاه می کنم. البته پیراهنهائی را که مقلم است و سفید است. جلو پیراهنم یک وصله دراز بود، از همان پارچهٔ مقلم سفید. به دلم برات شده که پیراهنم را پیدا می کنم.
پدرم می گوید
– خدا رزاق است
میرزا نصرالله می گوید

– خدا رزاق است
و می گوید
– دهان هیچ تابنده ای بی روزی نمیمونه

پدرم با خواج توفیق از کتاب اسرار قاسمی حرف می زند. امان آقا هم نشسته است و گوش می دهد. محمد میکانیک هم نشسته است. نیم ساعتی هست که محمد مکانیک از سر کار آمده است. همیشه زیر ناخنهاش سیاه است.
پدرم می گوید
– اگه قلب آدم صاف باشه با دستورات کتاب اسرار قاسمی میتونه دنیا رو مسخر خودش کنه
محمد مکانیک باور نمی کند. محمد مکانیک نماز نمی خواند. پدرم می گوید حتی خندیدن تو صورت محمد مکانیک هم کفاره دارد.
خواج توفیق می پرسد
– میشه این کتابو دید؟
پدرم جواب می دهد
– میرزا نصرالله گفته کتابو نباید نشون کسی بدم
بعد تعریف می کند.
– یه روز امتحان کردم. کتابونشون حاج شیخ علی دادم. طولی نکشید که میرزا نصرالله اومد صدام کرد و گفت مگه نگفته بودم که کتابو نبادنشون کسی بدی.
امان آقا باور می کند. محمد مکانیک باور نمی کند. خواج توفیق می خواهد ته و توی قضیه را در آورد
– خطور یه دفه دیگه امتحان کنیم؟
پدرم زیر بار نمی رود. امان اقا از درویشی حرف می زند که یکبار به چشم خودش دیده است که غیب شده است.
پدرم می گوید
– اگر چه امان آقا عرق می خوره ولی همینکه اعتقاد داره کافیه... بالاخره یه روزی رستگار می شه.
اما محمد مکانیک به این حرف ها اعتقاد ندارد. می گوید
– تو این دنیا هیچی نیس جز همین چیزائی که می بینیم
و باز می گوید
– اسیر همین مزخرفاتیم که همیشه بدبختیم، که همیشه باید مثه خر کار کنیم و کیفش رو دیگرون ببرن، که همیشه تو سری خور و گشنه هستیم...

حرفش را اصلا دندان نمی زند. چشمش را می گذارد رو هم و همینطور می گوید. پدرم به مدحمد میکانیک رو خوش نشان نمی دهد. حتی طوری از کنارش رد می شود که مجبور نباشد سلامش را جواب گوید.

عموبندر از اتاق می زند بیرون و می نشیند کنار حوض و وضو می گیرد. دختر عمو بندر بیوه است. شوهرش راننده بوده. تصادف کرده و جا به جا مرده. عموبندر تمام سال کار می کند و پس انداز می کند که شب عید برای دخترش و بچه های دخترش چند تکه رخت و چند تومان پول بفرستد. زن عمو بندر به رحمت خدا رفته است.
خواج توفیق صداش می کند
– عموبندر، بیا یه پیاله چای بخور

عموبندر تمام سال را، چه تابستان و چه زمستان، با یک فرنج نظامی کهنه و یک شلوار نظامی کهنه و یک پوتین اخرائی رنگ که خودش وصله پینه اش می کند، سر می کند
عموبندر، چرا برای خودت لباس نمی خری؟
– صغیرا دختر واجبترن پسرم

شب عید گذشته، عموبندر برای دخترش پول و لباس نفرستاد
– عموبندر، تا این وخت شب کجا بودی؟
– کلونتری بودم پسرم
– کلونتری؟
– مردم خدارو فراموش کردن پسرم... حالا امسال عید از کجا بیارم؟
– مگه چی شده عموبندر؟
– وکیل باشی گفت برو پی کارت عموجان. گفتم کجا برم؟. گفتم منم ادم دولتم. شهرداری کار می کنم. سپورم. اگه شما بدادم نرسین پس کی بدادم میرسه. وکیل باشی گفت حال رئیس نیس. گفت برو بعد بیا. گفتمش همین جا میشینم تا رئیس بیاد. یه جوون فکلی بود که گفت بیخود وخت خودتو تلف می کنی عمو. اینان باشنون شریکن. گفتم آخه چطو ممکنه باشون شریک باشن. وکیل باشی نذاشت برم تو کلونتری. نشستم تا رئیس بیاد. یه وخ دیدم رئیس از کلونتری زد بیرون و سوار ماشین شد و رفت. تا اومدم بهش بگم که دستم به دومنت، من آدم دولتم، پولامو بردن، ماشین راه افتاد و دور شد
– مگه پولا تو بردن عموبندر؟
– آره پسرم... تو بازار سبزی
– آخه چطو شد که پولاتو بردن؟

– بعد از عمری دل تیر خوردهم هوس قلوه کرد. فکر کردم بخرم و بیارم خونه کباب کنم و زهرمار کنم. از تو آستر کلام پول درآوردم که به قلوه فروش بدم. کلامو که گذاشتم سرم، یکهو مثه باد از سرم قاپیدنش... دویست و بیست و پنج تومن پسرم... خیال می کنی آه اون یتیما دومنشونو نمیگیره؟...

دختر عموبندر شهرکرد زندگی می کند.
– بازم برات چای بریزم عموبندر؟
– خدا عوضت بده خواج توفیق... یه پیاله بسه
عموبندر بلند می شود و می رود و جلو اتاق خودش به نماز می ایستد. بلورخانم سفره را انداخته است و دارد بشقاب مخصوص امان آقا را می چیند.

پدرم می گوید دنیا زندان مؤمن است. عموبندر اهل بهشت است. ولی این حرفها اصلا تو کت محمد مکانیک نمی رود.
– بسکه وعده شنیدیم، وعده دونمون در اومد. هر چه بیشتر فلاکت می کشیم به اون دنیا حواله مون میدن.

حاج شیخ علی به خانه مان بـــرکت می دهد. به کـــار و کاسبی پـــدرم بـــرکت می دهد. حالا دیگر دستمان نمی رسد که دعوتش کنیم. آنوقتها که خودش را و دامادش را و بچه هاش را و برادرهاش را و برادرزاده هاش را دعوت می کردیم، عیدمان بود. حسابی شکمی از عزا در می آوردیم.
– حاج شیخ علی، شک بین چار و پنج، بنا را به چه میگذارن؟

اتاق پدرم را براشان فرش می کنیم. از همهٔ همسایه ها متکا قرض می گیریم. اتاق پدرم نورانی می شود. دست حاج شیخ علی را می بوسم. مثل دنبه است. عین دست بلورخانم نرم و سفید است. حاج شیخ علی از ثواب اطعام علما و از همنشینی با علما عرف می زند. دامادش از نعمتهای بهشت حرف می زند. برادرش از ثواب ختم صلوات حرف می زند و بعد از خمس و بعد از سهم امام.
محمد مکانیک جایش ته جهنم است
– آخه اینم شد کار که من زحمت بکشم و بدم یه مشت شکم گنده؟
خواج توفیق تا بست دیگر بچسباند تودماغی به حرف می آید
– بوده تا بوده علما برکت زمین بودن. هر کسم بخواد باشون دربیفته، ورمیفته.
محمد مکانیک می زند زیر خنده.

امان آقا بلند می شود. خواج توفیق تریاک را رو حقه می پزد و بعد می دمد به وافور. پدرم سکوت کرده است. گویا فکر می کند که اگر چیزی نگوید بهتر است. گاهی حرفها و خنده های این محمد مکانیک بدجوری تو ذوق می زند.
□
□
پسرخاله رعنا می آید دیدنمان. لباس نظامی پوشیده است. خیلی به اش می آید. مادرم پیشانی اش را می بوسد. برایش چارچایه می گذاریم کنار حوض. می نشیند و پاش را می اندازد روپاش. این یک ماهی که غلام، پسرخاله رعنا را ندیده ام سبیل گذاشته است. سبیلش را مثل سروان رو به بالا تاب می دهد. انگار که سبیلش را چرب هم کرده است. برق می زند. غلام طوری می نشیند که در اتاق بلورخانم را ببیند. بلورخانم تو اتاق است. مادرم مرا می فرستد سرکوچه که از اسفندیار یخی، یک قران یخ بخرم. بعد با شکر و گلاب برای پسرخاله شربت درست می کند. گلاب را از بلورخانم می گیریم.

بالای شلوار پسرخاله پف کرده است. مچ پیچ هایش را آنقدر محکم بسته است که انگار به پاهایش چسبیده است.
بلورخانم خودش را تو چادر می پیچد و از جلو پسرخاله قر می دهد و می رود پیش زن محمدمکانیک. انگار بودبودش می شود. پسرخاله بهش سلام می کند. مادرم فرش می اندازد کنار حوض و می نشیند و چراغ سه فتیله ای را می گیراند که چای دم کند. آفتاب کشیده است بالا. لب بام است. هوا دم دارد. شرجی نیست اما دم دارد. پسرخاله یقه اش را باز می کند. سینه اش مثل خرس پرمو است. بلورخانم از اتاق محمد مکانیک می زند بیرون. سر پسرخاله همراه بلورخانم دور حیاط می گردد. مادرم به بلورخانم تعارف می کند. پسرخاله دست هایش را می گذارد پشت و سینه را جلو می دهد. شانه های پسرخاله خیلی پهن است.
– غلام، سربازی خیلی سخته؟
بلورخانم می نشیند. مادرم جلوش شربت می گذارد.
پسرخاله رعنا، از سربازی حرف می زند.
– فرمانده انگشت میندازه زیر مچ پیچ که اگه یه کم شل بود، دیگه حسابت باکرام الکاتبینه. فرمانده دستمالش رو از جیب در میاره و میکشه رو کفل اسب که اگه یه ریزه کثیف بود، دیگه حسابت با کرام الکاتبینه...
شب جمعه است. بلورخانم، زیر ابروهای سیاهش را برداشته است. چشمهایش را سورمه کشیده است. گونه های پهنش را سرخاب زده است. یک رشته از موی تابدارش افتاده است روپیشانی اش.

پسرخاله، چشم دوخته است به چشم بلورخانم و حرف می زند
– ... چارتا یغلاوی خالی میبندن به این مچ دس و چارتام به اون مچ دس. چارتا میبندن به این مچ پا و چارتام به اون مچ پا. بعد میگن که میاد رو زانوها، ده بار، دور پادگانو بگردی... عرق آدم درمیاد...

بلورخانم، کفل گنده اش را جابه جا می کند و می پرسد
– غلام، تا حالا ترو شلاق زدن؟
پسرخاله به غبغب باد می اندازد و می گوید
– سگ کی باشن؟
– یعنی از تو میترسن؟
امید و حسنی و ابراهیم می آیند و می نشینند لب حوض. می روم و می ایستم کنار پسرخاله، بچه ها انگار که حسودی شان می شود. بازوهای پسرخاله تو فرنج نظامی قالب گرفته شده. حرف که می زند، گردن می گیرد. سینه را جلو می دهد. با چشمها و ابروها بازی می کند. عین سروان که آفاق برای زنش ساتن قاچاق می برد
– خود فرمانده م از من حساب می بره، چه رسه به وکیل باشی... من که دهاتی نیسم که...
بلورخانم می رود تو حرفش
– غلام آقا، چرا حرف که می زنی این همه گردن می گیری و با چش و ابروت بازی می کنی؟
و بعد "هری" می زند زیر خنده.

پسرخاله رعنا تا گردن سرخ می شود. از بلورخانم لجم می گیرد. انگار یک چیزیش می شود. پسرخاله دیگر حرف نمی زند. چای هم نمی خورد. بلورخانم بلند می شود و می رود. مادرم می رود تو اتاق و یک اسکناس یک تومانی می آورد و تا می کند و می گذارد تو جیب فرنج پسرخاله. مادرم برای اینطور کارها، همیشه چند تومانی تو بقچه اش قایم کرده دارد. پسرخاله دیگر حرف نمی زند. یقه اش را می بندد، سینه پرپشمش پوشیده می شود. انگار که اوقات پسرخاله گه مرغی شده است. پیشانی، گونه ها و تمام گردنش عرق کرده است. بلند می شود که خداحافظی کند. مادرم اصرار دارد که برای شام بماند.
– مادر نهار چی داریم؟
– نون سرپا پسرم
صدای بلورخانم می آید
– غلام آقا بازم سربزن از سربازی برامون تعریف کن
پسرخاله رعنا را کارد بزنی خونش نمی آید. برای شام هم نمی ماند.
رحیم خرکچی با الاغهایش می آید. الاغهای رحیم خرکچی بدعادتی دارند. تا تنشان را به در شکست و بست خوردهٔ حیاط نکشند وارد خانه نمی شوند.
پسرخاله رعنا از در خانه بیرون می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند.
□
□
رو شکم بلورخانم اصلاً جای تسمه نبود. دروغ می گفت. خودم دیدم. ولی خوب، جای تسمه باشد یا نباشد باز هم شکمش را نشانم خواهد داد.

حالا پدرم پاک دکان را بسته است و تو اتاق خودش "چله" نشسته است. یک تسبیح هزار دانه هم درست کرده است.

هوا شورش را در آورده است. صبح که از خواب بیدار می شویم، رختخواب ها هم خیس، چسبناک، و شرجی زده است. انگار که آدم تو جا شاشیده باشد.

آسمان مثل شیر بریده ای است که جا به جا، رگه های خون تویش دویده باشد. روشهر، انگار که سرپوش گذاشته اند. یک سرپوش مفرغی. خورشید اصلاً رحم ندارد. روز به روز به زمین نزدیکتر می شود. روز به روز بزرگتر و داغتر می شود.
همینطور که قرض بالا می آید، وردخوانی پدر هم بیشتر می شود.
– مشتی مهدی، یه پاکت دیگه توتون بده بنویسش رو حساب

مهدی بقال دست به دست می کند. مشتری تازه رسیده را راه می اندازد. مشتری بعدی را هم که می رسد راه می اندازد. بعد، وقتی می بیند کاری ندارد، می رود ته دکان، سبد پیاز را جابه جا می کند. بعد، قفس بلبل را از ته دکان می آورد و به نشپیل زیر سایبان سر در دکان آویزان می کند. ظرف آب بلبل را خالی می کند و پرش می کند آب تازه. بعد، با حوصله جلو بلبل ارزن می ریزد و بعد، وقتی می بیند که هنوز منتظرم، از تو قفسه، یک پاکت توتون بر می دارد و به دستم می دهد. نگاهش می کنم. می بینم ابروهاش توهم رفته است. دور لبهاش چین افتاده است و در نگاهش اصلاً آشنائی نیست.

بلورخانم تو راه پله ها شکمش را نشانم داد. اصلا جای تسمه نداشت. تنکه پاش بود. تنکه بـلـورخانم از تـور مشکی است. سفیدی رانهاش، دل آدم را از جـا می کند. امان آقا رفته است سفر
– رفته شوش. گاسم بره تا عماره، رفته چای قاچاق بیاره
اگر پدرم تا حال "جن" تسخیر کرده باشد، حتما می فهمد که بلورخانم چه به من گفته است
– بلورخانم میشه دس بذارم؟
– حالا نمیشه
– بلورخانم، من که درُس و حسابی ندیدم
– اگه دلت میخواد، آخر شب، یواشکی بیا تو اتاقم تا نشونت بدم
تمام حواسم پیش بلورخانم است. بهش دروغ گفتم که درست و حسابی شکمش را ندیدم. حتی خال سیاه کوچکی را که زیر نافش بود هم دیدم.

آفتاب از لب چینه بام پریده است. کبوترهای چاهی آمده اند و رو خرند بام نشسته اند و بغبغو می کنند. کبوتر حنائی رنگی که مدت ها بود پیدایش نبود هم آمده است. تا به آخر شب خیلی وقت مانده است. تازه اگر پدرم از رو سجاده بلند شود و بخوابد، تازه اگر خواج توفیق از خواب بیدار نشود. خوابش آنقدر سبک است که اگر مورچه عطسه کند از جا می پرد و تازه اگر بانو، بو نبرد. این روزها وقتی با بلورخانم حرف می زنم، بانو بد جوری سر می رسد. بدجوری می خندد و با چشم و ابرو، ادا و اصول در می آورد.

– خالد بیا برو از شاطر حبیب نون بگیر

مادرم، چوب خط را می دهد به دستم

– مادر، جمیله رو بفرست. من نمیتونم برم

خواهرم زیر بار نمی رود.

شاطر حبیب تازه چراغ توری را روشن کرده است.

حرف چند روز پیش شاطر حبیب یادم می آید

– صد دفه بهت گفتم که نه نهار بازار بیا و نه سر چراغی.

می نشینم لب سنگفرش روبروی دکان شاطر حبیب. لاوک های خمیر، بیرون دکان چیده شده است. شیربرنج فروش، یکریز کفگیرش را به دیگ می زند. خلیفه پیشبندش را باز کرده است و انداخته است رو شانه اش. خلیفه چندک زده است کنار دیگ شیر برنج و نصف نانی را لوله کرده است و گاز می زند. خلیفه رفیق پدرم است. وقتی می بیند برای نان جلو دکان منتظرم، خودش را قایم می کند

– آخه ما هم زندگی داریم. میباد مزد کارگر بدیم... گندم بخریم.

می نشینم لب سنگفرش تا هوا تاریکتر شود. تا وقت سرچراغی بگذرد.

چراغ توری شاطر حبیب کوچه را روشن کرده است. یک دسته الاغ از جلو رد می شود. الاغها یورتمه می روند. غبار خاک نرم، کوچه را پر می کند. غروبها، همه خرکچیها، الاغهاشان را می برند لب کارون آبشان بدهند. گاهی با ابراهیم و یا با حسنی، الاغهای رحیم خرکچی را می بریم لب کارون. برای الاغها سوت می زنیم که آب بخورند. بعد، سر و صورت خودمان را هم می شوئیم. بعد، سوار می شویم و تاخت می گذاریم. از آن دفعه که سُک تو پوست چرمه شکست، تا حالا دیگر سوار الاغ نشده ام. جرأت نکردم که به رحیم خرکچی هم بگویم. با سوزن خیاطی سُک درست کرده بودم که الاغ را به تاخت وادارم تا از ابراهیم جلو بزنم

– ابرام، اگه سوزن تو پوست الاغ بشکنه چطو میشه؟

– الاغ که آدم نیس... از این چیزا دردش نمیاد

ابراهیم حرف مفت می زند. چطور دردش نمی آید. مگر گوشت و پوست الاغ با گوشت و پوست آدم فرق می کند

مادرم می آید

– خالد چرا اینجا نشسی؟

– نشسته م تا سرچراغی بگذره

چوب خط را ازم می گیرد و می رود. از دور می بینم که شاطر حبیب خم می شود و از زیر منبر، نانهای سرد را، نانهای سوخته را، نانهای خمیر، گداغ دار و افت را بیرون می آورد و می دهد به دست مادرم. انگار از مادرم خجالت می کشد. اخمش تو هم است اما حرفی نمی زند. ولی اگر من رفته بودم؟... هوا تاریک شده است. بوی تریاک خواج توفیق می پیچد تو حیاط. بانو نشسته است کنارش. نور لامپا، چهره استخوانی خواج توفیق را سایه روشن زده است. رحیم خرکچی، زیر بغل زنش را می گیرد و از اتاق می آوردش بیرون و جلو اتـاق رو لحـاف درازش می کند. اتاق مش رحیم کنار اتاق پدرم است. استخوانهای صورت زن مش رحیم بیرون زده است. چشمهاش آنقدر گود نشسته است که آدم خیال می کند فقط دو سوراخ کدر تو صورتش هست. لبهاش همیشه خشک و پوستی است. تو موهاش تارهای سفید دویده است. آرنجش انگار گرهی است که به طناب کلفت زده باشی. یکسال است که روجا افتاده است.

– خواهر تمام پشتم ساب رفته

– زن رحیم خرکچی ناله می کند. صداش انگار از ته چاه می آید

– ننه خالد، رازیانه دارین؟

مادرم می گوید

– رازیانه؟... واسه چی؟

حسنی مفش را بـالا می کشد، بـا سـرآستین دماغش را پـاک مـی کند و می گوید

– ننه م دلش درد گرفته. از غروب که فهمیده جعفر خشتمال خودشو دار زده، حالش بدتر شده

اوقات مادرم تلخ می شود.

– خب چرا بهش گفتین؟ اون که گوشه اتاق از عالم و آدم بی خبر بود

مادرم از میان خرت و پرتهای پشت آینه، رازیانه کوبیده پیدا می کند.

ننه حسنی مشت استخوانی است. پوستی خشکیده و چسبیده به استخوانها. بُن موهاش خیس عرق است. توتاقچه بالای سرش، هزار آت و آشغال هست. از کاسه جوشانده گرفته تا قهوه بوداده کوبیده تا عناب و سرکه کهنه و کبابه هندی

– خواهر، دور از جونت از غروب دلم مالش میره

زن رحیم خرکچی حرف نمی زند، نک و نال می کند

خواهر پائین دلم درد گرفته. انگار زائویی که آل دلشو برده باشه.

مش رحیم، چپقش را پر می کند و پرنفس پک می زند. دودش را که ول می دهد، انگار تو چاه خاکستر ریخته باشی و خاکستر برگشته باشد.
رحیم خرکچی، قشو را برمی دارد و می رود که الاغها را قشو کند.
بلورخانم پشه بند را می زند.
– بلورخانم، مگه شب تو اتاق نمی خوابی؟
– هیس! ... مبادا به کسی بگی
– نمیگم... ولی شب کجا می خوابی؟
– بیرون، تو پشه بند. اما اگه اومدی، میام تو اتاق
مادرم سفره را انداخته است. پودنه و سرکه و پیاز و نمک.
پودنه را کف دستمان مثل توتیا نرم می کنیم و می پاشیم رو نان. بعد، نمک و سرکه و بعد، پیاز لقمه می کنیم.
– آدم شب سبکتر بخوابه راحته
– آگه آدم شبا چیزای سنگین بخوره، خواب آشفته میبینه.
مادرم، پدرم را صدا می کند. پدرم، وردخوانان از اتاق می آید بیرون.

شیخ شعیب، سوار بر اسب می راند تو خانه. در خانه را هیچوقت نمی بندیم. حتی شبها هم تاق به تاق است. شیخ شعیب اسب را می بندد به دیرک سایبان الاغ ها و می نشیند کنار خواج توفیق و با آفاق حرف می زند.
به گمانم باز حرف قاچاق است
– آفاق، تشاله میاد تو شاخه دوم.
گاهی شبها، با بچه ها ولو می شویم تو نخلستان. گاهی "ترنا" بازی می کنیم. از رو شاخه های کم عرض می بریم و می رانیم تا کنار رودخانه.
– ساعت ده و نیم بیا
نشسته ام تو پوسته و گوشم را تیز کرده ام که صدای پای بچه ها را بشنوم. ناگاه صدای همهمه می شنوم. صدای پا می شنوم. صدای پای بچه ها نیست. همهمه بچه ها نیست. حرفها، تو تاریکی مرطوب سر می خورد و می آید و به گوشم می نشیند. صدای آفاق را می شناسم. صداش با هوهوی برگهای سر نیزه ای درخشان خرما قاطی شده است. از تو پوسته تکان می خورم و خودم را می کشم بالا. رو ماسه های مرطوب دراز می کشم. آرنجهام را ستون می کنم. چانه ام را می گذارم تو کفهام. نگاهم تاریکی شب را می شکافد. در درازای شاخه سوم که از رودخانه جدا می شود، سایه هائی هست که تکان می خورند. آب آمده است بالا. تشاله می تواند از تو شاخه ها تا عمق نخلستان براند. بلند می شوم و می روم.

در کبوترخانه را می بندم و می روم می نشینم کنار پدرم. کنار قالیچه پر شده است کونه سیگار. کسی از در حیاط می آید تو. جلوتر که می آید و نور فانوس عموبندر که رو صورتش سائیده می شود می شناسمش. ناصر دوانی است. با چانه پهنش و پیشانی پخش و دماغ خمیده اش که قوز دارد. رو شانه ناصر دوانی، صندوق تخته ای بزرگی سنگینی می کند. هاجر، غافلگیر می شود. بچه ریغماسی اش را از اتاق می آورد بیرون و رهاش می کند رو گلیم و فرز می رود به طرف ناصردوانی و صندوق را از رو شانه اش می گیرد
– رسیدن بخیر... چرا پیغوم ندادی که میای؟
ناصر دوانی، بچه ریغماسی اش را از رو گلیم بلند می کند، مـی بوسدش و می چسباندش به سینه. رنگ ناصر دوانی تیره شده است. انگار که لاغر هم شده است.
بچه، چنگ می اندازد تو موی کهربائی رنگ پدر. هاجر، دستپاچه است. بیخود، دور خودش می گردد. گیس وزوزی را که رو شانه اش ریخته است جمع و جورٍ می کند. می رود تو اتاق، پریموس را می آورد و می گذارد زمین و روشنش می کند.
– خب اقلاً خبر می کردی که شام درس کنم.
– گشنه م نیس. تو قهوه خونه "دارخوین" دو سیخ کوبیده خوردم.
ناصر دوانی، بچه را می گذارد زمین. جیغ بچه بلند می شود. هاجر نازش می‌کند. همسایه ها، دور و بر ناصر دوانی جمع می شوند
– هاجر، چشمت روشن
– چشم دلت روشن خواهر
هاجر می رود سرحوض و از شیر آب، کتری را پر می کند و میگذاردش رو پریموس
– اوسا ناصر رسیدن بخیر.
– سلامت باشی عموبندر
عمو بندر، روپاشویه حوض نشسته است که وضو بگیرد، بوی تریاک خواج توفیق پخش می شود.
– خسته نباشی اوسا ناصر
– خیلی ممنونم خواج توفیق
هاجر، پریموس را تلمبه می زند
– هاجر دلت خوش
– دل و دماغت خوش بلورخانم
خشتک شلوار فلانل ناصردوانی از عرق خشکی می زند.
پدرم، از رو کتاب "اسرار قاسمی" سر برمی دارد و از ناصر دوانی می پرسد
– باچی اومدی اوسا ناصر؟
ناصر دوانی شلوارش را از پا بیرون می آورد و به پدرم جواب می دهد
– تا گسبه با لنج اومدیم. بعدش پیاده تا خسروآباد و بعدم با ماشین

پدرم سیگاری می گیراند و از جلو لامپا بلند می شود. گیوه های سنگین را پا می کند و لخ لخ کنان می رود به طرف ناصر دوانی
– خطری، چیزی؟
– بحمدالله نه!
شانه های پدرم خمیده است
– شنیدم که هف، هش روز پیش یه لنج غرق شده صحت داره؟
– منم شنیدم
به سیگار پک می زند و باز می پرسد
– میگن دویس نفری توش بوده، صحت داره؟
ناصر دوانی کوتاه جواب می دهد. انگار حوصله حرف زدن ندارد. انگار خسته است. شلوار فلانل را تا می کند و می گذارد رو گلیم. بعد می رود رو لبه حوض می نشیند و آستینها را تا آرنج بالا می زند و دست و رو را می شوید.
پدرم بر می گردد و می نشیند جلو لامپا و ته سیگار را رو زمین خاموش می کند.
تا آب جوش بیاد، هاجر می رود تو اتاق.
ناصردوانی می رود تو اتاق و با حوله بر می گردد. دست و رو را خشک می کند و حوله را می اندازد دور گردن.
مادرم چای می گذارد جلو پدرم دارد فکر می کند. اصلاً حواسش به استکان چای نیست. دستش با برگهای کتاب "اسرار قاسمی" بازی می کند. جمیله نصف نانی را لوله کرده است و گاز می زند. رو لقمه های نان، چای شیرین می خورد. خواب، چشمان جمیله را پر کرده است. مادرم گرفتار اشکنه است. هاجر از اتاق می زند بیرون. پیراهن چیت مغز پسته ای رنگی پوشیده است که گلهای ریز ارغوانی دارد. تا حالا این پیراهن را به تن هاجر ندیده بودم. ناصر دوانی، بچه ریغماسی اش را رو زانو نشانده است و باش حرف می زند. هاجر دستپاچه است. دارد با سرانگشتان، چینهای زیر پستان را صاف می کند. نگاه ناصر دوانی به کفل گنده هاجر است که تو پیراهن قالب گرفته شده و راه که می رود لب پر می زند.
باز صدای پدرم است
– اوسا ناصر، کویت کار چطوره؟... یعنی که... کار آهنگری رو میگم
– خوبه... اما خب، خیلی گرمه. هوارو میگم
استکان چای جلو پدرم یخ کرده است.
پدرم می پرسد
– یعنی که از اینجام گرمتره؟
– اینجا؟... اینجا بهشته. بهشت برین.
تابستان نفسهای آخرش را می کشد. غروب که می شود، گرما از حدت می افتد. باد شمال، شرجی را می برد و رطوبت را می چیند. نرمه بادی که تن رو کارون می کشد، خنکی به همراه می آورد.
خواج توفیق تو خودش است. دارد به وافور می دمد. رحیم خرکچی، کنار زنش نشسته است. بلورخانم دارد بشقاب مخصوص امان آقا را درست می کند. بانو، تو چرت است. عموبندر به نماز ایستاده است. صنم جلو اتاق نشسته است و دارد سوزن می زند. تنبانهای کرمعلی همیشه از رو زانو پاره می شود
– دیگه پاک خونه نشین شدی...
خواج توفیق وافور را گذاشته است داغ شود. سرش را انداخته است پائین و لوله تریاک را حبه می کند
–... به ناسلامتی مرد بالاسر دارم
خواج توفیق سیگاری می گیراند و لام تا کام نمی گوید.
ناصر دوانی یکهو بچه را از رو زانو می گذارد زمین و بلند می شود و می رود تو اتاق.
پدرم هنوز استکان چای را نخورده است. صدای مادرم است
– چای یخ کرد
پدرم کتاب "اسرار قاسمی" را جلو می کشد. خم می شود رو کتاب و برگ می زند. رو بعضی صفحات، چند لحظه می ماند. نگاه می کند و باز برگ می زند. ناصر دوانی از اتاق می آید بیرون. یک رادیو باطری دار دستش است. می نشیند و با رادیو ور می رود. ناگهان صدای رادیو بلند می شود
"عقرب زلف کجت با قمر قرینه تا قمر در عقربه کار ما همینه"
پدرم از رو کتاب "اسرار قاسمی" سر بر می دارد. به استاد ناصر نگاه می کند. لای کتاب را می بندد و می گذاردش کنار و به دیوار تکیه می دهد. دست پدرم، دنبال جعبه سیگار می گردد.

شفق می گوید
– پندار ازت خیلی ممنونه
بعد می گوید
– البته هنوز گرفتاره
– گرفتار؟
– بردنش زندون
دلم می خواهد بفهمم چرا، اما همه اش طفره می رود. از حرفهاش چیزی دستگیرم نمی شود
– خب، تو جیباش روزنومه پیدا کردن. چطو بگم؟... همین طوری که نگرفتنش
– ولی روزنومه که عیبی نداره
مهلتم نمی دهد

– بله... اما خب...
حرف که می زند تو چشم آدم نگاه می کند. از آهنگ صداش لذت می برم. آنقدر قشنگ و آرام و سنگین حرف می زند که اگر پرت و پلا هم بگوید به دل آدم می نشیند. ازم می پرسد
– سواد داری؟
– تا چارم خوندم
– چرا بیشتر نخوندی؟
بهش می گویم که چرا
– پدرت چیکاره س؟
می گویم که چکاره است.
دست می گذارد رو شانه ام
– اگه گاهی وختا حوصله کردی کتاب بخونی، به من سربزن. کتابای داستانی قشنگی دارم.
تمام قفسه های دکان شفق مملو از کتاب است و تازه این که چیزی نیست. پشت دکان هم کلی کتاب دارد.
شفق، روزنامه هم می فروشد. این را دفعه قبل که رفتم ببینمش ملتفت شدم. اما انگار، روزنامه هائی که می فروشد با روزنامه های دیگر توفیر دارد و تازه، دستگیرم شده است که به همه کس هم نمی فروشد
– چاپ جدید نهج البلاغه رسید؟
پیمان خم می شود و از زیر میز، از زیر یک مشت کاغذ کاهی انباشته روهم، یک روزنامه بیرون می کشد، تا می کند و می دهد به دست مشتری. حتی رنگ و رونق این روزنامه ها، با همه روزنامه هائی که تا حالا دیده ام فرق دارد.
شاید فردا بروم باز شفق را ببینم. شاید ازش کتاب قصه هم بگیرم.
دارم کبوترهام را دانه می دهم. یک هفته است که پروازشان نداده ام. امروز صبح، وقتی که پدرم می رفت دکان، خودم را زدم به دل درد و نرفتم همراهش. حوصله آدم سر می رود. کم حوصلگی و کج خلقی پدرم هم قوزبالاقوز است. اصلا نمی شود باهاش حرف زد. پیشبند چرمی را می بندد، آستینها را تا مرفق می زند بالا و می نشیند رو عتابه در به دود کردن سیگار.
– اگه می شد شغلمو عوض کنم، شاید دری به تخته بخوره
با میرزا نصرالله مشورت کرده است
– از صُب تا شب میشینم دم دکون غم کلافه می کنم، چه خیال می کنی اگه به فکر کاسبی دیگه باشم؟
پیش حاج شیخ علی هم رفته است
– از بخت بد، استخاره خوب نیومد. آدم جرأت نمی کنه، یه وخ دیدی که دکونم از دس رفت.
ابراهیم می آید و می نشیند کنارم. کبوتر حنائی با نر خانی جفت شده است. جوجه های دم سفید بزرگ شده اند. شاید هفته دیگر پروازشان بدهم.
ابراهیم من من می کند. اول از کبوترها حرف می زند. بعد، باز، من من می کند. انگار می خواهد چیزی بگوید. دو دل است که بگوید یا نگوید. یکهو دلش را می زند به دریا
– ببین خالد. میخوام یه چیزی بهت گم
محلش نمی گذارم، نر سیاه، دمش را مثل جارو باز کرده است و دور ماده اش می گردد. بغبغو می کند. دم به زمین می کشد و به پرهای گردن، پف می اندازد
– اما پیش خودت باشه ها
نگاهش می کنم. از بانو حرف می زند
– ... اونقد زیر آب موندیم تا که نفسمون بند اومد
چشم هاش برق می زند. دهانش آب افتاده است. یاد حرفهای بانو می افتم
– یارو، خوب با بلورخانم روهم ریختی
تو راه پله ها جلوم را می گیرد. حرف که می زند از دندانهای زردش دلم به هم می خورد
– اون روز دیدم رو پشت بوم، با هم چیکارا میکردین؟
همه چیز دستگیرم می شود. بانو چیزی نمی داند. رو بام کاری نکرده ایم که بانو دیده باشد. تنها، هفته قبل که کبوترهام را هوا کرده بودم آمد و کنارم ایستاد و با هم حرف زدیم
– خالد، امشب امان آقا نمیاد خونه
– خب
– نصف شب منتظرتم
همین.
بانو، هیچ نمی داند. اگر یکدفعه اش را دیده بود، چنان کولی بازی در می آورد که آن سرش ناپیدا باشد. حتی یکدفعه اش را هم نمی داند، چه رسد به اینکه تا حالا، ده بار بیشتر رفته ام اتاق بلورخانم
– من همه چیزو میدونم
از رنگ زرد بانو دلشوره ام می گیرد
– چی میخوای بگی بانو؟
– اگه امروز ظهر بیای تو حوض شنو کنیم، هیچ
چندشم می شود. استخوانهای کفل بانو مثل استخوانهای کفل قاطرهای مردنی بیرون زده‌است. رانهاش خشک‌خشک است. پستانهاش مثل پستانهای‌گربه ای که تازه بچه هاش را شیر داده باشد رو سینه اش آویزان است
– اگه نیام؟

– به همه میگم که با بلورخانم...
– اون روزو میگم... رو پشت بوم
می روم تو سینه اش
– مگه حرف زدن با بلورخانم گناه داره؟
پرتوپ جلوش در می آیم. اصلا پا پس نمی گذارم. بانو وا می رود.
دهان ابراهیم آب افتاده است
– هر روز همین کارو می کنیم... هر روز که نه، یعنی هر وخ شد... ولی خالد، مبادا به کسی بروز بدی ها
پارچه مرطوب را گلوله می کنم و پرت می کنم زیر پای کبوتران. کبوتران پر می زنند و می نشینند رو خرند بام. از پله ها می روم بالا. ابراهیم همراهم می آید. روبام، اصرار دارد که قضیه بانو را به کسی نگویم. روبرویش می ایستم. با انگشت می زنم رو سینه اش
– ببین ابـرام، من دوس نـدارم این حـرفـارو بشنفم... و تـازه، تـو که اینهمه می ترسی چرا به من گفتی؟
پس می رود و خودش را به موش مردگی می زند
– اگه میخوای به بانو بگم که تو هم...
تند می روم تو حرفش
– نه ابرام، من نمیخوام
راه می افتم به طرف کبوتران. پشت سرم راه می آید
– آخه نمیدونی که چه کیفی داره
جوابش نمی دهم. صفیر سوتم کبوتران را رم می دهد. پر می کشند. چند بار دور خانه می گردند، بعد، کم کم اوج می گیرند.
آسمان آبی است. یکدست است. پر آفتاب است. گرد و خاک نیست. حتی یک لک ابر هم نیست. زهر آفتاب هم گرفته شده است. نگاهم همراه کبوتران اوج می گیرد. صدای ابراهیم به گوشم می نشیند
– نیگاه کن خالد
نگاه می کنم. بلـورخـانـم، روسری بسته است و دارد جلـو اتـاقش را جـارو می کند. این طور که نشسته است تنکه اش پیداست. همان تنکه تور سیاه را پوشیده است. خون به صورتم می جهد
– ابرام مگه تو نبودی که اون روزا می گفتی "زنا" گناه داره؟
ابراهیم لبخند می زند. دندانهای کج و کوله اش بیرون می افتد
– ولش بابا... اینا همه حرفه
زل زده است به رانهای چاق و سفید بلورخانم. خشتک تنبان سیاه ابراهیم برجسته شده است. ران خود را فشار می دهد. بازویش را می گیرم
– ابرام حیا کن
صدای خفه و خش دار است
– تو خیلی خنگی ها... آخه حیف نیس آدم رونای به این سفیدی رو دید نزنه؟
از جا در می روم. یقه اش را می گیرم و به زور، از لب چینه بام کنارش می کشم. دلخور می شود
– چرا همچین می کنی خالد؟
– اگه بخوای بازم نیگا کنی به همه میگم که با بانو چیکار می کنی
دست پائین را می گیرد
– ولی ما رفیقیم
– خیلی خب، رفیقیم... ولی من دلم نمی خواهد که تو با اون چشای نی نی ات اینطوری به بلورخانم زل بزنی
عقب می کشد. لبخند می زند و آهسته می گوید
– پس انگار بانو راس میگه که با بلورخانم روهم ریختی
خیز بر می دارم که به طرفش و یقه اش را می گیرم و راست تو چشمهاش نگاه می کنم
– بانو غلط کرد
– او... او... او...
– اگه تو هم دفعه دیگه ازین غلطا بکنی، چاک دهنتو جر میدم
ابراهیم از من بزرگتر است، ولی زورش به من نمی رسد. بازوهاش عین نی قلیان است. گردنش آنقدر لاغر است که تعجب می کنم چطور سنگینی سر پرپشمش را تحمل می کند. خشتک تنبان سیاه ابراهیم همیشه پائین افتاده است و راه می رود، بند تنبانش دلی دلی می رقصد.
امید، یک نفس از پله ها بالا می آید
– خالد، غلامعلی خان داره اسباب کشی میکنه
از آن وقت که امان آقا به جای من قول داده است که جلو خانه غلامعلی خان آفتابی نشوم، همیشه وقتی خواسته ام از آنجا بگذرم، راهم را کج کرده ام و از پشت "کل خرابه" رفته ام... نه اینکه از غلامعلی خان حساب ببرم. نه! بیستر از امان آقا شرم دارم کـه بـه جـای مـن ریش گـرو گذاشته است. اصلا نمی دانـم چـرا هر روز کـه می گذرد، از امان آقا بیشتر خجالت می کشم. گاهی می شود که دلم نمی خواهد تو صورتش نگاه کنم. حتی قهوه خانه اش هم نمی روم که به حبس صوت گوش بدهم. امان آقا، عین پسرش دوستم دارد. نه که بچه اش نمی شود، اینست که گاهی هم برایم چیزهائی می خرد
– بیا پسرم... یه دسفروش دوره گرد اومده بود قهوه خونه، این جورابای قرمزو برات خریدم... قشنگه آره؟
از خجالت آب می شوم
– بیا خالد، ببین این گیوه ها به پات میخوره؟
سرم را می اندازم پائین و گیوه ها را می گیرم.

جورابهای قرمز هنوز تو یخدان است. گذاشته امشان برای روز عید
– حالا دیگه راحت شدیم، هان؟
ابراهیم است که چاپلوسی می کند
– از چی راحت شدیم ابرام؟
– خب معلومه... از اینکه غلامعلی خان داره از محل ما میره
دستم را می گذارم روشانه اش و با صدائی که گرفته است برای اولین بار بهش می گویم
– ولی ابرام، اون روز تو شیشه پنجره رو شکوندی... یادت هس؟
ابراهیم سرش را می انداز پائین و دم بر نمی آورد.

ناصر دوانی برای پدرم حرف می زند. مثل آن شب که از کویت آمده بود تنگ حوصله نیست. حتی پرچانگی هم می کند
– ... همچین که رسیدی، اول برو قهوه خونه لب شط. پشت بازار ماهی فروشارو میگم... اونجارو که میدونی؟... تازه اگه بلد نباشی از هر که بپرسی نشونت میده. مثه گاو پیشونی سفید معروفه... همیشه دلالا تو این قهوه خونه وول میخورن. کارشون همینه. جور کردن مسافر... بابت کرایه لنج، ازت میگرن سیصد تومن. صد تومن م حق دلالی خودشون. البته اگه از پارسال تا حالا بالا نرفته باشه... ولی میدونی اوسا حداد... آدم میباد خیلی زبر و زرنگ باشه. میباس هشیار باشه، چون یه وخ دیدی آدمو بردن تو یه جزیره، وسط دریا و پیاده ش کردن به امان خدا. تو هم که پشت دستتو بو نکردی؟... بهت میگن ده دقیقه که رو به قبله بری، می رسی به کویت. اما راه میفتی و هی میری و هی میری و هی میری و تازه وختی از پا افتادی، ملتفت میشی که چه کلاهی سرت رفته... ملتفت میشی جائی پیاده ت کردن که نه آب هس و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی... تا حالا صد دفه اینکارو کردن... حمید یه دس که یادت میاد؟... یادت میاد که روزنومه ها چه غوغائی به پا کردن؟
ناصر دوانی پایش را روپایش می اندازد. استکان چای را هم می زند و نی پیچ را می گرداند دور تنه قلیان و قهوه چی را صدا می کند
– مرشد، بگو یه قلیون دیگه به من بدن
صدای کوبیدن ورقه های دومینو، قهوه خانه فسقلی مرشد را پر کرده است. آفتاب دارد جلو می کشد. سنگفرش هنوز سایه است. پدرم نشسته است رو تخت قهوه خانه. من نشسته ام کنارش. حرفها در هم است
– لابد کار پیدا کردی، آره
– بیرون شهر... همین چن فرسخی
– چی میسازن؟
– به گمونم یه پاسگاه
قهوه چی، سایبان را می کشد بالا. سایه می دود تا آن طرف جوی حاشیه خیابان. ناصر دوانی حرف می زند
– ... وختی مسافر لنج تکمیل شد، شبانه با کمیون حرکت میکنین به "گسبه". بعدش م، از اونجا اقلن دو ساعت باید پیاده گز کنی... پیاده تا آخر خور. اونوخ، اگه خدا خواس و سرخری نبود، سوار میشین و شراع میکشین و دِ برو که رفتی... اولی اوسا حداد، خدا روز بد نده اگه سر و کله زاندارما پیدا بشه. آدم باید خیلی چابک باشه که بتونه از دسشو در بره. چونکه دلالا، اَصلا گردن نمیگیرن. آدمو تو خور درندشت ول میکنن به امان خدا و فلنگو میبندن. تازه اونا خودشون صدتا سوراخ میدونن که ماها به یکیش م راه نمی بریم...
مرشد قلیان را می گذارد جلو ناصردوانی. ناصردوانی به قلیان پک می زند. قوز دماغ را می خاراند و باز به حرف می آید
– ... یه وخ دیدی خدا نخواسته، ژاندرما، دس به تفنگ م شدن...
پدرم دارد سیگار می پیچد. لبهاش مثل سرب روهم نشسته است. ششدانگ حواسش جمع حرفهای ناصردوانی است
– ... اون وخته که درق و دروق، آدمارو مثل مرغابی شکار میکن... حالا خر بیار و معرکه بارکن. آدم تیر خورده باشه، خون از تنش مثل لوله آفتابه بجوشه، تو خور درندشت همه باشه، ظلمات م باشه. چشم چشمونبینه، راه به جائی نبره...
ناصر دوانی نفس تازه می کند
– ... میدونی اوسا حداد، اینش بده. گذشتن از مرز فلاکته و گرنه آدم وختی به کویت رسید، میدونه که کار، فت و فراوونه... هر کاری که بگی.
جوان دیلاغی کنارم نشسته است. به سرش چپیه بسته است. مرد میانه سالی کنارش نشسته است. با هم شرط می بندند
– سر دوتا چای
– دوتا چای کوچیک
– باشه، بگیر
– واکسال
– چندمی؟
– سومی
و سومین اتوموبیل که از جلو قهوه خانه می گذرد "اپل" است. صدای جوان دیلاغ بلند می شود
– مرشد، دوتا چای کوچیک به حساب باباخان
حالا ناصردوانی دارد قمپز در می کند
– ... وختی رسیدم، یه نصف روزم بیکار نموندم. آدم میباس زبر و زرنگ باشه. "صاحب" ازم خوشش اومد. نه که زبون فرنگیا رو میدونم؟... وختی با "نیرو" کار می کردم یاد گرفتم. شهریور بیست و میگم ها...
به قلیان پک می زند. با دودش بازی می کند
– ... تا رسیدم به معطلی رفتم "احمدی" . به صاحب گفتم "آی می سن". یعنی که من "بنا" هستم. خندید و با کف دس زد پس قفام و گفت که کارم بدن. همه شون همینطورن. از هر که خوششون بیاد میزنن پس قفاش. رگ خوابشونو میدونم...
– ... روزی بیس پنج روپیه...

به پدرم نگاه می کند.
– بگیر
جوان دیلاغ می گوید
– سر پی؟
باباخان می گوید
– سر قلیون
جوان دیلاغ می گوید
– بگو
نمره کرایه
– چندمی؟
– هفتمی
ناصر دوانی هنوز به پدرم نگاه می کند
– ... هر روپیه میکنه هیجده ریال
آن طرف ناصردوانی، کامل مردی نشسته است که قوز دارد. روبرویش مرد ریزه نقشی نشسته است. با هم کبریت بازی می کنند
– مرشد
مرشد دلخور است
– جون بکن
– دوتا چای بزرگ بده به حساب یدالله رومزی
صدای مرشد نامهربان است
– حالا شد چن تا؟
نیش یدالله رومزی باز می شود. زورکی لبخند می زند و می گوید
– شد بیس و دوتا چای و سه تام قلیون
مرشد به کله طاس خود ناخن می کشد و غر می زند
– گفتی چن تا چای؟
یدالله رومزی تردید دارد
– بیست و دوتا
مرشد می گوید
– بیست و چارتا
یدالله رومزی می گوید
– تو بمیری بیست و دوتا
مرشد با کف دست می زند روقوز یدالله رومزی و کلفت بارش می کند
– خود نامردت بمیری... قرمساق انگار پسون به دهنم گذداشته

یدالله رومزی کبریت را پرت می کند رو میز و دم بر نمی آورد. حرفها قاطی هم است. درق و دروق ورقه های دومینو و جرنگ جرنگ استکان نعلبکیها قاطی هم است. بوی لجن جوی حاشیه خیبان یکهو هوا را پر می کند. گله گوسفندی که از جلو قهوه خانه می گذرد، زده است به لجن جوی حاشیه خیابان. ناصر دوانی هنوز حرف می زند. حرف زدنش زار می زند که قمپز است

– ... دو ماه که گذشت به صاحب گفتم "ای گود می سن". بهش گفتم "تونتی فایف وری کم... ترتی روپیه هست لازم..." از حرفم خیلی خوشش اومد. تو که نمی فهمی چی بهش گفتم؟... گفتمش من اوسا کار خوب و قابلی هستم. کارم بیس و پنج روپیه بیشتر ارزش داره. باید دستور بدی س روپیه بهم بدن...

انگار دیگر پدرم به حرفهای ناصردوانی گوش نمی دهد. تکیه داده است به پشتی نیمکت و تو خودش است. دستش می رود تو جیب گشاد نیمتنه و ساعت "وستندواچ" را که لای دستمال پیچیده شده بیرون می آورد. دو سال بیشتر است که این ساعت را خریده است. تا حالا مثل تخم چشم ازش نگاهداری کرده است. هیچوقت نگذاشته است حتی یک ریزه خاک رو صفحه اش بنشیند.

ناصر دوانی عجب پرچانه شده است. پدرم فقط یک کلمه ازش پرسید
– اوسا ناصر، اگه آدم بخواد بره کویت، از کجا باید بره؟

ول کن نیست. یکریز به قلیان پک می زند و یکریز چانه می جنباند. تنباکوی قلیان دوم هم تمام شده است. باز قوز دماغش را می خاراند و حرف می زند

– ... میدونی وختی به صاحب گفتم "ترتی روپیه هس لازم" چیکار کرد؟... باز خندید و با کف دست زد پس قفام و دستور داد که مزدمو اضاف کنن...

از جیب بغل نیمتنه اش دفترچه ای بیرون می آورد. دفترچه سیم سرب شده است

– بحمدالله پریروز صد متری زمین خریدم. حالا میخوام چن تومنی از بانگ بگیرم و یه چاردیواری بکشم دورش که جونم از کرایه نشینی خلاص بشه... برامن همچنین خرجی نداره... دیوارکشی رو میگم... میدونی اوسا حداد... آدم میاد هوای کار و زندگی دستش باشه.

پدرم تو خودش است. حتی حالی اش نیست که من کنارش نشسته ام
– مرشد، یه استکان چای
بعد، جم می خورد و نگاهم می کند
– مرشد، دوتا

ناصر دوانی، نی پیچ را می اندازد دور تنه قلیان و بلند می شود. قبل از اینکه راه بیفتد می ایستد روبروی پدرم و می گوید
– خب اوسا حداد، اگه خواسی، بازم شب برات میگم که وختی رفتی کویت، بدونی چیکار باید بکنی
ناصر دوانی راه می افتد.
غلام چرتی می آید. لب پائینش آویزان است. موی سرش به نمد سفید کهنه می ماند. رگهای برجسته، رو درازای گردنش سیاهی می زند.
تا غلام، "چیتی" شیره را به دهان بیندازد و دو قلپ چای روش بخورد، پدرم چند بار ساعت را از بالا دستمال بیرون می آورد و نگاهش می کند و باز می پیچدش تو دستمال.
غلام چرتی چای را نرم نرمک از لب فنجان می مکد و شیره را تو دهان مزه مزه می کند.
پدرم پای راستش را جمع می کند زیر تنه اش و رو می کند به غلام
– ببینم غلام... وستندواچ داری؟
مژه های نموک غلام از هم باز می شود. غلام تو دماغی حرف می زند
– صفحه سیاه یا صفحه سفید؟
– صفحه سیاه
غلام نای حرف زدن ندارد
– دارم
غلام چرتی می نشیند جای ناصردوانی. آستین گشاد پیراهنش را بالا می زند. یک ساعت وستندواچ صفحه سیاه از میان ساعتهای جور به جور که به مچ دست بسته است جدا می کند. صفحه ساعت از کهنگی، قهوه ای می زند. ساعت را می دهد به دست پدرم
– بی نقص بی نقصه
یقین می کنم که پدرم قصد فروختن ساعتش را دارد. دلم تو هم می ریزد. صدای رنگ باخته پدرم از لابلای روزها و شبهای گذشته ره باز می کند و به سراغم می آید. صداش همراه با خوشی آشنائی که به نگاهش رنگ شادی می دهد به گوشم می نشیند
– خالد، اون ساعتو از تو جیبم بیار
ساعت را از لای دستمال باز می کنم و می دهم به پدرم
– یه کم پنبه م بیار
از پشت آینه، بسته پنبه را می آورم و می گذارم جلو پدرم
– بنزین سفید داریم
صدای غم دار پدر از گذشته ها بیرونم می کشد
– ولی این... که...
به پدرم نگاه می کنم. رنگش سفید شده است. دارد ساعت غلام چرتی را زیر و بالا می کند. نگاه پدرم رو صفحه رنگ پریده ساعت غلام چرتی می ماند. نگاه من به لب آویزان غلام است. باز صدای پدرم را می شنوم. آهسته حرف می زند
– ولی... این که، کهنه س غلام
غلام تو لب می رود. زور می زند که صداش در آید
– مرد حسابی، مگه وستندواچ مرگ داره که کهنه و نو داشته باشه؟
پدرم پشت ساعت را نگاه می کند. قابش ساب رفته است
– خب چند؟
غلام رو تخت قهوه خانه چندک می زند
– ببینم مشتری هسی یا دلت خوشه میخوای سر به سرم بذاری؟
تا حالا ندیده ام که پدرم سر به سر کسی بگذارد. همیشه، وقتی حرف زده است که، لازم بوده است و وقتی از کسی چیزی پرسیده است که احتیاج داشته است. لبهای پدرم رو هم فشرده می شود. سیبک گلویش بالا و پائین می شود. آب دهانش را قورت می دهد و دم بر نمی آورد.
صدای غلام چرتی به جیک جیک چرخ ریسک می ماند
– مرشد یه چای دبش قند پهلو بده
پدرم به حرف می آید. آرام و دلشکسته است
– نگفتی غلام
غلام، آب بینی را بالا می کشد
– واسه خاطر تو، که خیلی خاطر تو میخوام، صد و پنجا تومن
نگاه پدرم رو گونه های چرکمرده و بیرون زده غلام ثابت می ماند. غلام جا به جا می شود
– میدونسم که مشتری نیسی
صدای پدرم لرزه دارد
– اگه همین سیستم باشه، کار نکرده م باشه، چن می خری؟
مژه های نموک غلام به سختی بالا می رود
– انگار نفست از جای گرم بلند میشه
پدرم می گوید
– قصد شوخی ندارم
– بابا جون شیکمت سیره، حال و حوصله زیادی م داری
غلام آهسته پاها را می کشد. از تخت قهوه خانه می رود پائین و استکان چای را از دست مرشد می گیرد.
پدرم حرف آخرش را می زند.

– راسیاتش اینه غلام، که میخوام ساعتمو بفروشم
به چشمان پدرم نگاه می کنم. رنگ باخته است. انگار اولین بار است که اینهمه غم تو چشمان پدرم می بینم. انگار اولین بار است که حس می کنم پدرم چقدر به ساعتش دلبستگی دارد.
غلام، چای را میک می زند.
– خب، اگه همین سیستم باشه، هفتاد تومن. اونم واسه خاطر تو که خیلی خاطر تو میخوام
پدرم وا می رود. رنگش سفیدی می زند. دستش، همراه ساعت که به طرف غلام دراز شده است پائین می افتد. حرف بیخ گلویش غرغره می شود
– بر انصافت صلوات. مرد حسابی، از نصف م کمتر
غلام بی حال است. عطسه می کند. آب بینی را بالا می کشد. اصلاً حوصله حرف زدن ندارد. هنوز شیره کاری نشده است. مژه هاش روهم است. دماغش گرفته است
– برادر آخه سوروسات باید جورشه. من که فرنگسون نیستم که کارخونه ساعت سازی داشته باشم. هر روزم که یه ساعت نمیفروشم.
انگشتان پدرم پیچ و تاب می خورد. گره دستمال را از بند استیل ساعت باز می کند. ساعت را چند بار سبک و سنگین می کند. بعد، می دهدش به دست غلام. دست پدرم رعشه دارد. تا حالا ندیده بودم که دستش بلرزد. مگر دستی که چکش سنگین را رو آهن می کوبد و آهن را با ضرب چکش نرم می کند، می تواند رعشه داشته باشد؟
– ببین غلام. خوب نیگاش کن. نقص نداره. تا حالام، مثل تخم چش ازش نگهداری کردم. بیس و چار ساعت م یه ثانیه پس و پیش نمیره.
غلام ساعت را برانداز می کند
– ولی انطورام نیس که میگی
پدرم بهش اطمینان می دهد
– خاطرت جم باشه. یک سال م ضمانتش می کنم
غلام ساعت را میگذارد رومیز
– همون که گفتم...
حالا صداش جان گرفته است. انگار شیره کاری شده است
– ... اصلاً برادر، من ساعت میخوام چه کنم؟ اینهمه ساعت که دارم بس نیس؟...
غلام مچ دستش را نشان می دهد. ده قسم ساعت بیشتر رو مچش بسته شده است
– ... تازه اگه بتونم اینارو بفروشم کلی هنر کردم
می خواهد راه بیفتد. پدرم دستش را می گیرد
– اگه بخری صد تومن م میدمش
– همون که گفتم
هیچ بالا نمیای؟
– حالا که مرد خوبی هستی، هشتاد تومن و دیگه حرفش م نزن
معامله سر می گیرد.

□

□

پدرم چمدانش را از اتاق می گذارد بیرون. رختخواب پیچ را می گذارد رو چمدان. بعد، خم می شود، پیشانی و گونه هام را می بوسد. زبری پینه های کف دست پدرم را رو گونه هام احساس می کنم. جمیله را بغل می کند، گونه هاش را می بوسد و موی نرمش را ناز می کند. هنوز جمیله تو بغلش است که به مادرم می گوید
– جون تو و جون بچه ها
بعد، با من است
– تا از کویت برگردم، پیش آمان آقا باش. قول داده مزدت م بده. کارای دم دستشو می کنی.
باز گونه های جمیله را می بوسد و از موهاش بو می کشد و می گذاردش زمین. از همسایه ها شب قبل خداحافظی کرده است. عمو بندر، رو عتابه در اتاقش چندک زده است و دارد وضوع می گیرد. هنوز آفتاب ندمیده است. هوا خاکستری رنگ است. هوا بفهمی نفهمی سرد است. الاغها زیر سایبان فرت و فرت می کنند. صدای قطار نفت کشی که تو ایستگاه مانور می کند به گوش می رسد. صداش گاه اوج می گیرد و گاه فرو می افتد. پدرم چمدانش را از زمین بلند می کند. دم در خانه، چمدان و بسته رختخواب را می گذارد زمین و با عمو بندر روبوسی می کند
– خدا پشت و پناهت اوسا حداد
پدرم، چمدان و رختخواب پیچ را از زمین بلند می کند و از خانه می زند بیرون. مادرم بهش می گوید که به محض رسیدن خط بفرستد. تا سر کوچه همراهش می روم. باز گونه ام را می بوسد. به چشمانش نگاه می کنم، از اشک برق می زند. صدای شاطر حبیب را می شنوم که برای پدرم آرزوی خیر می کند.

فصل دوم

– خالد بیا برو بازار قصابا، سیرابی بخر
مادرم آنقدر سیرابی را خوش طعم می‌پزد که آدم دلش می‌خواهد انگشتانش را باش بخورد.
صبح جمعه است. آفتاب آمده است بالا. با امان آقا قرار گذاشته‌ام که روزهای جمعه تعطیل کنم. امان آقا هیچ حرفی ندارد. هروقت که دلم بخواهد می‌روم قهوه‌خانه و هروقت که دلم نخواهد نمی‌روم.
با ابراهیم می‌زنیم به کوچه. اگر بخواهیم راهمان نزدیک باشد، می‌توانیم به کوچه پس کوچه‌ها بزنیم. اینطور زودتر می‌رسیم بازار قصابها. ولی همیشه ترجیح می‌دهیم کمی راهمان دورتر شود، اما از میدان بزرگ شهر بگذریم. تو میدان همیشه چیزهای دیدنی هست، مثلاً کسانی که خال سیاه، خال سفید بازی می‌کنند. حالا دیگر خطشان را خوانده‌ام. سرراه دهاتی هائی را که برای خرید به شهر می‌آیند می‌گیرند و سرشان کلاه می‌گذارند
– برگ سفید مال من، خال سیاه تو، اگه دیدی بردی. یه تومن به پنج تومن
رضا کرمانشاهی، جلد و چابک، ورقها را روزمین می‌اندازد و احمدرطیل، سرراه دهاتیها را می‌گیرد. تا چشم به هم بزنند جیب‌شان خالی شده و رضا کرمانشاهی و احمدرطیل، غیب‌شان زده است.
آنها که باتسمه سرآدم شیره می‌مالند هم حرفشان نگفتنی است. آدم هرچقدر هم که زرنگ باشد که نمی‌تواند تای تسمه را پیدا کند. همیشه سرش کلاه می‌رود. مداد را که به خیال خودش تو تای تسمه گذاشته است هرز می‌رود.
پرده‌دارها هم تماشائی هستند. اما خودنمائیم‌ها "مختار" عجب دماری از روزگار آدمکشان صحرای کربلا درآورد. لابد، هرخوردن زردآلو، پس دادن هم دارد.
وقتی به میدان می‌رسیم، آفتاب همه جا پهن شده است. چشم آدم از رنگ خوش آفتاب لذت می‌برد.
باز جلیل کویتی، ماهی شکار کرده است. به گمان من تو تمام دنیا، ماهی به این بزرگی پیدا نمی‌شود. آخر کجا دیده شده که ماهی را بیندازند به گردهٔ قاطر و سرودمش رو زمین کشیده شود؟...
جلیل کویتی، شانه‌اش را می‌دهد زیر دم ماهی و زور می‌زند. ماهی از رو گردهٔ قاطر، با سربه زمین می‌افتد. جلیل، کارد و ساطور را می‌کشد به جان ماهی. هیچکس مثل جلیل کویتی حریف شکار "نربچ" نیست. آنقدر حوصله دارد که یک هفته کنار کارون پرسه بزند تا ماهی دلخواهش را شکار کند و تازه، بیرون کشیدن "نربچ" از آب تماشائی است. آنقدر باید باش بازی کنی، آنقدر باید بندش بدهی تا خسته شود.
هنوز جلیل کویتی شکم ماهی را پاره نکرده است که وضع میدان غیرعادی می‌شود. از پنج خیابان که به میدان ختم می‌شوند، آدمهای جور به جور می‌آیند و جابه‌جا، تو میدان دور هم می‌ایستند.
– ابرام چه خبر شده؟
ابراهیم مثل موش خرما جیرجیر می‌کند
– من از کجا بدونم چه خبر شده؟
تا چشم به هم بزنیم، می‌بینیم که میدان پر شده است از آدمهای جور به جور، پیر، جوان، با لباس کار، با لباس تمیز، با لباس چرب و روغنی و چندتائی هم زن و دختر بی‌حجاب قاطی‌شان.
از این همه آدم که یکهو تو میدان دور هم جمع شده‌اند بهتم می‌زند. تند می‌کشم عقب و می‌روم می‌ایستم روخواجه نشین پهن خانه‌ای که هنوز سردر ضربی دارد و هنوز برای ساختن مغازه، خرابش نکرده‌اند.
ابراهیم هم خودش را می‌کشد بالا می‌ایستد کنارم. دهان هردوتامان از تعجب بازمانده است. صداها قاطی هم است. همینطور که آدمها، پشت سرهم از خیابانها سرازیر می‌شوند تو میدان، فشار جمعیت بیشتر می‌شود و بیشتر به هم فشرده می‌شوند. ناگهان جوان چارشانهٔ میانه قدی می‌رود رو دوش چند نفر می‌ایستد و بنا می‌کند به حرف زدن. یک لحظه شفق را می‌بینم که از لابلای جمعیت به طرف وسط میدان می‌رود. بعد، گمش می‌کنم و هر چه گردن می‌کشم نمی‌بینمش. تا حالا همچین جماعتی را ندیده‌ام که دور هم جمع شوند. فقط گاهی روزهای تاسوعا و یا روزهای عاشورا، آنهم نه اینهمه آدم. انگاری جوان میانه قامت قصد نوحه خوانی دارد، ولی می‌دانم که نه روز قتل است و نه روز وفات. چونکه اگر بود، مادرم، وقتی که صبح از خواب بیدار می‌شد، کار اولش این بود که پیراهن سیاهش را بپوشد و نپوشیده بود.
صدای جوان چارشانه را می‌شنوم. چیزهائی می‌گوید که سر در نمی‌آورم. جماعت، گاه به گاه، دسته جمعی و با صدای بلند می‌گویند "صحیح است". بعد می‌بینم که یکهو رو هوا پر می‌شود کاغذرنگی. دسته دسته، کاغذهای به اندازهٔ کف دست که تو هوا پخش می‌شود. می‌خواهم از خواجه نشین بپرم پائین و بروم میان جمعیت و چندتائی از کاغذها را بردارم، اما ممکن نیست. کمی دورتر از خواجه نشین، یک دسته کاغذ پرت می‌شود رو هوا باز یک دستهٔ دیگر. پیمان است که دارد دسته‌های کاغذ را پخش می‌کند. صداش می‌کنم اما نمی‌شنود. ابراهیم می‌پرسد
– مگه میشناسیش؟
– آره بابا ... شاگرد کتابفروشیه
پیمان قاطی مردم می‌شود. دیگر پیداش نیست. جوان میانه قامت هنوز حرف می‌زند. بعد، یکهو از روشانهٔ دیگران می‌آید پائین.
عجیب‌تر از جمع شدنشان، غیب شدنشان است. تا بخواهم بفهمم که کی هستند و چی هستند و چرا دورهم جمع شده‌اند، یکهو میدان را خالی می‌کنند و ناپدید می‌شوند و تازه از کمرکش خیابان شهربانی، یک عده پاسبان پیدا شده است که باتون به دست، دوان دوان می‌آیند.
هنوز پاسبان‌ها نرسیده‌اند به میدان که از رو خواجه نشین جست می‌زنم پائین و به دو می‌روم وسط میدان و چندتائی از کاغذها را از رو زمین برمی‌دارم و چه کار خوبی می‌کنم. چون، همچین که دستهٔ پاسبانها به میدان می‌رسد، کار اولشان اینست که کاغذها را از رو زمین جمع کنند و چندتائی را که تو دست مردم است ازشان بگیرند. حالا تعجبم بیشتر شده است. دلم می‌خواهد هرطور است از قضیه سر در بیاورم. کاغذها را تا می‌کنم و زیر پیراهنم قایمشان می‌کنم و با ابراهیم می‌رویم و می‌ایستیم کنار دکان جلیل کویتی که تازه دست به کار شده است شکم ماهی را پاره کند. کارد را با مصقله صیقل می‌دهد و نوک کارد را می‌نشاند زیر شکم ماهی.
پاسبانی از کنارمان رد می‌شود و چپ چپ نگاهمان می‌کند. دل تو دلم نیست. مبادا دیده باشد که کاغذها را زیر پیراهنم قایم کرده‌ام.
پاسبانها کاغذها را جمع می‌کنند، بعد تقسیم می‌شوند تو خیابانها و دوان دوان دور می‌شوند.
یکهو یادم می‌آید که باید سیرابی بخرم. دارد دیر می‌شود، اگر نجنبم گیرم نمی‌آید. چون سیرابی آنقدر خوشمزه است و آنقدر مشتری دارد که دل و

قلوه وجگر و یا حتی گوشت نازک گوسفند هم به گردش نمی‌رسد
– ابرام راه بیفت
پا می‌گذاریم به دو.
نیمه نفس به خانه می‌رسیم. سیرابی را می‌دهم به مادرم. دلم می‌خواهد زودتر سراز کار این جماعت درآورم. دلم می‌خواهد زودتر بدانم تو این کاغذها چه نوشته شده که پاسبانها به زور از دست مردم گرفتشان.
می‌روم تو اتاق پدرم می‌نشینم و پردهٔ در میانه را می‌اندازم. ابراهیم و جمیله می‌نشینند رو برویم. نوشتهٔ همهٔ کاغذها مثل هم است. چیزهائی است که اصلاً سردر نمی‌آورم. جانم بالا می‌آید تا یک کلمه را هجی کنم و تازه وقتی کلمه را هجی کردم و خواندمش، معنی‌اش را نمی‌فهمم. مثلاً نمی‌دانم این "استعمارگر خونخوار" چه جور جانوری است که فقط خون می‌خورد و اشتهاش هم سیری ناپذیر است. لابد، بی‌جهت اسم "استعمارگر" را "خونخوار" نگذاشته‌اند. باید دلیلی داشته باشد.
ابراهیم می‌گوید
– تا نباشد چیزکی، مردم نگوین چیزها
از این جانور، بفهمی نفهمی چیزکی دستگیرم می‌شود. مثلاً فهمیده‌ام که گاهی به جای "خون" نفت هم می‌خورد و اینست که بعضی جاها، تو کاغذها، به جای "خونخوار" نفت خوار هم نوشته شده.
ابراهیم مژه‌های نموکش را به هم می‌زند و می‌گوید
– نفت بخوره که بهتره تا خون بخوره
وعقیده دارد که اگر این جانورهوس خون آدم بکند، بدجوری می‌شود.
ابراهیم را نگاه می‌کنم. عجب رنگ زردی دارد. انگار زردچوبه آب کرده است و به صورت و گردنش مالیده است. بهش می‌گویم
– نه ابرام. اینجورام نیس که من و تو میگیم ... میباس چیزای دیگه‌م باشه که ما سر در نمیاریم
ابرهیم ازم می‌خواهد که یک دور دیگر نوشته را بخوانم. به زحمت می‌خوانمش. سر ابراهیم رو گردن بارکش سنگینی می‌کند. چشمانش آبچکان ست. من و ابراهیم از کلماتی که غلط و غلوط می‌خوانمشان تعجب می‌کنیم. تا حالا همچین حرفهائی نشنیده‌ایم. خواهرم اصلاً حرف نمی‌زند. فقط نگاهمان می‌کند و به حرفهامان گوش می‌دهد. ابراهیم یکهو ذوق زده می‌شود
– من فهمیدم قضیه چیه
با تعجب نگاهش می‌کنم
– فهمیدی قضیه چیه؟
– آره
– خب، بگو چیه
من و من می‌کند و درمی‌ماند. حتی یک کلمه هم نمی‌گوید. چیزی دستگیرش نشده است. فقط خیال می‌کند که فهمیده است. می‌خواهم کاغذها را پاره کنم و دور بریزم. خواهرم به حرف می‌آید.
– نه داداش خالد، پاره‌ش نکن، ازشون برام یه بادبادک درس کن.
انگار بدنمی‌گوید. می‌توانم دو بادبادک رنگی ازشان درست کنم که تا دل آسمان اوج بگیرند.
بلند می‌شوم و تو خرت وپرتهای پشت آینه را می‌گردم. سریش پیدا می‌کنم. قیچی مادرم را می‌آورم و می‌نشینم که برای خواهرم بادبادک درست کنم.

*

*

شبها می‌نشینم ترک درچرخه "رالی" امان‌آقا و می‌آیم خانه. گاهی هم زودتر از امان‌آقا، پیاده راه می‌افتم. اگرچند سال قبل بود، تو راه، دستم که به درشکه و یا ماشین می‌رسید، پشتش "چلب" می‌کردم، ولی حالا خجالت می‌کشم.
ظهر امان‌آقا کباب بازار خرید. سهم مرا گذاشت لای نان و داد به دستم و خودش با "مشتی یخی" و "جان محمد" نشست و خورد.
نصف کباب را با نان چربی خوردم و نصفش را قایم کردم برای جمیله.
امروز پیاده آمدم خانه.
– جمیله، بیا برات کباب آوردم.
نصف کباب را که خوب تو نان پیچیده شده، از لای روزنامه یرون می‌آورم. کباب یخ کرده است و چربی بسته است. هوا دارد سرد می‌شود. مادرم نگاهم می‌کند. بهش می‌گویم که کباب را از کجا آورده‌ام.
با جمیله کباب را رو لامپا گرم می‌کنیم و می‌رویم تو اتاق پدر و می‌نشینیم.
مادرم بقچهٔ لباس را باز کرده است و ریخته است دورش که لباسهای گرم را درست و دروا کند. پائیز به نصفه رسیده است. زمستان امسال که تمام شود، جمیله، هشت سالش تمام است.
پردهٔ دروسط اتاقها را می‌کشم کنار نور لامپا، اتاق پدرم را روشن کند. وقتی پدرم بود، برای خودش تنها یک لامپا روشن می‌کرد که "انوار" بخواند و یا "جوهری" و یا مثلاً "اسرار قاسمی". ماهم فانوس مرکبی را برای خودمان روشن می‌کردیم. اما حالا یکی برای همهٔ ما بس است. مگر ما چند نفریم؟
می‌نشینیم رو فرش پدرم و پتو را می‌کشیم روپاهامان. جمیله یک لقمه نان و کباب می‌خورد. به من هم تعارف می‌کند.
– بخور داداش
– نه جمیله. این قس خودته. من ظهر خوردم.
– خب منهم ظهر چلو خورش خوردم.
چشمهام از تعجب باز می‌شود.
– چلو خورش؟
از آن وقت که کار پدرم کساد شده بود و تا آن وقت که پدر رفت کویت و تا حالا که بیست روزی می‌شود رفته، بجز اشکنه و کاچی و گاهی آردتوله

که مثل آب ژیپو می‌ماند و گاهی هم سیرابی و تمام صبحها بجز نان و چای چیزی نخورده بودیم.
– جمیله، کجا چلوخورش خوردی؟
جمیله انگشتش را می‌گذارد نوک بینی
– هیس داداش خالد... مادر نفهمه
از حرف جمیله سر در نمی‌آورم. می‌پرسم
– مادر نفهمه که تو، امروز ظهر چلو خورش خوردی؟
صدای جمیله آن قدر پائین است که به زحمت شنیده می شود.
– خودشم بود، خودشم دید
– خب پس چرا مادر...
تند می‌رود تو حرفم
– گفت که به تو نگم.
– آخه جمیله، کجا چلوخورش خوردین؟... چرا نباد به من بگی؟
جمیله لقمه را قورت می‌دهد و می گوید.
– منزل رئیس سربازخونه
نگاهش می‌کنم. انگار احساس گناه می‌کند. مادر گفته است که من نباید بفهمم. اما دل کوچک جمیله طاقت راز داری ندارد.
– صب که تو با امان‌آقا رفتی قهوه‌خونه، منو مادر رفتیم منزل رئیس سربازخونه... تو خیابان تیمسار
– جمیله، اونجا رفتین چکار کنین؟
– رفتیم که مادر ملافه‌هاشونو بشوره.
دهانم باز می‌ماند. از در وسط دو اتاق به مادرم نگاه می‌کنم که جلو لامپا نشسته است و سوزن می‌زند. یک دسته از گیسش رو گونه‌اش افتاده است. ته چهره‌اش، جوانی می‌زند، اما گونه‌هاش تکیده است. نور لامپا، نیمرخش را سایه روشن زده است. لب پائینش کمی آویزان است. انگار که اخم کرده باشد. چشمش پیدا نیست، گود نشسته است و سیاهی می‌زند.
صدایش را می‌شنوم. آرام آوازه می‌گرداند.
"گر مودونسم‌ئی روز مو دارم"
"خوردمه تریاک به ز شیر مارم"
اولین دفعه نیست که این را می‌خواند. ولی اولین دفعه است که اینهمه دلم را می‌سوزاند. پدرم که رفت کویت، روز پنجم، مادر «مسقنه» مسی را زد زیر چادرش و رفت بازار مسگرها و فروختش که چندروزی، چای داشتیم و پولکی و چند روزی هم اشکنه و کاچی و آردتوله.
کتری جوش آمده است. مادر، روقوری آب می‌گیرد. چقدر چای دوست دارد. جانش به چای بسته است.
– خستگی آدمو درمیکنه... چشای آدمو، وامیکنه
شعلهٔ سه فتیله‌ای را می‌کشد پائین. قوری را می‌گذارد رویش
– جمیله، تاکی اونجا بودین؟
– تا عصر داداش خالد. آخه نمیدونی که چن‌تا ملافه بود...
و دستایش را تا آنجا که می‌تواند باز می‌کند.
– ... یه عالمه
مادر، استکان چای را برمی‌دارد و به لب نزدیک می‌کند. تو نور زرد لامپا، دستهاش سفیدی می‌زند. انگار که ورم هم کرده است.
– خب جمیله، اونوخ، ظهر که شد بهتون چلو خورش دادن، آره؟
– مصدرشون داد... ولی مادر نخورد. الکی گفت که روزه‌س. گفت نذر داره که روزای دوشنبه روزه بگیره.
خودم را از زیر پتو می‌کشم بیرون. جمیله مچم را می‌گیرد
– کجا داداش خالد؟
– جائی نمیرم.
– به مادر نگی که من گفتم.
لقمه تو لپ کوچک جمیله بی‌حرکت می‌شود.
– نگی‌ها... دعوام میکنه.
تو نگاهش التماس هست. می‌نشینم.
– نمیگم... ولی بگو ببینم، تو اونجا چیکار می‌کردی؟
– هیچی داداش خالد. همینطور کنار مادر نشسم و نیگاش کردم. اونقد نشسم که پاهام درد گرفت... اما میدونی داداش؟
– چی‌رو میدونم؟
– وختی که زن رئیس سرباز خونه اومد ببینه مادر چطور ملافه‌ها رو می‌شوره، منو نیگا کرد و بعد رفت به پیرهن قرمز که انگار یه کم برام بزرگ بود آورد و داد به مادر و گفت اینو بگیر تن دخترت کن.
– گرفت؟
– نه داداش
– خب پس چی؟
– مادر آهسته خندید و گفت خیلی ممنونم خانوم... بعدش الکی گفت من نذر دارم تا دهسالگی لباس قرمز تن دخترم نکنم.
– بعدش چی؟
– زن رئیس سربازخونه اخماشو تو هم کرد و هیچی نگفت و پیرهنو ورداشت و رفت...

جمیله نان و کباب را خورده است. چشم‌هاش سنگین خواب است. صداش خواب زده است.
– ... اما داداش خالد، به مادر نگی که من اینارو بهت گفتم
جمیله، سر می‌خورد و دراز می‌کشد. نفسش صدادار می‌شود. هنوز مچم تو دستش است. انگشتهاش سست می‌شود. پتو را می‌کشم تا زیر چانه‌اش و بلند می‌شوم و می‌روم کنار چراغ سه فتیله‌ای می‌نشینم
– چای می‌خوری؟
مادرم است که می‌پرسد.
– می‌خورم مادر
برایم چای می‌ریزد. استکان را که از دستش می‌گیرم. نگاهش می‌کنم. چند لحظه نگاهمان درهم می‌شود. مادرم، سرش را می‌اندازد پائین
– چیه خالد؟
– تو امروز کجا بودی مادر؟
صدایم لرزه دارد.
دست مادرم ا ز دوختن باز می‌ماند. هنوز سرش پائین است.
– جمیله گفت؟
– کی تورو برد اونجا؟
– خودم گفته بودم برام پیداکنن
– خب، کی برات پیدا کرد؟
– براتو چه فرق میکنه؟
– میخوام بدونم مادر.
دست مادرم به کار می‌افتد
– غلام... پسرخاله رعنا
از غیظ وا می‌روم
– پسرخاله رعنا؟
صدای مادرم نرم می‌شود
– من کار بدی نکردم مادر. گدائی که نکردم. کارم که عیب نیس. تاوختی پدرت از کویت پول بفرسته یه جوری میباس زندگی‌رو بگذرونیم.
استکان چای را می‌گذارم زمین. بغض گلویم را گرفته است
– چن روزی صبر می‌کردی تا امان‌آقا حقوقمو بده... همه‌شو می‌دادم به تو
چشمان مادرم برق می‌زند. نیمتنهٔ زمستانی مراکه دستش است می‌گذارد زمین و مچم را می‌گیرد و به طرف خودش می‌کشد.
سرم را می‌گذارم روسینه‌اش. پیشانی‌ام را می‌بوسد. صدای قلبش گوشم را پرمی‌کند. بعد، دو قطره اشک گرم، پشت سرهم روگونه‌ام می‌چکد. دست مادرم را می‌گیرم و به گونه‌ام می‌چسبانم . دستش از آب پیر شده است. عطر صابون، خوش است.

*

*

قهوه‌خانهٔ امان‌آقا، سر سه راه بندر است.
تو قهوه‌خانهٔ امان‌آقا، همه جور آدم می‌آید.
کارگران تلمبه‌خانه، وقتی از کار قاچاق شوند، جاشان تو قهوه‌خانه است. مسافران سرراهی، تا که ماشین‌گیرشان بیاید، دو فنجان چای را می‌خورند. راننده‌های دیزل و راننده‌های نفتکش، قبل از افتادن تو جادهٔ کوهستانی و پرپیچ و خم شمال و یا قبل از افتادن تو جادهٔ نفسگیر و خسته کنندهٔ بندر، جلو قهوه‌خانه، نیش ترمزی می‌زنند و گاهی سرپائی و گاهی نشسته، نصف لیوانی چای می‌خورند. گاهی بعضی از راننده‌ها، ناشتائی‌شان را تو قهوه‌خانه می‌خورند. بعد، پشت سرش قلیانی دود می‌کنند و راه می‌افتند. این یک ماهه تو قهوه‌خانهٔ امان‌آقا، آنقدر آدم جور به جور دیده‌ام که برای همهٔ عمرم بس است.
امان‌آقا، تو قهوه‌خانه، خیلی خوش خلق و سرحال است. با امان آقای تو خانه – خصوصاً وقتی که تسمه را می‌کشد به گردهٔ بلورخانم – تومنی هفت صنار توفیر دارد.
– عنکبوت، دوتا چای بده رو اون میز
– چشم امان‌آقا
– عنکبوت، وقتی که چینی شیره‌اش را زده باشد، خودش به تنهائی به همهٔ کارها می‌رسد
– امان‌آقا قلیون من چی‌شد؟
– خالد، بابامی، زودتر قلیونو چاق کن.
– چشم امان‌آقا، الان
تو قهوه‌خانه، چشمان ریز امان‌آقا همیشه شاد است. لبان نازک و کشیده‌اش همیشه به خنده باز است. این یک ماهه، هیچوقت نشده است که امان‌آقا با تندی به کسی حرفی بزند.
امان‌آقا، خیلی چیزها یادم داده است. مثلاً یادم داده است که چطور قندشکن را بگیرم و چطور کله قند را حبه کنم
– نیگاکن خالد... اینطور که تو میشکونی همه‌ش خاکه میشه. قند شکنو میباس اینجوری بگیری و بعد، با یه ضربه... تق!
همهٔ حبه‌های قند امان‌آقا به یک اندازه است.
حالا، یاد گرفته‌ام که با یک دست، پنجتا استکان چای بگیرم و یاد گرفته‌ام قلیان چاق کنم و یاد گرفته‌ام که با ته استکان و وسط نعلبکی، ضربه تندو ریز بگیرم.
قهوه‌خانهٔ امان‌آقا، چارگوش و بزرگ است. جلوش یک سایبان بزرگ دارد برای تابستان. ته قهوه‌خانه سه اتاق هست. یکیش انبار است. تویکیش

عنکبوت می‌خوابد و یکیش هم خالی است، برای گاه گداری که امان‌آقا می‌خواهد با دوستانش خلوت کند، عرقی بخورد و یا تریاکی دود کند. کف این اتاق دو خرسک لری سه‌ذرعی افتاده است. یک تخت هم با یک دست رختخواب. یک روز از دهان عنکبوت پرید که گاهی وقتها اگر امان‌آقا عشقش بکشد، شبها می‌فرستد دنبال "مهین جی‌جو" که بیاید قهوه‌خانه و آخر شب که مشتریها می‌روند، تو اتاق باش خلوت بکند. عکس یک زن نیم‌لخت که تو قاب است به دیوار اتاق کوبیده شده.

باز انگار جان محمد از سرکار قاچاق شده است. کاسک زردرنگش را زده است زیر بغلش و دارد از در قهوه‌خانه می‌آید تو. جان‌محمد خیلی هوای سبیلش را دارد. همیشه یک آینهٔ کوچک و یک قیچی کوچک تو جیبش هست. تا بنشیند، کار اولش این است که آینه را بیرون بیاورد و سبیلش را نگاه کند. بعد، اگر لازم باشد قیچی را هم بیرون می‌آورد

– جان‌محمد روزی ده‌بار، میباد سبیلشو هرس‌کنه.

– خب بس که زیاد بهش کود میده هی شاخ و برگ می‌کشه.

جان‌محمد از کوره در می‌رود و بعد، وقتی با خندهٔ امان‌آقا روبرو می‌شود، از جوش و خروش می‌افتد.

لباس کار جان‌محمد کمی گشاد است. آبی تند است، اما از چربی و روغن، سیاهی می‌زند. امروز نوار سفیدی روسینهٔ جان‌محمد است به پهنا و درازای دو انگشت. تا دیروز این نوار سفید روسینه‌اش نبود. انگار که چیزهائی هم رو نوار نوشته شده. می‌آید و پای راستش را جمع می‌کند زیر نشیمنگاهش و می‌نشیند روتخت قهوه‌خانه و آینه را ازجیب بیرون می‌آورد. عنکبوت برایش چای می‌برد. از جلوش رد می‌شوم و بهش سلام می‌کنم. رو نوار نوشته شده "صنعت نفت باید ملی شود". بیاد کاغذهائی می‌افتم که ازشان برای جمیله بادبادک درست کردم. امان‌آقا از پشت دخل بلند می‌شود و می‌آید که سربه سر جان‌محمد بگذارد. باهم رفیق هستند. گاهی باهم ناهار می‌خورند. اگر کباب بازار داشته باشند می‌روند تو اتاق سومی می‌نشینند و با ناهار عرق هم می‌خورند. ولی نمی‌دانم چطور است که با اینهمه رفاقت و دوستی، امان‌آقا خوشش می‌آید که سربه سرجان‌محمد بگذارد

– انگار که تو هم ازین نوا را به سینه‌ت چسبوندی؟

جان‌محمد نوک سبیل را تاب می‌دهد

– چرا که نه؟!

امان‌آقا آهسته می‌زند رو شانهٔ جان‌محمد و می‌گوید

– ولی بااین حرفا که نمیشه بادم شیر بازی کرد.

جان‌محمد خیلی بی‌تفاوت می‌گوید

– شیر دیگه پیر شده بابا... پشم و پیله‌ش ریخته.

معلوم نیست از کدام "شیر" حرف می‌زنند. اصلاً معلوم نیست که نوار سفید چه ربطی با "شیر" دارد.

امان‌آقا می‌نشیند کنار جان‌محمد و می‌گوید

– ولی فیل مرده‌ش صدتومنه، زنده‌شم صدتومنه

از حرفهاشان سر در نمی‌آورم. حرفهای جان محمد مثل همانهائی است که رو آن کاغذها نوشته شده بود. کاغذهائی را می‌گویم که آن روز شلوغ از تو میدان جمع کردم و برای خواهرم بادبادک درست کردم و چه اوجی هم گرفت.

لبهای گندهٔ جان محمد که از هم باز می‌شود، دندانهای بزرگش بیرون می‌افتد. صداش رگدار است. زیر و بم هم ندارد. یک هوا حرف می‌زند

– دیگه تموم شد. دورهٔ غارتگری تموم شد. شیر دیگه باید دمشو بندازه روکولش و بره گورشو گم کنه. حالا همه چیز صاحب داره. همه چیز حساب و کتاب داره.

این طور که جان محمد حرف می‌زند، معلوم است که به حرفهای خودش هم اعتقاد دارد و پاش هم می‌ایستد. چون که وقتی حرف می‌زند رگهای گردنش تند و کبود می‌شود.

امان‌آقا قصد اذیت کردنش را دارد

– مرد حسابی، ما هنوز نمیتونیم کون به سوزنو سوراخ کنیم

جان محمد کفری می‌شود. یقین دارم که اگر رفیق نبودند بلند می‌شد و بادستهای گنده‌اش امان‌آقا را خفه می‌کرد.

امان‌آقا به قهقهه می‌خندد و بلند می‌شود و می‌رود پشت دخل می‌نشیند.

جان محمد چای می‌خورد. بعد به سبیلش ور می‌رود و بعد آینه را می‌گذارد تو جیبش و قلیان را از دستم می‌گیرد.

– خالد تو به حرفای این امان‌آقا گوش ندی‌ها، خیلی از مرحله پرته

صدای امان‌آقا می‌آید

– باهمهٔ اینا، هنوز تو کون سوزن گیر کردیم .

نفتکش سبزرنگی جلو قهوه‌خانه ترمز می‌کند. راننده می‌آید تو

– امان‌آقا یه قلیون

رو سینهٔ رانندهٔ نفتکش هم نوار هست. انگار با جان محمد آشنایی ندارد. چون فقط به همدیگر نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند. راننده می‌رود جای دیگر می‌نشیند. تا عنکبوت بهش چای بدهد قلیانش را چاق می‌کنم.

کمک راننده نیامده است تو قهوه‌خانه. دارد با نفتکش ورمی‌رود. شاید گریسکاری می‌کند، یا آب می‌ریزد تو رادیاتور. حالا من این چیزها را خوب می‌دانم. دلم می‌خواهد از کار کمک راننده هم سردربیاورم. یعنی می‌خواهم بدانم که نوار روسینه‌اش زده است یا نه.

– امان‌آقا، برا کمک راننده چای ببرم؟

امان‌آقا سرحال است

– ببر پسرم.

استکان چای را از عنکبوت می‌گیرم و از قهوه‌خانه می‌زنم بیرون. نفتکش زیرسایبان است. به سینهٔ کمک راننده نگاه می‌کنم "صنعت نفت باید ملی شود" باید ازش بپرسم. باید از این حرف سر در بیاورم . اگر قرار باشد کمک راننده از این نوارها روسینه‌اش بدوزد، چرا من ندوزم. چرا ابراهیم و حسنی و امید ندوزند. چرا خالق وچینووق و همهٔ بچه‌های محل ندوزند؟

از کمک راننده می‌پرسم

– ببینم، ئی چیه که روسینه‌ت زدی؟
کمک راننده نگاهم می‌کند. چشمهاش خواب زده است. سرخ است. پف کرده هم هست. انگار که تمام شب گذشته را نخوابیده است.
صداش هم خواب‌آلود است
– سواد داری؟
– خب معلومه که دارم.
– پس بخونش.
– خونده‌مش ... ولی معنی این حرف چیه؟
کمک راننده دستهاش را با کهنه پاک می‌کند و می‌گوید
– خب معلومه. معنی‌ش اینه که صنعت نفت باید ملی بشه.
باز ازش می‌پرسم که یعنی چه.
استکان چای را از دستم می‌گیرد. حبه‌های قند را به دهان می‌اندازد و با لب پر می‌گوید
– یعنی اینکه انگلیسیا میباد دمبشونو بندازن رو کولشون و بزنن به چاک
پس مقصود جان‌محمد از "شیر" اننگلیسیها هستند.
با تعجب از کمک راننده می‌پرسم
– انگلیسیا؟
– خب بله دیگه... انگلیسیا
کم‌کم دارد چیزهائی دستگیرم می‌شود. امان‌آقا صدام می‌کند
– وقتی انگلیسیا زدن به چاک، بعد چی؟
کمک راننده استکان خالی را می‌دهد به دستم و دراز می‌کشد زیرنفتکش
– بعد؟... خب معلومه دیگه... نفت مال خودمون میشه.
باز امان‌آقا صدام می‌کند. اگر مهلتم بدهد می‌پرسم که چرا انگلیسیها باید بزنند به چاک. می‌پرسم که اصلاً انگلیسیها تو مملکت ما چکار می‌کنند و می‌پرسم که نفت ما چه ربطی به انگلیسیها دارد. اگر مهلتم بدهد خیلی چیزها می‌پرسم. یعنی هرچه که عقلم برسد، ولی امان‌آقا مرتب صدام می‌کند.
– اومدم امان‌آقا.
می‌روم تو قهوه‌خانه
– بیا یه قلیون چاق کن.
همیشه یک قدح تنباکوی خیس خورده هست. یعنی هرروز صبح که می‌نشینم ترک دوچرخهٔ امان‌آقا و می‌آیم قهوه‌خانه، کار اولم اینست که قدح را پرکنم تنباکو و آب ولرم بریزم روش. قدح تنباکو تا ظهر تمام می‌شود. این است که دوباره، بعد از ظهرها همین کار را می‌کنم.
هوا سرد است. امروز برای ناهار تاس کباب داریم. عطرش تمام قهوه‌خانه را پر کرده است. بلورخانم هم از امان‌آقا یاد گرفته است که به همین خوبی و خوش عطری تاس کباب بپزد.
قلیان را پرمی‌کنم.
– بدم به کی امان‌آقا؟
صدای جان محمد است
– بیارش اینجا
اصلاً پرسیدن نداشت. جان محمد همیشه دو قلیان پشت سرهم می‌کشد. قلیان را می‌گذارم جلو جان محمد و قصد می‌کنم که از قهوه‌خانه بزنم بیرون و با کمک راننده حرف بزنم. اما تا بخواهم از قهوه‌خانه بروم بیرون، کمک راننده همراه دونفر می‌آید تو. انگار مسافر هستند. هردو بقچه دارند. کمک راننده باشان حرف می‌زند. جلو نفتکش، چهارنفر بیشتر جا می‌گیرد. برایشان چای می‌برم. از حرف زدنشان پیداست که قصد رفتن به کویت دارند.
یک ماه بیشتر است که پدرم رفته است. هنوز خط نفرستاده. تنها وقتی که یک هفته از رفتنش گذشته بود، فولاد آمد و گفت که به سلامت رسیده است.
از پشت پنجرهٔ قهوه‌خانه، آسمان پیداست. ابرهای بره بره آسمان را پر کرده است. ابرهای پربار پائیزی کنارهٔ خلیج که اگر ببارد، رگبار است و تا چشم به هم بزنی سیل راه افتاده است و همهٔ کپرهای بالاتر از تلمبه‌خانهٔ شمارهٔ سه را از جا کنده است. امروز، حسابی سرد شده است. سرما، سوز زمستان دارد. آدم دلش می‌خواهد برود کنار شعله‌های گاز که انگار از زمین می‌جوشند و مثل اژدها پیچ و تاب می‌خورند و می‌غرند. وقتی که باد شمال باشد، غرش شعله‌ها، تا قهوه‌خانه می‌آید. وقتی هوا آفتابی باشد رنگشان از رونق می‌افتد ولی وقتی مثل امروز، ابر باشد، نارنجی خوشرنگ می‌شوند و شبها، باز خوشرنگتر می‌شوند.
دوتا از کارگران تلمبه‌خانه که قاچاق شده‌اند، دستها را تو جیبهای لباس کار فرو کرده‌اند و قوز کرده‌اند و از در قهوه‌خانه می‌آیند تو.
جان محمد، یکبار دیگر سبیلش را تو آینه برانداز می‌کند، کاسک زردرنگش را به سر می‌گذارد و از قهوه‌خانه می‌زند بیرون.
از پدرم نامه آمده است. درست، چهل و هشت روز است که رفته است کویت. وقتی که پدرم رفت کویت، شبها عجب دلگیر شد. هنوز بوی تنش از اتاقش بیرون نرفته است. روفرش دراز می‌کشم، بوی توتونش دماغم را پر می‌کند. چهل وهشت شب است که جاش خالی است. وقتی که دور هم می‌نشینم، انگار که صدای نمازخواندنش را می‌شنوم و انگار که تو اتاق خودش رو سجاده نشسته است و ورد می‌خواند.
از پدرم نامه آمده است "... بحمدالله امروز، روز نهم است که مشغول شده‌ام..." نامه، یک هفته تو راه بوده است. بس حالا، شانزده روز است که پدرم کار می‌کند. چشمان مادرم برق می‌زند. برق اشک است. هوا سرد است. دور منقل نشسته‌ایم "... دلم برایتان تنگ شده است. عمر سفر کوتاه است ..."
بوی چای دم آمده خوش است. اتاق گرم است، از گرمای منتقل و از گرمای چراغ سه فتیله‌ای و از گرمای لامپا.
مادرم چای می‌ریزد. شبهای سرد پائیز و شبهای سرد زمستان، پدرم که بود و اگر حال و حوصله‌ای داشت، از زندگی خودش حرف می‌زد. از آن وقتهاکه کلهٔ سحر می‌رفته است صحرا برای درو، که از خردسالی یتیم شده است و نان بیار خانواده شده است و بعد که شاگر آهنگر شده است و خاطره‌های دیگرش که زندگی را چه سخت گذارنده است "... مزدم خوب است. روزی بیست و پنج روپیه..." مادرم حساب می‌کند
– هرروپیه میکنه هیجده ریال...

خوشحال است. نمی‌خندد، اما خوشحال است. از چشمهاش می‌فهمم و از لبهاش که روهم فشرده نیست.
شام خورده‌ایم. جمیله به دهانم چشم دوخته است "... ناراحت نباشید. جای من خوب است. راحتم..." مادرم آه می‌کشد "نماز را هیچوقت فراموش نکنید. هیچوقت. پول که گرفتم می‌فرستم تا قرضها سبک شود..." چشمهای جمیله سنگین خواب است. صدای رادیو ناصر دوانی حیاط را روسر گرفته است. هروقت باطریهای رادیو را عوض کند، دو – سه روزی همینطور است.
بلورخانم می‌آید تو اتاقمان. یک پاکت تخمه ژاپونی تو دستش است
– باز امشب رفته بیرون عرق خوری
بلورخانم می‌نشیند کنار من. از آن وقت که تو قهوه‌خانهٔ امان‌آقا کاری می‌کنم، انگار دلم نمی‌خواهد به بلورخانم دست بزنم. همیشه امان آقا جلو چشمم است
– بدو پسرم، یه قلیون بده اونجا
چشمان ریز امان‌آقا به خنده نشسته است
– بدو پسرم، استکانا خالی رو جم کن
مادرم انگار بو برده است. به بلورخانم روی خوش نشان نمی‌دهد. جمیله بشقاب می‌آورد. بلور خانم، تخمه‌ها را می‌ریزد تو بشقاب. بلور خانم طوری نشسته است که زانویش به زانویم چسبیده است. به گمانم امشب باز از آن شبهائی است که تا امان‌آقا از در خانه بیاید تو، تسمه را بکشد به جان بلورخانم. هرشب که بیرون عرق بخورد، ردخور ندارد. اگر تا دم دمای صبح هم که شده . باید بلورخانم را به باد کتک بگیرد.
تخمه‌ها خوشمزه است. شور است. گلپرهم دارد. این تخمه‌ها را فقط امان‌آقا می‌داند از کجا بخرد. مادرم برای بلورخانم چای می‌ریزد. ناگهان فریاد ابراهیم با صدای رادیو قاطی می‌شود. رادیو ناصردوانی از صدا می‌افتد. فریاد ابراهیم تیز و فلزی است. حالا صدای گریهٔ حسنی هم می‌آید. مادرم بلند می‌شود و از اتاق می‌رود بیرون. می‌روم دنبالش. همهٔ همسایه‌ها از اتاقهاشان زده‌اند بیرون.
مادرم بازوی حسنی را می‌گیرد
– چیه حسنی؟... چی شده؟
گریه، راه گلوی حسنی را بسته است
– مادرم ... مادرم مرد
نور زردرنگ فانوس مرکبی، دیوارهای اتاق رحیم خرکچی را سایه روشن زده است. رحیم خرکچی دور و برخود می‌گردد. خودش را گم کرده است. حسنی و ابراهیم، تو سرزنان، می‌آیند تو اتاق. حسنی خودش را رها می‌کند رو جسد مادر. صنم بلندش می‌کند و از اتاق می‌بردش بیرون. بعد می‌آید و ابراهیم را می‌برد.
رحیم خرکچی چپقش را از پر شال می‌آورد بیرون. دستهاش دنبال کیسه توتون می‌گردد. دوباره چپق را می‌زند پر شال. زن محمد میکانیک راه امید را می‌بندد و نمی‌گذارد بیاید تو اتاق. زن رحیم خرکچی طاقباز خوابیده است. لحاف زیر تنش جمع شده است. دستهاش افتاده است دو طرف تنش. پوستش زردی می‌زند. رگ دستهاش سبز تیره است. موی سرش به هم ریخته است. تارهای سفید زیادتر شده است.
رحیم خرکچی، شال را از کمر باز می‌کند. چپق می‌افتد زمین. شال را باز می‌کند و می‌کشد رو جسد. مادرم ملتفت می‌شود که ایستاده‌ام گوشهٔ اتاق. می‌آید و دستم را می‌گیرد و از اتاق بیرونم می‌کند
– برو پیش جمیله
تو اتاق رحیم خرکچی بوی همه چیز قاطی هم است. بوی نم، بوی جوشانده، بوی عرق تن، بوی غذای سوخته و حتی بوی شاش.
از اتاق می‌زنم بیرون. هوا سرد است. سوز دارد. چنان موذی است که از لای لباس راه باز می‌کند و پوست را می‌جزاند. خواج توفیق و کرمعلی و ناصر دوانی و عمو بندر دورهم استاده‌اند. آفاق، حسنی و ابراهیم را برده است تو اتاق خودشان. بانو ایستاده است دم در. خواج توفیق خودش را لای چوخا پیچانده است. عمو بندر. یقهٔ پهن پالتو نیمدار نظامی را بالا زده است. پالتو تا قوزک پاش می‌رسد. سرکوچکش تو یقهٔ پالتو گم شده است. هاجر، بچهٔ ریغماسی‌اش را چسبانده است رو سینه و جلو اتاق محمد میکانیک ایستاده است. از سرما می‌لرزد و با زن محمد میکانیک حرف می‌زند. صداشان را نمی‌شنوم اما جلو اتاق که هستند و نور چراغ که رو صورتشان افتاده است، لبهاشان را می‌بینم که تکان می‌خورد. جلو همهٔ اتاقها نور افتاده است رو خاک حیاط. هوا خیلی تاریک است. سرد هم هست. صدای قطار باری می‌آید که از بندر آمده است. باید ساعت یازده باشد. محمد میکانیک از در خانه می‌آید تو. حوض را دور می‌زند و می‌آید جلو. بعضی روزها که وقت کارش عصرها باشد، شب دیرمی‌آید. تا از سرچاه شماره پنج بیاید شهر، دست کم یک ساعت طول می‌کشد. جلوتر که می‌آید می‌بینم رو سینه‌اش نوار سفید هست. انگار صدای جان محمد تو گوشم می‌پیچد
– دیگه دورهٔ غارتگری تموم شد
جان محمد سبیلش را تاب می‌دهد
– حالا دیگه همه چیز حساب داره. دیگه گشنگی و بیکاری تموم شد. حالا ارباب خودمون هسیم
بلورخانم از اتاق نزده است بیرون. با جمیله نشسته است کنار منتقل
– ترو به خدا حرف مرده نزن که موی تنم سیخ میشه
هروقت دل و دماغ داشته باشم و بخواهم سر به سرش بگذارم از مرده حرف می‌زنم. با این هیکل گنده به التماس می‌افتد
– پس بذا لباتو ماچ کنم
آهسته می‌زند روسینه‌ام
– تو خیلی بد شدی خالد
و لبخند می‌زند.
تعجب می‌کنم که آدم به این سن و سال از مرده بترسد
– خالد برو تو اتاق
مادرم است که از اتاق رحیم خرکچی زده است بیرون
– الان میرم مادر
– زودتر برو مادر... سرما می‌خوری

فرت و فرت الاغها تنها صدائی است که به گوش می‌رسد. حیاط ساکت است. رحیم خرکچی از اتاق می‌زند بیرون. سرگردان است. دستپاچه است
– تموم شد... تموم شد... یه کسی بره دنبال نعشکش
خواج توفیق می‌گوید
– لااله الاالله
عمو بندر می‌گوید
– لااله الاالله
و بعد می‌گوید
– حالا که نعشکش نیست، تا فردا صبح
باز خواج توفیق می‌گوید
– لااله الاالله
محمد میکانیک می‌گوید
– چرا نباید باشه؟
عمو بندر می‌گوید
– شهرداری تعطیله
کرمعلی می‌پرسد
– تا صبح بو نمیکنه؟
هق هق ابراهیم و حسنی بلند می‌شود و از اتاق خواج توفیق می‌زنند بیرون. رحیم خرکچی دور خودش می‌گردد. دستهاش را می‌زند به رانهاش
– پس چه خاکی به سرکنیم؟
خواج توفیق می‌گوید
– لااله الاالله
سوز سردی از فراز چینهٔ بام می‌دود تو حیاط. بندر خودش را بیشتر تو پالتو می‌پیچاند. کرمعلی راه می‌افتد به طرف اتاق. آب دماغ خواج توفیق راه افتاده است. نزدیک کبوترخانه و مبال تاریک تاریک است. جماعتی از جلو خانه می‌گذرند. آخوندی پیشاپیش جماعت است و جلو آخوند مرد کوتاه قامتی چراغ توری به دست دارد. نور چراغ می‌زند تو حیاط و چند لحظه همه جا را روشن می‌کند. گربهٔ سیاهی رو کبوترخانه چندک زده است. قصد می‌کنم که بروم و گربه را بتارانم. مادرم مچم را می‌گیرد و هلم می‌دهد به طرف اتاق
– گفتم برو تو اتاق
بلورخانم جمیله را تو بغل گرفته است و به دیوار تکیه داده است و منقل را کشیده است جلو. رنگ از صورت بلورخانم پریده است. شده است مثل گچ مرده. تا بنشینم کنار منقل، انگار صدای پدرم را می‌شنوم که تسبیحات را بلند می‌خواند
– سبحان‌الله والحمدولله ولااله الاالله...
اگر دلم تنگ نبود حتماً سر به سر بلورخانم می‌گذاشتم
– خالد بیا جلوتر ... بیا بشین پیش من
صدای بلور خانم است که انگار از ته چاه بیرون می‌زند
– بشین پیشم خالد. تنم یخ کرده
دستش را می‌گیرم. عین یخ است. می‌نشینم کنارش
– تن تو چه گرمه خالد
گرم می‌شوم. قلبم تندمی‌زند.

*

*

ننه حسنی را سپردیم به خاک. ابراهیم و حسنی هلاک شده‌اند. صداشان گرفته و چشمهاشان سرخ شده است. مادرم نگهشان داشت. نگذاشت بیایند قبرستان.

پیش ازظهر بود که نعشکش لکنتهٔ شهرداری آمد و ننه حسنی را برد. یادم است که این ماشین اول مال سلاخ خانه بود. چهار ردیف نشپیل به سقف بلندش بودکه لاشه‌های گوسفند را بهشان آویزان می‌کردند و می‌آوردند می‌دادند قصابها. بعد، وقتی که تیفوس آمد و مردم شهر ما را درو کرد، این ماشین را دادند شهرداری که نعشها را از تو خیابانها و از تو کوچه‌ها و پس کوچه‌ها جمع کنند و بیندازند توش و ببرند قبرستان. حالا، پنج سال هم بیشتر است که نعشکش شهر ما همین ماشین لکنته است
– یالا معطل نکنین، زود بندازینش بالا
رانندهٔ نعشکش را همه می‌شناسند. شبهای محرم، تو مسجد بوشهریها نوحه می‌خواند. می‌ایستد رو یک چهارپایه و دستهٔ سینه‌زنها دورش حلقه می‌زنند. صدای حبیب سیاه آنقدر غمناک است که سنگ را می‌ترکاند
"ای نوجوان اکبر"
"ای زادهٔ لیلا"
"بعد از تو ای مظلوم"
"اف علی‌الدینا"
باز صدای حبیب سیاه بود
– زودتر ... سه تا مرده دیگه دارم که تا ظهر میباد ببرمشون قبرسون... تازه اگه اضافه نشن
رانندهٔ نشعکش سبزهٔ تند است. کوتاه است. گونه‌هاش گوشتی است. دو دندان طلا هم دارد.
جنازه را که از در خانه می‌بردند بیرون، لبهای حبیب سیاه می‌جنبید. به گمانم فاتحه می‌خواند.

نعشکش که رفت، همه راه افتادند به طرف قبرستان مادرم گفته بود بروم قهوه‌خانه که نرفتم. قاطی مردها شدم و رفتم قبرستان.
نه حسنی را به خاک سپردیم. کنار قبر جعفرخشتمال. پشت چارطاقی آجری که همیشه زیر سقف نیمه مخروبه‌اش چند تا نصفه شمع خاموش هست. قبر نه حسنی تا گودال آب، پانزده قدم بیشتر نیست. آب غسالخانه راست می‌آید و می‌ریزد تو این گودال. آبش از مرکب هم سیاهتر است.
خواج توفیق، پیشاپیش همه ایستاد و ماهمه، پشت سرش. نماز میت خواندیم. در لحد را رحیم خرکچی بست. بعد، خاک ریختیم و قبر را پرکردیم و نشانه گذاشتیم که اگر رحیم خرکچی دستش رسید، دویست‌تائی آجر بیاورد قبرستان و ناصردوانی "محض لله" قبر را ببندد.
رحیم خرکچی تو فکر مجلس ختم است. مهدی بقال، دکان را بسته است و همراهمان آمده است قبرستان
– سیگار مجلس ختمو خودم میدم... مگه همه‌ش چقدر میشه؟
شاطر حبیب هم آمده است.
داریم از قبرستان می‌زنیم بیرون که جنازه‌ای را با شیون و زاری می‌آورند. زن جوانی که پشت سرجنازه است چنان صورت خودش را خراش داده است و چنان گیس خودش را دسته دسته کنده است که حالا بیشتر به جانور می‌ماند تا آدمیزاد.
هوا سرد است. خودم را پیچانده‌ام لای نیمتنه ولی نمی‌دانم سرما از کجا راه پیدا کرده تو تنم. کمرم یخ یخ است. رحیم خرکچی جلو همهٔ ما راه می‌رود. انگاز قوز کرده است. خواج توفیق تو شلوار و نیمتنهٔ گشادش گم شده است. زنها نیامدند قبرستان
– تشییع جنازه و عیادت مریض به زن حرام است
پدرم از حاج شیخ علی می‌پرسد
– دیگه چه چیزائی به زن حرام شده؟
حاج شیخ علی به مخده تکیه می‌دهد و حرف می‌زند
– ولایت عامه، قضاوت و مشورت هم به زن حرام است...
پدرم حرفها ی حاج شیخ علی را تکرار می‌کند که تو دهنش بماند
– ... بوسیدن سنگ حجر، دویدن میان صفا و مروه و داخل شدن در خانهٔ کعبه هم به زنها حرام است.
اما با همهٔ اینها، صنم همراهمان آمده است قبرستان و حالا دارد لنگان لنگان، پشت سرمان می‌آید.
هروقت با پدرم و مادرم رفته‌ام جائی، همیشه مادرم پشت سرمان راه رفته است. هیچوقت نشد که حتی شانه به شنانه‌مان هم راه برود.
– مادر چرا اینهمه عقب می‌مونی؟
– زن همیشه میباد پشت سر مرد راه بره پسرم
– ولی مادر، انگار من شنیدم که زنا میباس جلو باشن
مادر تو چشمهام نگاه می‌کند
– نه مادر، ما با اونا خیلی فرق داریم
پیله می‌کنم تا خوب بفهمم که قضیه از چه قرار است
– آخه چه فرقی داریم مادر؟
مادرم خودش را راحت می‌کند
– گناه داره
ولی من به این سادگی دست بردار نیستم
– گناه؟
مادرم کم حوصله شده است
– گناه که نه... ولی خب، این رسم و رسوماتِ ماس
از حرفهای مادرم سردر نمی‌آورم. یعنی اصلاً به عقلم جور در نمی‌آید.
کسی از پشت سر صدام می‌کند. سر برمی‌گردانم. شفق است. می‌ایستم. به من که می‌رسد دستش را می‌گذارد رو شانه‌ام
– تو کجائی جوون؟
تا حالا هیچکس "جوان" صدام نکرده است. حتی پدرم. حتی مادرم
– پسر یه قلیون وردار بیار اینجا
– چشم آقا... الان میارم
– آخه تو هنوز بچه‌ای، هنوز خیلی زوده که ازین چیزا سردر بیاری
– ولی من پونزده سالمه شاطر حبیب. من دیگه بچه نیسم...
– بچه ... باتو هسم
– خواج توفیق با منی؟
– بیا اینجا ببینم پسر
– الان میام اوسا ناصر
احساس می‌کنم که یکهو بزرگ شده‌ام. از همان روزهای اول که با شفق آشنا شدم، کم‌کم این احساس به من دست داد
– تو کجائی جوون؟
– همینجا هسم
– اگه همینجائی پس چرا دیگه به من سرنزدی؟
بیست روزی می‌شود که نرفته‌ام سراغش
– بهتون که گفتم... میرم قهوه‌خونهٔ امان‌آقا... اونجا کار می‌کنم
– حالا کجا بودی؟
قضیه را برایش تعریف می‌کنم

– گفتی زن کی مرده؟
اشاره می‌کنم به رحیم خرکچی که حالا دور شده است
– همونی که دستاشو پشت سرش گرفته
باهم راه می‌افتیم. گرمای دستش را روشانه‌ام احساس می‌کنم
– میتونی امروز غروب به من سربزنی؟
– میام
خداحافظی می‌کند
– یادت نره، حتماً بیا
جلو افتاده‌اند. پا می‌گذارم به دو. بهشان می‌رسم. همه زیر لب فاتحه می‌خوانند. خیابان خاکستری رنگ است. ابر، سرتاسر آسمان را پوشانده است. رودیوارهای صاف کاهگلی، با رنگ آبی و گاهی با رنگ قرمز چیزهائی نوشته شده، چیزهائی مثل همانها که رو آن کاغذها نوشته شده بود. کلمه‌ها را به ذهن می‌سپارم تا معنی‌شان را ازکسی بپرسم. می‌دانم که "متحد" یعنی چه. اما هنوز از این "استعمارگر خونخوار" سردر نیاورده‌ام. کلمات تو، ذهنم جاگیر شده است "متحد– استقلال–غارتگران" و چند حرف دیگر که همه مثل هم است. یک کلمهٔ دیگر هم هست که حتی نمی‌توانم بخوانمش. چیزی شبیه "امیرلیس" و یا "امپرالیس" خیلی بلدقلق است. برای خواندنش زبان اصلاً نمی‌گردد.
از روبرو یک گله گوسفند می‌آید. قاطی گوسفندها می‌شویم.میش پیر از حال رفته‌ای پیشاپیش گله گوسفند است. انگار که سرما هم خورده است. دماغش آبچکان است. از گوسفندها جدا شده‌ایم. هنوز بوی پشم و پشکل گوسفندها تو دماغمان است. بوی لجن جوی حاشیهٔ خیابان هم همینطور.
تو حیاط، حسنی و ابراهیم از اتاقمان می‌زنند بیرون و زاری کنان می‌آیند و به پرو پای رحیم خرکچی می‌چسبند. رحیم خرکچی چشمها را بسته است. سیبک گلویش، رو درازای گردنش بالا و پائین می‌شود. دست بچه‌ها را می‌گیرد و می‌بردشان تو اتاق خواب توفیق و می‌نشینند کنار منقل. تا رحیم خرکچی چپق را چاق کند، بانو برایشان چای می‌ریزد و خواج توفیق حقهٔ وافور را گرم می‌کند. حسنی و ابراهیم هق هق می‌کنند. مثل دو لندوک سرما زده به همدیگر چسبیده‌اند. سر بزرگ ابراهیم، انگار که رو گردن باریکش لق شده است. رحیم خرکچی اصلاً حرف نمی‌زند. آفاق کلهٔ سحر رفته است و هنوز نیامده است. شیخ شعیب آمد و بردش. مادرم صدام می‌کند
– خالد، مگه تو نرفتی قهوه‌خونه؟
– نه مادر، نرفتم
مادرم اخم می‌کند
– تو این روزا خیلی عوض شدی خالد. اصلاً به حرف مادرت گوش نمیدی
دستم را می‌گیرد و می‌بردم تو اتاق.
بلورخانم و جمیله، نشسته‌اند کنار منقل. رنگ بلورخانم کهربائی شده است
– رفتی قبرسون؟
– تو غسالخونه‌م رفتم
بلورخانم خودش را گم می‌کند
– نگو خالد... دیگه نگو
اول راهم نداده بودند. اما باریک شده بودم و لغزنده بودم تو غسالخانه
– دیدم که چطوری غسلش دادن
ویارم گرفته است که سربه سر بلورخانم بگذارم. دهان بلورخانم باز است. بادست جلو دهان را گرفته است. چشمهاش از حدقه بیرون زده است
– حتی دیدم که چطوری تو لحد، رو دست راستش خوابوندنش
مادرم تشر می‌زند. نشسته است و دارد پریموس را می‌گیراند
– خالد، خفه خون بگیر
ساکت می‌شوم. جمیله بی‌جهت به گریه می‌افتد. مادرم آرامش می‌کند. لبهام سخت روهم فشرده شده است. نگاهم همراه مادرم است. نرم حرف می‌زند
– آخه وقتی می‌بینی که بلورخانم اینهمه وحشت داره تو نباد این چیزارو بگی
می‌نشینم کنار منقل. دلم نمی‌خواست که مادرم جلو بلورخانم اینطور بام حرف بزند. به بلورخانم نگاه می‌کنم. سیاهی چشمهاش رفته است. لبهاش می‌لرزد. انگار "غشی" شده است. رنگش عین چلوار است. مادرم را صدا می‌کنم. پریموس را رها می‌کند و می‌آید مچ دست بلورخانم را می‌گیرد
– چته بلورخانوم
بلورخانم ور ور می‌کند. حرف نمی‌زند. بعد یکهو به سکسکه می‌افتد
– خدا ذلیلت کنه خالد، ببین چه به روزگار زن مردم آوردی
از بلورخانم تعجب می‌کنم. زن به این بزرگی؟... مرده که اینهمه ترس ندارد. اگر بلورخانم، جعفر خشتمال را دیده بود چه می‌کرد؟
– پدر، چرا جعفر خشتمال خودشو کشته؟
– مگه آدم چقد طاقت گشنگی و بیکاری و خفت و خواری رو داره؟
صورت جعفر خشتمال کبودکبود شده بود. دهانش باز مانده بود. زبانش ورم کرده بود و لای دندانهاش گیر کرده بود
– یعنی آدم از دست بیکاری و گشنگی به همچین بلائی میاد سرخودش بیاره؟
– حالا که جعفر اورده
طناب رو سیبک گلویش خفت شده بود. از سقف اتاق آویزان بود. انگار قدش کشیده تر شده بود.
– ولی جعفر نمیباس اینکارو می‌کرد...
محمد میکانیک بود که حرف می‌زد
– ... یا لااقل میباس اول صاحب کوره‌پزخونه‌ها رو که اینهمه دستک و دنبک براش دروس کرده بود از پا در میاورد و بعد این بلارو سرخودش

میاورد.
حالا بلورخانم بهتر شده است. صورتش بفهمی نفهمی رنگ گرفته است. رنگ کاه. اما لباش هنوز می‌لرزد. کتری جوش آمده است. مادرم برای بلورخانم قندداغ می‌ریزد. دست بلورخانم می‌لرزد. نگاهم می‌کند
– بلورخانوم،من نمیدونم که تو اینهمه می‌ترسی
حرف نمی‌زند. پیشانی‌اش به عرق نشسته است. قندداغ را می‌خورد. بعد، تکیه می‌دهد به دیوار و چشمهایش را روهم می‌گذارد.
دم دمای غروب، خورشید، خودی نشان می‌دهد و باز ناپیدا می‌شود. شال پشمی شیرشکری رنگ پدرم را دور گردنم می‌پیچم
– مادر، زود برمی‌گردم
از جلومنزل غلامعلی خان می‌گذرم. پردهٔ پشت پنجره عوض شده است. خالق و چینووق از روبرو می‌آیند. یک گونی شکری نیمه‌بر رو کول خالق است
– چی داری خالق؟
– سیب‌زمینی
خالق، مهدی بقال را ذله کرده است. تا سربرگرداند، چیزی از جلو دکانش کش رفته است. مثلاً دوتا تخم‌مرغ، یا چند سیب‌زمینی، یا چند سرپیاز، یک مشت کشمش... برای خالق فرق نمی‌کند. هیچکس بهتر از خالق نمی‌تواند مرغ بدزد. می‌رود قصابخانه، رودهٔ تازهٔگوسفند پیدا می‌کند و راه می‌افتد به طرف میدان زندان که همیشه پر است مرغ و خروس. گاهی می‌رود پشت کپرهای لب شط و گاهی می‌رود کنار گندابهای حاشیهٔ شهر. می‌نشیند کنار تل خارکوبه‌ها و روده را که سه – چهار متر بیشتر است، پرت می‌کند رو زمین و جای خودش کز می‌کند تا مرغی، خروسی و یا جوجه‌ای بیاید و به. روده تک بزند و ببلعدش. خالق صبر می‌کند تا یکی دو وجبی از روده بلعیده شود. سینه‌اش را از هوا پر می‌کند و می‌دمد به روده. آنقدر تو روده پف می‌کند تا روده بیخ گلوی مرغ باد کند و خفه‌اش کند. حالا دیگر پرپر زدن فایده‌ای ندارد چونکه تامرغ بخواهد تقلا کند و خودش را از روده رها کند، خالق مثل گربه جست زده است و بیخ گلویش را گرفته است و پا گذاشته است به فرار
– خالق اینهمه سیب‌زمینی رو از کجا اوردی؟
– خب دیگه، مثه همیشه از میدون بارفروشا خریدم
چینووق می‌خندد. انگار که تمام صورتش دهان است. خالق برادر کوچکتر است، اما چینووق ازش حساب می‌برد.
یک روز یکشنبه بود که پدرشان مرد و روز یکشنبه هفته بعد بود که مادرشان هم مرد. هردو تیفوس گرفتند. اصلاً گریه نکردند. مردم می‌گفتند که بهتشان زده است. تو همین اتاق می‌نشستند که حالا محمد میکانیک می‌نشیند. روز بعد، دائی‌شان آمد و خرت و پرتهاشان را جمع کرد و دست خالق و چینووق را گرفت و بردشان خانهٔ خودش. دو – سه ماهی تو دکان نجاری دائی شاگرد پادویی کردند ولی بعد، هردو زدند به بیماری و تو بازارها و کوچه‌ها ولو شدند. اگر خالق نباشد، چینووق از گرسنگی سقط می‌شود. خالق مهدی بقال را ذله کرده است.
– اگه ببینم دیگه از جلو دکون من رد شدی قلماتو خرد می‌کنم
چینووق، شیشکی می‌بندد. مهدی بقال از کوره در می‌رود. از دکان می‌پرد بیرون و دنبالش می‌کند. خالق، چندتا تخم مرغ کش می‌رود
– فقط سیب‌زمینی خریدی خالق؟
می‌دانم که نخریده است. همینطور الکی می‌پرسم. خودش هم می‌داند که می‌دانم
– نه... یه دونه ماهی هم هس... شام امشب
ماهانه بیست و پنج تومان کرایه اتاق می‌دهند. تو خانه حاج بندری می‌نشینند که از خانهٔ ما گل و گشادتر است.
جلو کتابفروشی "مجاهد" شلوغ است. بیشترشان مشتری روزنامه هستند. از پشت سر مشتریها، دستم را برای شفق تکان می‌دهم. دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید
– بیا تو خالد
از لای مشتریها راه باز می‌کنم و می‌روم تو کتابفروشی
– سلام
– سلام... بیا بشین
می‌نشینم رو چارپایه‌ای که ته دکان است
– چای می‌خوری؟
اصلاً منتظر چنین سئوالی نیستم. هیچ کس تا حالا برای خوردن چای نظرم را نپرسیده است. با پدرم که رفته‌ام قهوه‌خانه، بی‌این که ازم بپرسد، گفته است برایم چای بیاورند. دکان میرزا نصرالله که رفته‌ایم از پدرم تنها پرسیده است
– اوسا حداد، چای می‌خوری؟
– می‌خورم
و بعد، گفته است که برای من هم بیاورند
– اوسا حداد، چای می‌خوری؟
– نه ... میل ندارم
و برای من هم نگفته است که چای بیاورند
– چای می‌خوری؟
سرخ می‌شوم
– می‌خورم
حس می‌کنم که لاله‌های گوشم داغ شده است
– پیمان برو بگو سه تا چای بیارن
– سه تا ؟
شفق به ساعت نگاه می‌کند

– چن لحظه دیگر یکی از رفقا میاد
پیمان می‌رود. شفق مشتریها را راه می‌اندازد
– چاپ جدید نهج‌البلاغه رسید؟
این چندمین بار است که چنین چیزی از مشتریها می‌شنوم و چندمین بار است که می‌بینم، بجای نهج‌البلاغه به مشتری روزنامه می‌دهند. من نهج‌البلاغه را دیده‌ام. بخصوص از فرمان حضرت علی به مالک اشتر که پدرم چندین بار برایم آن را خوانده است خیلی خوشم آمده است. می‌دانم که نهج‌البلاغه یک کتاب است و یقین دارم با این روزنامه‌های که بالای صفحهٔ اولشان با رنگ قرمز چاپ شده است هیچ ربطی ندارد.
پیمان، خودش چای می‌آورد. هنوز استکانها را نگذاشته است رولبهٔ قفسهٔ‌کتابها که جوان لاغر اندامی می‌آید تو مغازه و با شفق دست می‌دهد. شفق، ما را باهم آشنا می‌کند. کم‌کم دارم از اسمها تعجب می‌کنم. پندار – پیمان – شفق و این یکی هم که تازه با هم آشنا شده‌ایم "بیدار".
سبیل ندارد. معلوم است ریش و سبیلش تنگ و کم پشت است. خیلی داشته باشد، بیست سال. قیافه‌اش زیاد ناآشنا نیست. انگار که او را جائی دیده‌ام.
بیدار می‌نشیند. هرسه چای می‌خوریم
– گمون کنم که شماها بتونین باهم دوست بشین و دوستان خوبی‌م باشین
شفق حرف که می‌زند، از لبش نمی‌برد. البته، خنده که نه. یک جور لبخند که حرف زدنش را دلنشین می‌کند. باز به فکر اسمها می‌افتم. دلم می‌خواهد از شفق بپرسم. دلم می‌خواهد قضیهٔ نهج‌البلاغه و روزنامه‌ها را هم بپرسم. دلم می‌خواهد بپرسم که چرا پندار زندانی شده است. دلم می‌خواهد معنی آن کلمات را که رو دیوارهای کاهگلی ورو کاغذها دیده‌ام هم بپرسم. همان کاغذهائی که برای خواهرم ازشان بادبادک درست کردم و چه اوجی هم می‌گرفت.
بیدار می‌داند که تو قهوه‌خانهٔ امان‌آقا کار می‌کنم و می‌دانند که قهوه‌خانهٔ امان‌آقا سر سه راه بندر است و می‌داند که سه راه بندر به تلمبه‌خانهٔ شماره سه نزدیک است. انگار که شفق همه چیز را به بیدار گفته است
– میتونی روزنومه بخونی؟
خودم را از تک و تات نمی‌اندازم
– میتونم
شفق، یکی از روزنامه‌ها را که زیر یک مشت کاغذ قایم شده است بیرون می‌کشد و تا می‌کند و می‌دهد به دستم
– بذا تو جیبت. این روزنومه‌رو تو خونه باید بخونی
دلم می‌خواهد بپرسم چرا و می‌پرسم
– یعنی، اصلاً نمیتونم تو کوچه از جیبم بیرونش بیارم؟
– بیدار برات میگه
به بیدار نگاه می‌کنم. چشمان میشی خوش حالتی دارد. رنگ صورتش سفید است. انگار اصلاً خون ندارد. گوشهاش کوچک است و لبخندش بی‌حال است. انگار که زورکی می‌خندد. رو چارپایه که نشسته است، از من بلندتر نشان می‌دهد اما وقتی از کتابفروشی مجاهد می‌زنیم بیرون، می‌بینم که همقدیم. بالا تنه‌اش بلند است.
بیدار، تا دم خانه همراهم می‌آید.
از بیدار خوشم آمده است.
با "عنکبوت" حسابی اخت شده‌ام. پنج سال است که تو قهوه‌خانهٔ امان‌آقا کار می‌کند. عنکبوت، هیچکس را ندارد. خودش می‌گوید
– خودم هسم و سایه‌م
راست و دروغش به من ربطی ندارد. خودش که آدم بدی نیست. کوتاه و لاغر است. شیره‌هم می‌خورد. وقتی نشئه باشد از خاطراتش می‌گوید. اگر حرفهاش راست باشد، زندگی پر دردسری داشته است. هشت سال سربازی کرده است. سی دفعه بیشتر فرار کرده که هی گیر افتاده و دوباره روز از نو، روزی از نو. یک بارهم شوشکه را کشیده است به دنبال فرمانده گردان به قصد اینکه شقه‌اش کند ولی سربازها مثل مور و مبلخ ریخته‌اند و شوشکه را از دستش گرفته‌اند. سراین کار شش ماه زندانی کشیده است. دماغش آن قدر گنده است که آدم، اول دماغش را می‌بیند، بعد ملتفت می‌شود که دو طرف قوز برجستهٔ دماغ، دوتا چشم هم هست و ملتفت می‌شود زیر نوک دماغ – که به اندازه یک سیب‌زمینی به قاعده است – یک دهان هم هست
– خالد، من به جای پدرتم. خوبیتو میخوام
– ممنونم عنکبوت... خیلی ممنونم
عنکبوت قوز دماغش را می‌خاراند
– خودت میدونی که تو این بسته چی هس؟
بهتر دروغ می‌گویم
– نه عنکبوت، نمیدونم
– پس کارخوبی نکردی... شاید توش تریاک باشه
– اینو میدونم که تریاک نیس
پاپی‌ام نمی‌شود. بستهٔ روزنامه را گذاشته‌ام زیر لحاف تا شدهٔ عنکبوت که تو انبار قهوه‌خانه است. کاش عنکبوت نفهمیده بود
– عنکبوت، به امان‌آقا نگی‌ها
عنکبوت نشئه است. وقتی شیره‌اش را خورده باشد آنقدر نوک دماغ گنده‌اش را می‌خاراند که سرخ می‌شود. تو دماغی حرف می‌زند
– من چکار به کار تو دارم... من اگه چیزی میگم براخاطر خودته... آخه تو هنوز خیلی جوونی که بتونی مردمو خوب بشناسی
عنکبوت سردماغ است. هروقت حوصله داشته باشد از مشتریهای قهوه‌خانه می‌گوید
– اینو می‌بینی؟... از اون آدماس که برا صنار، پستون مادرشو می بره ... اونی رو که اونجا نشسته و قلیون میکشه می‌بینی؟ ... بچه بازه. قبل از اینکه رانندهٔ دیزل بشه، دوچرخه ساز بوده
عنکبوت شناسنامه همهٔ مشتریهای قهوه‌خانه را دارد

– جان محمد خیلی نازنینه. قلبش مثه آینه صافه. نیگاش نکن که گاهی، اوقات تلخی میکنه ... آدم باید بطونش خوب باشه
هرچه ساعت یازده نزدیک‌تر می‌شود، دلم بیشتر می‌زند. بیدار گفته است که نباید بفهمد. ولی وقتی خواستم قایمش کنم، عنکبوت ملتفت شد
– این چیه خالد؟
– هیچی که نمیشه... بالاخره یه چیزی هس
– همینه که می‌بینی
– چرا قایمش می‌کنی؟
– ساعت یازده قرار یه نفر بیاد بگیردش
نگاهم می کند. بسته را از دستم می‌گیرد و سبک و سنگین می‌کند. بعد می‌دهدش به دستم و می‌گوید
– بذارش تو لحاف من
آسمان تیره است. اگر ببارد، شاید نیاید. غرش شعله‌های گاز، تا قهوه‌خانه می‌آید. امان‌آقا نشسته است پشت دخل. منقل جلوش است. عنکبوت سرکیف است. خودش به همه می‌رسد و تازه مگر چند مشتری هست؟ از بیست تا بالا نمی‌زند.
بیدار گفت که قدش کوتاه است. گفت که دست راستش را با تنزیب بسته است، از مچ تا کف دست. سبیل زردرنگی هم دارد. موی سرش کوتاه است. پشت سرش پخ است
– سرساعت یازده میاد
دلم مالش می‌رود. هیچوقت این طور نبوده‌ام. انگار تب دارم
– بیدار، تو بسته چی هس؟
– فقط روزنومه
– مثه اوناکه شفق میفروشه؟
– چندون فرقی نمیکنه
عنکبوت وقتی نشئه باشد از مردم می‌گوید
– تو هنوز جوونی... همیشه میباس دوتا چشتو خوب واکنی. منو می‌بینی که به این حال و روزگار افتادم؟... همه‌اش چوب مردمو خوردم... اونو می‌بینی که چار زانو رو تخت نشسه و چای میخوره؟... تسبیحشو می‌بینی؟... می‌بینی چه مظلوم و صاف و ساده بنظر میرسه؟... اگه بگم به کلک جور کرد و صدهزار تومن به جیب زد و یکی دیگه رو فرستاد زندون، قبول نمی‌کنی...
غرش شعله‌های گاز، زیرصدای پی‌درپی رعد غفه شده است. بوی باران قهوه‌خانه را پر کرده است. بوی زمستان. الان است که ببارد.
– عنکبوت، ساعت چنده؟
به ساعتش نگاه می‌کند که عینهو یک وصله به مچش چسبیده است
– یه ربع به یازده مونده...
بعد نگاهم می‌کند. چشمانش رنگ گرفته است. صداش رگدار است
– ... ولی خالد، خوب چشاتو واکن... می‌بینی که زندگی و مردم چه بلائی سرمن آوردن؟
باران شروع شده است. قطره‌ها درشت است.
حرفهای بیدار، مثل حرفهای جان محمد است
– حرف ما فقط اینه که چرا گشنه‌ها باید گشنه‌تر بشن و پولدارا پولدارتر.
پدرم معتقد است که خدا رزاق است
– اینا همه مشیت پروردگاره. آدم وختی به دنیا میاد، تموم زندگیش تو پیشونیش رقم زده شده
باران، رگبار شده است. اگر اینطور ببارد، سیلاب خواهد شد. از پشت شیشهٔ پنجره، بیرون را نگاه می‌کنم. باران، جادهٔ اسفالت را می‌کوبد. انگار از رو زمین دود بلند می‌شود
– عنکبوت چقد مونده؟
– خیلی شور می‌زنی؟
– چقد مونده؟
– ده دقیقه
کاش قبول نکرده بودم. اگر باران همینطور ببارد؟... صدای بیدار تو گوشم است
– میاد. حتماً میاد. اگه سنگ از آسمون بباره، میاد.
نزدیک در قهوه‌خانه ایستاده‌ام. به آسمان نگاه می‌کنم که سیاهی می‌زند. عنکبوت از کنارم می‌گذرد
– خودتو، تو دردسر انداختی
حرفهای عنکبوت مخصوص خودش است. مثل حرفهای هیچکس نیست
– یه وخ چشاتو وا می‌کنی و می‌بینی کار از کار گذشته.
حرفهای پدرم، مثل حرفهای حاج شیخ علی است
– اگه خدا نخواد، حتی یه برگم از درخت نمیفته.
حرفهای محمد میکانیک مثل رفهای بیدار است
– همه چیزرو میشه عوض کرد. همه چیزرو.
نفتکش بزرگی دارد می‌آید به طرف قهوه‌خانه. از طرف شهر می‌آید. سبز رنگ است. برف پاک کنهاش به سرعت می‌گردد. آب رو اسفالت را گرفته است. نفتکش، گردش انحرافی اسفالت را دور می‌زند و می‌راند به طرف قهوه‌خانه. می‌آید زیر سایبان و می‌ایستد. رانند از اتاقک نفتکش می‌زند بیرون. کوتاه است و چاق. روسینه‌اش نوار سفید هست. سرو گونه‌ها را با کلاه پشمی سیاه رنگی پوشانده است. پشت سرش،کمک راننده می‌آید بیرون. دست راستش را با تنزیب بسته است. نفس تو سینه‌ام حبس می‌شود. زل می‌زنم به سبیل زردش. کمک راننده لبخند می‌زند. می‌آید به طرفم. دلم می‌خواهد

فرار کنم. صدای تپش قلبم را تو شقیقه‌هام می‌شنوم. پشت سرم تیر می‌کشد. باید شروع کنم. اولین جمله را من باید بگویم. اگر نگویم از جلوم گذشته است و رفته است و محال است که بتوانم خودم را قانع کنم وبروم و باهاش حرف بزنم. روبرویم که می‌رسد، صدا از گلویم می‌زند بیرون. انگار صدای خودم نیست. انگا بیدار است که به جای من حرف می‌زند

– قصد رفتن به بندر داری؟

می‌ایستد. خودش است. لبخند می‌زند. صداش به گوشم می‌نشیند

– بی‌توقف تا بندر

حرف بیخ گلویم خشک شده است. دارم خفه می‌شوم. آب دهانم را قورت می‌دهم. صدام رگدار است

– خسته نمیشی؟

– اینطور بهتره

این بار راحت‌تر حرف می‌زنم

– اگه مسافر سرراهی باشه؟

– سوارش می‌کنیم

کمک راننده پنجهٔ بزرگش را می‌گذارد روشانه‌ام و کمی فشار می‌دهد. بعد، راه می‌افتد و می‌رود دور از راننده می‌نشیند. چابک می‌روم به طرف دستگاه، استکان چای را از دست عنکبوت می‌گیرم و تند برمی‌گردم و می‌گذارم جلو کمک راننده

– ببر بذارش تو ماشین. الان با میشم قایمش می‌کنم

هردو لبخند می‌زنیم.

*

*

کبوترهای دم سفید، سربه نیست شده‌اند. وقت تخم کردنشان بود. گمان کنم که کار، کار ابراهیم است. بدجوری سرتق شده است. این روزها،اصلاً زیر بار حرف رحیم خرکچی نمی‌رود. کشتیارش می‌شود که همراهش برود کوره پزخانه ولی انگار نه انگار. اگر بتواند خودش را به دل درد می‌زند، یا به سر دود، یا به دندان درد و وقتی هیچکدام از این بهانه‌ها فایده‌ای نکرد، می‌ایستد توسینهٔ رحیم خرکچی

– امروز نمیتونم بیام. حسنی که میاد، دیگه من بیام چه کنم؟

حسنی سر به راه است. سرش را می‌اندازد پائین، سوار "چرمه" می‌شود و می‌رود کوره‌پزخانه. پدرش سوار "دیزه" می‌شود.

امان‌آقا، دو کبک کشته داده است که بدهم به بلورخانم. با دوچرخهٔ امان‌آقا می‌رانم تا خانه. زین دوچرخه بلند است،ولی سوار «لول» که بشوم حسابی می‌توانم رکاب بزنم.

پیش از ظهر است. تو خانه قشقرقی به پا شده است که بیا و ببین. دیشب آفاق نیامد خانه. خواج توفیق دلواپس نشد. چون گاهی می‌شود که شبها نمی‌آید. می‌رود دنبال قاچاق. گاهی با بلم و گاهی با اسب.

همسایه‌ها، همه ریخته‌اند تو خانه ما. از دو کوچه پائینتر و دو کوچه بالاتر، مفتشها، آفاق را تو "باغ شیخ" گرفته‌اند با پنج قواره ساتن. از منزل شیخ شعیب می‌آمده است. شب نگهش داشته‌اند و حالا، همراهش آمده‌اند که خانه را بگردند. بانو، مثل لندوک سرما زده می‌لرزد. ایستاده است کنار حوض و قوز کرده است. به گمانم که خمار هم هست. آفاق ککش نمی‌گزد. دستهایش را زده است پرکمرش و قامت بلند و گرفته‌اش را راست نگهداشته است و کرکری می‌خواند. موی شبق گونه‌اش رها شده است رو دوشش. چادرش را محکم به کمر بسته است. مفتشها همه جا را با سیخهای نوک تیز آهنی سوراخ سوراخ کرده‌اند. کف اتاق خواج توفیق را، بستهٔ رختخواب‌ها را،کاهدانی رحیم خرکچی را و حتی گونیهای تپالهٔ صنم را.

ابراهیم نشسته است رو کبورترخانه و زانوها را تو بغل گرفته است. چشمهای نموکش تو کاسه‌های چشمش دو دو می‌زند. امید رفته است مدرسه. حسنی رفته است کوره‌پزخانه.

بلورخانم رو عتابهٔ در اتاق ایستاده است. از لابلای مردم می‌روم به طرفش. دوچرخه را به کبوترخانه تکیه می‌دهم.

– بلورخانم، این کبکارو امان‌آقا داد. گفت تمیزش کن و آبلیموش بزن برا شب

بلورخانم، کبکها را می‌گیرد. دستش می‌لرزد. رگش سفید شده است

– بلورخانم چرا رنگت پرده؟

شده است عین همان روز که از مرده براش حرف زدم

لب‌هاش تکان می‌خورد

– چیزیم نیس

می‌دانم که دروغ می‌گوید. حتماً باید خبرهائی باشد که اینطور خودش را باخته است. رنگ بلورخانم بیخود نمی‌پرد. تنش اینطور بیخود نمی‌لرزد.

– بلورخانوم قربون دستت،این بسته‌رو بگیر بذار تو اتاقت تا فردا اخم بلورخانم توهم می‌رود

– این دفه‌رو میگیرم آفاق خانوم، ولی اینو بدون که اگه امان‌آقا بفهمه محشر بپا میکنه.

حتماً خبری هست. سرمی‌کشم تو اتاق بلورخانم. چیزی نمی‌بینم. آفاق بی‌جهت دلش قرص نیست که اینطور ایستاده است و دستهاش را به کمر زده است. لابد پارچه‌ها تو اتاق بلورخانم است. قصد می‌کنم بروم تو اتاق. بلورخانم بازویم را می‌گیرد

– نرو تو خالد

لب‌هایش سفید شده است

– تو اتاق چیزی هس بلورخانوم

– هیس

– خب اگه خیلی می‌ترسی من میرم تو کوچه پنجره رو واکن بده ببرم دکون شاطر حبیب تا مفتشا برن

گلوی بلورخانم خشک است. حرف که می‌زند، صداش خفه است.

– نمیشه خالد... نمیشه

حالا یقین می‌کنم که گوئی پارچه‌های قاچاق زیر تختخوب بلورخانم است

– پس اقلا خودتو نباز. اگه مفتشا نیگات کنن همه چیز دستگیرشون میشه. برو تو آینه خودتو نیگا کن ببین چی شدی.
مفتشها تمام اتاق خواج توفیق را به هم ریخته‌اند. تا حالا چیزی پیدا نکرده‌اند. قصد می‌کنند در هواخور بالای سردر اتاق را که مدت‌ها پیش تیغه شده است خراب کنند. نور محمد با چشمهای نی‌نی‌اش تیغه را نگاه می‌کند

– نه بابا... گجش کهنه‌س. مگه نمی‌بینی؟ مدتها پیش تیغه شده حالا، سیخهاشان را برداشته‌اند و راه افتاده‌اند که بروند.
از وقتی که آمدند و نخلهای پشت خانه ما را بریدند و شاخه‌های آب را پر کردند، کار آفاق سخت شد. پناهگاهش را از دست داد
– خدا ذلیلشون کنه... دیگه پناهگاهی نداریم
بعد از بریدن نخلها، این، دفعهٔ هفتم است که آفاق را می‌گیرند. پنج دفعه‌اش را جریمه داد و رهاش کردند. یک دفعه‌اش هم یازده روز زندانی کشید که خواج توفق به فلاکت افتاده بود برای تریاکش و برای سور و ساتش.
اگر آفاق نباشد، خراج توفیق و بانو، دو روزه سقط می‌شوند.
– راه بیفت
آفاق، چادرش را دورکمر بازمی‌کند و به سر می‌اندازد
– توفیق، دست و پائی کن به کسی بیاد ضامنم بشه. بلکه رفتی شیخ شعیبو دیدی
آب دماغ گندهٔ خواج توفیق راه افتاده است. انگار فرصت نکرده است که سیر و پر تریاکش را بکشد. هوا سرد است. می‌چزاند. خواج توفیق دستمال قز یزدی را از جیب گشاد شلوارش بیرون آورد و آب دماغش را می‌گیرد.
مقتشها آفاق را جلو می‌اندازند و از خانه می‌زنند بیرون. همسایه‌ها دنبالشان راه می‌افتند. بلورخانم نفس می‌کشد و رنگش سرجا می‌آید. مادرم صدام می‌کند. می‌پرسد که چرا آمده‌ام خانه که بهش می‌گویم. ابراهیم از رو کبوترخانه جست می‌زند پائین. سینه به سینه‌اش می‌ایستم
– ابرام، کفترا دم سفید...
هنوز حرفم تمام نشده است که می‌دود تو حرفم
– یقین گم شدن، آره؟
حالا تردید ندارم که کار خودش است
– خب، لابد تو میدونی کجاس؟
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد
– من از کجا بدونم؟
از جلوم کنار می‌کشد که برود. بازویش را می‌گیرم. سر بزرگش رو گردن باریکش لق می‌خورد. دستها را چپانده است تو جیب نیمتنه. نیمتنه برایش گشاد است. تا زانویش می‌رسد. چشمهایش نموک است. سرش عینهو نمدکهنهٔ سیاه چرک آلود است
– ببین ابراهم... من دیگه نمیخوام کفتربازی کنم... حتی اگر بتونی بفروشیشون، ازت ممنون میشم
ابراهیم ذوق می‌کند. دور دهانش چین می‌نشیند
– خب، اگه مشتری خوب واسه‌شون پیدا کردم، چی به من میرسه؟
– تومنی دوزار
– خوبه
قرار می‌گذاریم که کبوترها را بفروشد. آخر به دردم نمی‌خورد. من که همیشه می‌روم قهوه‌خانه و فرصت هوا کردنشان را ندارم. تازه اگر فرصت داشته باشم، کبوتربازی چه به دردم می‌خورد؟
دندانهای زرد ابراهیم بیرون می‌افتد
– تا شب همه‌رو میفروشم... الان میبرمشون پیش جاسم
همیشه دلم می‌خواسته است کبوترهام مثل کبوترهای جاسم باشند. علی‌الخصوص آن جفت "مسکی" که وقتی میل می‌کشند و اوج می‌گیرند و بنا می‌کنند به معلق زدن، چه غوغائی تو دل آسمان بپا می‌کنند
– اما ابرام، حضرت عباس مابین
ابراهیم سرگنده‌اش را تکان می‌دهد
– حضرت عباس مابین
تاخت برمی‌دارد به طرف اتاق و باگونی برمی‌گردد و تا چشم به هم می‌زنم، خم می‌شود و می‌رود تو کبوترخانه. یکهو دلم می‌گیرد. پشیمان می‌شوم. انگام دلم نمی‌خواهد کبوترهام را بفروشم. می‌خواهم از خانه بزنم بیرون. پاهام یاری نمی‌کند. چندک می‌زنم جلو در کبوترخانه. نر "حبشی" تو چنگ ابراهیم است. سیاه سیاه است. مثل پرکلاغ می‌ماند. چشمهاش قرمز است. انگار نگاهم می‌کند. انگار غمگین است. نوکش به قاعدهٔ یک گندم کارونی است. تو آسمان چه محشری بپا می‌کند و چه برافاده می‌شود وقتی که سینه را پف می‌کند و دمش را مثل جارو باز می‌کند و دور ماده‌اش می‌گردد و بغبغو می‌کند. حتی از کبوترهای جاسم هم بهتر است.
ابراهیم، نر "حبشی" را می‌اندازد تو گونی. حیوان پرپر می‌کند و آرام می‌شود. غوغو تو گلویش شکسته می‌شود. صداش غمگین است. دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه. بلند می‌شوم، به دوچرخه تکیه می‌دهم و ابراهیم را صدا می‌کنم. صدای ابراهیم مثل جیک جیک چرخ ریسک است
– چیه خالد؟
– بیا بیرون بهت بگم
– بیام بیرون؟
– آره
– پشیمون شدی؟
از کبوترخانه می‌آید بیرون. دست می‌گذارم روشانه‌اش
– ببین ابرام، پشیمون شدم. حالا بذا بمونن
ابراهیم بغ می‌کند

– ولی ابرام، من سر حرفم هسم. یعنی که، منو، تو شریک حسیم. تو آب و دونه‌شون بده تا هروخ که فروختیمشون، نصف تو، نصف من چهرهٔ ابراهیم باز می‌شود
– اما حضرت عباسی‌ها
– حضرت عباسی
با هم دست می‌دهیم. نرحبشی را از تو گونی بیرون می‌آورم و رهاش می‌کنم. حیوان بی‌اینکه ناخن به زمین بزند، پرمی‌کشد و بالا می‌رود. تق تق بالهاش غم را از دلم می‌راند. نر حبشی بنا می‌کند به اوج گرفتن و معلق زدن. حالا خیالم راحت است که دیگر ابراهیم کبوترهام را نخواهد دزدید.

*

*

یک هفته بیشتر است که امان آقا رادیو خریده است. یک رادیو (جی–ئی–سی) که از یک یخدان کمی کوچکتر است. عجب برق می‌زند. روزی چند دفعه پاکش می‌کند. قهوه‌ای سیر است، گاهی هم انگار آلبالوئی می‌زند. بلورخانم، لبه‌های پارچهٔ حریر آبی رنگی را تورسفید دوخته است که بیندازد رو رادیو. رنگش اصلاً با رنگ رادیو نمی‌خواند.
از آن وقت که رادیو آمده است تو قهوه‌خانه وضع کلی فرق کرده است. حبس صوت از اعتبار افتاده است. جعبهٔ‌حبس صوت را با بوق بزرگ سبز رنگش گذاشته‌ایم تو اتاق خلوت امان آقا که دیوار به دیوار انبار است. حالا کارگران نفت بیشتر می‌آیند قهوه‌خانه که به خبرهای رادیو گوش بدهند. گاهی، وقتی خبرها تمام می‌شود، دور هم می‌نشینند به گفتگو کردن. آتش جان محمد از همه‌شان تیزتر است. حالا، پولش یواش دارم از حرفهایش سردر می‌آورم. مثلاً حالا دیگر می‌دانم که «استعمارگر» چه معنی می‌دهد و می‌دانم معنی‌اش آنطورها نیست که من و ابراهیم فکر می‌کردیم. به حرف ابراهیم خنده‌ام می‌گیرد
– نفت بخوره که بهتره تا خون آدمیزاد بخوره
بیدار، همهٔ کلماتی راکه به ذهن سپرده بودم تا از شفق بپرسم، برایم معنی کرده است
– ببینم بیدار، نوشتهٔ رو اون کاغذا چه معنی میده؟
برایم با حوصله شرح می‌دهد
– خب، پس اینا که رو دیوارا نوشته شده، چه معنی میده؟
باز برایم شرح می‌دهد
حرفهاش عجیب و غریب است. نه که خیلی عجیب و غریب؟... من تا حالا اینها را نفهمیده‌ام. باید خیلی حواسم را جمع کنم تا ملتفت شوم چه می‌گوید. تازه بعضی از حرفها را دوباره و سه باره هم برایم می‌گوید.
– مجلس از رئیس دولت پرسیده که چرا انگلیسیا نصف پول نفتو باید بابت مالیات کم کنن؟ رئیس دولت جواب داده، خب حقشونه، باید کم کنن... و بعد، بازم گفته، حالا فرض کنین به جای خمس کم می‌کنن.
به بیدار می‌گویم
– ولی به گمون من، فقط اولادای پیغمبر هسن که باید خمس بگیرن... انگلیسیا که تازه کافرم هسن
بیدار، لبخند می‌زند و برایم شرح می‌دهد. از حرفهایش دستگیرم می‌شود که رئیس دولت با انگلیسیا ساخت و پاخت کرده است
– ببینم بیدار، اصلاً این رئیس دولت کی هس که اینجوری شلتاق میکنه و هیچکس‌م نیس که از پسش برآد
باز برایم حرف می‌زند که تا حسابی شیرفهم شوم
حالا، از حرف‌های جان محمد سردر می‌آورم. اگر پاش بیفتد باهاش اختلاط هم می‌کنم
– ببینم جان محمد، شنیدم که انگلیسیا میخوان به ما کمک کنن
چشمهای جان محمد باز می‌شود. زل می‌زند به چشمهام
– انگلیسیا؟
و بعد یکهو حرفش را برمی‌گرداند
– کی اینارو به تو گفته؟
باورش نمی‌شود که از این حرفها بزنم
– بیا جلوتر ببینم
جلوتر می‌روم
– همیشه یادت باشه که انگلیسیا سرقبر پدرشونم بدون منظور فاتحه نمیخونن.
بیدار معلم است. آنطورها که فکر می‌کردم، کم سن و سال نیست. دو سالی هست که معلم است. سربازی هم رفته است. یعنی که افسر احتیاط بوده است. سنش از بیست و چهار بالا می‌زند، ولی جان به جانش کنی، قیافه‌اش از بیست بیشتر نشان نمی‌دهد. نشانی مدرسه‌اش را دارم. نشانی خانه‌اش را هم دارم. کلاس سوم و چهارم درس می‌دهد. تو هرکلاس هفتاد نفر بیشتر چپانده‌اند
– ببین خالد، آئین‌نامه میگه که هرکلاس باید سی تا شاگرد بیشتر نداشته باشه
یک بار رفتم مدرسه ببینمش. باهم رفتیم سرکلاس. بچه‌ها مثل خرما به هم چسبیده بودند. بعضیها تو تاقچه نشسته بودند. بعضیها رو زمین چندک زده بودند و رو هر میز، به جای سه نفر، شش نفر به هم چسبیده بود. سر و وضع هیچ کدامشان از ابراهیم یا حسنی بهتر نبود
– من بعضی از این بچه‌ها رو می‌شناسم که صبح چیزی نمیخورن و میان مدرسه، فوقش به چای شیرین با یه تکه نون بیات، اونم اونائی که دستشون به دهنشون میرسه
بیدار زیر بازویم را می‌گیرد و از کلاس می‌زنیم بیرون
– خالد امشب بیا کارت دارم
تو فکر آنوقتها هستم که می‌رفتیم مدرسه
– شنیدی چی گفتم؟
– ساعت چند؟

– ساعت هشت
هنوز آفتاب هست که از قهوه‌خانه می‌آیم بیرون. تا برسم خانه غروب می‌شود. شام می‌خورم و بلند می‌شوم. مادرم می‌پرسد
– کجا میری خالد؟
– زود برمی‌گردم
مادرم جلو لامپا نشسته است و سوزن می‌زند. هیچوقت تمامی ندارد. جمیله دارد با چای شیرین نان می‌خورد. انگار مادرم دلواپس است. کمتر اتفاق افتاده است که شبها از خانه بروم بیرون. نگاهم می‌کند و بازسرش را می‌اندازد پائین و سوزن می‌زند.
هوا سرد است. گونه‌هام را تیغ می‌کشد. بیدار تو دکان «جگرکی» چلاب منتظرم است. چهارنفر نشسته‌اند و با اشتها جگر می‌خورند با پیاز و ترشی فلفل. بیدار لقمه را قورت می‌دهد و می‌گوید
– بیا تو خالد
می‌روم تو دکان و کنار بیدار می‌نشینم. دکان آنقدر فسقلی است که پنج – شش نفر بیشتر جا نمی‌گیرد. ولی تا دلت بخواهد تمیز است. سینیها، لیوان‌ها و بشقاب‌ها همه برق می‌زنند. تو دکان فقط یک نیمکت هست با دو صندلی و دومیز کوچک. یک میزهم زیر منتقل آتش هست. هرم آتش به آدم کیف می‌دهد؛ چلاب ریزه نقش است. سبیلش از دو طرف دهانش پائین ریخته است. نگاهش تیز است. مثل دو حبه آتش می‌سوزاند. بازهم او را دیده‌ام. تو برن بهادری اسم و آوازه‌ای دارد. فرز و چابک است. دل شیر دارد.
– جگر می‌خوری؟
بیدار است که می‌پرسد
– نه، شام خوردم
رو نیمکت زیلو انداخته‌اند. لب زیلو به زمین نمی‌رسد. نگاهم می‌افتد زیر نیمکت. چند قوطی رنگ هست و چند قلم مو. بیدار ملتفت می‌شود
– به چی داری نیگا می‌کنی؟
اشاره می‌کنم به قوطیهای رنگ. بیدار لبخند می‌زند
– اینجا پاتوق بعضی از بچه‌هاس. رنگ و قلم مو میذارن برا آخر شب
همه چیز دستگیرم می‌شود
– تعجب کردی؟
سرتکان می‌دهم. نمی‌دانم که تعجب کرده‌ام یانه. تنها به نظرم رسید که چلاب باید آدم تو داری باشد. از بیدار می‌پرسم
– لابد اینام که دارن جگر می‌خورن، همونان که میاد رودیوار، شعار بنویسن؟
– نه
محکم نمی‌گوید. انگار اشتباه نکرده‌ام. نگاهشان می‌کنم. دارند با اشتها غذا می‌خورند. به نظرم می‌آید که آدمهای تو دار و مرموزی هستند. بیدار شامش را خورده است. بلند می‌شود
– بریم
ازش می‌پرسم
– کجا؟
– جائی نمیریم
اشاره می‌کند به بیرون
– همینجا
از دکان چلاب می‌زنیم بیرون. هوا سرد است. تو دکان از هرم آتش گرم بود. بیدار یک کیف قهوه‌ای رنگ دارد که به دستش سنگینی می‌کند. کمی دورتر از دکان چلاب می‌ایستد. هردو پناه دیوار هستیم. تاریک است و هیچ کس تو خیابان نیست. حرفهای بیدار به گوشم می‌نشیند
– خیال می‌کنم که حالا دیگه میتونم به تو اعتماد کنم
از حرفش لذت می‌برم. احساس می کنم که مثل یک آدم بزرگ، به حساب آمده‌ام. چیزی نمی‌گویم. باز، بیدار است حرف می‌زند
– توامشب میتونی با ما همکاری بکنی؟
دلم شروع می‌کند به زدن. شقیقه‌هام هم همینطور. یکهو داغ می‌شوم
– چیکار باید بکنم؟
چند لحظه سکوت می‌کند. بعد خیلی آرام می‌گوید
– میخوام صدتا اعلامیه بهت بدم که بندازی تو خونه های خیابون حکومتی. از اول خیابون تا آخر اسفالت
گلو وسق و دهانم خشک شده است. انگار نمی‌توانم حرف بزنم
– ولی خالد، هیچکه نباد ملتفت بشه که چکار داری می‌کنی
سرتاسر خیابان پرنده پر نمی‌زند. جا به جا، چراغهای برق خاموش است. بیشتر جاهای خیابان تاریک است. باد سرد به مغز استخوان نیش می‌زند. این یک ماهی که به بیدار آشنا شده‌ام، کمتر شفق را دیده‌ام. یعنی کمتر رفته‌ام سراغش ولی بفهمی نفهمی دستگیرم شده است که شفق دوستانش کارهائی می‌کنند که انگار بوی خوشی ندارد.
– چرا ساکت شدی؟
بیدار است که می‌پرسد
– آخه... اینا مگه چیه که هیچکه نباید ببینه
آهسته می‌گوید
– مربوط به نفته
بی این که به حرفش فکر کنم می‌گویم
– خیلی خب، باشه... ولی چرا کسی نباید بفهمه

حالی ام می‌کند که دولت از این اعلامیه‌ها خوشش نمی‌آید و اگر پلیس ببیند دستگیرم می‌کند و بعد، جایم تو زندان است. فکر می‌کنم که پندار هم باید همچین کارهائی کرده باشد.
صدای بیدار است
– خب، چی میگی؟
نمی خواهم بگویم "نه" . انگار دلم می‌خواهد از لج غلامعلی‌خان هم که شده، با بیدار همکاری کنم. از لج آن گروهبان کوتاه قامت که تو دالان کلانتری زد بیخ گوشم و پرت شدم و سرم به دیوار کوفته شد... و تازه وقتی که اینطور به من اعتماد کرده باشند، از مردانگی دور است که کمکشان نکنم
– خیلی خب بیدار، بده به من
از تو کیف، یک دسته کاغذ بیرون می‌آورد و می دهد به دستم
– قایمش کن
بستهٔ اعلامیه را می‌گذارم رو شکمم، زیر کمربند و دکمه‌های نیمتنه را می‌بندم
– میدونی چه وخ باید شروع کنی؟
ازش می‌پرسم که چه وقت
– درست سرساعت نه اولین اعلامیه رو باید تو اولین خونهٔ خیابون حکومتی بندازی
– چرا حالا نه!
– چون بقیه‌م سرساعت نه شروع میکنن. باید همه شروع کنین و خیلی زود، همه باهم تموم کنین
– بقیه‌م تو خیابون حکومتی هسن؟
– تو همهٔ خیابونای شهر. فقط یکیشون تو خیابون حکومتیه که از آخر اسفالت شروع میکنه
ازش می‌خواهم حالی ام که چرا همه باهم باید شروع کنیم
– آخه اگه تو زودتر کارتو شروع کردی ممکنه ملتفت بشن و بقیه رو که بعد از تو شروع میکنن بگیرن. ولی وختی همه باهم شروع کردین و همه باهم تموم کردین، کمتر دستشون به جائی بند میشه.
دست همدیگر را می‌فشاریم
– موفق باشی
و از بیدار جدا می‌شوم.
ناگهان تنم به لرزه می‌افتد. دندانهام روهم بند نمی‌شود. انگار تب توبه گرفته‌ام. حسابی داغ می‌شوم. بعد یخ می‌کنم. آب دماغم راه افتاده است. درازای خیابانی را که نیمه تاریک است می‌گذرم. می‌رسم به قهوه خانه مرشد. تاکمر کش خیابان حکومتی راهی نیست ولی تا اول خیابان حکومتی ده دقیقه بیشتر راه است. می‌روم تو قهوه‌خانه. ناصردوانی نشسته است و قلیان می‌کشد. هنوز صدای ورقه‌های دومینو نیفتاده است. چندتائی نشسته‌اند و بازی می‌کنند. ناصر دوانی صدام می‌کند
– کجا بودی؟
– از قهوه خونهٔ امان آقا میام
بعد ازش می‌پرسم که ساعت چند است. به ساعت نگاه می‌کند
– بیس دقیقه به نه مونده
از قهوه‌خانه می‌زنم بیرون. تا برسم به اول خیابان حکومتی، چندبار داغ می‌شوم و باز یخ می‌کنم. به اول خیابان حکومتی که می رسم می ایستم. تا چشم یاری کند، درازای خیابان حکومتی را نگاه می‌کنم. سرتاسر خیابان روشن است. حتی یک چراغ خاموش هم ندارد. مرد دراز قامتی از کنارم می‌گذرد. قوز کرده است. ازش می پرسم ساعت چند است. با اکراه دستش را از جیب پالتو بیرون می‌آورد و به ساعت نگاه می‌کند
– نه
– درس نه؟
– دو دقیقه مونده
مرد دراز قامت راه می‌افتد. چند لحظه دیگر باید شروع کنم. دستم سر می‌خورد زیر نیمتنه‌ام. بعد می‌لغزد زیر پیراهن. اعلامیه‌ها را لمس می‌کنم. به اولین خانه نگاه می کنم، لای درش باز است. چراغ سردر خانه روشن است. یکی از اعلامیه‌ها را می‌کشم بیرون. تاش می‌کنم. مرد دراز قامت صد ذرعی دور شده است. راه می‌افتم. تنم می لرزد. اطراف را نگاه می‌کنم و اعلامیه را از لای در می‌اندازم زیر دالان و فرز رد می‌شوم.

❊

❊

کار تمام شده است. خیلی راحت و خیلی آسان. فقط چند بار صدای پا شنیدم. ایستادم تا رهگذر کمی دور شود و دوباره کارم را از سر گرفتم. تیز می‌روم به طرف خانه. رو عتابهٔ درخانه‌مان چند اعلامیه افتاده است. به صرافت می‌افتم که یکی از اعلامیه‌ها را بردارم و ببرم تو اتاق و بخوانم. خم می‌شوم و یک برگ برمی دارم. می‌روم تو خانه. امان‌آقا آمده است. از آنوقت که تو قهوه خانهٔ امان آقا، حبس صوت، جایش را به رادیو داده است وضع خیلی فرق کرده است. مشتریها بیشتر شده اند. بخصوص کارگران نفت که انگار وقت اخبار، مویشان را آتش می‌زنند.
مادرم هنوز نشسته است و سوزن می‌زند. می نشینم جلو لامپا و اعلامیه را می‌خوانم.

❊

❊

صنم، مچ بانو و ابراهیم را تو کاهدانی رحیم خرکچی گرفته است. یکهو هجوم برده است تو کاهدانی و تنکهٔ بانو را که کنارش بوده تابیده است و جست زده است تو حیاط و تنکه قرمز رنگ و کثیف و گل گشاد بانو را مثل پرچم رو دست گرفته است و تکان داده است و "کل" زده است که بیائید ابراهیم داماد شد.
چند روز و چند هفته زاغ سیاهشان را چوب زده است، خدا می‌داند؟!
ابراهیم که هوا را پس می‌بیند، مثل تیر شهاب از کاهدانی می‌پرد بیرون و می‌زند به چاک. بانو، دامنش را می‌کشد رو زانوهای کوره بسته و تو کاهدانی

چندک می‌زند. خواج توفیق دستپاچه می‌شود. آفاق مثل گرگ هیجوم می برد و به صنم و تنکهٔ بانو را از دستش می‌گیرد. بعد، هجوم می برد تو کاهدانی و گیس بانو را می گیرد و کشان کشان می‌کشدش تو اتاق و تا می خورد، با انبر به خوردش می‌دهد. بانو، لام تا کام نمی‌گوید. حتی گریه هم نمی‌کند و حتی اظهار پشیمانی هم نمی‌کند.

ابراهیم شب نمی‌آید خانه. رفته است پیش خالق و چینووق.

حالا، آفاق با صنم، شده است کارد و پنیر. هرچه از دهانش بیرون بیاید، بار صنم می‌کند

– زنیکهٔ بی حیا، یادش رفته وختی که جوون بود هرروز از زیرلنگ چن تا نره خر در می‌رفت

صنم دستگیرش شده است که بدغلطی کرده است. دستگیرش شده است که از پس آفاق برنمی‌آید. حالا غرضش چه بود که این رسوائی را به بار آورد و خودش را با آفاق درگیر کرد خدا عالم است.

صنم کوتاه آمده است ولی آفاق دست بردار نیست. هروقت دستش برسد، چه بی مناسبت و چه با مناسبت، چندتائی لنترانی بار صنم می‌کند

– زنیکهٔ شلیته به سر اونقد بغل بلم چیا خوابید تا که شوور پفیوزش دق مرگ شد، حالا واسهٔ دختر من دستکودنبک درمیاره

هرچه صنم خودش را به کر گوشی بزند باز انگار به انگار.

ابراهیم زده است به سیم آخر. شبها، پیش خالق و چینووق می‌خوابد و روزها همراهشان می‌رود به دله دزدی. به گمانم همین روزهاست که سر و کارش به کلانتری بکشد.

رحیم خرکچی به فکر افتاده است که زن بگیرد

– اگه کسی بالاسر حسنی و ابرام نباشه خراب میشن...

ولی ابراهیم، به گمان من، همین حالاش هم خراب است.

– ... وانگهی، زمستون، آدم وختی شب میاد خونه، دلش میخواد اتاقش گرم باشه، آتشی و کتری آبجوشی باشه. داش میخواد دو پیاله چای باشه... وانگهی، من که نمیتونم وصله پینه کنم، من که نمیتونم ظرف بشورم.

زن ها بنا کرده اند پچ پچ کردن

– خدا بدور. هنوز کفن ننه حسنی خشک نشده

– خاک عالم بسرم... هنوز بوی تن خدا بیامرز تو اتاقه

رحیم خرکچی، آخر شب می رود و ابراهیم را تو اتاق خالق و چینووق، خفت گیر می‌کند. دستها و پاهایش را با طناب می‌بندد و کولش می‌کند و می‌آوردش خانه و مثل مشک آب، به میخ طویله‌ای که به دیوار کوفته است آویزانش می‌کند و با ترکهٔ انار، کفلش را می کوبد و بعد که خوب آش و لاشش می‌کند، می‌گذاردش همین طور به میخ طویله تا صبح آویزان باشد. ولی مگر این حرفها به خرج ابراهیم می‌رود.

دوباره، روز از نو، روزی از نو.

همچین که از میخ طویله می آوردش پائین و همچین که فرصت پیدا کند، قلنگ را می‌بندد و د بروکه رفتی به سراغ خالق و چینووق و باز، روز از نو، روزی از نو، می افتد به پرسه زدن تو خیابانها

– عمو، یه پاکت سیگار گرگان بده

بستهٔ سیگار را از دست دکاندار می‌گیرد، با حوصله بازش می‌کند، سیگاری می‌گیراند و بعد، سرش می اندازد پائین و راه می افتد. صدای دکاندار بلند می‌شود

– اوهوی پسر، پول سیگارو ندادی

ابراهیم سر برمی‌گرداند و به دکاندار، زبان می‌کشد. دکاندار عصبانی می‌شود و از دکان می‌زند بیرون. ابراهیم پا می گذارد به فرار. دکاندار فحش می‌دهد و دنبالش می‌کند. خالق دخل را می‌زند. ابراهیم بستهٔ سیگار را پرت می‌کند و می‌زند به چاک.

ابراهیم دیگر به هیچ صراطی مستقیم نیست.

زنی را که رحیم خرکچی پیدا کرده است، بیوه ایست چهل و پنج ساله

زنها، جد و آبادش را هم کشف کرده‌اند. بلند قد است. مشاطه است. بند می‌اندازد

– خدا بدور، از اون ارقه های روزگاره که معلوم نیس چطور به تور مش رحیم خورده

– خواهر، تازه اونجورم که منو و تو شنیدیم نیس. میگن دلال محبتم هس

– دهتا نم کردهٔ جفت و تاق م داره

– میگن یه روزی خونه دارم بوده

رحیم خرگچی، یک جفت ملکی تازه و یک نیمتنهٔ نیمدار، از بازار حراج خریده است.

*

*

پدرم نوشته است "... تو کویت پول هست ولی باخفت و خواری..." نوشته است "... آدم خیال می‌کندکه عربها نوکر فرنگیها هستند و تو نوکر عربها. چنان باد به غبغب می‌اندازند و چنان خیزران به سر و کولت می‌کوبند که انگار نه انگار آدمی..." نامه را می خوانم و تا می‌کنم و می‌دهم به دست مادرم. مادرم حرف نمی‌زند. نگاهش به گلهای آتش تو منقل است. اتاق گرم است. بوی چای تازه دم آمده، اتاق را پر کرده است.

مادرم می‌گوید

– انگار عموبندر از مسجد اومده

از پای منقل بلند می‌شوم. شال گردن شیر شکری رنگ را می پیچم دور گردنم. نیمتنه‌ام را می‌کنم تنم و از اتاق می‌زنم بیرون.

عمو بندر، لای همهٔ درزهای اتاقش را کنه چپانده است. ما، درزهای دروپنجرهٔ اتاقمان را با پنبه پر کرده‌ایم. محمد میکانیک با کاغذ سیمانی و قیر.

اتاق عموبندر به اندازه یک قبر است. عوضش زمستان زود گرم می‌شود.

عمو بندر، چندک زده است کنار کلک . کلاهش کنارش است. دارد شلوارش را وصله می‌کند. پتو را انداخته است رو دوش و لبه هایش را برگردانده است روپاهاش. بهش سلام می‌کنم. سرش را بالا می گیرد و می‌گوید

– علیک السلام پسرم

می‌نشینم روبرویش. سقف و در و دیوار اتاقش از دود تاپالهٔ نیمسوز سیاه شده است
– برات چای بریزم؟
– نه عموبندر، ممنونم
شلوار را می‌گذارد زمین و برای خودش چای می ریزد. استکان چای را هم می‌زند و می پرسد
– از بابا چه خبر؟
بهش می گویم
– بحمدالله خوبه
– الحمدالله
باز می گویم
– همین یه ساعت پیش، لطفی سفید کار اومد. از کویت اومده
– خب؟
– از بابا خط آورده
می گوید جوابش را که نوشتی از قول من هم بهش سلام برسان.
بهش می گویم.
– عموبندر، طلب شمارم فرستاده
قلپ چای را قورت می‌دهد. سرش را می‌اندازد پائین. شلوار را می‌کشد رو زانوها و آرام می‌گوید
– من عجله‌ای ندارم... اگه احتیاج دارین حالا باشه تا وختی خودش برگرده
– خیلی ممنونیم عموبندر... یه مختصری‌م برا خرجیمون فرستاده باز استکان را پر می‌کند چای. این بار قطره قطره چای می می‌مکد
– آخه میدونی؟... من حالا به پول احتیاج ندارم. اموراتم با یه گرده نون و یه پیاله چای میگذره
تو تاقچه بالای سرش، شمایل حضرت علی به دیوار چسبیده است. بهش می‌گویم
– ولی عموبندر، بچه‌های دخترت...
نگاهم می‌کند. می‌رود تو حرفم
– حالاکو تا شب عید
عموبندر تکیده‌تر شده است. پیرتر شده است. این چند ماه اخیر، همچین فرصتی دست نداده بود که عموبندر را خوب نگاه کنم. گردنش از لای یقهٔ فرنج کهنهٔ نظامی بیرون زده است. خشک خشک است. انگار گردن مرغ زنده‌ای که پرهاش را کنده باشی.
پول را می‌گذارم رو متکا که زیردستش است. یک صدوبیست تومان است. پدرم از میرزانصرالله هم قرض کرده است. ساعتش را هم فروخته است. سماور ورشو را هم فروخته‌ایم. وقتی که رفت کویت، پنج روز بعد، مسقنهٔ مسی را هم فروختیم.
رنگ شمایل پریده است. شده است رنگ دیوار کاهگلی. عموبندر، بار شلوار را می‌گذارد زمین، چپق را پر می‌کند، پک می‌زند و نگاهم می‌کند. بعد، همراه دود که از دهانش بیرون می‌آید حرف می‌زند
– تف به این روزگار...
آسمان می‌ترکد. از غروب، موج ابر تیره رنگی آمده است و بالای شهر لنگر انداخته است.
– تف به این روزگار. زمستون سررسیده و اوسا حداد تو ولایت غربت. تف.
دلم می‌گیرد. دست عموبندر سر می‌خورد، پول را از رو متکا برمی‌دارد و می‌گذارد تو آستر کلاه.
باز به چپق پک می‌زند. باز نگاهم می‌کند و حرف می‌زند
– ولی پسرم، یادتون باشه که هروخ احتیاج داشتین بگین. اصلاً از عموبندر رو درواسی نکنین
کز می‌کنم رو منقل. از لای درزهای در باد می‌دود تو اتاق. به عموبندر نگاه می‌کنم. همیشه ریش سفیدش را حنا می‌بندد. شاربش را قیچی می‌کند. ریشش از یک قبضه بلندتر نمی‌شود. شرعی است. رنگ چشمان عموبندر کدر است. حرف می‌زند
– میدونی خالد. از آدم تو دنیا، فقط یه بدی میمونه و یه خوبی... همه باید سرشونو بذارن رو سنگ لحد. هیچکس‌م از یه کفن بیشتر نمیبره
– عموبندر، هیچوخ محبت شما رو.....
حرفم را می‌برد
– آخه پسرم، اگه ما آدمای یه لاقبا به همدیگه کمک نکنیم، کی به دادمون میرسه؟
از حرف عموبندر دلم می‌لرزد. انگار بیدار است که رفته است تو جسم عموبندر و انگار بیدار است که با حرفها و اصطلاحات عموبندر حرف می‌زند
– میدونی خالد؟... ماها خودمون باید به فکر خودمون باشیم...
گونه‌های بی‌خون بیدار رنگ می‌گیرد
– ... باید متحد بشیم، جدا جدا هیچکاری از دستمون برنمیاد. خرد میشیم، نابود میشیم، باید به همدیگه جوش بخوریم، مته آهن، مته فولاد...
عموبندر حرف می‌زند
– باید پشت همیدگرو داشته باشیم، باید زیربال همدیگرو بگیریم که از پا نیفتیم
دلم می‌لرزد
– ممنونم عموبندر... حالا که احتیاج نداریم. ولی اگه لازم شد چشم، ازتون می‌گیریم
باز برای خودش چای می‌ریزد. برای من هم می‌ریزد. نمی‌توانم دستش را پس بزنم. چای، داغ داغ است. کلک مملو از آتش است. چای طعم آب حنا می‌دهد. حالا عموبندر بنا کرده است به حرف زدن. انگار دلش پر است. انگار منتظر بوده است تا کسی بیاید و بنشیند پای حرفش که خوب دلش را خالی کند. بیشتر از دخترش حرف می‌زند. ازنوه‌هایش که اگر زنده است برای آنها زنده است
– ... اگه زحمت می‌کشم، اگه صب تا شب جون می‌کنم و آت و آشغال مردمو جم می‌کنم که صنار – سه‌شای دستمو بگیره، همه‌ش واسه خاطر

می‌گوید که دیگر از خودش گذشته است. خودش آردش را بیخته است و الکش را آویخته است. یکهو،سخت دلش هوای دیدن نوه‌هایش را می‌کند
– نمیدونی خالد، دلم براشون یه ذره شده... خیلی دلم میخواد که چن‌روزی مرخصی بگیرم و برم ببینمشون... ولی خالد، وختی آدم دولت باشی، دیگه آدم خودت نیستی...
صدای عموبندر رگدار است. خواب زده است. خسته است
– ... همهٔ عمرمو نوکری دولت کردم که چی؟... جوونیمو تلف کردم که چی؟... تو خیال می‌کنی که دولت به فکر آدمای یه‌لا قباس؟... اصلاً خیال می‌کنی قدر زحمت آدمو میدونه؟... تف!
دل عموبندر، انگار ورم کرده است. از حرفهایش دستگیرم می‌شود که نظرش از "دولت" برگشته است.
روزگاری بود که وقتی حرف از "دولت" می‌زد، چشمهای تارش رنگ می‌گرفت. تو چشم آدم نگاه می‌کرد و سنگین حرف می‌زد
– خب، هرچی باشه من آدم دولتم. دولت‌م که چوب باقلا نیس
ولی از آن روز که تو بازار قصابها پولش را زدند و رفت کلانتری که پهن بارش نکردند، رأیش از "دولت" برگشت و حرفهایش عوض شد.
پکهای چارواداری عموبندر، اتاقک را از دود انباشته است. باد، لنگه‌های در را تکان می‌دهد و از هم بازشان می‌کند. از جا بلند می‌شوم. می‌گوید
– زحمت نکش، خودم می‌بندمش
– نه عموبندر، میخوام برم
بلند می‌شوم و از اتاق می‌زنم بیرون.
حیاط ساکت است. آسمان تیره است. الاغها زیر سایبان فرت و فرت می‌کنند. می‌روم تو اتاق و چندک می‌زنم کنار منقل. مادرم مثل همیشه زمزمه می‌کند و سوزن می‌زند. هیچوقت تمامی ندارد. عینهو پالان خردجال که تا از این طرف درزش را بگیری ازآن طرف در رفته است. جمیله دارد نماز می‌خواند.
یکهو لای لنگه‌های در باز می‌شود. پردهٔ کرباسی کنار می‌رود و پسرخاله رعنا می‌آید تو
– خاله گل سلام
مادرم جوابش می‌دهد.
غلام، چارپایه را از سه کنج اتاق می‌آورد و می‌گذارد کنار منقل و می‌نشیند. رو به من می‌کند و حالم را می‌پرسد. بعد، دستهایش را به هم می‌مالد
– عجب سرده
اصلاً دلم نمی‌خواهد پاش حرف بزنم.
دگمه‌های پالتو نظامی را باز می‌کند. مادرم برایش چای می‌ریزد. استکان را می‌گیرد، دوحبه قند می‌اندازد تو دهان و با لپ پر می‌گوید
– خاله گل، فردا میری خونه جناب سرهنگ؟
یکهو ازکوره در می‌روم. براق می‌شوم تو سینهٔ غلام و بهش می‌گویم
– اگه شستن رخت و ملافه‌های مردم خوبه، چرا خاله رعنا خودش نمیره اینکارو بکنه؟
چشمان غلام گرد می‌شود. دستش با استکان چای دم دهانش می‌ماند. مادرم بهم چشم غره می‌رود
– خالد، من که به تو گفته بودم... خودم از غلام خواسته بودم، خودم بهش گفته بودم که برام یه کاری پیداکنه
هنوز چشمان غلام گرد است. دستش می‌آید پائین. حرف که می‌زند، صداش مثل تازه بالغها کلفت است
– نمیدونسم که آقا بالاسرم شدی
دلم می‌خواهد بلند شوم و بامشت به چانه‌اش بکوبم
– اگه نمیدونسی، پس حالا بدون، اینو هم بدون که پدرم پول فرستاده. منم حقوق گرفتم و بدون که دیگه هیچ لازم نکرده مادرمو ورداری ببری کلفتی اینو اونو بکنه... حالا حالیت شد؟
صدای پسرخاله رعنا از تک و تا می‌افتد
– خیلی خب خالد، خیلی خب. هیچکه مجبورش نمیکنه
تا بناگوش سرخ شده‌ام. می‌کشم عقب، به دیوار تکیه می‌دهم، زانوهام را تو بغل می‌گیرم و چانه‌ام را می‌گذارم رو زانوهام. هیچ دلم نمی‌خواهد تو چشمان تنگ پسرخاله رعنا نگاه کنم.
دوحبهٔ دیگر قند به دهان می‌اندازد وچای را یکهو سرمی‌کشد.
مادرم ازش می‌پرسد که شام خورده است یا نه.
باز صداش رنگ و رونق می‌گیرد
– خوردم... رفته بودم خونهٔ جناب سرهنگ...
از خاله رعنا شنیده بودم که قرار است پسرخاله برود فرشهای جناب سرهنگ را بتکاند
– ... جاتون خالی فسنجون داشتن
حسابی از غلام لجم گرفته است. اگر دستم برسد قیمه قیمه‌اش می‌کنم. کاش سرو کلهٔ بِلورخانم پیدا می‌شد و حسابی حالش را جا می‌آورد.
اگر بلند می‌شد و دمش را می‌انداخت رو کولش و می‌زد به چاک، راحت می‌شدم. اصلاً حوصلهٔ دیدن ریخت منحوسش را ندارم.
رو چارپایه جابه جا می‌شود و بی‌جهت به حرف می‌آید
– خب من از کجا بدونم که عمو حداد پول فرستاده
مادرم بهش می‌گوید که حرفهای مرا به دل نگیرد. حرف زدن غلام نرم شده است
– خب این معلومه... پرواضحه که وختی آدم محتاج نباشه نوکری مردمو نمیکنه
جمیله نمازش را خوانده است. حالا دارد چرت می‌زند. مادرم به گیس نرم جمیله دست می‌کشد
– پاشو دخترم... پاشو بگیر بخواب
جمیله می‌رود و دراز می‌کشد. حرف پسرخاله رعنا عوض شده است
– هر روز برا آدم بی‌خودی خرج تراشی میکنن. اصلاً فکر اینو نمیکنن که اون دهاتیای بدبخت از کجا بیارن... حالا باز بچه‌های شهر، باز من، خب اگه

خودم نداشته باشم، بحمدالله قوم و خویشا که هستن، خاله گل که هست، عمو حداد که هست... با بالاخره دوستی، آشنائی
مادرم سوزن می‌زند، ساکت است. زمزمه نمی‌کند. نورلامپا چهره‌اش را سایه روشن زده است. لب پائینش آویزان است.
پسرخاله رعنا خم می‌شود و برای خودش چای می‌ریزد. اگر می‌توانستم، بلند می‌شدم و استکان چای را از دستش می‌گرفتم و با اردنگی بیرونش می‌کردم.
چای را مزه مزه می‌کند. بعد، باد به گلو می‌اندازد و ادای سر گروهبان را درمی‌آورد
– غلام، چرا پوتینات کثیفه؟
بعد، صداش پائین می‌افتد
– سرکار سرگروهبان،قوطی واکسم تموم شده
باز صدای سرگروهبان است. از چالهٔ گلو حرف می‌زند
– تموم شده؟... جریمه‌ت اینه که دو قوطی واکس بخری و پوتینا همهٔ گروهانو واکس بزنی
– آخه سرکار سرگروهبان چه خیال کردی؟... من اونقدا پول ندارم سرکار سرگروهبان. تازه اگر بتونم با قرض وقوله کردن براخودم واکس بخرم کلی هنر کردم
– جریمهٔ زبون درازیت‌م اینه که از پول خودت یه جارو بخری وسه روز تمام، روزیم سه‌بار، آسایشگاهو جاروکنی
غلام التماس می‌کند. چشمان تنگش، تنگ‌تر می‌شود. دور دهانش چین می‌افتد
– آخه سرکار سرگروهبان، دستم به دومنت، به من رحم کن، من هیچکسو ندارم، اینهمه پول از کجا بیارم؟
چای را تو چالهٔ دهان خالی می‌کند و قورتش می‌دهد
خب دیگه خاله گل، سربازی اینه. "چرا" توش نداره "نمیدونم" نداره. تا نفس بکشی بازداشتی. جواب بدی به خدمتت اضافه میشه. از حق خودت دفاع کنی، جات تو زندونه
هیچوقت از غلام اینهمه بدم نیامده است. حرف که می‌زند تمام تنم می‌لرزد. انگار دارد گوشت تنم را می‌جود.
غلام بلند می‌شود. مادرم ازش می‌پرسد
– کجا؟
می‌گوید
– اومده بودم سلام عرض کنم
بعد، پابپا می‌شود
– خب خاله گل... پس بحمدالله عمو حداد پول فرستاده!
مادرم بلند می‌شود و می‌رود بقچه را باز می‌کند و بعد، برمی‌گردد و اسکناس تا شده را می‌گذارد تو جیب پالتو غلام
– خاله گل خجالتم نده
مادرم می‌نشیند
– قابل نداره
می‌دانم که از ده تومان کمتر نیست. هیچ کس بهتر از من مادرم را نمی‌شناسد. دستش

در که باز می‌شود، باد شلاقی هجوم می‌آورد تو قهوه‌خانه. تا امروز اصلاً به یاد ندارم که قهوه‌خانه اینهمه بازوبسته شده باشد. نفتکش یازدهمی همین الان رسید. امروز با روزهای دیگر خیلی فرق دارد. راننده‌ها، اصلاًقصد رفتن ندارند. آمده‌اند و نشسته‌اند و جا خوش کرده‌اند به چای خوردن، قلیان کشیدن و سیگار دود کردن.
یازده تا راننده و یازده تا کمک راننده.
اولی که نفتکش گنده‌اش را زد زیر سایبان و آمد تو، گفت که صدای رادیو را بلندتر کنیم
– امان‌آقا، چرا نفس اون قارقارک در نمیاد؟
– نوکرتم، الان... عنکبوت صداشو بلن‌تر کن
روسینه همهٔ راننده‌ها و همه کمک راننده‌ها، نوار سفید هست "صنعت نفت باید ملی شود". به گمانم که صدای رادیو، تا محوطهٔ تلمبه‌خانه شمارهٔ سه برود. سروکلهٔ جان محمد پیدا می‌شود. لبهاش به خنده نشسته است
– یا حق
و برای امان‌آقا دست تکان می‌دهد و می‌نشیند و مثل همیشه کار اولش این است که به سبیلش ور برود. فرز می‌روم و نی پیچ قلیان را می‌دهم به دستش
– چطوری خالد؟
– از مرحمت شما
بعد ازش می‌پرسم
– انگار که امروز خرائی هس
و با چشم اشاره می‌کنم به جماعت راننده‌ها و کمک راننده‌ها که دورهم نشسته‌اند و صداشان با صدای رادیو قاطی شده است.
نگاهم می‌کند و می‌گوید
– حالا کو تا خبر
بیشتر حرف نمی‌زند که چیزی دستگیرم شود. کیفش کوک است. چشمانش خندان است. صداش بلند می‌شود
– امان‌آقا ساعت تو چنده؟
– نه و سی و پنج دقیقه
ساعتش را میزان می‌کند.

باز، در قهوه‌خانه باز می‌شود. چندتا ازکارگران تلمبه‌خانهٔ شماره سه هستند که دسته جمعی می‌آیند تو. یقین مثل همیشه از سرکار قاچاق شده‌اند. رو سینهٔ همه‌شان نوار هست. حالا، همهٔ مردم شهر، رو سینه‌هاشان نوار دوخته‌اند. یعنی از هرده نفر، دست کم، هشت نفر.

تو قهوه‌خانه گرم است. بخاری فرنگی می‌سوزد. عنکبوت چوب می‌اندازد تو بخاری. تند و تند در قهوه‌خانه باز می‌شود و هربار، یک دسته کارگر آبی پوش می‌آیند تو. خیلی‌هاشان را نمی‌شناسم. دفعه اول است که می‌بینمشان. کم‌کم، همهٔ صندلیها و همهٔ نیمکتها دارد پر می‌شود. یقین دارم که اگر عنکبوت تشنه نبود، خود امان‌آقا حرف نمی‌شد که به اینهمه مشتری برسد. همهٔ قلیانها را پر کرده‌ام و داده‌ام بهشان. الان است که باید قدح دوم تنباکو را خیس کنم. جان محمد که جواب درستی بهم نداد. استکانها را جمع می‌کنم و همراه عنکبوت که دارد چای می‌دهد راه می‌افتم

– عنکبوت، تو امروز میدونی چه خبره؟

بی این که نگاهم کند، جوابم می‌دهد

– نمیدونم، ولی انگار یه خبرائی باید باشه

صدای قرمز یک نفتکش دیگر است که جلوه قهوه‌خانه می‌ایستد. کمک راننده‌اش همان است که بستهٔ روزنامه را بهش دادم برد بندر.

از دست عنکبوت یک استکان چای می‌گیرم و برایش می‌برم. بهش سلام می‌کنم و استکان چای را می‌گذارم جلوش. بام دست می‌دهد

– چطوری رفیق؟

– خوبم

بعد ازش می‌پرسم

– مگه امروز چه خبره؟

– چطور نمیدونی چه خبره؟

شرمنده می‌شوم. انگار گناهی ازم سر زده است. لابد باید می‌دانستم که کمک‌راننده، اینطور با اطمینان ازم می‌پرسد چطور نمی‌دانم.

کمک راننده می‌پرسد

– مگه رفقارو نمی‌بینی؟

دو روز است که بیدار را ندیده‌ام

– دو روزه، که...

باز می‌پرسد

– به خبرای دیشب گوش ندادی؟

بهش می‌گویم که تو خانه رادیو نداریم

– خب پس گوش کن. ساعت ده امروز، قراره رئیس دولت از رادیو حرف بزنه

پس بی‌جهت، جان محمد ساعتش را میزان نکرد و بی‌جهت اینهمه راننده و کارگر دورهم جمع نشده است.

امان‌آقا صدام می‌کند

– خالد به قلیون چاق کن

صداها درهم است. رادیو ساز و آواز پخش می‌کند. امان‌آقا نمی‌رسد استکانها را بشوید. عنکبوت از لای صندلیها و میزها و نیمکتها، نیز می‌رود و می‌آید. ده تا استکان چای بیشتر روهم می‌چیند. قهوه‌خانه پرشده از دود سیگار و قلیان. باران شروع شده است. از پشت شیشه پنجرهٔ جنوبی، بیرون را نگاه می‌کنم. دور دستها، جلو پاسگاه سه راه بندر، انگار دود از زمین‌برمی‌خیزد. آب رو اسفالت راه افتاده است. رگبار است. از پنجره شرقی نگاه می‌کنم. رگه‌های تندباران با شعله‌های گاز قاطی شده است. شعله‌ها زبانه می‌کشند، مثل اژدهای زخم دیده، پیچ و تاب می‌خورند، پست می‌شوند، بعد، یکهو، مثل پیچک، می‌پیچند دور رگه‌های باران و تیز بالا می‌کشند.

ساز و آواز تمام شده است. یکهو، همه خاموش می‌شوند. انگار که حتی نفس هم نمی‌کشند.

حالا، صدای مردی است که پرتوپ از رادیو بلند می‌شود و قهوه‌خانه را می‌لرزاند. خیال می‌کنم صدای رئیس دولت است، اما نیست. بعد از صدای رگدار گوینده رادیو، رئیس دولت حرف می‌زند. صدا خیلی شق ورق است. حرف زدن رئیس دولت مثل حرف زدن جناب سروان است. همان جناب سروان که آفاق برایش ساتن قاچاق می‌برد.

شنیده‌ام که رئیس دولت نظامی است. حسابی سرتق است و زیر بار حرف هیچ بنی‌بشری هم نمی‌رود.

همه، گوشها را تیز کرده‌اند. چنانکه حتی یک کلمه هم ازدستشان در نرود. حرفهای رئیس دولت بوی خوش نمی‌دهد. یعنی که باب دل کارگران نیست. حالا دیگر این چیزها را خوب می‌فهمم. آدم اگر خنگ هم باشد، این را از نگاه ناراضی کارگران می‌تواند بفهمد. حرف رئیس دولت تمام می‌شود

– آی زکی...

رادیو بنا می‌کند به حرف زدن از هنر "خیمه شب بازی"

– نطق مهم همین بود؟

گویندهٔ رادیو می‌گوید

– اجرای یک برنامهٔ صحیح خیمه شب بازی، بستگی دارد به هنر و قدرت انگشتانی که سرنخ عروسکها را در اختیار دارد.

دارد چرت و پرت می‌گوید. کسی به رادیو گوش نمی‌دهد. همهمه شده است. صداها قاطی هم است. همه باهم دارند نطق رئیس دولت را سبک و سنگین می‌کنند. لبها تو هم است. رئیس دولت عقیه دارد که ما هنوز نمی‌توانیم یک لولهنگ بی عیب و نقص بسازیم و تازه اگر خیلی دلمان را بدهیم،وقتی که لولهنگ ساخته شد از صدجاش آب می‌رود. می‌گوید: اگر صنعت نفت را ملی کنیم نابود می‌شویم. بیرون ریختن انگلیسیها اشتباه است، البته نه عیناً اینطور، حرفهائی در این حدود. مثلاً: ما مهندس نفت نداریم. اقتصاد ما همین نفت است. اگر لج بکنند و نفت ما را نخرند ورشکست می‌شویم و حرفهائی از این قبیل.

راننده‌ها بلندمی‌شوند و از قهوه‌خانه می‌زنند بیرون. راه که می‌روند انگار خسته‌اند، انگار کوه را بریده‌اند.

باران هنوز بند نیامده است. شلاقی می‌کوبد. الان است که سیل راه بیفتد.

نفتکشها، یکی یکی از جاکنده می‌شوند.

کارگران هنوز نشسته‌اند. حرفهاشان قاطی هم است

– نوکر انگلیسیاس
– قسم خوردەس
– تا این روکاره، خیال انگلیسیا تخته

لابد، کارگران نفت، بهتر از دیگران سر از این حرفها درمی‌آورند. هرچه نباشد، دستشان که توکار هست. ولی نخست وزیر هم آدم کمی نیست. شکمی که نخست وزیر نشده است و برای چشم و ابروش هم که نبوده است و تازه، بی‌جهت شرط نمی‌بندد که اگر یک ماه نفت را به ما واگذار کنند مفلس و کون‌پتی خواهیم شد. خوب، هرچه نباشد، لابد چیزهائی می‌داند. نخست وزیر که چوب باقلا نیست. مثل کرمعلی هم نیست که این دفعه زیر شرط بندی زه زده است،که دهانش چاک خورده است و نعلبکی تو دهانش شکسته است و سق و زیانش را جرداده است. بیچارهٔ فلک زده، با این شرط بندی از کار و کاسبی هم افتاد. حالا، اگر تابستان بود باز حرفی، به داد زدن احتیاج نداشت. فوقش چارچرخه را و دیگ لوبیا را سینه می‌کرد تا جلو دکان طوبی عرق فروش و والسلام. بدبیاری‌اش اینست که زمستان است و باید شلغم بفروشد و تا فریاد بزند مشتری به سراغش نمی‌آید.

دو روز است که دهان گشاد کرمعلی بسته شده است. چاک شکافته پوزه‌اش را کهنه پیچ کرده است.

صنم حالا،حالاها، دهن واموندهٔ کرم وانشد، از گشنگی که نباس

سقط بشیم.

بیدار می‌گوید

– ترو پیشنهاد کردەم

می‌گویم

– ولی بیدار، من، نه خط خوبی دارم و نه اینکه میتونم تند بنویسم دستش را می‌گذارد روشانه‌ام. نگاه خوش حالتش را به نگاهم می‌دوزد و می‌گوید

– اونا مینویسن. تو فقط همراشون باش، همین

– اونا؟... مگه چن‌نفرن؟

– سه نفرباید سینه‌ی سد ساحلی غرب کارون را بنویسم. سد، صاف و یکپارچه است. درازاش، صدمتر بیشتر است. از زیر اتاقک تخته‌ای پلیس راهنمائی که اول پل نشسته است تا زیر خانهٔ فرماندهٔ پادگان که همسایهٔ ادارهٔ پست است.

– این شعارو اگه درشت و خوش خط بنویسن، فردا صبحش غوغا میشه. کارگرای راه‌آهن که باید از رو پل بگذرن، کنار نردهٔ پل جم میشن و بهش نیگا میکنن. عینهو یه متینگ.

رنگ طوری است که وقتی روز شود و آفتاب بهش بتابد، سیاه می‌شود. پاک کردنش هم کلی دردسر دارد.

با بچه‌ها آشنا می‌شوم. قیافه‌ها، اصلاً غریبه نیست. هرکدامشان را صدبار هم بیشتر دیده‌ام. یک روز که تو خیابان پهلوی بالا و پائین شوی، همهٔ مردم شهر را می‌بینی

– من "ایمان" هستم

کوتاه است و سیه چرده با استخوانبندی درشت و ابروهای پیوسته و موی فرفری و چشمان سیاه. باید با ورزش سرو کار داشته باشد که اینطور سینه‌اش برجسته است و زیر بغلهاش پر. دستهاش به پهلوهاش جفت نمی‌شود.

– آزاد

دراز است و دیلاغ. چانه‌اش کشیده است. پوستش سفید است. چشمهاش زاغ است. موی سرش کهربائی است. راه که می‌رود، شلنگ می‌اندازد

– همت

نگاه تیزی دارد. یک جا بند نمی‌شود. حتی وقتی که ایستاده است هم می‌لولد. قدش میانه است. پیشانی‌اش تا وسط سر بالا رفته است. دماغش عین کوفته برنجی وارفته، تو صورتش پهن شده است. دهان همت گشاد است.

لم می‌دهیم تو تاکسی. چیزی از شب نگذشته است. آسمان ابر آلود است. هوا بفهمی نفهمی گرم است. انگار خیال باریدن دارد. از زیر هلالهای بلند پل سفید می‌گذریم. تک‌تک، آدمها، روپیاده رو پل قدم می‌زنند. جلو پاسگاه راهنمائی، پاسبان بلندقامتی بادژبان میانه سالی حرف می‌زند. تاکس، چمن مثلثی جلو پل را دور می‌زند و روبروی ساختمان اداره پست می‌ایستد. از تاکسی پیاده می‌شویم. شعله‌های برق، جابه جا، لای شاخ و برگ درختان انبوه خانهٔ فرمانده پادگان را روشن کرده است. چراغ قرمزرنگی که برفراز دگل بلند بیسیم نشسته است، خاموش و روشن می‌شود. هوا گرم است، اما می‌لرزم. دندانهام روهم بند نمی‌شود. فکهام را کلید می‌کنم که بچه‌ها صدای دندانهام را نشنوند

– این وخت شب، اونم تو زمستون، اگه ببینن، نمیگن که اینا، لب شط چیکار میکنن؟

بچه‌ها فکرش را کرده‌اند. دفعهٔ اولشان نیست که شعار می‌نویسند. حالا دیگر برایشان شده است عینهو آب خوردن

– عرق خورا، همیشه هوس عجیب و غریب میکنن. گاهی بساطشونو ورمیدارن و برن کمرکش کوه، تو برفا جا خوش میکنن و عرق می‌خورن.

یک نیم بطری عرق کشمش همراهشان آورده‌اند، با دو استکان و دو تا خیارشور.

از پشت دیوار کوتاه خانه فرمانده پادگان می‌گذریم. ساختمان تازه‌ساز اداره پست را دور می‌زنیم و بعد، از شیب کنار رودخانه سرازیر می‌شویم.

رودخانه سیلابی است. بارانهای پی‌درپی، سطح کارون را بالا آورده است. پر سروصدا و پرخروش است. تو تاریکی، به رنگ اخرای روشن است.

از رو قلوه سنگهای بزرگ و کوچک، می‌رانیم تا زیر طاق اول پل سفید. قوطی رنگ تو دست من است. قلم‌مو، تو دست آزاد است که با لنگهای دراز، پیشاپیش ما، شلنگ می‌اندازد.

باد افتاده است زیر طاقهای بین پایه‌های پل و هوهو، صدا می‌دهد. انگار که همهمهٔ هزاران نفر قاطی‌ی هم شده باشد. ساحل شرقی کارون، با چراغهای ریز و درشت، انگار که فرسنگها با ما فاصله دارد. صدای آب، آدم را می‌گیرد. انگار که به جان آدم ترس می‌ریزد. هنوز دندانهام آرام نگرفته است. بس که فکهام را روهم فشرده‌ام، درد گرفته است.

ایمان، تکیه می‌دهد به دیوارهٔ صاف اولین پایهٔ پل که تو خشکی نشسته است. زیر پل، تاریک تاریک است. ایمان می‌ایستد تو تاریکی که روشنائی را بپاید. همت ایستاده است پناه برج اندازه‌گیری آب. اگرچند روز دیگر پشت سرهم باران ببارد، تمام برج به آب می‌نشیند. اتاقک پلیس راهنمائی و دژبان، بالای سرمان است. صدای بوق اتوبیلها که از رو پل می‌گذرند با صدای آب قاطی می‌شود. اطراف را دید می‌زنیم و آزاد شروع می‌کند. آستینهای نیمتنه‌اش را برمی‌گرداند رو به بالا و قلم مو را فرو می‌کند توقوطی رنگ. قلم‌مو، از چار انگشت هم پهنتر است. رنگ اصلاً پیدا نیست. سفیدی سد ساحل غربی کارون، یک لحظه زیر قلم‌مو تر می‌شود و باد، خیلی زود خشکش می‌کند. ناگهان صدای سوت پاسبان تکانمان می‌دهد. آزاد از نوشتن باز

می‌ماند. به بالا نگاه می‌کنم. پاسبان جلو اتاقک را می‌بینم که با شتاب، به طرف مثلث چمن کاری شده می‌رود. آزاد نگاهم می‌کند، شانه بالا می‌اندازد و نوشتن را از سر می‌گیرد. موی کهربائی آزاد، تو تاریکی، قهوه‌ای می‌زند. صدای رعد می‌ترکد و یک لحظه، همه جا غرق نور می‌شود. بعد، لای ابرها شکافته می‌شود و نور ماه بیرون می‌ریزد. حالا، سایه‌هامان دراز شده است پیش پاهامان. به ایمان نگاه می‌کنم که خودش را می‌کشد تو سایهٔ پل. تا ماه دوباره برود زیر ابر، از جلو سد کنار می‌کشیم. صدای سوت همت را می‌شنویم که دارد آهنگی آشنا می‌زند. نگاه می‌کنیم به طرف برج اندازه‌گیری آب. سایهٔ همت از سایه برج جدا شده است. قوطی رنگ را وقلم مو را می‌گذاریم پناه یک قلوه سنگ بزرگ و چند قلوه‌سنگ ریز و درشت می‌غلتانیم جلو قوطی رنگ و کمی دورتر، می‌نشینیم رو صخرهٔ بزرگی که در حاشیهٔ یکی از آبگیرهای کنار کارون، تو ماسه نشسته است.

همت دارد می‌آید به طرفمان. صد ذرعی پشت سرش، پاسبان پست است که می‌آید. ایمان، چند شلنگ برمی‌دارد و از رو چند تا قلوه‌سنگ جست می‌زند و می‌آید می‌نشسیند کنارمان. آزاد بطری عرق را تکان می‌دهد و با کف دست به تهش می‌کوبد. چوب پنبه شل می‌شود. آزاد، سربطری‌ی عرق را خالی می‌کند رو ماسه‌های مرطوب. بوی تند عرق کشمش دماغمان را پر می‌کند. پاسبان سرمی‌رسد. کوتاه است و پهن. سبیلش، تمام دهانش را پوشانده است

– اینجا چکار دارین میکنین؟

آزاد، استکان لبالب عرق را به طرفش دراز می‌کند

– بفرمائین سرکار

پاسبان می‌آید جلوتر. حالا، بالاسرمان ایستاده است. دستش رو کیف اسلحه‌ای است که به کمر بسته است.

ایمان می‌گوید

– بزن روشن‌شو

حرف زدن ایمان سنگین است. زبانش می‌گیرد. تپق می‌زند. انگار به تنهائی یک بطر عرق کشمش سرکشیده است.

پاسبان، باد به گلو می‌اندازد و خشن حرف می‌زند

– جائی نبود عرق زهرمارکنین که تو این سرما اومدین لب شط

ایمان با لحنی جاهلانه می‌گوید

پاسبان استکان عرق را نمی‌گیرد. آزاد بلند می‌شود و تعارفش می‌کند. پاسبان می‌گوید

– یالا پاشین رابیفتین

ایمان که رو صخره لم داده است می‌گوید

– به دولتی سر سرکار، همه‌ش یه پنج سیری دیگه مونده. همچین که تموم شد، رامیفتیم... مخلصت‌م هسیم

سطح کارون، زیر نور ماه، رنگ گل رس گرفته است. آب، پایه‌های پل را می‌کوبد، شکاف برمی‌دارد و پرخروش روهم می‌غلتد.

مهتابیهای پل، اتاقک دژبان وپلیس راهنمائی را روشن کرده است

– زودتر بجنبین

آزاد اصرار می‌کند

– دس منو پس نزن سرکار جون. این یه استیکانو بروبالا

پاسبان، دو دل است

– آخه سرپست که نمیشه عرق خورد

چانهٔ کشیده آزاد تکان می‌خورد

– ای بابا، کی به کیه. بزن روشن‌شو

پاسبان استکان عرق را می‌گیرد

– فدا

و یکهو خالی‌اش می‌کند تو چالهٔ دهان و با پشت دست شاربش را پاک می‌کند.

آزاد، استکان خالی را از دستش می‌گیرد و پرش می‌کند

– یه استکان دیگه سرکار

پاسبان می‌کشد عقب

– همون بس بود. زودتر را بیفتین. اگه بچه‌های خوبی نبودین... ایمان می‌رود تو حرفش

– قربون هرچی آدم با معرفته

پاسبان سیگاری می‌گیراد و راه می‌افتد. ماه لغزیده است زیر ابر. شبح پاسبان را می‌بینیم که دارد از شیب پشت ساختمان اداره‌ی پست می‌کشد بالا. بلند می‌شویم. آزاد شلنگ می‌اندازد و تند می‌نویسد. هرصدای کوچک تکانمان می‌دهد. روشنائی پر نور چراغهای خانهٔ فرمانده پادگان تالبهٔ سد، پیش آمده است. کارمان دارد تمام می‌شود. فقط یک کلمهٔ یازده حرفی مانده است این طور که آزاد می‌نویسد، "الف"ش از یک ذرع هم درازتر است. "ستعما" را که می‌نویسیم، باز سرو کلهٔ پاسبان گشت پیدا می‌شود. انگار بو برده است والا جهت ندارد که مثل آب اماله هی برود و هی بیاید. از پشت ساختمان ادارهٔ پست می‌زند بیرون. آزاد، حالا دارد "ر" را می‌نویسد. تا پاسبان برسد کنار سد و تا بیاید پائین و از برج اندازه‌گیری آب بگذرد، آنقدر فرصت هست که "گران" را بنویسیم. همه‌اش چهار حرف است و با این تندی که آزاد می‌نویسد تا چشم به هم بزنی تمام است.

پاسبان از شیب کنار رودخانه سرازیر می‌شود. کار تمام شده است ولی تن من می‌لرزد. قلم مو و قوطی رنگ را می‌گذاریم پناه یکی از صخره‌های ساحلی و راه می‌افتیم. آزاد می‌زند زیر آواز

"شب ابر است و ماه پاره پاره"

"شراب خلر و می در پیالـــــه"

ایمان، از زیر دهانهٔ پل می‌آید بیرون. قرارمان این بود که وقتی آزاد بنا کند آواز خواندن، کار تمام شده است. پاسبان دارد نزدیک می‌شود. آزاد، گردش بطری را می‌گیرد و تلو تلو خوران می‌رود به طرف پاسبان. همت از پناه برج اندازه‌گیری آب جدا می‌شود و با دگمه‌های شلوارش ور می‌رود

– هنوز که شماها نرفتین؟

صدای پاسبان خفه است
– داریم میریم سرکار
پاسبان همراهمان راه می‌افتد
– اون یکیتون کجاس؟
همت می‌گوید
– رفته ترکمون بزنه
پاسبان به بطری عرق نگاه می‌کند
– عرقتون تموم شد؟
– نه سرکار، بازم هس
– یه استیکان بریز ببینم
– آزاد، برای پاسبان عرق می‌ریزد. پاسبان، استکان را تو چالهٔ گلو خالی می‌کند و بریده بریده می‌گوید
– شماها، با عرق چیزی نمی‌خورین؟
– چرا سرکار خیار شور هس
چینهای صورت پاسبان تو هم رفته است. چنان ته دلم لذت می‌برم که انگار دنیا را بهم داده‌اند. حتی فکرش راهم نمی‌توانستم بکنم که بشود سرپاسبان را شیره مالید
– یه سیگار بده بینم
ایمان است که به قول همت رفته بود ترکمون بزند.
از شیب خاکی می‌کشیم بالا. پاسبان جدا می‌شود و می‌رود به طرف ساختمان ادارهٔ پست. ما، از جلو خانهٔ فرمانده پادگان می‌گذریم. اتوموبیل فرمانده پادگان سر می‌رسد و جلو خانه متوقف می‌شود. فرمانده از اتوموبیل می‌آید بیرون. یک لحظه نگاهمان می‌کند. بعد شق و رق می‌رود به طرف در خانه.
سرباز جلو در، پاشنه‌ها را به هم می‌کوبد.

*

*

حسنی نشسته است سینه کش آفتاب. خودش را پیچیده است لای پتو، پیراهن چرکمرده‌اش را از تن بیرون آورده است و دارد لای درزهایش را می‌جوید. هروقت مادرم دستش برسد، لباسهای حسنی را می‌شوید. نمی‌دانم چطور است که همیشه لای درزهای لباس حسنی، شپش وول می‌خورد.
رحیم خرکچی از اتاق می‌آید بیرون. بقچه‌اش را زده است زیر بغلش که برود حمام
– حسنی تا از حموم برگردم، کف اتاقو یه جارو بکش
– چشم بابا
مش رحیم راه می‌افتد. حسنی بانگاه دنبالش می‌کند. بعد بلند می‌شود، پتو را تا می‌کند. پیراهنش را می‌پوشد و می‌رود به طرف اتاق. تنبان سیاه حسنی کپره بسته است.
ابراهیم، بیست و چهار عیار "ددری" شده است. پایش را اصلاً تو خانه نمی‌گذارد. مثل خرپا، شق و رق می‌ایستد توسینهٔ رحیم خرکچی و هرچه از دهانش در می‌آید می‌گوید. افتاده است دنبال کون خالق و چینووق. آن هفته که دیدمش، سرو وضعش خوب بود. نو نوار شده بود. شلوار کویتی پوشیده بود با یک پیراهن پشمی سیاه یقه بسته و آستین بلند. آبی دویده بود زیر پوستش و به گونه‌هاش رنگ آمده بود
– ابرام، حال و بالت چطوره؟
– الحمدالله بد نمیگذره
یاد سیگار گرگان گوشهٔ لبش بود. یک فندک بنزینی تو دستش بود. مثل جاهلها و قاچاقچیها و یا مثل کشتی‌برها، یک دستمال چپانده بود تو جیب عقب شلوارش که گوشه‌اش بیرون بود.
ابراهیم افتاده است دنبال کون خالق و چینووق به دله دزدی
– عموجان، این دو چرخه رو همچین بی‌هوا نذار اینجا
مرد میانه سالی که ریش یک قبضه‌اش جوگندمی می‌زند، براق می‌شود تو چشمان ابراهیم
– مگه چطو میشه دوچرخه‌رو بذارم اینجا
ابراهیم، خونسرد و بی‌تفاوت می‌گوید
– می‌برنش
مرد میانه سال تعجب می‌کند، کلاه پشم شتری را از تو پیشانی بالا می‌زند و می‌پرسد
– می‌برنش؟
ابراهیم سیگاری می‌گیراند و می‌گوید
– خب بله، میبرنش، تعجب نداره
مرد، دستهایش را می‌زند به کمرش و می‌گوید
– چطور می‌برنش؟
– اینطور
و سیگار را می‌گذارد لای لبها و دوچرخه را از لب سنگفرش پیاده‌رو جدا می‌کند و به مرد میانه‌سال که بی‌تکان سرجای خود ایستاده است نشان می‌دهد که چطور ممکن است دوچرخه را بدزدند
– چکار داری می‌کنی؟
ابراهیم سیگار را از لای لبها رها می‌کند و می‌گوید
– یه کم حوصله داشته باش، میخوام نشونت بدم که چطور میبرنش

و بعد، جست می‌زند و می‌نشیند رو زین و پا می‌زند و از لابلای مردم مارپیچ می‌رود و باشتاب دور می‌شود.
صدای مرد بلند می‌شود
– اوهوی، کجا داری میری؟
صدای مرد، تو همهمه و تو حرفهای درهم جماعت انبوه بازارچه گم می‌شود
– باتو هسم پسر، دوچرخهٔ منو کجا می‌بری؟
ابراهیم لابلای مردم و گاریها و چارچرخه‌ها و کامیونها، گم می‌شود. مرد میان سال، کلاه را از سر برمی‌دارد و پا می‌گذراد به دو.
استخوان گونه‌های حسنی زده است بیرون. چشمهایش نه نا دارد و نه رنگ. دستها و پاهاش، عینهو نی قلیان است
– حسنی، کاه بریز جلو حیوونا
حسنی گردن کج می‌کند
– چشم بابا
حسنی تکون بخور پاشو برو حیوونارو قشو کن
– چشم بابا
– حسنی پتوارو بتکون، رختخوابارو هم بنداز آفتاب...
اما،چشمان ابراهیم رنگ گرفته است. گردنش و گونه‌هاش، گوشت نو آورده است. شنیده‌ام که زورخانه هم می‌رود. تو قهوه‌خانه جاهلها هم می‌رود. با "اسد مال‌خر" هم سرو کار دارد
– اسد آقا، چیکارش کنم؟
– اون یکبارو چیکار می‌کردی؟
– بدم انبار؟
– بعد بیا پولشو بگیر
– چن میخری؟
– مثه همیشه
– ولی اسدآقا، این یکی رالی سه تفنگه‌س. عیبو نقص‌م نداره
اسد مال خر، باد به گلو می‌اندازد، زیر و بالای دوچرخه را نگاه می‌کند و بعد می‌گوید
– همون که گفتم، از پنجاه تومن یه پاپاسی بیشتر نمی‌خرم
ابراهیم چانه می‌زند
– هفتاد
صدای اسدآقا کلفت می‌شود
– بروبده انبار حرف زیادی‌م نزن. کون گشاد انگار پول زحمت کشیده پاش داده.
رحیم خرکچی از حمام می‌آید. هنوز آفتاب زرد است. تا آفتاب از لب بام بپرد، مش رحیم ریشش را خوب می‌تراشد، شاربش را می‌چیند، نیمتنه‌ای را که از بازار حراجی خریده است می‌پوشد، ملکیهای نو را به پا می‌کند، لنگ را می‌اندازد روشانه و از اتاق می‌زند بیرون
– حسنی، تا برگردم شامتو بخور و بخواب
هوا تاریک شده است. حسنی ایستاده است روعتابهٔ در اتاق. درمانده است که چه کند. مادرم صداش می‌کند. حسنی با گردن کج می‌آید و می‌نشیند کنار منقل. سرما به تنش نشسته است. دارد می‌لرزد. مادرم برایش چای می‌ریزد. داغا داغ، چای را سرمی‌کشد. مادرم ازش می‌پرسد
– بابات کجا رفت؟
تو گلو می‌گوید
– خیال کنم رفت زنشو بیاره
چشمان حسنی تر است. چای دوم را می‌خورد. دستش با استکان می‌لرزد. سر بزرگش رو گردن باریکش تکان می‌خورد. مادرم بر امان شام می‌کشد. عدسی، داغ داغ است. آنقدر فلفل دارد که به پیشانی عرق می‌نشیند. حالا دیگر حسنی نمی‌لرزد. شام می‌خورد و می‌کشد عقب و تکیه می‌دهد به دیوار و زانوهاش را می‌گیرد تو بغل و جلو پا را نگاه می‌کند. حسنی گرفته است. اصلاً حوصلهٔ حرف زدن ندارد. مادرم بهش می‌گوید که اگردلش می‌خواهد، می‌تواند، شب تو اتاق ما بخوابد
– برا خالد و تو، جا میندازم تو اون اتاق
– دلم می‌خواد، ولی می‌ترسم بابا دعوام کنه
مادرم بهش می‌گوید
– دعوات نمیکنه، من نمیذارم دعوات کنه
پوزهٔ حسنی کشیده است. به پوزهٔ توره می‌ماند. پیشانی‌اش تنگ است. از رستنگاه موی سر تا ابروها،از یک بند انگشت بیشتر نیست. مادرم، باز برای حسنی چای می‌ریزد. بعد، یک بشقاب بادام شور می‌گذارد جلومان. تا بادام شورها را بخوریم، مادرم براماان رختخواب می‌اندازد تو اتاق پدر. از شب چیزی نگذشته است که بلند می‌شویم و دراز می‌کشیم. هنوز خوابم نمی‌آید. حسنی قرار ندارد. هی وول می‌خورد. گاهی پاهایش را جمع می‌کند تو شکمش و فشار می‌دهد،گاهی به پشت می‌خوابد و گاهی روسینه. بفهمی نفهمی، تو گلو ناله می‌کند. ازش می‌پرسم که چرا آرام ندارد. می‌گوید
– چیزی نیس
مادرم نشسته است کنار منقل. کاری نمی‌کند. همینطور بیخودی نشسته است. عادت کرده است که شبهای زمستان، چندک بزند پای منقل تانصف شب شود. اگر وصله پینه و دوخت و دوز داشته باشه خودش را سرگرم می‌کند والا تا نصف شب بشود، دهتا استکان چای بیشتر می‌خورد. یعنی خودش را با چای خوردن و زیرو رو کردن ذغالها مشغول می‌کند.
باز حسنی پاهاش را دراز می‌کند و غلت می‌زند. به گمانم باید مرگ و مرضی داشته باشد که اینهمه ناآرام است. ازش می‌پرسم
– حسنی، جائیت درد میکنه؟

– نه!
– خب پس چرا اینهمه غلت می‌زنی؟
– هیچی، همینطوری
می‌دانم دروغ می‌گوید. آخر اگر آدم سالم باشد که می‌گیرد کپهٔ مرگش را می‌گذارد
– ولی حسنی... انگار جائیت درد میکنه
سرش را برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند
– آره؟... درد میکنه؟
– می‌ترسم خالد... می‌ترسم
می‌ترسی؟... از چی می‌ترسی حسنی؟
دهانش را می‌آورد نزدیک گوشم
– ترو به خدا یواش حرف بزن خالد
صدایش به صدای چرخریسک می‌ماند. انگار که جیک جیک می‌کند
– خیلی خب حسنی... یواش حرف می‌زنم
حسنی، من من می‌کند
– دلم نمیخواد کسی بفهمه
بهش قول می‌دهم که حرفش را و دردش را باهیچکس درمیان نگذارم
– میدونی خالد...
پشیمان می‌شود. حرفش را می‌خورد. رودست می‌گردد، پاها را جمع می‌کند تو شکم و زور می‌زند. خودم را می‌کشم به طرفش
– بگو... من که بهت قول دادم به کسی نگم. بگو شاید بتونم کمکت کنم.
برمی‌گردد. نگاهم می‌کند. لبهایش می‌لرزد
– ترو به خدا به کسی نگی خالد
– خیلی خب حسنی... بهت که گفتم... قول میدم، قول مردونه
جویده وبریده حرف می‌زند
– می‌دونی... خالد... نمی... تونم... میسوزه... نمیتونم بشاشم... درد می‌گیره... آتیش می‌گیرم...
از حرف حسنی چیزی دستگیرم نمی‌شود. تنه‌ام را می‌کشم بالا. تکیه می‌دهم رو آرنج دست راست و گردنم را می‌کشم و از در میان اتاقها مادرم را نگاه می‌کنم که نشسته است کنار منقل و چرت می‌زند. صدای خرنش آرام جمیله را می‌شنوم. نور لامپا، نیمرخ مادرم را سایه روشن زده است. از جانب مادرم خیالم راحت می‌شود که حرفهامان را نمی‌شنود. بازوی حسنی را می‌گیرم و فشار می‌دهم و ازش می‌پرسم
– چی گفتی حسنی؟... من نمی‌فهمم... چطور شده که نمیتونی بشاشی حرف زدنش خفه است و قاطی
– تو که نمیدونی خالد... سوز می‌زنه... تو که نمیدونی چه دردی داره. تا چرکش نیاد آدم نمیتونه بشاشه. آنقد می‌سوزه که آدم بمیره بهتره
هنوز چیزی دستگیرم نشده است. چشمهای حسنی گود افتاده است. مژه‌اش تر است. تنه‌اش را می‌کشد بالا. متکا را می‌گذارد کنار دیوار. تکیه می‌دهد، پوزهٔ درازش تکان می‌خورد و جیک جیک می‌کند. با چینووق رفته است سرعباره. رفته است پیش "گنگه" . پل بغل خوابی حسنی را هم چینووق داده است. وصف عباره را از ابراهیم شنیده‌ام. کنار جوی بزرگ آبی که زمینهای زراعتی جنوب شهر را مشروب می‌کند، گنگه برای خودش آلونکی روبراه کرده است. گنگه، زن جوانی است که لال است. اول پیش "جواهرچلاق" بوده است. بعد، از جواهر چلاق، جدا شده است و رفته است کمی پائینتر از کپرهای تو درهم کولیها، آلونکی روبراه کرده است که برای خودش کار کند. ابراهیم، همهٔ اینها را برایم تعریف کرده است
– نمیدونی خالد که چه کیفی داره
ابراهیم، آب دهانش را قورت می‌دهد و با اشتیاق حرف می‌زند
– بغل خوابی‌ش پنجزاره، همه‌اش پنجزار. تازه اون وختا که پیش جواهر چلاق بود با یه بست دوزاری تریاک می‌شد گائیدش. ده دفه از خواج توفیق تریاک بلند کردم و رفتم پیشش
ابراهیم گفته بود که جواهر شلاق عملی است. گفته بود که تریاک می‌خورد، همیشه قلیانش چاق است و نشسته است دم در که مشتری تور بزند برای جنده‌هاش
– اون دفه که رفتم پیش گنگه، یه تله موش‌م از غربتیا کش رفتم که آبش کردم به یه تومن
کولیها را دیده‌ام. چند بار که دسته جمعی رفته‌ایم صحرا از جلو کپرهاشان گذشته‌ام، مردهاشان تمام روز می‌نشینند جلو کپرها و کار می‌کنند.
چرخ چاه می‌سازند. زنبه، الک، لاوک، تله‌موش و هزار آت و آشغال دیگر درست می‌کنند.
زنهاشان از صبح علی‌الطلوع تا اذان غروب دوره می‌افتند تو شهر
– سیخ کباب داریم، آتیش گردون داریم، فال می‌گیریم، سرکتاب وا می‌کنیم.
حسنی، پیچ و تاب می‌خورد. دلم می‌خواهد راحت شود و آرام بخوابد. آهسته دست می‌کشم رواستخوان شانه‌اش و بهش می‌گویم
– خب، حالا که اینقد ناراحتی پاشو برو بشاش
نک و نال می‌کند
– آخه توکه نمیدونی چه دردی داره
از آن روز که رفته است پیش گنگه، بیست روزی می‌شود. ازش می‌پرسم
– چینووقم مثه تو شده؟
حرف زدنش بوی گریه می‌دهد. انگار سکسکه می‌کند
– نه، اون اصلاً چیزیش نشده
پاپی‌اش می‌شوم که هرطور شده بلند شود و برود مستراح، خودش را راحت کند.

از زیر لحاف می‌زند بیرون. مادرم دارد استکان چای را هم می‌زند. نور لامپا، از دروسط دو اتاق، تاپائین رختخواب ما جلوآمده است. حسنی برمی‌گردد. به گریه افتاده است

– هان حسنی؟

می‌گوید که راحت شده است

– اما نمیدونی با چه فلاکتی، خالد

دراز می‌کشد. سرش را می‌کند زیر لحاف و مثل سگ تکان نمی‌خورد. من هنوز بیدارم. دارم به حسنی فکر می‌کنم که چه بلائی به سرش آمده است.

نیمه شب است که مش رحیم می‌آید. مادرم بلند می‌شود و از درز بین لته‌های پنجره، حیاط را نگاه می‌کند. خرنش حسنی آرام است. بلند می‌شوم و می‌ایستم پشت سر مادرم و رحیم خرکچی را نگاه می‌کنم.

لای همهٔ درهای حیاط باز شده است و جلو همهٔ اتاقها یک خط باریک نور، رو زمین افتاده است.

همراه رحیم خرکچی، یک زن بلند بالا هست که خودش را سخت تو چادر پیچانده است. زن، یک سر و گردن از مش رحیم بلندتر است. راه که می‌رود، کفلش می‌گردد. رحیم خرکچی همراه زن می‌رود تو اتاق. روشنائی جلو همهٔ اتاقها، از رو زمین برچیده می‌شود.

*

*

رضوان، عجب قد و بالائی دارد. از آفاق هم بلندتر است. بلورخانم تا شانه‌اش نمی‌رسد. حرف که می‌زند همهٔ زنها ساکت می‌شوند. به دهانش چشم می‌دوزند و گوش می‌دهند. نوعی ناباوری و بی‌اعتمادی در چهره‌هاشان رنگ می‌اندازد

– چه کنم خواهر؟... پشت زن بی‌شوور، هزار حرف مفت ریسه

نگاه کردن رضوان، حق به جانب است. حرف زدنش آرام است و به دل اثر می‌کند

– ... اومد و نشست بیخ دلم وهی فق زد که دوتا طفل بی‌مادر داره... دلم که از گل نیس خواهر. دلم به حال بچه‌هاش سوخت وگرنه خودش که دیگه ازش گذشته... یعنی راستشو بخوای، از منم گذشته

رضوان به همهٔ همسایه‌ها، نقل و شکر پنیر و کشمش داده است. رحیم خرکچی، کلهٔ سحر رفت حمام، بعد آمد و ناشتائی خورد و راه افتاده به طرف بازار که برای ناهار، آت و آشغال بخرد.

رضوان، گونه‌هایش را سرخاب مالیده است. زنهای محله، توخودشان پچ‌پچ می‌کنند

– از اون ارقه‌هاس که مش‌رحیمو رو به انگشت میرقصونه

چند تا از همسایه‌ها آمده‌اند که رضوان را ببینند. بچه‌هاشان را چپانده‌اند روسینه‌شان و باصنم حرف می‌زنند.

رضوان به تقلا افتاده است

– بیا پسر خوب... بیا سر این زیلو رو بگیر بندازیمش تو آفتاب

حسنی، خم می‌شود. رضوان زیلوی تا شده و نم کشیده را می‌گذارد روکول حسنی. جان حسنی به لبش می‌رسد تا زیلو را از پله‌ها ببرد پشت بام و پهنش کند.

رضوان دارد اتاق را جمع و جور می‌کند. چارقد به سر بسته است که موی شبق گونه‌اش خاکی نشود. خرت و پرتها و لباسهای کنجله شده ننه حسنی را می‌برد و می‌گذارد کنار سایبان الاغها و نفت می‌ریزد روشان و آتششان می‌زند. بعد، می‌نشیند کنار حوض و کپرهٔ سالهای سال پریموس و لامپا را با حوصله می‌شوید. اتاق رحیم خرکچی، ترو تازه شده است. بوی عود از اتاق رحیم خرکچی بلند می‌شود. حسنی هنوز نیامده است پائین، تو آفتاب، دراز کشیده است رو زیلو. آفاق از اتاق می‌زند بیرون. می‌بیند که چند تا از همسایه‌ها دور صنم جمع شده‌اند و پچ‌پچ می‌کنند. آفاق بنا می‌کند به غر زدن. هنوز دلش از دست صنم پر است. هروقت فرصتی باشد و بهانه‌ای، چند تا کلفت بار صنم می‌کند. آفاق از کنار زنها رد می‌شود. زنها سکوت می‌کنند. آفاق به چشمان صنم نگاه می‌کند و غر می‌زند

– قربون خدا برم که دیگ به سه پایه میگه روت سیاس

صنم، لب برمی‌چیند و سر برمی‌گرداند. آفاق از خانه می‌زند بیرون. خم می‌شوم که در کبوترخانه را بازکنم. صدای بلورخانم را می‌شنوم

– امان‌آقا خیال داره بره سفر

قد راست می‌کنم، بلورخانم از جلو کبوترخانه رد شده است. رضوان روعتابهٔدر اتاق ایستاده است و با چشمان درشتش دور و برحیاط را نگاه می‌کند.

*

*

دست و دلم به کار نمی‌رود. کز کرده‌ام رو تخت قهوه‌خانه و زانوهام را تو بغل گرفته‌ام. تا رسیدم قهوه‌خانه، قدح تنباکو را خیس کردم و نشستم. هرکار کردم خودم را با ساز و آواز رادیو سرگرم کنم، نشد. فکرحسنی اصلاً رهام نمی‌کند. می‌دانم که کلهٔ سحر، بی‌اینکه حتی یک قندداغ بخورد، راه افتاده رفته است کوره‌پزخانه.

روز دوم است که مش رحیم نمی‌رود کوره‌پزخانه. دیروز که جمعه بود، حسنی هم نرفت. اینطور که پیداست فردا هم رحیم خرکچی تا لنگ ظهر می‌خوابد تنگ بغل رضوان. تو این سرما، حسنی چه دردی می‌کشد. خودش گفت "سوزاک" است. شاید امان‌آقا راه علاجش را بداند

– امان آقا تا حالا چن‌بار سوزاک گرفته، یه بارم خیارک درآورده

– همیناس که بچه‌ش نمیشه

– معلومه جونم. کسی که اینهمه کوفت و زهرمار گرفته باشه، بایدم که بچه‌ش نشه.

به امان آقا نگاه می‌کنم. لم داده است پشت دخل و قلیان می‌کشد. یک لیوان چای کمرنگ هم جلوش هست. چند تا مشتری سرراهی اینجا و آنجا نشسته‌اند ناشتائی می‌خورند. نان و پنیر و چای شیرین. بقچه‌هاشان و رختخواب پیچ‌شان زار می‌زند که قصد رفتن به کویت دارند. این روزها با هرکس حرف بزنی، تو شش وبش این است که پول و پله‌ای سرهم کند و راهی کویت شود

– آخه دیگه پوسیدم. مگه آدم چند میتونه بیکاری بکشه؟

بیشتر مردهای محله‌مان رفته‌اند کویت. عنوان آهنگر، حسن نجار، زایر یعقوب، ابول پاره‌دوز، ناصرنفتی و حتی رجب مفنگی که به قدرت خدا کون

خودش را هم نمی‌تواند بشوید.
عنکبوت کنار دستگاه ایستاده است و دارد برای خودش چای می‌ریزد. "چیتی" شیره را گذاشته است زیر زبان و مزه مزه‌اش می‌کند. نشئه که شد شاید ازش بپرسم که درد حسنی چطور باید درمان شود. حتماً ازش می‌پرسم. عنکبوت خیلی از این چیزها سرش می‌شود
– ما دیگه دنیا را کهنه کردیم... مارها خوردیم تا افعی شدیم
عنکبوت دستمال را از رو شانه‌اش برمی‌دارد و آب بینی را می‌گیرد. یک لحظه فکر می‌کنم که اگر بشود از امان‌آقا پرسید بهتر است. هرچه نباشد، حسنی را بهتر از عنکبوت می‌شناسد و شاید دلش هم برایش بسوزد.
آفتاب آمده است بالا. حالا، حسنی تو خودش پیچ می‌خورد و دنبال حیوانها جان می‌کند تا یک بار خامه از گودال خشتمالها ببرد سرکوره.
از رو تخت قهوه‌خانه بلند می‌شوم. فکر حسنی نمی‌گذارد راحت باشم چشمان نموکش و لبهای لرزانش و سر بزرگش که رو گردن باریکش لق می‌خورد، اصلاً از جلو نظرم دور نمی‌شود. صبح که از مستراح بیرون آمد، گریه می‌کرد. پوزهٔ درازش می‌لرزید. انگار که لغوه گرفته بود.
از لای میزها و صندلیها رد می‌شوم و می‌روم به طرف دستگاه. دستهام را می‌گیرم رو آتش و عنگبوت را نگاه می‌کنم. عنکبوت تو دماغی حرف می‌زند
– چیه خالد؟
حرف، دهانم را پر می‌کند، اما بیرون نمی‌زند. معلوم است که عنکبوت حوصله ندارد و الا آنقدر پاپی‌ام می‌شد تا همه چیز را بگویم. هنوز شیره کاری نشده است.
لحظه به لحظه بی‌قرارتر می‌شوم. تا برای حسنی کاری نکنم راحت نمی‌شوم. انگار خود من هستم که درد می‌کشم
– تو که نمیدونی خالد،تو که نمیدونی چه عذابی می‌کشم؟
تنهٔ نفتکش بزرگی از جلو پنجره رد می‌شود و زیر سایبان می‌ایستد. مشتریها تکان می‌خورند و گردن می‌کشند.
– جونم به لبم میرسه تا ادرار کنم
می‌روم به طرف امان‌آقا، به قصد اینکه یک جوری حرفم را بزنم. قهوه‌خانه رو دلم سنگینی می‌کند. یکهو به یاد شفق می‌افتم
– خالد، همیشه یادت باشه که اگه آدمهای تهیدست، کمک همدیگه نکنن نابود میشن
نگاه شفق به آدم مهلت نمی‌دهد که به حرفش شک و تردید کند
– تو همیشه باید به فکر اونا باشی که دردشون، درد خودته.
کاش درد و مرضی حسنی سوزاک نبود. کاش دستش شکسته بود، گردنش خرد شده بود، اقلاً آدم خجالت نمی‌کشید. می‌شد به همه‌کس گفت، از همه‌کس کمک گرفت. ولی سوزاک...
– آدم اول باید باخودش مبارزه کنه... آدم باید اول خودشو اصلاح کنه، اونوخ مدعی اصلاح جامعه بشه.
نه! دهانم یخ می‌کند. اصلاً نمی‌توانم این حرف را با شفق درمیان بگذارم.
امان‌آقا، قلیان را کنار گذاشته است. صدام می‌کند
– خالد
می‌روم به طرفش
– انگار امروز میزون نیسی؟
– چیزیم نیس امان‌آقا
می‌گوید
– برو یه چای بزن روشن شو
حرف آمده است تا پشت دندانهام
– آمان آقا...
می‌خواهم بهش بگویم که حسنی سوزاک گرفته است اما حرف بیخ گلویم گیر می‌کند
– چیه پسرم... چی میخوای بگی؟
من و من می‌کنم
– حرفتو بزن،رو درواسی نکن
– نه امان‌آقا، رو درواسی نمی‌کنم...
یکهو خیال می‌کنم که با شفق بهتر می‌توانم حرف بزنم. خودم که مبتلا نشده‌ام. دارم کمک حسنی می‌کنم. این که سرشکستگی ندارد.
چشمان ریز امان‌آقا به چشمهام دوخته شده
– چرا حرف نمی‌زنی؟
بهش می‌گویم
– میخوام یه ساعت برم بیرون
می‌پرسد
– خونه میری
– نه
– اینکه خجالت نداره پسرم... برو
نفس می‌کشم و یقهٔ نیمتنه‌ام را می‌زنم بالا. مسافران سرراهی دارند با کمک راننده چانه می‌زنند. تکان می‌خورم که راه بیفتم. صدای امان‌آقا را می‌شنوم
– ولی خالد، تو امروز اصلاً میزون نیسی
عنکبوت راه افتاده است.
به امان‌آقا می‌گویم که چیزی نیست و از قهوه‌خانه می‌زنم بیرون. سرما، گوشهام را تیغ می‌کشد. از کنار جادهٔ اسفالت راه می‌افتم به طرف شهر. حالا

بیشتر راننده‌ها مرا می‌شناسند. هرکدامشان سر برسد سوارم می‌کند. از سه راه بندر تا شهر، کلی راه است. اگر پیاده بروم یخ می‌کنم. می‌ایستم سرجاده. هوا ابری شده است. خورشید آنقدر کمرنگ است که انگار نه انگار رنگی دارد. ملتفت می‌شوم که شعله‌های گاز شده‌اند شش تا. روزهای اول که آمده بودم قهوه‌خانه امان‌آقا کار کنم، همه‌اش سه‌تا بودند. بعد، شدند چهارتا. شب جمعه شدند پنجتا و حالا هم ششمی از زمین بیرون زده است

– اینا همه ثروت مملکته که بیخودی میسوزه و دود هوا میشه

– نمی‌فهمم بیدار، چطور اینا ثروت مملکته؟

برایم شرح می‌دهد که چه استفاده‌های عجیب و غریبی می‌شود از این گازها کرد.

نگاهم همراه پیچ و تاب شعله‌ها بازی می‌کند که صدای ترمز کامیونی تکانم می‌دهد

– بیا بالا خالد

رانند و کمک‌راننده را می‌شناسم. می‌نشینم کنار کمک راننده و جاخوش می‌کنم. تو اتاقک کامیون گرم است. حرف راننده گل انداخته است. از نفت حرف می‌زند و از انگلیسیها غارتش می‌کنند. این روزها حرف همه‌کس همین است

– ... تنها علاجش اینه که ملی بشه...

بچه‌های مدرسه هم همین را می‌گویند. کاسب بازاری هم همین را می‌گوید

– اونوختا که قیم‌می‌خواستیم تموم شد... حالا بالغ شدیم، عرضه‌شو هم داریم. اید همه انگلیسیارو بریزیم تو دریا

سبیل راننده، لبهایش را پوشانده است. تنهٔ پهنش را رها کرده است رو فرمان و حرف می‌زند

– خیال می‌کنی ما چلاقیم؟... خیال می‌کنی جوونای درس خوندهٔ خودمون نمیتونن جای فرنگیارو بگرین؟... یا میوهٔ رسیده‌رو میباس خرس بخوره؟

به گمانم کمک راننده دارد سر به سرش می‌گذارد. این روزها هرکس را بخواهی آتشی کنی، بهش بگو که ما نمی‌توانیم نفت را اداره کنیم. همین یک حرف کافی است که چشمهای طرف ازحدقه درآید و کلی سرت داد بکشد و رجز بخواند.

اول شهر، از کامیون پیاده می‌شوم

– خداحفظ

– حق نگهدارت

کامیون می‌راند به طرف دامنهٔ تپه‌ای که در شرق شهر نشسته است. دستهام را فرو می‌کنم تو جیبهای شلوارم و شلنگ می‌اندازم

– هی، تو عجب دراز شدی خالد... اصلاً به شونزده ساله‌ها نمی‌مونی...

دستگیر خودم هم شده است، یکهو قد کشیده‌ام و پشت لبم سیاه شده است. از چند کوچه و پس کوچه می‌گذرم. می‌پیچم تو خیابان بیست و چار متری. از سرما قوز کرده‌ام. گردنم را فرو برده‌ام تو یقهٔ نیمتنه‌ام.

فکر حسنی تو دلم چنگ انداخته است. تصمیم گرفته‌ام که بروم و بی‌هیچ مقدمه‌ای، همه چیز را برای شفق تعریف کنم. هرچه باداباد. به رحیم خرکچی که نمی‌شود گفت. اگر بفهمد وای به حال و روزگار حسنی. دق دلی ابراهیم را هم سرحسن خالی می‌کند. ناگهان پاهایم از رفتن باز می‌ماند

"بیمارستان دولتی"

گل از گلم می‌شکفد. چطور تا حالا به صرافتش نیفتاده بودم. لابد این بیمارستان برای همین گرفتاریهاست. برای درمان کردن درد و مرض آدمهائی مثل حسنی، مثل عنکبوت، مثل خود من و مثل همهٔ مردم شهر.

شلنگ می‌اندازم و از عرض خیابان رد می‌شوم و می‌رانم تو بیمارستان.

خورشید از زیر ابرها کشیده است بیرون و رنگ گرفته است. ساختمان بزرگ شیروانی داری میان محوطه درندشت بیمارستان نشسته است. نرده‌های آهنی، ساختمان آجری بیمارستان را از محوطه جدا کرده است. نرده‌ها، یک وقتی سفید بوده است، اما حالا سیاهی می‌زند. صدنفری بیشتر، سینه‌کش آفتاب نشسته‌اند و به نرده‌ها تکیه داده‌اند. با هرچه که به دستشان رسیده خودشان را پوشانده‌اند. مرد میانه سالی که شمکش ورم کرده است ناله می‌کند. ریشش جوگندمی است. رنگش مثل پوست موز گندیده، لک زده است. کنارش زن جوانی نشسته است. زانوها را تو بقل گرفته است و جای خودش تکان می‌خورد. پیش روی زن جوان، پیرمردی رو زمین دراز کشیده است. سرش از زیر پتو بیرون است. گونه‌هاش و زیر چشمهاش آنقدر بادکرده است که آلان است پوست صورتش بترکد. چشمان پیرمرد بسته است. دهانش نیمه باز است. لعاب لزجی از گوشهٔ دهانش جاری شده است. پسربچه‌ای که پاهایش از نو انگشتان تا زانو سوخته است وق می‌زند. نای گریه کردن ندارد. مثل یک تکه گوشت فاسد، تو دامن زن جوانی افتاده است.

سرم را برمی‌گردانم و تند می‌روم به طرف در ورودی ساختمان آجری. جلو در، یک صف دوستونی هست که تا انتهای نرده ها رفته است. مرد بلند قامتی که لباس پشمی سورمه‌ای پوشیده است جلوم را می‌گیرد

– کجا میری پسر؟

– مریض دارم

– خیلی خب برو تو صف

حرف که می‌زند و سرش که تکان می‌خورد، لبهٔ براق کلاهش زیر نور خورشید، خواب و بیدار می‌شود.

به انتهای صف نگاه می‌کنم که شکسته است پشت نرده‌ها. مرد بلند قامت، دوباره می‌گوید

– توصف... باید شماره بگیری

و بادست، ته محوطهٔ بیمارستان را نشان می‌دهد.

شماره می‌گیرند و از صف جدا می‌شوند و جلو نرده‌ها آهنی زانو می‌زنند و مریض‌شان را کول می‌کنند و از دری که پشت ساختمان است می‌روند پشت در اتاق معاینه تا نوبتشان شود.

پیرمردی، جوان کم سن و سالی را کول کرده است و دارد می‌رود به طرف اتاق معاینه. همراه پیرمرد راه می‌افتم. ازش می‌پرسم

– پسرته؟

نگاهم می‌کند. حرف نمی‌زند. جوان، جسم و جانی ندارد اما پیرمرد نیمه نفس شده است

– ناخوشی‌ش چیه؟

انگار عصبانی است

– نمیدونم... درد بی‌درمون

پاهای جوان، لخت افتاده است و با هرقدمی که پیرمرد برمی‌دارد، مثل آونگ بازی می‌کند.
پشت ساختمان، صداها قاطی هم است. همه جور صدا. التماس، ناله، داد و فریاد، نفرین و حتی فحش و فضیحت
– ده روزه منترم کردن،آخرش میگن جا نداریم بخوابونیمت
– پس من چه خاکی به سرم کنم؟... این بچه‌رو چیکارش کنم؟... من که نمیتونم بذارمش جلوم و جون کندنشو نیگا کنم
– درشو گل بگیرین...
– الهی خدا ذلیلتون کنه. الهی بچه‌هاتون جلو چشمتون پرپر بزنن
– به من رحم کنین... من دارم میمیرم
هیچکس جوابشان نمی‌دهد. انگار که کسی صداشان را نمی‌شنود.
می‌روم تو ساختمان. کسی نیست که جلوم را بگیرد. صف جلو اتاق معاینه از در ساختمان زده است بیرون. سایه است. همه می‌لرزند. صدای دندانهاشان را می‌شنوم. تو راهرو بوی دواهای جور به‌جور قاطی هم است. گچ دیوارها، جابه جا ریخته است. پائین دیوارها شوره زده است و سرتاسر، گچ طبله کرده است.
اگر بخواهم دکتر را ببینم باید شماره داشته باشم. اگر بخواهم شماره بگیرم باید تا ظهر تو صف بایستم. اگر تو صف بایستم باید دوتومان داشته باشم که پول شماره را بدهم و شماره که گرفتم باید بیایم جلو اتاق معاینه تو صف بایستم و تازه چه دردم می‌خورد... حسنی که نیست.
تو راهرو سرگردانم. سرما به جانم نشسته است. بوی دواها و بوی تا نفسم را سنگین کرده است. می‌روم به طرف ته راهرو. مرد سفیدپوشی می‌آید. دلم را می‌زنم به دریا
– آقا
مرد سفیدپوش می‌ایستد
– یه سئوال دارم
راه می‌افتد
– اگه مریضی برو تو صف
– ولی من مریض نیسم
باز می‌ایستد و نگاهم می‌کند
– من مریض نیسم
– خب، چی میخوای بگی؟
خجالت می‌کشم. تا بناگوش سرخ شده‌ام. حرف تو گلویم گیر کرده است
– پس چرا حرف نمی‌زنی؟
– میخوام کسی نفهمه آقا
و با چشم اشاره می‌کنم به آدمهائی که جلو اتاق معاینه رج زده‌اند.
مرد سفیدپوش راه می‌افتد. به دنبالش کشیده می‌شوم. ته راهرو خلوت است. مرد می‌ایستد، اطراف را نگاه می‌کند و می‌گوید
– اینجا کسی نیس... حرفتو بگو
من و من می‌کنم و بعد، یکهو، پشت سرهم حرف از دهانم بیرون می‌ریزد و همه‌چیز را تند وتند می‌گویم.
مرد، آرام است. فقط لبخند می‌زند. اصلاً از حرفهام تعجب نمی‌کند. انگار تا حالا از صدنفر بیشتر این حرفها را شنیده است. سرم را می‌اندازم پائین. صدایش را می‌شنوم
– پول داری؟
حرف نمی‌زنم. باز صدای مرد سفیدپوش است
– اینجا، هیچ کاری برات نمیکنن
بهش می‌گویم
– برا خودم نیس... گفتم که ...
می‌گوید
– فرق نمیکنه
سرم را بالا می‌گیرم و به چشم‌هاش نگاه می‌کنم که تنگ است و نموک. باز می‌گوید
– اگه پول داری، غروب ورش‌دار بیارش پیش من تا بگم که چکار باید بکنی
بعد، نشانی می‌دهد. دستگیرم می‌شود که دکتر نیست. خدا می‌داند چندبار از جلو خانه‌اش گذشته‌ام.
"تزریقات – پانسمان"
– غروب منتظرم
دندانهاش از دود سیگار سیاهی می‌زند. لبهاش ترک خورده است. از بیمارستان می‌آیم بیرون و بهترین راهی که به نظرم می‌رسد، فروختن کبوترهاست.

*

*

هنوز دهام کرم بسته است
– خدا ذلیلت کنه که کارات مثه آدما نیس،آخه کدوم حیوون شرط میبنده که به نعلبکی بچپونه تو دهنش؟
خواج توفیق دست کرم را گرفته است و برده است پیش میرزانصرالله. اگر آفاق بفهمد، چنان پوستی از کله خواج‌توفیق بکند که بیا و تماشا کن.
میرزا نصرالله نسخهٔ عطاری داده است. صنم گفته است
– خواج توفیق کورخونده که دختر دودی‌ش‌رو ببنده به ناف پسرم. بانو به درد همون میخوره که ابرام تو کاهدونی رحیم خرکچی،آب کمرشو تو دلش

خالی کنه.
خواج توفیق گفته است
– من، محض‌الله کرمعلی‌رو بردم پیش میرزا نصرالله، تازه اگه آفاق بفهمه کاری میکنه کارسون.
آفاق هنوز باصنم چپ است.
دهان کرم هنوز بسته است. جانش بالا می‌آید تات مطلبش را به کسی حالی کند.
یک هفته‌ای می‌شود که صنم، کنار سایبان الاغهای مش‌رحیم، تنورکی روبراه کرده است. بانگ روز ازخواب بیدار می‌شود و خمیر می‌کند. پیش از ظهر، تنور را آتش می‌اندازد و سی – چهلتائی نان می‌پزد و دسته می‌کند و می‌دهد به دست کرم که بدهد درخانهٔ همسایه‌ها.
از روزی که به تنور صنم آتش افتاد، مادرم از صنم نان می‌خرد
– هم ارزونتره، هم سوداش کمتره و هم اینکه آت و آشغال نداره.
پدرم که پول فرستاد، بدهی شاطر حبیب را دادیم. بدهی مهدی بقال مانده است تاکه پول برسد. سرماه که می‌شود، هرطور شده، پدرم چندتومانی می‌فرستد.
صنم چادرش را به کمرش بسته است و نان می‌پزد. آفتاب، حیاط را پر کرده است. هرم گرم تنور به آدم لذت می‌دهد. نانهای صنم مثل کلوچه است. طعم‌شان مثل زردهٔ تخم‌مرغ پخته است
– خواهر من که کیسه ندوختم، دومن گندم کارونی می‌خرم و هیچ آت و آشغالی‌م قاطی‌ش نمی‌کنم، همینکه چارتا گرده برامن و کرم بمونه، خدارو شکر می‌کنم.
شاطر حبیب از در خانه می‌آید تو. آستینچه‌اش را خیس کرده است و دارد آبش را می‌چلاند که به دستش کند
– به، به، به ... صنم خانوم... چشم ما روشن، حالادیگه شدی رقیب ما... ها؟
صنم، نان را می‌چسباند به طاق تنور و از جلو آتش کنار می‌کشد و کم حوصله حرف می‌زند
– چه رقیبی شاطر حبیب، همه‌اش دومن آرد خمیر می‌کنم و چارتا نون واسه خودمو در و همسایه می‌پزم... این کجاش به‌دم و دستگاه تو برمیخوره که ماشاالله، هزار ماشاالله سی– چل من خمیر می‌کنی
شاطر حبیب،آستینچه را به دست می‌کند و می‌آید جلو. مژه‌های شاطر حبیب سوخته است. گونه‌هاش استخوانی است و قهوه‌ای می‌زند
– لابد جوازم داری؟
صنم، نان را از تنور می‌کشد بیرون، پرت می‌کند رو حصیر و بی‌اینکه شاطر حبیب را نگاه کند می‌گوید
– جواز؟... جواز واسه چی شاطر حبیب؟
صدای شاطر حبیب، جاندار می‌شود
– خیال کردی شهر هرته؟
صنم، چونه را به آرد آلوده می‌کند و می‌گوید
– ولی من دکون ندارم که جواز بخوام
کرمعلی از اتاق می‌زند بیرون. شاطر حبیب می‌گوید
– فرق نمی‌کنه صنم خانوم. وختی قرار باشه نون بپزی و بفروشی، میباس جواز کسبم داشته باشی
صنم، چونه را رو نان بند، پهن می‌کند و می‌گوید
– خدا خیرت بده شاطر حبیب... دس از دلم وردار
کرم، زل زده است به شاطر حبیب. اگر دهان گشادش بسته نبود، شاید به جای مادرش جواب شاطر حبیب را می‌داد.
صنم، نان را می‌چسباند به پیشور تنور، بعد، با انبر، سعفها را روهم می‌چیند. سعفهای خشک گر می‌گیرند. آتش از دهانهٔ تنور زبانه می‌کشد. شاطر حبیب جلوتر می‌آید و سر می‌کشد و تنور را نگاه می‌کند
– حیف ازین تنور که به این خوبی، صاف از کار دراومده... بی‌انصاف، چه مهره‌ئی‌م خورده...
صنم، غرغر می‌کند
– ترو به خدا، بذا به کار و زندگیم برسم
شاطر حبیب، دستهایش را می‌زند به کمر و تو گلوی خشک باد می‌اندازد و می‌گوید
– کار و زندگی؟...
و به چشمان رنگ باخته صنم نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد
– ... وختی که فردا بازرس شهرداری اومد و با کلنگ طاقشو خرد و خاکشیر کرد، اونوخ حالیت میشه که بدون جواز کسب،کار کردن چه معنی میده
رگهای گردن صنم تند می‌شود
– بادرس شهرداری غلط میکنه دس به تنور من بزنه
کرم بنا می‌کند غریدن. نمی‌تواند حرف بزند. سر و دست و چانه‌اش را تکان می‌دهد و جای خودش پا به پا می‌شود.
خواج توفیق، چوخا را می‌اندازد رو دوش و از اتاق می‌آید بیرون
– چیه شاطر حبیب؟
شاطر حبیب می‌گوید
– چیزی نیس
صنم می‌گوید
– با لنگ درازش راه افتاده اومده که فردا بادرس میاد تنور منو خراب میکنه
خواج‌توفیق، طرف صنم را می‌گیرد. انگار حرفها دارد درست از آب در می‌آید که خواج‌توفیق برای کرمعلی تیکه گرفته است
– میخواد بانو رو به ریش کرم بچسبونه
– مگه آفاق میذاره

– چه خوش‌باوری خواهر، آفاق می‌بره، خواج‌توفیق میدوزه.
خواج‌توفیق با شاطرحبیب یکی به دو می‌کند.
رضوان از اتاق می‌آید بیرون. گونه‌هاش را سرخاب زده است. چشمهاش را سورمه کشیه است.
پشت سر رضوان حرف می‌زنند
– اصلاً معلوم هس روزاکجا میره؟
– پریروز تا نزدکا دکون شاطر حبیب، به جوون سبیل کلفت همراش بود
– سر مش‌رحیم به سلامت
کرم، زل زده است به رضوان، رضوان به شاطر حبیب لبخند می‌زند. شاطر حبیب، لبخند می‌زند. بعد، حال رضوان را می‌پرسد
رضوان چادر را از سر برمیدارد و دوباره به سر می‌کند و پیچ و تاب می‌خورد و می‌گوید
– شکر خدا
جلو چادر رضوان تا پائین باز است. پیراهن، تنش را قالب گرفته است. نگاه کرم به سینهٔ رضوان است که از سینه بلورخانم هم برجسته‌تر است. نگاه شاطر حبیب به نگاه رضوان پیوند خورده است. یک حلقه از موی تابدار رضوان رو پیشانی‌اش افتاده است.
زنها محله، پشت سر رحیم خرکچی حرف می‌زنند
– سر پیری و کلاه قرمساقی
– نگو خواهر... پیرمرد اگه بفهمد از غصه دق میکنه
– چی میگی خواهر، زنی که خراب میشه، اول از همه شوورش میفهمه
– میگی از تو گودای کوره‌پزخونه بفهمه؟
رضوان از درخانه می‌رود بیرون نگاه کرم همره کفل رضوان، تا در خانه می‌رود. خواج‌توفیق، دست شاطر حبیب را می‌گیرد
– خدارو خوش نمیاد مانع روزی یه پیره‌زن بشی
شاطر حبیب به صنم نگاه می‌کند
– خدارو خوش میاد که یه پیره‌زن مانع روزی ده – دوازده سر عیال من بشه؟
شاطر حبیب، یازده بچه دارد. از یک مادر. نه‌تاش دختر است و دو تاش پسر. بزرگتر از همه، سیزده‌سالش است. کوچکترینشان، شش ماه دارد. تازه یکی از دخترهاش مرده است و زنش هم آبستن است.
– خدا رزاقه
پدرم می‌گوید
– دهان باز، بی‌روزی نمیمونه
میرزانصرالله می‌گوید
– هرکس که دندون میده، نونم میده
شاطر حبیب زیر بار نمی‌رود. صداش را کلفت می‌کند
– یا این بساطو جم‌کنه یا فردا میرم شهرداری بازرس میارم
طاقت صنم طاق شده است
– برو بادرس بیار. هرگهی دلت میخواد بخور
شاطر حبیب از کوره در می‌رود
– انتر، ترو میخورم که از گه بدتری
کرمعلی هجوم می‌برد به طرف شاطر حبیب. خواج توفیق جلوش را می‌گیرد. شاطر حبیب فحش می‌دهد و ازخانه می‌رود بیرون. کرم جای خودش ایستاده است و غرغر می‌کند. حرف تو چالهٔگلویش غلت می‌زند و بیرون نمی‌آید.
صدای بانو، از لای لنگه‌های در اتاق بلند می‌شود. خواج توفیق را صدا می‌کند. خواج توفیق به صنم می‌گوید
– اصلاً تو فکرش نباش. هیچ‌کاری نمیتونه بکنه
بعد، دست کرم را می‌گیرد و می‌گوید
– بیا بریم پسرم... بیا یه پیاله چای بخور
قوری خواج توفیق همیشه کنار منتقل آتش است.
کرم، همراه خواج توفیق راه می‌افتد. صدای صنم بلند می‌شود
– کرم بیا نونارو دسته کن.

*

*

امان‌آقا، ناهارش را که خورد، راه افتاده که برود شوش دنبال چای قاچاق. اگر پایش بیفتد تا عماره هم می‌رود.
سوار دوچرخهٔ امان‌آقا شدم و آمدم خانه.
هوا تاریک تاریک شده است. سرما، استخوان را نیش می‌زند.
بلورخانم، تو حیاط سر و گوشی آب می‌دهد و می‌آید تو اتاق ما. حالا دیگر خوب می‌دانم که همه چیز دستگیر مادرم شده است اما اصلاً به رو نمی‌آورد.
بلورخانم سلام می‌کند و می‌نشیند کنار منقل. یک پاکت تخمه ژاپونی همراه آورده است. بلورخانم، همیهش از این چیزها تو اتاقش دارد. تا می‌نشیند، حرف اولش این است
– دیگه شورشو دراورده... هرروز چسان فسان میکنه و راه میفته، بیچاره مش‌رحیم که تو کوره‌پزخونه مثه سگ جون میکنه که آبروداری کنه.
مادرم چنان نگاه بلورخانم می‌کند که از صدجواب سربالا، بدتر است. نطق بلورخانم کور می‌شود. سرش را می‌اندازد پائین و دم برنمی‌آورد. بعد، تخمه

تعارف مادرم می‌کند. مادرم برایش چای می‌ریزد.
غروب که از قهوه‌خانه آمدم و بهش گفتم که امان‌آقا رفته است شوش، گفت که شب منتظرم است
– بیای‌ها... اگه نیومدی دیگه نه من و نه تو
چیزی بهش نگفتم. فقط لبخند زدم.
باز گفت
– نمی‌خوابم تا بیای
انگار دلم نمی‌خواهد بروم تو اتاقش. به یاد امان‌آقا که می‌افتم عرق می‌کنم. اگر امان‌آقا اینهمه به من محبت نمی‌کرد باز حرفی. آدم می‌توانست خودش را قانع کند. اصلاً دلم نمی‌خواهد بروم پیش بلورخانم. چشمان ریز امان‌آقا بهم سرکوفت می‌زنند
– خالد... تو پسر منی
کاش اقلاً یک دفعه دعوام کرده بود. کاش یک دفعه سرم دادکشیده بود
– خالد، پسرم... میخوای این لباس زیر و برات بخرم؟
زیرپیراهنی را از دست فروشندهٔ دوره گرد می‌گیرد و می‌دهد به دستم
– بگیر ببین اندازه‌ت هس؟
نگاه تند امان‌آقا که از لای شکاف‌تنگ چشمانش بیرون می‌زند، تنم را می‌لرزاند
– تو اصلاً پسر منی خالد...
اما بوی عطر بلورخانم بیقرارم کرده است. گرمای تنش آنچنان کیف می‌دهد که آدم از خود بیخود می‌شود. تنها "گرما" نیست که به دستها و پاهام لرزه می‌اندازد. چیزهای دیگر هم قاطی این گرما هست که اصلاً گفتنی نیست. وقتی سفتی شکمش را روشکمم حس می‌کنم به گفتن نمی‌آید. باهمهٔ اینها، یاد امان‌آقا، گرمای تنم را می‌گیرد و سردم می‌کند. تو دلم غوغا به پا شده است "امان‌آقا... امان‌آقا... تو هم با این امان‌آقات ... خدا برات خواسته برو کیفتو بکن". بلورخانم برای جمیله قصه می‌گوید. نگاهش به من است. چشمهاش لبریز از شهوت است. می‌کشد جلوتر، زانویش را می‌چسباند به رانم. تحریک می‌شوم. عقب می‌روم و به دیوار تکیه می‌دهم و پتو را می‌کشم روپاهایم. بلور خانم ملتفت می‌شد. نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند.
مادرم دارد برایم لباس گرم می‌بافد. پول که پدرم رسید، چند کلاف چشم خرید و دست به کار شد. جلو و پشت را تمام کرده است. مانده است آستینها که همین دو – سه روزه تمام است. شلوار تازه‌ام را که از خیاط بگیرم، درست و حسابی نونوار می‌شوم. رنگ عنابی به رنگ سیاه می‌آید. تن‌بکی از بچه‌های بالای شهر دیده‌ام. مادرم چقدر دکان به دکان گشت تا کلاف عنابی رنگ پیدا کرد.
مادرم، بافتنی را می‌گذارد زمین و از بلورخانم می‌پرسد
– شام می‌خوری؟
خورده است. هیچوقت از شکمش رو دربایستی ندارد. بهش خوب می‌رسد. همیشه بوی غذاهای خوب از اتاقش بیرون می‌زند.
مادرم بلند می‌شود که شام را روبراه کند
– خالد، سفره‌رو بنداز
از اتاق می‌رود بیرون. امشب دیزی داریم. از وقتی که صنم تنور زده است، تا حالا دفعهٔ دوم است که دیزی تنوری بار می‌کنیم. بلورخانم برای جمیله قصه می‌گوید. باچشم و ابرو حالی‌ام می‌کند که نصف شب فراموش نکنم و بروم اتاقش. بدجوری گیر کرده‌ام. هرچه بیشتر به یاد امان‌آقا بیفتم، بیشتر از بلورخانم رم می‌کنم. فکر می‌کنم که نصف شب بروم و حرف آخر را بزنم و کارم را با بلورخانم کسره کنم. بهش بگویم که از امان‌آقا خجالت می‌کشم. بهش بگویم که دلم راضی نمی‌شود بغلش بخوابم، که چشمان پرخنده و پرمحبت امان‌آقا دلم را از جا می‌کند.
بلورخانم هنوز با چشم و ابرو بازی می‌کند. طاقتم سرمی‌رود. می‌گویم
– خیلی خوب بلورخانم، خیلی خب، فهمیدم
چشمان خواب‌زدهٔ جمیله باز می‌شود
– چی‌رو فهمیدی داداش خالد؟
چیزی نمی‌گویم. جمیله پاپی‌ام نمی‌شود. بلورخانم قصه می‌گوید. مادرم می‌آید تو اتاق. تو کاسه ترید می‌کنیم و دیزی را خالی می‌کنیم رو تریدها. عطر آبگوشت تنوری آنقدر خوش است که دهان آدم آب می‌افتد. نخودهای درشت،پف کرده است. لیمو عمانیها پف کرده‌اند. گوشت و دنبه،له شده است. از وقتی که پدرم رفته است کویت، پنج ماهی می‌شود. این دفعهٔ چهارم است که غذای به این خوشمزگی می‌خوریم. روزهای اول، مادرم مسقنهٔ مسی را زد زیر چادر و برد بازار مسگرها و فروختش. چند روز امورمان گذشت. بعد، باز دستمال به دهانمان نمی‌رسید. ولی از آن وقت که پدرم بنا کرد به فرستادن پول، یواش یواش وضعمان روبراه شد. این دفعه که پول برسد، شاید باقلاپلو هم بخوریم.
– بفرما بلورخانم
– نوش جان
جمیله خودش را می‌کشد کنار سفره. شامش را می‌خورد و می‌خوابد. مادرم سفره را جمع می‌کند و می‌نشیند پای لباس گرم من. بلورخانم برای مادرم حرف می‌زند. بلند می‌شوم و می‌روم تو اتاق پدرم. از وقتی که پدرم رفت کویت، شبها تو اتاقش می‌خوابم. بلورخانم حرف می‌زند. صداش پائین است. گوشهام را تیز می‌کنم. انگار دارد از "مهین جی‌جو" حرف می‌زند. انگار دستگیرش شده است که امان‌آقا با "مهین جی‌جو" تو قهوه‌خانه خلوت می‌کند
– ... شنیدم به زنیکهٔ هرجائی‌رو میبره تو قهوه‌خونه...
صدای هم زدن استکان چای را می‌شنوم
– ... میخوام یه شب پاشم برم قهوه‌خونه مچشو بگیرم
مادرم می‌گوید
– اینکارو نکن
– میخوام بلائی سرش بیارم که دیگه ازین غلطا نکنه
مادرم می‌گوید
– اگه روش واز شد، بدتر میکنه

بعد، از برادر بزرگش حرف می‌زند که عاقبت زنش را طلاق داد و یک زن هرجائی آورد و نشاند تو خانه.
بلورخانم می‌گوید
– آخه چی میخواد که من ندارم؟... سفرهٔ عرقشو نمی‌چینم که می‌چینم، بهش نمی‌رسم که می‌رسم، دس به رختخوابم...
مادرم می‌گوید
– اگه باهاش لج کنی بدتر میشه. میباس بذاریش تا خودش سرراه بیاد.
بلورخانم می‌گوید
– خاک تو سرش... نمیدونم چطور با یه قاشق که هزارتا آدم کوفتی باهاش غذا خوردن، غذا میخوره؟
باز صدای هم زدن استکان چای می‌آید. چشمهام سنگین شده است. صدای مادرم را می‌شنوم که برای دل خودش آواز می‌خواند
ساربون غم کجاس غممه‌کنـه بـــار
سرنشینش‌مو بوم، گردم کیچه بازار
زمزمهٔ مادرم از فرسنگها دور می‌آید.
.... نیمتنه‌ام را می‌اندازم رو دوشم. آهسته لای لنگه‌های در اتاق را باز می‌کنم و می‌زنم بیرون. درها، همه بسته است. لای درز در همهٔ اتاقها تاریک است. با تک پا، از جلو مطبخ واز جلو سایبان الاغها می‌گذرم. یک لحظه می‌ایستم کنار کبوترخانه. هوا سرد است. پوست را می‌ترکاند. به گمانم رو حوض یخ بسته است. صدای سرفه می‌شنوم. گوشم را تیز می‌کنم. از اتاق خواج توفیق است. آنقدر خوابش سبک است که پشه پر بزند بیدار می‌شود
– تریاکیا همیشه خواب و بیدارن
– هیچوخ، درس و حسابی نمیخوابن
– همون خواب و بیداری، لذتی داره که نپرس
صدای فرت و فرت الاغها با نجواهای گنگ و تو درهم شب قاطی شده است. باد، باصدای سوت قطار بازی می‌کند. صدا، پست و بلند می‌شود. تا دوردستها می‌رود و باز می‌گردد. اگر صدای قطار مهمات باشد که از بندر می‌آید، یک ساعت از نصف شب گذشته است.
ازکنار کبوترخانه می‌روم پناه دیوار. تا اتاق بلورخانم چند قدم بیشتر نیست. در اتاق صنم تکان می‌خورد. تا باز شود با تک پا جست می‌زنم و می‌روم تو مستراح. چند لحظه می‌مانم. دلم دارد می‌زند. مستراح تاریک تاریک است. چشم چشم را نمی‌بیند. صدای پا می‌شنوم. بعد، قامت لاغر کرمعلی را می‌بینم که فانوس به دست در آستانهٔ در مستراح ایستاده است. سرفه می‌کنم. پردهٔ کرباسی در مستراح را می‌اندازد و عقب می‌کشد
– کیه؟
– منم... الآن میام بیرون
فانوس را می‌گذارد زمین. از مستراح می‌آیم بیرون آرام می‌روم به طرف سایبان. کرم می‌رود تو مستراح. دو دلم. اگر بروم تو اتاق دیگر مشکل بلندشوم و بیایم بیرون. سریع برمی‌گردم و با تک‌پا می‌روم تا پشت در اتاق بلورخانم. اطراف را نگاه می‌کنم. کرمعلی هنوز تو مستراح است. دستگیرم شه است که هروقت برود مستراح نیم ساعت طولش می‌دهد. دستگیرهٔ در اتاق را می‌گیرم. در باز است. می‌روم تو اتاق. بلورخانم بیدار است
– توئی خالد؟
– هیس!
اتاق، گرم گرم است. بهش می‌گویم که کرم تو مستراح است. نور چراغ کوچه، از شیشه‌های پنجره و از پردهٔ نازک گذرکرده است و ریخته است کف اتاق. نیمتنه‌آم را به چوب رختی آویزان می‌کنم و از تخت می‌شکم بالا و دراز می‌شوم. بوی تن امان‌آقا دماغم را پر می‌کند. دست بلورخانم دور گردنم حلقه می‌شود. دستش را پس می‌زنم
– چرا؟
– صب کن تاکرم بره تو اتاق
– مگه پشت درو نتداختی؟
بهانه بیخود است. نباید می‌آمدم تو اتاق بلورخانم و حالا که آمده‌ام، طفره رفتن معنی ندارد. دوباره دست بلورخانم می‌پیچد دور گردنم. داغ می‌شوم. بلورخانم را در آغوش می‌کشم. دستم سر می‌خورد رو کفلش. تنکه نپوشیده است
– اینطور بهتره ... آدم همیشه حاضر به یراقه
عطر تن بلورخانم بیقرارم کرده است. دگمه‌های پیراهنم را باز می‌کند. زیر پیراهن نازکش را از تنش بیرون می‌آورم. حالا، هردو لخت مادرزادیم و هردو مثل مهر گیاه به هم پیچیده‌ایم. نفس بلورخانم داغ است. انگاری که تب دارد. گونه‌هام را وگردنم را آتش می‌زند. لبش داغ است. طعم رطب می‌دهد. گرمای تنش با گرمای تنم درهم می‌شود. چند دور زیر و بالا می‌شویم. لبهام را گاز می‌گیرد. زبانش تو دهانم می‌گردد. دستهایش دور کمرم چفت می‌شود. شکمم به شکمش می‌چسبد. هردو به نفس نفس افتاده‌ایم. صدای تخت درآمده است. تخت، رو به بالا و رو به پائین، تکان می‌خورد و ... هردو وا می‌رویم و هردو، در کنار هم آرام می‌گیریم. چشمان ریز امان‌آقا تکانم می‌دهد
– خالد، تو مثه پسر منی... اصلاً تو پسر منی
تمام تنم سرد می‌شود.
.... پا که می‌گذارم تو اتاق، صدای مادرم را می‌شنوم
– کجا بودی خالد؟
تو رختخواب می‌نشیند. نگاهش سرزنش کننده است
– هیچی مادر ... رفتم بیرون
– بهت زور میاد؟
در آستانهٔ در میان دو اتاق می‌ایستم
– چطور مگه؟
صدای مادرم سرزنش کننده است
– آخه، خیلی وخته که رفتی بیرون

چیزی نمی‌گویم. نیمتنه‌ام را می‌اندازم رو فرش و دراز می‌کشم تو رختخواب و قسم می‌خورم که دیگر با بلورخانم کاری نداشته باشم.

*

*

حالا، حتی بچه‌های مدرسه هم رو سینه‌هاشان نوار دوخته‌اند "صنعت نفت باید ملی شود". بیدار گفته است که من نباید بدوزم

– اینا تظاهر بیخوده. آدم چرا بی‌جهت خودشو "لو" بده

به حرفش خیلی فکر کردم. البته چیزهائی دستگیرم شده است ولی نه تمام و کمال.

برای کبوترها مشتری پیدا کردم. یعنی با ابراهیم رفتیم و پیدا کردیم. چهارده‌تا و همه بازیگر. وقتی ریختمشان تو گونی و دادمشان به دست جاسم، بغض گلویم را گرفت. ازهفتاد و دو تومان، دوتومانش را دادم به ابراهیم

– تو که گفتی نصفانصف

– گفتم، ولی قرار بود که تو هم آب و دونه‌شون بدی

حسابش از دستم در رفته است که چند وقت است ابراهیم پیش خالق و چینووق زندگی می‌کند

– خب، حالا پنج تومن دیگه بده

– تو که کار و بارت خوبه ابرام

راه می‌افتم و می‌روم که برای حسنی سوزن بخرم. به ابراهیم چیزی نگفتم. تابر گردم، حسنی از کوره‌پزخانه آمده است. باید ببرمش پیش علی‌آقا. یک جوری باید کلک سوار کنیم که مش‌رحیم سراز کار در نیاورد. پول سوزنها و خرج زدنش می‌شود سی و دو تومان

– علی‌آقا، یعنی میگی که حسنی باهمین سوزنا معالجه میشه؟

قول می‌دهد که بعد از زدن سوزنها چرکش خشک شود.

مادرم حساب پول کبوترها را می‌خواهد. بهش دروغ می‌گویم

– فروختمشون چل و دوتومن. ده‌تومنشو دادم ابرام که مشتری پیدا کرده بود

قضیۀ حسنی را بهش نمی‌گویم. دندانی روجگر می‌گذارم تا بتوانم بهش دروغ بگویم.

چند تا از چراغهای خیابان حکومتی شکسته است. اولین بار است که می‌بینم، جابه جا چراغهای خیابان حکومتی خاموش است. زیر چراغهای روشن، دسته دسته، جوانها ایستاده‌اند و باهم حرف می‌زنند. همینطور که از جلوشان می‌گذرم، حرفهاشان را نصفه کاره می‌شنوم

– به این میگن جبر تاریخ

سرو وضعشان نشان می‌دهد که درس خوانده هستند

– کدوم جبرتاریخ عزیزم؟... همۀ این الم‌شنگه‌ها زیر سرخودشونه قدمها را کند می‌کنم

– این سیاست دیگه رسوا شده. اون دوره گذشت که اگه آب می‌خوردیم می‌گفتن سیاست انگلیسیاس. حالا همه روشن شدن. حالا، دنیا تکون خورده

یکیشان سینه‌اش را صاف می‌کند و باصدای غرا می‌خواند

– از اندونزی تا اندلس، همه جا پرچم خونین انتقال مواج است...

راه می‌افتم. به دسته دیگر می‌رسم که پائینتر از ساختمان حکومتی ایستاده‌اند. صداهاشان بلد شده است و قاطی شده است. رگهای گردنشان ورم کرده است. همین الان است که کار به مجادله بکشد.

جلو ساختمان سنگی و بزرگ حکومتی، به جای یک پاسبان، دو پاسبان کشیک می‌دهد. هردو تفنگ دارند. آنوقتها فقط باتون داشتند. روزنامه فروشها زیاد شده‌اند. تو خیابانها و تو کوچه‌ها داد می‌زنند و روزنامه می‌فروشند. به هیأت بعضیها، اصلاً نمی‌آید که روزنامه فروش باشند. بیدار گفته است که ساعت پنج بعد از ظهر فردا بروم منزل «آزاد» و کمکش روزنامه تاکنم و بعد، شب که شد یک دسته روزنامه بگیرم و تو خیابان تیمسار بفروشم

– خودش بهت میگه که چه ساعتی باید بفروشی. زودتر برو که کمک بچه‌ها بکنی... سه هزارتا روزنومه‌س که باید تا بشه.

از جلو ساختمان حکومتی رد می‌شوم. سر چهارراه، باز چند نفر دورهم جمع شده‌اند. زار می‌زنند که دبیرستانی هستند

– همیشه استعمارگر، بادست خودش، گور خودشو میکنه

– شما دلتونو به این کلمات غلنبه خوش کنین، از دنیا که کم نمیشه

– کلمات غلنبه؟... مرد حسابی تاریخ اینو ثابت کرده

– خیلی خب، تاریخ اینو ثابت کرده. قبول دارم. ولی به من بگو ببینم که اگه به حکم تاریخ، نفت باید تو یه مملکت ملی بشه، فقط باید در جنوب ملی بشه؟...

درنگ می‌کنم که حرفهاشان را بشنوم

– اگه جهانبینی مارکسیستی داشتی هیچوخ این حرفو نمی‌زدی

صداها بالا می‌گیرد

– منظورت چیه؟. چرا نباید نفت شمالم ملی بشه... این چه ربطی به جهانبینی مارکسیستی داره؟

درس خوانده هستند. حرفهاشان برایم سنگین است. چیزی دستگیرم نمی‌شود. راه می‌افتم.

تو قهوه‌خانۀ مرشد لبریز از آدم است. صدای از آدم است. صدای رادیو افتاده است. مشتریها دور مرد جوان حلقه زده‌اند. به هم فشرده شده‌اند و نفس نمی‌کشند. مرد جوان دارد باصدای بلند روزنامه می‌خواند. چند لحظه می‌ایستم و گوش می‌دهم

– ... این فریاد بیست میلیون انسان غارت شده است که اینک برای کوتاه کردن دست دزدان دریائی، مردانه بپا خاسته‌اند. این فریاد حق طلبانۀ بیست میلیون انسان شرافتمند است که سالهای سال، بار استعمار را برشانه‌های زخمدار خود حمل کرده‌اند. این فریاد آشتی ناپذیر مبارزین سرسختی است که رعشه براندام...

باید سوزن بخرم. قدمهام را تند می‌کنم. رو تمام دیوارها، خط خطی شده است. با رنگهای جوربه جور. با رنگ آبی، بنفش، قرمز و سیاه "به جای توپ نان می‌خواهیم". "صلح پیروز است". "دست استعمارگران از سرزمین ما کوتاه". خیابان پهلوی از همیش شلوغتر است. می‌روم به طرف داروخانه. شلنگ می‌اندازم و حرفها را می‌برم و رد می‌شوم

– ... شاید محاصرهٔ اقتصادی...
– ... حتی دنیا، حتی...
– ... نمیدونی چه تکهٔ نابی بود...
– ... فقط با اتحاد و همبستگی...
– ... بامشت می‌زنم تو دهنش که دندوناش...
– ... اینهمه چپ‌روی خطرناکه آقا...
– ... همه شدن مثه یه گلوله، آتیش...
– ... خیال می‌کنی اونا آروم میگیرن...
کسی پایم را له می‌کند. برمیگردم و تو سینه‌اش براق می‌شوم
– حواستون کجاس آقا؟
لبخند می‌زند و یک برگ اعلامیه می‌گذارد تو دستم. تا به داروخانه برسم، اعلامیه‌ها می‌شود سه‌تا.
تو داروخانه شلوغ است. مشتریها به نوبت ایستاده‌اند. چند تائی نشسته‌اند و روزنامه می‌خوانند. چندتائی هم دور هم همدیگر ایستاده‌اند و حرف می‌زنند
– فرض کنین که انگلیسیارو ریختیم بیرون
– به فرض محال
– ما قبول می‌کنیم، اما میخوام ببینم که با کدوم کشتی نفتو به کشورای دیگه حمل می‌کنیم؟
مرد بالابلندی که چاق هم هست می‌گوید
– تو غصه اینو می‌خوری؟
– خیال می‌کنی به مشکل کوچیکه؟
مرد بلند بالا می‌گوید
– مطمئن باش برا اینکه دست غربیا کوتاه بشه. شرقیا هرکمکی که...
مرد میانه‌سالی می‌رود تو حرفش
– به! ... از چاله تو چاه
مرد چاق می‌گوید
– چاه؟
و انگار که تعجب کرده باشد چشمهاش ریز می‌شود
– معلومه عزیزم... استعمار، استعماره، چه سیاه و چه سرخ، فرق نمیکنه
مرد چاق سیگاری می‌گیراند و می‌گوید
– خیلی از مرحله پرتی برادر
مرد میانه سال که لباس اطو کرده پوشیده است و با وسواس موی سرش را شانه زده است می‌گوید
– به نظر تو چه توقیری داره؟
مرد چاق به سیگار پک می‌زند و می‌گوید
– وختی به حکومت، استثمار فرد از فرد و تو مملکت خودش حل کرده باشه، یقین داشته باش که مسأله استعمارو هم حل کرده. چون پایهٔ استعمار، استثمار فرد از فرده
سوزنها را می‌گیرم و از داروخانه می‌زنم بیرون. انگار همهٔ مردم از خانه‌ها ریخته‌اند بیرون و هجوم آورده‌اند به خیابان پهلوی.
جوان ریزه نقشی، لابلای مردم تیز می‌رود و فرز و چابک به دست مردم اعلامیه می‌دهد. پشت سرش، دونفر، خوانده نخوانده، اعلامیه‌ها را از دست مردم می‌گیرند.
جلو کتابفروشی مجاهد، جای سوزن انداختن نیست. لابد، چاپ جدید "نهج‌البلاغه" تازه رسیده است. برای شفق دست تکان می‌دهم. شفق لبخند می‌زند و دست تکان می‌دهد.
از خیابان پهلوی، کج می‌کنم تو خیابان تیمسار. کامل مردی پاچه‌های شلوار را بالا زده است و سطل آب به دست، دشنام می‌دهد و دیوار تازه سازش را که رنگی شده است باتور سیمی گلوله شده‌ای پاک می‌کند
– مادرقحبه‌ها خیال میکنن اینجوری میشه از پس انگلیسیا براومد. ببین چطوری کثافت کردن به دیوار. هنوز ملاطش خشک نشده
دو جوان که روزنامه زیربغل دارند، سر به سرش می‌گذارند
– عمو، شب کشیک بده ه دوباره نکنن
مرد از کوره در می‌رود و فحش می‌دهد
– کار شما قرتیاس دیگه... خیال میکنین مزد عمله بنا دادین یا آجر هزاری صدتومن خریدین
که جوانها، قهقهه می‌زنند و باز متلک بارش می‌کنند.
پائین‌تر، عده‌ای جلو دکان نانوائی جمع شده‌اند. پیچ رادیو تا آخر باز است. گویندهٔ رادیو باصدای نخراشیده شلتاق می‌کند.
حالا، اسفالت خیابان تمام شده است. از بارانی که چند روز قبل تمام شهر و حرمه را کوبید، زمین گل است.
از حاشیهٔ دیوار شلنگ می‌اندازم. چند بار سر می‌خورم. می‌رسم به دکان مهدی بقال. چندنفری جلو دکان ایستاده‌اند. گویندهٔ رادیو حنجره پاره می‌کند.
حسنی جلو در خانه ایستاده است. چشمهایش نموک است. آب دماغش را افتاده است. از سرما دارد می‌لرزد. خودش را پیچانده است تو نیمتنهٔ کهنهٔ پدرش. سوزنها را نشانش می‌دهم. دور لبهای داغمه بسته‌اش لبخند می‌نشیند. جیک‌جیک می‌کند
– پول ازکی گرفتی؟

بهش می‌گویم. غصه‌اش می‌شود. دست می‌زنم رو شانه‌اش

– فکرشو نکن. باز میشه کبوتر خرید. یالا راه بیفت. تا یه هفته هرشب میاد بری پیش علی‌آقا سوزن بزنی.

مش‌رحیم رفته است مسجد. حسنی، پاشنهٔ گیوه‌ها را ور می‌کشد و راه می‌افتیم.

❊

❊

قهوه‌خانهٔ امان‌آقا جای سوزان انداز ندارد. مردم هرلحظه انتظار شنیدن خبرهای تازه دارند. دسته دسته دور همدیگر نشسته‌اند و حرف می‌زنند. حرفها قاطی هم است. تو قهوه‌خانه گرم است. دود قلیان و سیگار هوا را سنگین کرده است. از پنجره شرقی، شعله‌های گاز را می‌بینم که بلند و کوتاه می‌شوند. هوا ابری است. شعله‌ها، نارنجی خوش‌رنگند. عنکبوت نشئه و سرحال است. روپا بند نمی‌شود. صدای کسی را می‌شنوم.

– خالد یه قلیون

می‌روم به طرف قدح تنباکو. یکهو صدای ساز و آواز رادیو قطع می‌شود. با ساکت شدن رادیو، صدای همهٔ مشتریها می‌افتد. انگار کسی تو قهوه‌خانه نیست

– عنکبوت اون استیکانارو به‌هم نزن

صدای پرتوپ گویندهٔ رادیو بلند می‌شود. مردم را به شنیدن یک خبر مهم دعوت می‌کند. این روزها، همه تشنهٔ خبر هستند

– تازه چه خبر؟

– شنیدی که رئیس دولت چی گفته؟

– میگن که انگلیسیا تهدید کردن

نفسها تو سینه‌ها گره خورده است. مژه‌ها تکان نمی‌خورد. نگاهها به همدیگر دوخته شده است. صدای گوینده بلند می‌شود. یکهو نفسها بیرون می‌ریزد. فریادها قاطی هم می‌شوند. رئیس دولت را به گلوله کشته‌اند

– گفت کجا؟

– تو مجلس ختم

– مگه نشنیدی؟... تو مسجد شاه

– بالاخره زدنش

– آخه به هیچ صراطی مستقیم نبود.

فصل سوم

– خالد، سه شنبه ساعت پنج بعد از ظهر جلسه داریم
– کجا؟
بیدار، نشانی می‌دهد. تمام حرفها برایم تازگی دارد. چشمم به دنیای تازه‌ای باز می‌شود. از حرفها دستگیرم می‌شود که چرا زندگی تهیدستان روز به روز بدتر می‌شود، که چرا آدمهائی مثل پدرم باید جل و پلاسشان را جمع کنند و دنبال صنار – سه شاهی پول از این ولایت به آن ولایت سگ‌دو بزنند. از جلسه که می‌زنم بیرون، رو حرفهائی که شنیده‌ام فکر می‌کنم. گاهی به چیزهائی می‌رسم که فهمیدنش عاجزم. به ذهنم می‌سپارمشان که وقتی بیدار را ببینم ازش بپرسم و یا اگر نبینمش، منتظر می‌مانم تا جلسهٔ دیگر، ولی شهر آنقدر کوچک است که حتی روزی چند دفعه هم همدیگر را می‌بینیم.
– خالد، ساعت هشت و نیم بیا دکون چلاب
ساعت هشت و نیم می‌روم. دستهٔ اعلامیه را می‌دهد به دستم و راهی محلی می‌شوم که باید تو خانه‌هایش اعلامیه بیندازم.
– خالد، صبح جمعه نهارت رو وردار بیار میخوایم بریم گردش دسته جمعی.
صبح جمعه، دستمال بستهٔ ناهارم را برمی‌دارم و راه می‌افتم. گاهی صد و پنجاه نفر هم بیشتر هستیم. بیشترشان دوچرخه دارند. جلو یکی‌شان سوار می‌شوم. از شهر می‌رویم بیرون. می‌رانیم تا نزدیک یکی از دهکده‌ها. مثلاً "شکاره" یا "دغاغله" و یا "زرگان" رو سبزه‌ها بساطمان را پهن می‌کنیم. سایهٔ درختان خوش است. بوی سبزه‌ها خوش است. تخم‌مرغ بازی می‌کنیم. بین شصت نفر قهرمان می‌شوم. تشویقم می‌کنند. پر می‌کشم. تو پوست خودم نمی‌گنجم. رودستهاشان بلندم می‌کنند. بچه‌ها، دسته دسته دور همدیگر می‌نشینند به اختلاط کردن. به حرفهاشان گوش می‌دهم. دوستان تازه‌ای پیدا می‌کنم. از حرفها خوشم می‌آید. مثل اینست که سالهای سال، این حرفها تو دلم تل انبار شده و نتوانسته‌ام بریزمشان بیرون. سبک می‌شوم. ظهر که می‌شود دور همدیگر می‌نشینیم. غذاها را روهم می‌ریزیم. بعد، قسمت می‌کنیم. می‌بینم، همراه یک لقمه از نیروئی که برده‌ام ده جور دیگر غذا نصیبم می‌شود. از هرکدام یک لقمه. بعد، چای می‌خوریم. بعد، بعضی از بچه‌ها که از ما بزرگترند و سرشان بیشتر تو کار است راه می‌افتند تو دهات مجاور، تو مزارع و تو باغستانها و بنا می‌کنند با روستائیان حرف زدن. به حرفهاشان گوش می‌دهم. از زمین حرف می‌زنند که روستائی باید به نفع ارباب رویش جان بکند. از سهم مزارع حرف می‌زنند که سالانه به قدر بخور ونمیری هم نیست. از بچه‌های دهاتی حرف می‌زنند که مدرسه ندارند. از بهداشت و دوا ودرمان و تقسیم املاک حرف می‌زنند. غروب که می‌شود، دسته جمعی راه می‌افتیم به طرف شهر. شب به خانه می‌رسیم. شاد و سرخوشم. تا خواب به چشمم بیاید به حرفهائی که شنیده‌ام فکر می‌کنم.
– خالد، فردا ساعت ده صبح بیا میدون مجسمه
تک سرما شکسته است. گاهی آسمان پوشیده از ابر می‌شود، اما نمی‌بارد. آفتاب اسفندماه داغ است. باد، سوز ندارد. کارون سیلابی شده است. بوی بهار می‌آید.
میدان، مجسمه دارد شلوغ می‌شود. دسته، دسته آدمها، از دهانهٔ خیابان‌ها، سرازیر می‌شوند تو میدان مجسمه. هوا آفتابی است. همچین که آدمها تو میدان مجسمه زیاد می‌شوند، مغازه‌داران بنا می‌کنند به پائین کشیدن کرکره‌ها. حالا دیگر حساب دستشان است. اگر شلوغ شود و اگر در گوشه‌ای از میدان حادثه‌ای رخ بدهد، احتمال شکستن شیشه‌ها زیاد است.
دهانهٔ پل سفید بسته شده است. جماعت، راه اتومبیلها را بسته‌اند. اتومبیلها، همه با هم بوق می‌زنند. میدان غلغله روم شده است. شفق را می‌بینم که با شانه‌ها، از لابلای مردم راه باز می‌کند و می‌رود به طرف دهانهٔ پل. پشت سرش یک کارگر تنومند سیه چرده است با یک بلندگوی دستی به دستش. صدای بلندگو بلند می‌شود. صدای شفق است
– دوستان به اتومبیلها راه بدین...
جلو دهانهٔ پل موج برمی‌دارد
– ... دوستان، بهانه به دست کسی ندین
حاشیه میدان خالی می‌شود. اتومبیلها، از دهانهٔ پل سرازیر می‌شوند. آرام می‌رانند به طرف خیابان پهلوی. هنوز، تک تک بوق می‌زنند. یکهو، شمارهای پارچه‌ای باز می‌شود و بالای سرگرفته می‌شود. از جنوب میدان به کامیونی کوچه داده‌اند. کامیون تا میانهٔ میدان پیش می‌راند. تو کامیون یک میز بلند هست. رو میز یک میکرفن پایه بلند هست. ناگهان، مردی میانه قد و میانه سال، جست می‌زند رو میز. دو جوان، خودشان را بالا می‌کشند و دو طرفش می‌ایستند. مرد میانه سال شعار می‌دهد. کلمات، پشت سرهم، از دهانهٔ گشاد بلندگو پر می‌کشند. صداها همه افتاده است. بوق اتومبیلها افتاده است. حتی اتومبیلها، روپل ایستاده‌اند و تکان نمی‌خورند. مرد میانه سال، پیراهن لاجوردی رنگ به تن دارد. موی سرش نرم است. شعار که می‌دهد و دستش را که تکان می‌دهد، موی بلندش پخش می‌شود تو صورت سبزه‌اش.
تو میدان، همه جور آدم هست. کارگران آبی‌پوش نفت و کارگران راه‌آهن با اندامهای ورزیده و چهره‌های تیره. کارگران ریسندگی بارنگهای پریده. شاگردان مدرسه، کارمند، کاسب، زن پیر،جوان و همه قاطی هم.
مرد میانه سال حرف می‌زند. قضیهٔ نفت است و قضیهٔ استعمارگران
– ما می‌خواهیم که ست غارتگران از صنعت نفت کشورما کوتاه شود هزاران صدا، باهم از حلقومها برمی‌خیزد
– صحیح است
– ما به جای توپ، نام می‌خواهیم
– صحیح است
کشیده‌ام بالا و ایستاده‌ام رو نردهٔ آهنی حاشیهٔ میدان. شعارهای رنگ به رنگ پارچه‌ای تکان می‌خورد. مشتها گره می‌شود و می‌آید بالای سر و تکان می‌خورد
– به دلالان نفتی اجازه ندهید که برثروت ملی ما چنگ بیندازند
– صحیح است
ناگهان صدای گلوله می‌آید. صدای گلوله‌ای که رو هوا ترکیده است. گلوله دوم و باز گلوله سوم. جماعت تکان می‌خورد. شعارها جمع می‌شود و تا چشم به هم بزنم رو هوا پر می‌شود اعلامیه‌های رنگ به رنگ. از رو نرده‌ها جست می‌زنم پائین. جماعت هجوم برده‌اند به طرف خیابانها. از خیابان پهن شمال میدان، گروهی پاسبان، باتون به دست، به دو می‌آیند "پلور" عنابی رنگم خاکی شده است. پاچهٔ شلوارم را می‌تکانم. صدای زنگدار دختری را می‌شنوم

– ماما، کی بود؟
حالا، خود دختر است که از اتاق می‌زند بیرون. همراهش یک پسربچه هست. هردو می‌آیند و کنار زن میانه سال می‌ایستند. چشمان سیاه دختر، آدم را می‌گیرد. نگاهش معصوم و نجیب است. موی نرمش رو شانه‌اش ریخته است. چتر زلفش، تا بالای ابروهاش به دقت شانه شده است. میانه قد است. بیخ گوش مادرش پچ پچ می‌کند. حالا، نگاه دختر، ناباور شده است و حالا رنگ چشمانش زیتونی شده است. انگار که چشمان دختر، هرلحظه رنگی می‌گیرد. اما سیاهی اسیر کننده، همهٔ رنگها را پس می‌راند و مثل میکای سیاه شکسته برق می‌زند. پسرک ساکت است. دستهایش را پشت سرگرفته است و بکر است نگاهم می‌کند. مادر به حرف می‌آید، آنقدر آهسته که به زحمت صدایش را می‌شنوم
– تو میتینگ بودی؟
عرق پیشانی‌ام را می‌گیرم و می‌گویم
– نه!... داشتم از راه می‌گذشتم
از اینکه دروغ گفته‌ام، از خودم خجالت می‌کشم. لب پائینم را گاز می‌گیرم. زن، دوباره می‌پرسد
– خب، پس چرا فرار کردی؟
دلم نمی‌خواهد جواب بدهم. نمی‌خواهم بازدروغ بگویم ولی می‌گویم
– می‌ترسیم که بیخود و بیجهت گیر بیفتم
– حالا دختر، است که به حرف می‌آید. دندانهاش آبیگون است. در حرف زدنش لطافتی هست که دل آدم را می‌لرزاند
– پاشین بیاین تو اتاق تا خلوت بشه
– حرف زدن برایم مشکل است. تا حالا، با هیچ دختری که به این نرمی و به این دلنشینی حرف بزند هم صحبت نشده‌ام.
– یارو، خوب با بلورخانم روهم ریختی‌ها
– باتو، دفهٔ دیگه ازین حرفا بزنی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی
دهان بانو تا بناگوش باز می‌شود و دندانهای زرد و درشتش بیرون می‌افتد
– وختی مچتو گرفتم انوخ یادت میدم کرکری خوندن یعنی چی
موی وزوزی و خار نشده‌اش را با انگشتان دراز. صاف می‌کند و راه می‌افتد به طرف شیر آب که وضو بگیرد.
باز، صدای آرام دختر را می‌شنوم
– ... آخه، این بده که تو راه پله نشسین
سرم را بالا می‌گیرم
– خیلی ممنونم ... اگه اجازه بدین، چن لحظه میشنم و بعد میرم
زن می‌گوید
– همین چن لحظه رو تو اتاق بشینین
بلند می‌شوم. می‌خواهم راه بیفتم، پایم یاری نمی‌کند. می‌نشینم
– انگار پام ضرب دیده
پاچهٔ شلوارم را می‌کشم بالا، قوزک و مچ پایم ورم کرده است. زن می‌آید جلو و به پام نگاه می‌کند
– بد جوری ورم کرده
آب دهانم را قورت می‌دهم. نگاهم با نگاه دختر درهم می‌شود. تکان می‌خورم. حالا، چشمانش سیاه است. مژه‌هاش بلند و برگشته است. پوستش مهتابی رنگ است. پا به پا که می‌شود، سینه‌اش می‌لرزد. انگار پستانهایش طاقت پیراهن را ندارند. می‌آید جلوتر
– حالا هرجوره پاشین بیاین تو اتاق
نمی‌توانم بگویم "نه"، بلند می‌شوم. دستم را به دیوار تکیه می‌دهم و لی‌لی می‌کنم.
اتاق گرم است. بزرگ است و دلباز، با رنگهائی که آرامش می‌بخشد. رنگ پرده‌ها و رنگ دیوار و رنگ فرشها، دلهره را از آدم می‌گیرد. مبل، خیلی نرم و راحت است.
درد پا شروع شده است. تا گرم بود، تنها زق زق می‌کرد، اما حالا، تیر می‌کشد. دختر می‌رود و با یک فنجان چای می‌آید. زن می‌نشیند روبرویم. دختر فنجان چای را می‌گذارد جلوم و می‌نشیند رو دستهٔ مبل. پسربچه کنارش ایستاده است. چای را هم می‌زنم. زیرچشمی به دختر نگاه می‌کنم، رانهاش را می‌بینم که توشلوار قالب گرفته شده است. صدای زن را می‌شنوم
– بهرام برو ببین خیابون خلوت شد
بهرام، از اتاق می‌زند بیرون.
قطره قطره، چای را از لب فنجان می‌مکم. مادر می‌گوید
– ولی شما با این پا نمیتونین برین
دختر می‌گوید
– شمارهٔ تلفن خونه‌تونو بدین تلفن کنیم به کسی بیاد دنبالتون
لبخند می‌زنم. همه‌چیز دستگیر زن می‌شود
– آدرس خونه‌تونو بدین
خجالت می‌کشم. خانهٔ دنگال، دیواره‌های گلی، تنور صنم، الاغهای رحیم خرکچی،گاری عموبندر، چارچرخهٔ‌کرم، درشکست و پست خورده، اتاقهای خفه و توسری خورده و سرتاسر کف حیاط – از باران چند روز قبل– گل و لای تا قوزک پا.
باز، دروغ می‌گویم
– من مسافرم
چهرهٔ دختر توهم می‌رود
– پس شما، با این پاتون چیکار میخواین بکنین؟

کفهایم را می‌گذارم رو دسته‌های مبل و بلند می‌شوم. پای راستم را بالا گرفته‌ام.
زن می‌پرسد
– چرا پاشدین؟
– باید برم
دختر می‌گوید
– ولی شما، حتی یه قدمم نمیتونین برین
مادرم می‌گوید
– تو این شهر، هیچکسو ندارین؟
به یاد شفق می‌افتم
– چرا ... یه آشنا دارم که کتابفروشی داره
بهرام می‌آید تو. نفس نفس می‌زند. بریده بریده می‌گوید
– ماما... تا میدون رفتم. همه جا خلوته ... فقط چن تا پاسبون تو میدون وایساده بود
زن، به موی نرم پسر دست می‌کشد. نمی‌توانم رو یک پا بایستم. دوباره می‌نشینم. زن می‌پرسد
– این کتابفروشی کجاس؟
بهش می‌گویم
– تو خیابون پهلوی. کتابفروشی "مجاهد"
بهرام می‌گوید
– من میدونم ماما
زن می‌گوید
– تا اینجا راهی نیس پسرم. بدو بهش بگو بیاد
بهرام، رو عتابهٔ در اتاق می‌ایستد
– اسمش چیه؟
– شفق
دختر، از رو دستهٔ مبل بلند می‌شود و می‌نشیند کنار مادرش. دلم می‌خواهد نگاهش کنم اما خجالت می‌کشم. نگاهم را می‌دوزم به گلهای سورمه‌ای قالی. هرلحظه ورم قوزک پام بیشتر می‌شود. دردش بیشتر می‌شود. خم می‌شوم و بند فکش را باز می‌کنم. صدای زن به گوشم می‌نشیند
– ... بدجوری ورمش زیاد میشه. اگه کفشتونو درآرین بهتره...
می‌دانم که پاشنهٔ جورابم وصله خورده است. بند کفش را رها می‌کنم و پایم را می‌کشم
– کفشتونو دربیارین... راحت میشین
– نه خانوم ... نمیتونم درش بیارم
صدای خشدار است. پیشانی‌ام خیس عرق است. تکیه می‌دهم به پشتی مبل و سرم را بالا می‌گیرم. بعد، از گوشه چشم، نگاهم را می‌دوانم روصورت دختر. دارد نگاهم می‌کند. دلم می‌لرزد. این لرزه غریبه است، اما شیرین است. روزهای اول که بلورخانم را نگاه می‌کردم، دلم می‌لرزید ولی حالا، کلی فرق دارد. انگار دلم می‌خواهد از جا کنده شود. انگار تمام تنم می‌لرزد. انگار چیزی تو دلم خروش برداشته است.
با صدای دختر است
– بازم چای میخورین؟
– نه خانوم... خیلی ممنونم
زن، اصرار دارد که کفشم را دربیاورم
– هرطور شده کفشتونو درآرین... خیلی راحت میشین
دلم می‌خواهد بلند شوم و فرار کنم. این جوراب لعنتی، اصلاً فکرش را نمی‌کردم که یک وصیلهٔجوراب بتواند چنین دردسری برایم درست کند. به خودم فحش می‌دهم. هرچه بد و بیراه است نثار خودم می‌کنم "... تونسی سی و دوتومن بدی برا سوزاک حسنی ولی دستت نرفت که سه تومن بدی یه جوراب بخری؟... حالا بکش..." خم می‌شوم. پاشنه و نوک کفش را می‌گیرم و با کفش بازی می‌کنم. تکان نمی‌خورد. انگار که به پایم چسبیده است. کفش را رها می‌کنم. نفس می‌کشم و تکیه می‌دهم و سقف را نگاه می‌کنم
– در نمیاد؟
رو پام ورم کرده است
– اگه همون اول که گفتم...
بهرام می‌آید تو. نیمه نفس است. گونه‌هاش گل انداخته است. پیشانی‌اش به عرق نشسته است
– ماما نبود. کتابفروشی بسته بود
زن، نگاهم می‌کند.
سرم را می‌اندازم پائین و می‌گویم
– یه جوری خودم میرم
دستها را می‌گذارم رو دسته‌های مبل که بلند شوم.
زن می‌گوید
– شما با این پا نمیتونین برین
بهش می‌گویم
– ولی بالاخره باید رفت

دختر می‌گوید
– حالا، بازم صب کنین ... شاید کتابفروشی واشد
به چشمان دختر نگاه می‌کنم که حالا زیتونی رنگ است. لبخند کمرنگی دور لبهایش نشسته است. پرصدا نفس می‌کشم و دوباره تکیه می‌دهم به پشتی مبل و سقف را نگاه می‌کنم.
*
*
بهرام، تا حالا دوبار رفته است که شفق را خبر کند
– ماما، بازم بسته بود
دارد ظهر می‌شود. آسمان خاکستری رنگ است. ابرهای بره بره قاطی هم است.
دستهام را می‌گذارم رو دستهٔ مبل و بلند می‌شوم. چند لحظه رو پای چپم می‌ایستم. جرأت نمی‌کنم که پای راستم را بگذارم زمین. کم مانده است که مچ‌پا، پاچهٔ شلوارم را پرکند.
دختر سیاه چشم می‌پرسد
– شما چطور میخواین با این پا برین؟
در حرف زدنش نوعی همدردی هست که از لذت سرشارم می‌کند. صدام لرزه دارد
– مجبورم برم... بالاخره باید برم
لی‌لی می‌کنم و تا عتابه در اتاق پیش می‌روم. سیه چشم می‌خواهد که بمانم
– اگه بمونین، شاید کتابفروشی باز بشه
– به گمونم اگه بازشدنی بود، تا حالا شده بود
صبح، یکبار شفق را دیده بودم که می‌رفت به طرف دهانه پل تا برای اتومبیلها که با بوق شهر را روسر گرفته بودند. راه باز کند. یکبار دیگر هم دیده بودمش که با شانه، جماعت را می‌شکافت و می‌رفت به طرف کامیون.
به زن نگاه می‌کنم. می‌گوید
– مشکله بتونین با این پا خودتونو به جائی برسونین
بهش می‌گویم
– میرم تا سر خیابون تاکسی سوار میشم
دختر می‌گوید
– ولی شما که کسی‌رو تو این شهر ندارین
چهره مادر نشان می‌دهد که حرفهایم را قبول نکرده است. نشان می‌دهد که فهمیده است دروغ گفته‌ام. به بهرام می‌گوید که تا سرخیابان همراهیم کند
– چشم ماما
از اتاق می‌زنم بیرون. سیه چشم می‌رود و زود برمی‌گردد. پالتوش را رو دوش انداخته است
– ماما، منم همراشون میرم
دستم را می‌گیرم به دیوار دالان و با یک پا، جستهای کوتاه می‌زنم. از در خانه که می‌روم بیرون، خسته می‌شوم. تک پنجهٔ پای راستم را می‌گذارم زمین. از قوزک پا تا مغز سرم تیر می‌کشد. پایم را می‌گیرم بالا. تکیه می‌دهم به دیوار و می‌ایستم و سیاه چشم را نگاه می‌کنم. در نگاهش همدردی هست. سرم را می‌اندازم پائین. هوا، بفهمی نفهمی سوز دارد. تیرهٔ کمرم خشک شده است. باز لی‌لی می‌کنم. صدای سیه چشم را می‌شنوم
– بهرام، زیر بغلشونو بگیر
به سیه چشم لبخند می‌زنم. لبخندش سرشار از غرورم می‌کند.
بهرام می‌آید جلو. دستم را می‌گذارم رو شانه‌اش. تقلا می‌کنم که راه بروم، اما ممکن نیست
– خیلی ممنونم بهرام‌خان... بذارین لی‌لی کنم. به گمونم بهتر بتونم خودمو تا سرخیابان برسونم
تو خیابان پرنده پر نمی‌زند. تکیه می‌دهم به پایهٔ چراغ برق. یک لحظه به سیه چشم نگاه می‌کنم. بعد، سرم را می‌اندازم پائین و آهسته می‌گویم
– منو ببخشین که امروز مزاحمتون شدم
– مزاحمتی نبود
از حرف زدنش لذت می‌برم. نگاهش می‌کنم. دارد لبخند می‌زند. چشمانش زیتونی شده است. نگاهش مستم می‌کند. می‌خواهد حرف بزند. دهانش باز می‌شود، اما چیزی نمی‌گوید. به خودم جرأت می‌دهم
– شما، چیزی میخواستین بگین؟
نگاهش را به زمین می‌دوزد
– چرا دلتون نمی‌خواس نشونی خونه‌تونو بدین؟
تکان می‌خورم. پس فهمیده است که دروغ گفته‌ام. خطوط چهرهٔ مادر زار می‌زد که همه چیز دستگیرش شده است، ولی نگاه سیه چشم، انگار، نه انگار، باید خیلی تودار باشد که بتواند اینهمه راحت خودش را به دروغهای من بی‌تفاوت نشان بدهد.
صدایم می‌لرزد
– به شما گفتم که...
بهرام، جلو تاکسی را می‌گیرد. ترجیح می‌دهم که حرفم را ادامه ندهم. اصلاً چیزی برای گفتن ندارم. به جوی حاشیهٔ خیابان نگاه می‌کنم که باید یکپائی از روی آن بپرم. نشان می‌دهم که تمام حواسم جمع پریدن از جوی آب است. بقیه حرفم را می‌خورم. بهرام، در تاکسی را باز می‌کند. سوار می‌شوم. به سیه چشم نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. در تاکسی را می‌بندم
– خداحافظ
آهنگ صداش دلنشین است

– خدانگهدار
سرم را برای بهرام تکان می‌دهم. تاکسی از جا کنده می‌شود. سربرمی‌گردانم و از شیشه عقب نگاه می‌کنم. بهرام دست تکان می‌دهد. تو دلم غوغا به پا شده است. فکر سیه چشم رهام نمی‌کند. انگار از سالها قبل با هم آشنا بوده‌ایم. نه نگاهش غریبه بود و نه حرف زدنش.
راننده ترمز می‌کند. آخر اسفالت است. تا خانه، کلی راه مانده است. کشتیاش می‌شوم، ولی تکان نمی‌خورد
– من که نمیتونم برا یه تومن تا گلگیر بزنم به گل و شل
پیاده می‌شوم. با جان کندن از رو جوی حاشیهٔ خیابان می‌پرم و با تقلا خودم را می‌رسانم به خواجه نشین پهن خانه‌ای که سردر ضربی دارد.
باید هرطور شده خودم را برسانم خانه. حسابی از پا درآمده‌ام. وقتی که دوپای سالم داشتم، ده‌بار تو گل و شل لیز می‌خوردم تا فاصلهٔ اسفالت و خانه را بروم. هوا عجب سرد شده است. هیچوقت اسفندماه اینهمه سوز نداشته است. قلم پایم تا کاسهٔ زانو تیر می‌کشد. کم مانده است که از تاب درد، از حال بروم. انگشت که به ورم قوزک بزنم فریادم در می‌آید. ابرهای بره‌بره، دارند به هم فشرده می‌شوند. اگر ببارد واویلاست. همیشه بارانهای اسفندماه، رگبار است و سیل‌آسا.
اتوموبیلی ترمز می‌کند. حاج شیخ علی باراننده خداحافظی می‌کند و پیاده می‌شود. دامن عبا را بالا می‌گیرد و از جوی حاشیهٔ خیابان می‌گذرد و لب سنگفروش می‌ایستد تا راننده اتومبیل را سرو ته کند و دور شود. بعد، راه می‌افتد و می‌آید به طرفم
– سلام آقا
حاج شیخ‌علی می‌ایستد. عمامه‌اش مثل برف سفید است. نگاهم می‌کند و بعد، ریش حنائی رنگش تکان می‌خورد
– علیکم‌السلام
در نگاهش می‌خوانم که تعجب کرده است چرا جلو پایش بلند نشده‌ام. می‌خواهد راه بیفتد که بهش می‌گویم
– آقا، من گرفتار یه مشکل شدم
از بالای عینک شیشه سفید، نگاهم می‌کند
– خالد، توئی؟
حرف زدنش و نگاه کردنش تحقیر آمیز است. باید وقتی می‌دیدمش، از روخواجه نشین بلند می‌شدم و مؤدبانه سلام می‌کردم و دستش را می‌بوسیدم
– بله آقا، من هستم
سراغ پدرم را می‌گیرد. بهش می‌گویم
– کاغذش میاد. همیشه سلام میرسونه
می‌پرسد خیال آمدن ندارد
– گمون کنم شب عید بیاد
می‌گوید
– دلمون براش تنگ شده... آدم باخدا و مؤمن، مثه اوساحداد، تو این دور و زمونه کمتر پیدامیشه. انشاالله زودتر بیاد یه شب بیائیم خدمتش.
شکم حاج شیخ علی، تحمل لبادهٔ پشمی حنائی رنگ را ندارد. مثل طبل زده است بالا و آدم خیال می‌کند که کم مانده است لباده و شال و پیراهن را پاره کند و بیرون بزند.
– اوساحداد، ما دلمون هوس دست پخت ننه خالدو کرده
پدرم، دست حاج شیخ‌علی را به لب نزدیک می‌کند و می‌گوید
– به چشم حاج‌آقا، خبرتون می‌کنم.
حاج شیخ علی به مخده تکیه می‌دهد و آروغ می‌زند و می‌گوید
– اوساحداد، این دفعه، مثه اینکه فسنجون گوشت درس و حسابی نداشت
پدرم سرش را می‌اندازد پائین و سیگارش را می‌پیچاند و می‌گوید
– شرمندم حاج آقا... این روزا کار و کاسبی رونق نداره.
حاج شیخ علی تکان می‌خورد که راه بیفتد
– آقا، عرض کردم که گرفتار یه مشکل شدم
می‌ایستد، عینکش را می‌زند بالا و باتعجب نگاهم می‌کند
– مشکل؟
بهش می‌گویم
– بله آقا... قوزک پام در رفته، نمیتونم راه برم
چند لحظه خیره نگاهم می‌کند. بعد، سیاهی چشمانش دودو می‌زند. بعد، ریش شرعی حنائی‌رنگش تکان می‌خورد و چنانکه گوئی بهش توهین شده است می‌گوید
– یعنی می‌فرمائی کولت کنم ببرمت خونه؟
باهمه دردی که دارم خنده‌ام می‌گیرد اما خودم را می‌گیرم
– نه آقا... من همچین جسارتی نکردم
– خب، پس چی؟
جویده و بریده می‌گویم
– اگه زحمتتون نیس... سر راهتون، خبر بدین که ... بیان دنبالم
راه می‌افتد
– کی گفته که راه من از طرف خونهٔ شماس؟
به شقیقه‌هام خون می‌جهد. دلم می‌خواهد فریاد بزنم و چندتا فحش چاروداری حواله‌اش کنم
– اوساحداد، خالد هنوز درس میخونه؟

– بله آقا، از دولتی سرشما کلاس چارمه
– درس خوندن زیاد، آدمو از دین به در میکنه، اوساحداد
از درد قوزک پا دارم ضف می‌کنم. تنم یخ کرده است. لرز به جانم نشسته است. دهانم را باز می‌کنم که هرچه بد و بیراه است حواله حاج شیخ علی کنم اما نای فریاد کشیدن ندارم. یکهو به فکرم می‌رسد که در خانه را بزنم. از رو خواجه نشین بلند می‌شوم. دستم را می‌گیرم به چارچوب در و کبه را می‌کوبم. خیلی زود در خانه باز می‌شود. پسر بچه‌ای است که یک پتوی نخ نما رو دوش گرفته است
– با کی کار داری؟
پوزهٔ پسر بچه باریک است. ردهای آبله تمام صورت استخوانی‌اش را پر کرده است. گردنش به نی قلیان می‌ماند
– میخوام یه کسی کمکم کنه تا برم خونه
خس‌خس می‌کند. انگار سرما خورده است
– یه کم صب کن به دائی بگم
پسربچه می‌رود تو خانه. تکیه می‌دهم به خواجه نشین و پای راستم را بالا می‌گیرم. مرد جوانی می‌آید. گونه‌هاش برجسته و استخوانی است. چشمهاش گود نشسته است. سبیلش تا چانه‌اش، پائین ریخته است. به پام نگاه می‌کند و می‌پرسد
– کی پات در رفته؟
– امروز صب
– کجا؟
– تو میدون
– لابد تو میتینگ بودی آره؟
سرم را می‌اندازم پائین
– صب کن برادر برم پوتینامو پام کنم
می‌رود تو خانه و زود برمی‌گردد. یک جفت پوتین زمخت نظامی به پا کرده است
– بیا برادر... بیا دستتو بنداز دور گردنم
شانه‌اش را می‌دهد زیر تنام. سنگینی‌ام را رها می‌کنم رو شانه‌اش. نشانی‌ی خانه‌ام را می‌پرسد
– خیلی راه نیس... نزدیک دکون شاطر حبیبه
لنگان لنگان، همراهش راه می‌افتم.

*

*

تا کفشم پاره نشد از پایم در نیامد. مادرم آبجوش درست کرد و آرام آرام، قوزکم را تو آب جوش مالش داد. حالا زرده تخم مرغ و نمک انداخته است رو مچ پایم و نمدپیچش کرده است. لحظه به لحظه درد بیشتر می‌شود. پیداست که این کارها به در نمی‌خورد. رفته‌اند سراغ میرزانصرالله. مریض است و خوابیده است خانه. یک پای بلورخانم تو اتاق خودش است و یک پایش تو اتاق ما. امید را فرستاده‌ام شفق را خبر کند.
درازکشیده‌ام تو اتاق پدرم. پایم را گذاشته‌ام رو متکا. کم مانده است که از درد غش کنم. دلم مالش می‌رود. زنش قوزک پایم را تو شقیقه‌هام می‌شنوم. شفق، همراه امید، از در اتاق می‌آید تو. به لبش لبخند نشسته است
– چی شده خالد؟
برایش تعریف می‌کنم چه شده است. به حرفهام گوش می‌دهد. بعد، آرام می‌خندد. می‌دانم خنده‌اش برای اینست که خودم را نبازم
– هیچ طوری نشده. ناراحتم نباش، برات یه کاری می‌کنم
سیگاری می‌گیراند. حسنی می‌آید تو. رفته است و سوزنش را زده است. شفق بلند می‌شود
– میرم سراغ شکسته بند
و از اتاق می‌زند بیرون. حسنی می‌نشیند کنارم
– چرکش کمتر شده ... سوزشم کمتر شده
حال و حوصله ندارم که به حرفهایش گوش بدهم. گاهی قوزک پایم تا کاسهٔ زانو چنان تیر می‌کشد که می‌خواهم فریاد بزنم.
غذا از گلویم پائین نمی‌رود. مادرم کشتیارم می‌شود که چیزی بخورم. برایم کاچی درست کرده است. به زور دو قاشق می‌خورم و بشقاب را پس می‌زنم.
رحیم خرکچی، حسنی را صدا می‌کند. بلند می‌شود و می‌رود. پیمان، از شفق پیغام آورده است
– با تو گرم بگیر تا فردا صب که شکسته‌بند بیاد علاجش کنه
کمرم خشک شده است. جرأت نمی‌کنم تکان بخورم. مچ پایم شده است به اندازه یک کدو تنبل. بلورخانم می‌آید تو اتاق. برایم قطره آورده است
– بخور... درد پاتو آروم میکنه
سی‌قطره می‌ریزد تو لیوان آب و سرمی‌کشم. بلور خانم می‌رود و شیشهٔ قطره را می‌برد. کمرم را جابه جا می‌کنم. آرنجهایم را می‌زنم زمین و تنام را می‌کشم بالا. مادرم دو متکا می‌گذارد زیر کمرم و شانه‌های. انگار درد کمتر شده است. می‌توانم کمی پایم را جابه جا کنم. مادرم نشسته است کنارم. باید چند ساعتی از شب گذشته باشد. از بوی تریاک خواج توفیق خبری نیست. لابد بساطش را جمع کرده است. ظهر که یکهو همسایه‌ها هجوم آوردند تو اتاق داشتم از حال می‌رفتم، اما حالا آرام شده‌ام. چشمم سنگین می‌شود. از لای مژه‌های نیم بسته، چهرهٔ مادرم را می‌بینم که درهم است. زانوها را تو بغل گرفته است. چانه را گذاشته است رو زانوها، انگار دارد دور می‌شود. دور و باز هم دورتر که ناگهان درد پا دوباره بیدارم می‌کند. یکهو، مچ پا تا لگن خاصره‌ام تیر می‌کشد. درد شدت می‌گیرد، می‌خواهم زمین را گاز بگیرم
– مادر
تکان می‌خورد. چشمهایش باز می‌شود
– مادر، دارم میمیرم

صدایش خواب‌زده است
– طاقت داشته باش پسرم، الان صب میشه
تنمام را می‌کشم بالاتر و شانه‌هام را به دیوار تکیه می‌دهم
– کاش بلورخانوم رو بیدار می‌کردی. کاش اون قطره‌رو نمی‌برد
مادرم نمی‌خواهد که نصف شب بلورخانم را بیدار کند. باید درد را تحمل کنم. شب عجب دراز شده است. نور لامپا به دیواره‌های کاهگلی سائیده می‌شود. انگار هزاران موجود زنده رو دیوارها قاطی هم شده‌اند. دوباره چشمان مادرم روهم می‌رود. پتو را کشیده است رو دوشش. چراغ سه فتیله‌ای کنارش است. کتری رو چراغ است. خرنش آرام جمیله بلند می‌شود. یک رشته از موی سرمادرم از زیر چادرقد بیرون زده است و افتاده است روپیشانی‌اش. روز به روز، تارهای سفید بیشتر می‌شود. موی سرش دارد خاکستری می‌شود
– سیزده ساله بودم که عروسی کردم. دوسال بعد، خدا خالدو بهم داد.
نفس مادرم سنگین شده است. باید خواب رفته باشد. صداش می‌کنم
– مادر، پاشو بگیر بخواب
چشمهاش را باز می‌کند
– پاشو مادر... پاشو بخواب
صدایش خفه است
– پیش تو باشم راحت‌ترم مادر
صدای باز شدن در اتاق می‌آید. یقین عموبندر است که برای وضو گرفتن از اتاق بیرون زده است. با رحیم خرکچی است که می‌رود حمام.
عموبندر، نمازش را با اذان می‌خواند.
مش‌رحیم، از آنوقت که با رضوان ازدواج کرده است، هفته‌ای دو سه بار قبل از سفیدهٔ صبح می‌رود حمام.
نفت لامپا دارد تمام می‌شود. فتیله سوسو می‌زند. بعد، پت پت می‌کند. بوی فتیلهٔ سوخته به دماغم می‌نشیند. مادرم فوتش می‌کند. لامپا خاموش می‌شود. لای درزهای پنجره اتاق، از هوای خاکستری رنگ سحرگاه پر می‌شود.
– مادر صب شد، ترو به خدا پاشو از بلورخانم اون قطره‌رو بگیر
می‌دانم بی‌خود است. می‌دانم تا امان‌آقا از خانه بیرون نرود، مادرم از جایش تکان نمی‌خورد و می‌دانم که امان‌آقا همیشه قبل از سرزدن آفتاب تو قهوه‌خانه است و ناشتائی را تو قهوه‌خانه می‌خورد.
مادرم بلند می‌شود و پنجره را باز می‌کند. هوای صبحگاهی تو اتاق جاری می‌شود. صدای گلگیرهای دوچرخهٔ امان‌آقا را می‌شنوم . مادرم از تو پنجره حیاط را نگاه می‌کند، بعد، چادرش را سر می‌کند و از اتاق می‌رود بیرون خیلی زود با قطره برمی‌گردد. امان‌آقا پیغام داده است که اگر شکسته‌بند نیامد فوری خبرش کنیم. قطره می‌خورم و تکیه می‌دهم. دندانهام از تاب درد روهم نشسته است. سرم سنگین شده است. مژه‌هام روهم می‌رود. درد دارد ریزه ریزه آرام می‌شود.
حیاط پر از آفتاب است که با قشقرق صنم از خواب می‌پرم. شاطر حبیب رفته است و بازرس شهرداری ساخته است و حالا، همراه بازرس آمده است که تنور صنم را خراب کند.
صدای بازرس را می‌شنوم که لفظ قلم حرف می‌زند
– شهر هرت که نیست خانوم. شهر آئین‌نامه داره، قانون داره، حساب و کتاب داره
مادرم از پنجره نگاه می‌کند. می‌گوید که بازرس، پسربزرگ «حاج بعک» ذغالفروش است.
پسر بزرگ حاج بعک را هزار بار بیشتر دیده‌ام. قامتی میانه دارد، لاغر است. رده‌های آبله، تمام صورتش را پر کرده است. پوزه‌اش به پوزهٔ توره می‌ماند. همیشه کلاهش را تا تو پیشانی پائین می‌کشد که طاسی سرش پیدا نباشد. لبه‌های کلاهش، از یقهٔ نیمتنه‌اش بهتر است. گاهی شبها می‌رود دکان طوبی عرق فروش و دو استکان می‌زند. بعد، هروقت که عرق بخورد، همراه یکی دو تا از همقطارهایش می‌رود شیره‌کش‌خانه و دودی می‌گیرد. عرق خوردنش را و دود کشیدنش را از امان‌آقا فهمیده‌ام ولی از خواج توفق چیزهای دیگر فهمیده‌ام. مثلاً پسر بزرگ حاج بعک تا کلاس ششم ابتدائی بیشتر نخوانده است. مرحوم حاج بعک با رئیس تأمینات رفیق بوده است، برایش ذغالهای درشت کراچی از میان ذغالها جدا می‌کرده است و گاهی هم باهم دور منقل می‌نشسته‌اند و حالی می‌کرده‌اند و رئیس تأمینات سفارش پسر بزرگ حاج بعک را به شهردار کرده است و شهردار دست پسر بزرگ حاج بعک را تو شهرداری بند کرده است و بعد، خود پسر حاج بعک، چم و خم شهرداری را پیدا کرده است و کم‌کم تو شهرداری برای خودش آدمی شده است.
صدای صنم را می‌شنوم که از خشم می‌لرزد
– اگه دس به تنور من بزنین، خودمو می‌کشم
صدای خواج توفیق می‌آید
– آخه این بندهٔ خدام میخواد زندگی کنه
گویا شاطر حبیب کلنگ هم همراهش آورده است. صدایش را می‌شنوم
– به من هیچ ربطی نداره. خود آقای بازرس دستور فرمودن که خراب بشه
خواج توفیق می‌گوید
– آقای بازرس از خودمونه...
بازرس، لفظ قلم حرف می‌زند
– مقررات اداری، خودی و غریبه نمیفهمد
خواج توفیق می‌گوید
– ولی مرحوم حاج بعک اونقد غیرت داشت که...
بازرس، حرف خواج توفیق را می‌برد. صدایش بلند است و تحکم آمیز
– این تنور باید خراب بشه
ناگهان، صنم خانه را روسر میگرد

– اروای شیکمتون، پس گذاشتم خرابش کنین، جلو رئیس شهرداری‌رو می‌گیرم، خودمو آتیش می‌زنم، توپز تو هرچه نه بدتر رئیس شهرداری می‌کنم شاطر حبیب جا می‌خورد
– اه...اه...اه... به آقای بازرس؟...
صنم، میدان را از دست همه می‌گیرد. صدایش تا هفت محله می‌رود
– درخیگتونو بذارین و بزنین به چاک
بازرس قالبی حرف می‌زند. عصبانی شده است
– به مأمور دولت توهین نکن مادر. دلت که نمیخواد که بندازمت تو هلفدونی
– خوبه، خوبه، خوبه... پسر حاج بعکم براموِن آدم شد، با چار تومن آبستنش کردن حالا اومده قد و قوارهٔ قناسشو به رخ من میکشه
ناگهان فریاد شاطر حبیب بلند می‌شود. مادرم می‌گوید که کرمعلی بادک و پوزهٔ بسته، دستهٔ جوغن را برداشته است و افتاه است به جان شاطر حبیب. صنم، رانده است به سیخ پا تنور و هجوم برده است به طرف بازرس. شاطر حبیب و بازرس فلنگ را می‌بندند. صدای صنم را می‌شنوم که دارد کرکری می‌خواند
– برام آقای بادرس اورده
می‌دانم که پسر حاج بعک دست بردار نیست. برای صنم و کرم چنان قابی سوراخ کند که حظ کنند.
شفق می‌آید. همراهش یک کامل مرد هست که ریش حنائی رنگ دارد. شفق می‌پرسد
– شبو چطور گذروندی؟
– خیلی بد
مادرم می‌رود که آب جوش درست کند. کامل مرد می‌نشیند. نمد را از پایم باز می‌کند. با انگشت، ورم پایم را فشار می‌دهد. استخوان پایم تا کاسهٔ زانو تیر می‌کشد. کامل مرد می‌گوید که انگشت پایم را تکان بدهم. نمی‌توانم. بلورخانم می‌آید. مادرم صداش می‌کند
– بلورخانم، بی‌زحمت دو استیکان چای دم کن
جمیله، چارپایه را می‌آورد و می‌گذارد کنار رختخوابم. شفق می‌نشیند. کامل مرد، آرام و با احتیاط با پایم ور می‌رود. عقیده دارد که شکستگی نیست. می‌گوید
– در رفته، چیز مهمی نیس
خیالم راحت می‌شود.
مادرم، لگن مسی را می‌آورد و می‌گذارد جلو پایم. بعد، می‌رود و کتری آب جوش را می‌آورد. کامل مرد، پایم را تو آب جوش مالش می‌دهد. با انگشتهای پایم بازی می‌کند. تمام تنم شده است درد. دلم می‌خواهد گریه کنم. شاید اگر شفق نبود و یا اگر بلورخانم نبود، می‌زدم زیر گریه.
کامل مرد نگاهم می‌کند. بام حرف می‌زند. می‌پرسد که چطور شد پایم در رفت. با صدای گرفته برایش تعریف می‌کنم. غافلگیرم می‌کند، پاشنه و انگشتان پایم را می‌گیرد، یکهو تکان می‌دهد، مخم تیر می‌کشد
– تموم شد
پایم جا افتاده است. زردهٔ تخم‌مرغ و روغن و آرد و نمک قاطی هم می‌کند و روی پایم می‌مالد و نمدپیچش می‌کند
– کاریش نداشته باشین تاخودش جدا شه
وقتی که شفق می‌خواهد راه بیفتد، از جیب بغل نیمتنه‌اش دو کتاب کوچک – هرکدام به اندازه کف دست – بیرون می‌آورد و می‌گذارد زیر متکا
– برا اینکه حوصله‌ت سرنره، این کتابارو بخون. بازم بهت سرمی‌زنم
کامل مرد به مادرم سفارش می‌کند که همیشه پایم گرم نگهداشته شود.
شفق و کامل مرد می‌روند. پایم زق زق می‌کند. درد کمتر شده است. خواب دارد چشمهام را پر می‌کند. ناگهان دوباره صدای صنم بلند می‌شود. مادرم از پنجره نگاه می‌کند. می‌گوید که همهٔ همسایه‌ها از اتاقها ریخته‌اند بیرون. می‌گوید که دوباره پسر بزرگ حاج بعک آمده است. این دفعه یک پاسبان همراهش است. شاطر حبیب یک کلنگ دوسر به دست دارد. صنم تازه به تنور آتش انداخته است. پاسبان بی‌هیچ ارس و پرسی، چنان می‌خواباند تو گوش کرم که دوباره زخم دهانش باز می‌شود. صنم یقه‌اش را تا پائین جر می‌دهد و پهن می‌شود رو زمین و گل کف خانه را روسر می‌گیرد. پسربزرگ حاج بعک دستهایش را به کمر زده است و کنار ایستاده است و لبخند می‌زند. خواج توفیق، آب دماغش را که راه افتاده است با دستمال می‌گیرد. شاطر حبیب کلنگ را می‌کشد به جان تور و با خاک یکسانش می‌کند. پاسبان مثل سد سکندر ایستاده است و کسی جرأت نمی‌کند که نتق بکشد.

*

*

همسایه‌ها، هرکدام، دست کم یک بار آمده‌اند عیادتم ولی بلورخانم، هرروز یکی دو ساعت از وقتش را در کنارم می‌گذارند.
حسنی، از کوره‌پزخانه می‌آید. اول می‌رود پیش علی‌آقا سوزنش را می‌زند، بعد، می‌آید نیم ساعتی پیشم می‌نشیند و می‌رود. گویا امشب سوزن آخری را بزند. اینطور که می‌گوید، حالش خوب شده است.
کتابها را خوانده‌ام. شفق نیامد، ولی بیدار، تا حالا یک بار آمده است. کتابها را گرفت و برد و چند کتاب دیگر به جایش آورد.
از پدرم نامه رسیده است. مختصر پولی هم رسیده است. حالا، همه بدهکاریها را داده‌ایم. یواش یواش دارد دستمال به دهانمان می‌رسد.
تا عید، چند روزی بیشتر نمانده است.
از تو رختخواب بلند می‌شوم. به عصا تکیه می‌دهم و می‌ایستم جلو پنجره. سایه کشیده است پای دیوار. رضوان از در خانه می‌آید تو. بهم لبخند می‌زند و می‌رود به طرف اتاق مش‌رحیم. بانو دارد جلو اتاق را جارو می‌کند. گربه‌ای از رو سایبان الاغها جست می‌زند تو حیاط و می‌رود تو کبوترخانه. لابد به هوای تخم کبوتری و یا جوجه‌ای. تو سوراخ سنبه‌های کبوترخانه را می‌گردد و می‌زند بیرون. یکهو فریاد رضوان را می‌شنوم. سراسیمه و با سر برهنه از اتاق می‌پرد بیرون و دستهاش را می‌زند برکمر و با داد و فریاد، مرده‌ها و زنده‌های رحیم خرکچی را می‌جنباند.
مش‌رحیم، مچ رضوان را تو بازار قصابها گرفته است. چه کسی بهش خبر داده خدا می‌داند. چند روز زاغ سیاه رضوان را چوب زده خدا عالم ست. زنها، ته و توی قضیه را درآورده‌اند. مش رحیم تو بازار قصابها دیده است که رضوان با یک جوان گردن کلفت خوش وبش می‌کند. بعد می‌بیند که رضوان، همراه جوان سوار تاکسی می‌شود. رحیم‌خرکچی می‌آید خانه و می‌نشیند منتظرش. رضوان، به هوای این که مش‌رحیم، کوره‌پزخانه است، ناهارش را

بیرون می‌خورد و عصر که می‌آید خانه، رحیم‌خرکچی، بی‌ارس و پرس، چوب را می‌کشد به جانش و حالا نزن، پس کی بزن.
ضوان، پاشنه دهانش را کشیده است و لنترانی حوالهٔ رحیم‌خرکچی می‌کند. همهٔ همسایه‌ئا از اتاقها ریخته‌اند بیرون. چند تا از بچه‌های کوچه هجوم آورده‌اند تو خانه. رحیم خرکچی با چوب دنبالشان می‌کند

– ولدالزناها، آدم نمیتونه تو خونهٔ خودش گه بخوره؟

بچه‌ها فلنگ را می‌بندند. رحیم خرکچی که برمی‌گردد باز پیداشان می‌شود.

آفاق زیر بغل رضوان را می‌گیرد و می‌بردش تو اتاق خودشان. رحیم‌خرکچی غر می‌زند و می‌رود تو اتاق

– تره خریدم قاتق نونم کنم، قاتل جونم شد

حالا می‌توانم باعصا راه بروم. اگر به قوزکم فشار نیاید، اصلاً درد ندارد. دراز می‌کشم رو رختخواب، این چندروزه که خانه‌نشین بوده‌ام، هم چندتائی کتاب خوانده‌ام و هم اینکه به "سیه چشم" فکرکرده‌ام. از خانه که زدم بیرون، یک جوری سر راهش سبز می‌شوم

– چرا دلتون نمیخواس نشونی خونه‌تونو بدین؟

لابد هزار جور فکر و خیال کرده است. به بهانهٔ تشکر هم که شده می‌روم سراغش.

تنام را می‌کشم بالا و به متکا تکیه می‌دهم. مادرم می‌آید و روقوری آب می‌گیرد و لامپا را روشن می‌کند. چند صفحه‌ای از کتاب آخری مانده است. خدا کند فردا پندار بیاید و برایم کتاب بیاورد. دارم به کتاب خواندن عادت می‌کنم. تا کتاب را بگذارم زمین، بعداز چند لحظه بی‌اختیار دستم می‌رود به سراغش. انگار چیزی گم کرده باشم. این کتاب آخری چه پر ماجرا بود. چه پرماجرا بود و چه کیفی کردم از خواندنش. این "پاول" عجب جانوری است. کور شده است و هنوز دست بردار نیست.

اجوبه است. هرکسی نمی‌تواند مثل "پاول" زندگی کند. آدم باید فولاد باشد که بتواند این همه سختی را تحمل کند تا آبدیده شود.

اگر خدا بخواهد انگار رضوان از سروصدا افتاده است. چای دارد دم می‌آید. مادرم استکان نعلبکیها را می‌آورد و می‌نشیند. هنوز چای نریخته است که در اتاق باز می‌شود. خاله رعناست. دخترش و غلام هم هستند. بی‌سلام و علیک، خاله رعنا می‌آید و کنارم زانو می‌زند و گونه‌هام را می‌بوسد

– الهی خاله‌ت بمیره... الهی پای خاله‌ت می‌شکست... ببین چه بلائی سر پسرم اومده

رهام می‌کند. رومی‌کند به مادرم. یک بند حرف می‌زند

– خواهر چرا خبرم نکردی؟... عالمو آدم فهمیدن که پای پسرم شکسه ولی من بی‌خبر بودم... خواهر ازت گله دارم... اقلا می‌گفتی...

مادرم حرف خاله رعنا را می‌برد. بهانه می‌آورد که گرفتار بوده است. که کسی نبوده است بفرستد خبرش کند. خاله رعنا بازگله می‌کند. مادرم چای می‌ریزد. پسرخاله رعنا، خودش می‌رود چارپایه را از گوشهٔ اتاق می‌آورد و می‌گذارد کنار رختخوابم و می‌نشیند. چشمهام را روهم می‌گذارم. غلام می‌پرسد

– چطور شد که پات در رفت؟

دلم نمی‌خواهد جواب غلام را بدهم. طفره می‌روم

– خب دیگه... همینطوری ... در رفت

دخترخاله رعنا، جمیله را تو بغل گرفته است. دخترخاله رعنا، آب و رنگی دارد. بفهمی نفهمی، گونه‌هاش را سرخاب زده است. موی سرش برق می‌زند. جمیله را می‌بوسد. بعد، حال مرا می‌پرسد

– بحمدالله

غلام باز می‌گوید

– نگفتی که چطورشد در رفت

زیر لب می‌گویم

– همینطوری دیگه

می‌گوید

– حالا دیگه خودتو برا من نگیر

خاله رعنا، مقنعه را از سر باز می‌کند. بعد، استکان چای را هم می‌زند و بعد، طبابت می‌کند

– خواهر پوست دنبهٔ تازه روش بنداز...

دو دندان پیشین خاله رعنا افتاده است

– ... با روغن و نمک و...

جوابش می‌دهم

– پام خوب شده خاله، دیگه درد نداره

– چرا زودتر خبرم نکردین؟

حالا هم کسی خبرش نکرده بود. گویا ناعورخشتمال از حسنی شنیده بود و به عاشور بلمچی گفته بود وعاشور بلمچی به پسرخاله رعنا گفته بود.

غلام، سراغ پدرم را می‌گیرد.

مادرم می‌گوید

– شکر خدا حالش خوبه. همین دو – سه روز پیشم ازش خط اومد

غلام می‌پرسد

– لابد، پولم فرستاده؟

مادرم می‌گوید

– چن تومانی

غلام نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند که گر می‌گیرم.

دختر خاله رعنا، زیر ابروهایش را برداشته است. انگار که سینه‌بند هم بسته است. با آنوقتها کلی فرق کرده است.

خاله رعنا از شوهرش حرف می‌زند

– تنه‌لش افتاده تو خونه اصلاً تکون نمیخوره. پول توتون چپقشو هم من میباس بدم... خواهر، مگه یه زن چیکار میتونه بکنه؟... تموم زمستون، حتی یه روزم نرفت سرکار. دستامو نیگاکن ... آخه مگه آدم چقد میتونه لباس بشوره؟ ... چقد می‌تونه کلفتی اینو اونو بکنه؟...

دستهای خاله رعنا سفید است. انگشتها و پشت دستهاش ورم کرده است. پوست دستهایش پیر شده است.

پسرخاله رعنا سیگاری می‌گیراند و با دودش بازی می‌کند. اولین بار است که می‌بینم غلام سیگار می‌کشد. مادرم نگاهش می‌کند. در نگاهش سرزنش هست. غلام دود را از میان لبها بیرون می‌دهد و حرف می‌زند

– سربازیه دیگه خاله... آدم گرفتار میشه. تازه سیگار که چیزی نیس

خاله رعنا دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید

– خوبه، خوبه... اگه سربازی بده چرا رفتی اسمتو نوشتی که حالا، بدهکارش نیستیم. تا می‌بینم، لبهاش به خنده باز می‌شود

– چطور شد که پات در رفت

دیگر حفظم شده است. تند می‌گویم و تمامش می‌کنم.

مهدی بقال از پشت پیشخوان می‌آید بیرون. چارپایه‌ای می‌آورد و می‌گذارد جلو جرز دکان

– بشین یه کم گپ بزنیم

می‌نشینم رو چارپایه. آفتاب لذت می‌بخشد. دستم بی‌اراده می‌رود به طرف کتاب. از جیب عقب شلوار بیرونش می‌آورم. دومشتری سرمی‌رسد. تا مهدی بقال راهشان بیندازد، یک صفحه می‌خوانم. لای کتاب را هم می‌گذارم. دلم می‌خواهد باهمین پای شل بلند شوم و بروم سراغ سیه چشم. اصلاً از ذهنم بیرون نمی‌رود. بهش که فکر می‌کنم دلم سنگین می‌شود. غم می‌گیردم. فکر کردن به سیه چشم با فکر کردن به بلورخانم زمین تا آسمان تفاوت دارد. مهدی بقال مشتریها را راه می‌اندازد و چارپایهٔ دیگری برمی‌دارد و می‌آورد می‌گذارد کنارم و می‌نشیند

– خب خالد، حال و احوال چطوره؟

– خوبم

– از اوضاع چه خبر؟

این روزها همه کس دلش می‌خواهد از اوضاع سردرآورد. می‌خواهد بفهمد که اینهمه جنجال "نفت" به کجا کشیده است. مهدی بقال روسینه‌اش نوار دوخته است که چرب و کثیف شده است

– ... اعتصاب پالایشگاهو میگم

هرچه از بیدار شنیده‌ام برایش می‌گویم

– کارگرا تصفیه خونه دست از کار کشیدن. چن تائی انگلیسی کشته شده. انگلیسیا تصفیه خونه‌رو تعطیل کردن. دارن دستوپاشونو جم میکنن که فلنگو ببندن. حالا دیگه دستگیرشون شده که دورهٔ غارتگری تموم شده. دستگیرشون شده که هرچیزی هم صاحب داره و هم اینکه حساب و کتاب داره. شوخی که نیس. تا حالا، روزی سیصدهزار لیره درآمد به جیب گشادشون زدن و هیچکسم بهشون نگفته که خرشون به چنده

گل از گل مهدی بقال شکفته می‌شود

– روزی سیصدهزار لیره؟

– شایدم بیشتر

– میدونی وضعمون چقد خوب میشه؟

– معلومه

– میدونی که بهرکدوممون چقد میرسه؟

ابراهیم سرمی‌رسد

– هی خالد، چطوری؟

– خوبم

مهدی بقال بلند می‌شود که مشتری را راه بیندازد. ابراهیم می‌نشیند جای مهدی بقال

– شنیدم پات در رفته؟

– می‌بینی که در رفته

– شنیدم تو متینگ بودی؟

جوابش نمی‌دهم. سیگاری می‌گیراند و دودش را قورت می‌دهد. بعد سیگار تعارفم می‌کند

– می‌کشی؟

– نه

سرو وضع ابراهیم خوب است. نو نوار است. به گونه‌هاش آبی دویده است. پاک از مش رحیم بریده است. بی‌خبرنیست که چه بلایی سر حسنی آمده است

– تا چشمش کورشه... تصیر خودشه. چسبیده دم کون بابا و ول کنم نیس. بیاد با من که وختی بخواد عشق بکنه، یک تکه ناب

نیم ساعتی هست که دور و برخانهٔ سیه چشم پرسه می‌زنم. کاسبهای محل بهم شک کرده‌اند. نگاهشان آنقدر از دنبالم می‌کند تا از میدان دیدشان دور شوم. از ته خیابان، پسربچه‌ای می‌آید که عینهو بهرام است. رنگ لباسش، قدش و راه رفتنش با بهرام هیچ توفیری ندارد. شاد می‌شوم. با پای ناقص می‌جنبم که بهش برسم. یکهو داغ می‌شوم. دلم مثل دل گنجشک رمیده می‌زند. لنگ لنگان خودم را می‌رسانم سرکوچهٔ بن‌بست که جلو بهرام را بگیرم و باش حرف بزنم. پسربچه نزدیک می‌شود. خودش نیست. وامی‌روم. انگار آب یخ ریخته‌اند روسرم.

حالا، هوا تاریک شده است. کمرکش کوچهٔ بن‌بست یک چراغ گرد گرفته هست. دلم را می‌زنم به دریا و جلو چشم خواربار فروش می‌رانم تو کوچه. صدای عصا بدجوری رسوام می‌کند. تق‌تقش مثل ضربه‌های چکشی است که به شقیقه‌هام کوبیده می‌شود. می‌رسم سر نبش بن‌بست دوم. چراغ سردرخانه‌شان خاموش است. می‌روم جلوتر. می‌دانم که اشتباه نکرده‌ام. اصلاً چطور ممکن است اشتباه کرده باشم. خانه، همان است که شتاب زده خودم را پرت کرده بودم تو دالانش و در را بسته بودم. همه چیز برایم جان می‌گیرد

– تو متینگ بودی؟

– نه! ... داشتم از راه می‌گذشتم

تردید ندارم. خانه همان است. پنجرهٔ اتاق تاریک است. هزار جور فکر و خیال می‌کنم. یعنی ممکن است برای گذراندن روزهای عید رفته باشند سفر؟... ممکن است رفته باشند میهمانی و آخر شب بیایند؟...

چند لحظه روبروی خانه می‌ایستم. به در و دیوار نگاه می‌کنم. پنجرهٔ خانهٔ روبرو روشن است. سایهٔ سرمردی رو پردهٔ صورتی رنگ می‌افتد و از جلو پنجره رد می‌شود. راه می‌افتم. انگار غم عالم رو دلم سنگینی می‌کند. از کوچهٔ بن‌بست می‌زنم بیرون. نگاه خواربارفروش – که درست روبروی کوچه است – مثل میله‌های نوک تیز داغ، تنم را سوراخ می‌کند. دلم می‌خواهد آنچنان با عصا به فرقش بکوبم که سقط شود. مهدی بقال اصلاً اینطور نیست. روزی صد نفر بیایند و بروند، انگار نه انگار. باید با خواربارفروش دوست شوم. اینطور بهتر است.

می‌روم به طرف خیابان پهلوی که شلوغ است.

فردا، شب عید است. هرکس دستش به دهانش می‌رسد، خرید می‌کند. قوزک پام دارد درد می‌گیرد. خسته شده‌ام. بروم کتابفروشی مجاهد بنشینم و خستگی در کنم.

چند جوان با هم سر می‌رسند. دسته جمعی روزنامه می‌فروشند. خیابان را گرفته‌اند روسرشان. کسی ازشان جلوگیری نمی‌کند. ایمان، همراهشان است. صداش از همه کلفت‌تر است. قدش از همه کوتاهتر است. دستهٔ روزنامه را بالای سر گرفته است و فریاد می‌کشد. گاهی عکس درشت صفحهٔ اول می‌زند تو ذوقم. اینطور روزنامه‌ها همیشه مخفی است. هنوز به قیافهٔ عکس عادت نکرده‌ام. نوعی احساس بیگانگی می‌کنم. بچه‌ها، عمد دارند که سبیلشان کت و کلفت باشد. عین سبیل همین عکسی که اول روزنامه نشسته است. یکبار با بیدار درگیر حرف شدم.

– من هنوز نمیتونم بفهمم که چرا این عکس میباس تو صفحهٔ اول روزنامه‌های ما چاپ بشه.

بیدار می‌گوید

– وختی خوب فهمیدی همبستگی جهانی یعنی چی، اونوخ اینوهم می‌فهمی

بهش می‌گویم

– چه ارتباطی باهم دارن؟

می‌گوید

– کم‌کم حالیت میشه

گمان نمی‌کنم حالی‌ام بشود.

کتابفروشی مجاهد بسته است. اصلاً معلوم نیست چه وقت باز است و چه وقت بسته است. کارش هیچ حساب و کتابی ندارد و یا اگر دارد من سر در نمی‌آورم.

تا قهوه‌خانه شکوفه راهی نمانده است. عصا زنان می‌روم که بنشینم و نفسی تازه کنم. قهوه‌خانه شلوغ‌تر از پیش از ظهر است. بعضی از قیافه‌ها، همانهایی هستند که قبل از ظهر، تو قهوه‌خانه نشسته بودند. پندار هم هست. همت نشسته است کنارش. جای خودش وول می‌خورد . نگاه تیزش آسایش ندارد. تا می‌بیندم، دستش را بلند می‌کند

– بیا اینجا خالد

می‌روم جلو. با پندار آشنام می‌کند

– از بچه‌های خوبه

با پندار دست می‌دهم

– من ایشونو میشاسم

نگاه خوش حالت پندار به نگاهم می‌نشیند

– میشناسی؟... از کجا؟

می‌گویم که چطور و کجا

دستم را با صمیمیت فشار می‌دهد

– نمیدونی چقد خوشحالم. همیشه پیش خودم فکر می‌کردم که ممکنه یه روز ببینمت.

بعد، براندازم می‌کند

– ولی با اونوختا خیلی فرق کردی... انگار بلندتر شدی. اونوخ بچه به نظر می‌رسیدی.

حرفش را قبول می‌کنم. یکهو قد کشیده‌ام و یکهو پشت لبم سیاه شده است

– خب ... بشین ببنم... پات چی شده؟

همت برایش تعریف می‌کند. می‌زند زیر خنده

– فرار کردن که اینهمه عجله کردن نداره

– عجله نکردم

– چرا دیگه... لابد هول شدی، خودتو گم کردی و نفهمیدی پاتو کجا میذاری... آدم باید همیشه خونسردیشو حفظ کنه. اینطور بهتر میتونه بفهمه که چیکار میکنه و چیکار باید بکنه.

شاید راست می‌گوید. شاید خودم را باخته‌ام و خودم را گم کرده‌ام که بالاسرم آمده است.

می‌نشینم. از پندار خوشم آمده است. پیش از ظهر که از زندان حرف می‌زد و ازمقاومتی که کرده بود، حسابی گرفته بودم. دلم می‌خواست همچین قدرت و همچین جرأتی داشته باشم.

وقتی که غلامعلی‌خان کشانده بودم کلانتری، آنقدر خودم را بی‌کس و درمانده حس می‌کردم که انگار دنیا تمام شده بود. پاک خودم را باخته بودم.

– ... وختی آدمو بازجویی میکنن، باید خیال کنه که به سرنیزه زیر چونه‌ش هس. اگه بگه آره، نوک سرنیزه فرو میره و اگه بگه نه، هیچ خطری متوجهش نیس.

پیش ازظهر، پندار که حرف می‌زد، مجذوب شده بودم. اصلاً حرف زدنش طوری است که آدم را مجبور به گوش دادن می‌کند. خیلی از شفق بهتر حرف می‌زند

– خب... حالا چیکارا می‌کنی؟
بایش می‌گویم
– ... اما خیال دارم حالا نرم قهوه‌خونه
– نمیخوای شبا درس بخونی؟
– فکرشو نکردم
ولی فکر می‌کنم که انگار بد نگفته است. اگر بتوانم روزها قهوه‌خانه امان‌آقا کار کنم و شبها درس بخوانم، پر بدک نخواهد بود. کمی به این حرف فکر می‌کنم و زود رهاش می‌کنم و به حرفهای پندار گوش می‌دهم.
– راستی نگفتی که چرا اومده بودی کلانتری؟
قضیه را تعریف می‌کنم. قاه قاه می‌خندد
– هیچ فکر نمی‌کردم که پیغاممو به شفق برسونی... ولی وختی منو بردن خونه که شاید بتونن چیزی پیدا کنن، دیدن جا تره و بچه نیس... دستشون به چیزی بند نشد.
برایم چای می‌آورند. برای پندار قلیان می‌آورند. شروع می‌کند به پک زدن و حرف زدن. دستگیرم می‌شود که چرا زندانی شده است. از حرفهاش خیلی چیزها دستگیرم می‌شود. انگار عمد دارد به آدم یاد بدهد که اگر گرفتار شود چه بکند و چه نکند. اینطور که تعریف می‌کند، بعضی از کارهاش، مثل کارهای «پاول» است. همان کسی که وقتی کور هم شد باز دست بردار نبود. آدمهای اینطوری خیلی کم‌اند. مگر آدم می‌تواند ده ساعت دستبند قپانی را تحمل کند و لام تا کام نگوید؟... این دستبند قپانی چه جور چیزی است که استخوانهای کتف آدم را کش می‌آورد، که استخوانهای سینه راکش می‌آورد و مچهای دست را از کار می‌اندازد؟... اینجور که پندار تعریف می‌کند، طاقت آوردن یک ساعتش هم خیلی هنر می‌خواهد.
آزاد شلنگ‌انداز می‌آید و خودش را پرت می‌کند رو نیمکت قهوه‌خانه
– بچه‌ها، تازه چی دارین؟
خبرها زیاد است.

*

*

شهر، یکپارچه شده است شور و شادی. راننده‌ها چراغهای اتومبیلها را روشن کرده‌اند، دستها را گذاشته‌اند رو بوقها و شهر را روسر گرفته‌اند. صدای رادیوها درهم شده است. گویندهٔ رادیو با التهاب و پرتوپ حرف می‌زند.
مجلس، به خواست تودهٔ مردم، لایحهٔ ملی شدن صنعت نفت را تصویب کرده است. مردم، با چهره‌های برافروخته و لبهای به خنده نشسته، جابه جا دور دسته‌های نوازنده جمع شده‌اند به پایکوبی و دست‌افشانی. چند تا از شیرینی فروش‌ها، مجمعه‌های بزرگی را پر کرده‌اند نقل و نبات و بین مردم دور می‌گردانند. آشنا و ناآشنا. همدیگر را در بغل می‌گیرند و به همدیگر تبریک می‌گویند. همراه با شور و شادی مردم، جسته و گریخته خبرهایی می‌رسد که دهان به دهان می‌گردد و درمدتی کوتاه، تمام شهر را پر می‌کند.
– شنیدی؟
– از چی داری حرف می‌زنی
– کشتی موریشس امده تو شط‌العرب لنگر انداخته و توپاشو به تصفیه‌خونه قراول رفته
– میگن چتر بازا انگلیسیام تو قبرس پیاده شدن
چهره‌ها افروخته می‌شود
– باید از روجسدمون بگذرن
رگهای گردن مردم تند می‌شود
– با چنگو دندون که شده می‌جنگیم
– دیگه تموم شد
پیروزی همه را بی‌قرار کرده است. مردم برای هرکاری حاضرند. فریادهای شادی، کف بردهانها آورده است
– هه!... کشتی جنگی!... کی‌رو می‌خوان بترسونن
– اینا همه‌ش قمبره
خبر، دهان به دهان می‌گردد که کمیته‌های تشکیل شده تا از دولت تقاضا کند برای دفاع از پیروزی، اسلحه در اختیار مردم بگذارد
– دوش به دوش هم می‌جنگیم
– همه‌رو به دریا می‌ریزیم
– اون روزگار مرد
– باید دمبشونو بندازن رو کولشون، گورشونو گم کنن
مردم، دسته دسته راه افتاده‌اند تو خیابانها.
تو میدان شهر، با پارچه و کهنه و چوب، مجسمهٔ یکی از انگلیسیها را درست کرده‌اند که آتش بزنند. پای مجسمه، شلوار کوتاه کرده‌اند. خشتکش را به جای چرم، با نفت سیاه رنگ زده‌اند. کلابه لبه پهنی به سرش گذاشته‌اند. یک نری گاو،از دکان قصابی میدان گرفته‌اند و به جای سیگار برگ، لای لبهای مجسمه چپانده‌اند. انگلیسی، سگ کوچکی هم دارد که با زنجیر به دنبالش کشیده می‌شود. سگ از پارچه و کهنه است. گوشهای سگ، بزرگ وبل‌بلی است. با نفت سیاه رنگش کرده‌اند. مردم دور مجسمهٔ انگلیسی جمع شده‌اند و هلهله می‌کنند.
بچه‌ها برایش شعر ساخته‌اند
"صاحبان برو به خونه‌ت"
"چی سگ برو به لونه‌ت"
"فرنگی دین نداره"
"الاغش زین نداره"

مهدی بقال رفته است و یک دسته سرنا زن آورده است تو محله و غوغا به پا کرده است. همه ازخانه‌ها ریخته‌اند بیرون. دور نوازنده‌ها حلقه زده‌اند و دستها را توهم کرده‌اند و با آهنگ دهل و سرنا می‌رقصند.

ناگهان خلیفه و مهدی بقال جست می‌زنند وسط جماعت به چوب بازی. خلیفه چوب را می‌گذارد پشت گردن، دستهایش را از آرنج خم می‌کند رو دو سر چوب و دور می‌گردد. مهدی بقال پشت سرش با آهنگ دهل گام برمی‌دارد و نهیب می‌دهد. سرنا، آهنگ رقص چوبی می‌زند. خلیفه دور خودش می‌گردد و ناگهان می‌ایستد و چون را حائل ساقهای پا می‌کند. مهدی بقال چوب را دور سر می‌گرداند، دور خودش تند می‌چرند...

– هی...

و با ضربهٔ سنگین طبل هچوم می‌برد به خلیفه

چوبها را عوض می‌کنند. مهدی بقال جلو می‌افتد. خلیفه دنبالش می‌کند. صدای دهل و سرنا تاهفت محله می‌رود. فریاد و دست زدنها قاطی هم است.

نوروز آغاز شده است.

*

*

سیه چشم رفته بود سفر.

تا سیزده‌بدر،ده بار بیشتر رفتم طرف خانه‌شان. حالا با خواربار فروش روبروی کوچهٔ بن‌بست، دوست شده‌ام. رگ خوابش را بدست آورده‌ام از طرفداران پرو پا قرص رئیس دولت است.

روز بعد از سیزده بدر، سیه چشم را دیدم. با بهرام بود. طوری سر راهشان سبز شدم که غافلگیر شدند

– اوا ... شما

سلام کردم. بعد، احوالپرسی کردم. عصا به درد نمی‌خورد ولی دستم بود. حس کردم که سپه چشم از دیدنم خوشحال شده است. چشمانش – که آدم را به دوست داشتن و پرستیدن دعوت می‌کند – برق زد

– پاتون چطوره؟

– خوبه

و سکوت کردم. برای گفتن خیلی حرف داشتم ولی سکوت کردم. یعنی نمی‌توانستم حرف بزنم. کلمات تو گلویم چنگ انداخت و بیرون نمی‌آمد. تقلا کردم که ازش تشکر کنم و کردم

– خیلی ممنونم که اون روز منو تو خونه‌تون راه دادین...

و به بهرام نگاه کردم

– از شما خیلی ممنونم

خندید. وقتی که سیه چشم می‌خندد، آدم، بهار را احساس می‌کند. بوی بهار را و شکفتگی گلها را و تر و تازگی برگها و سبزه‌ها را

– براتون کاری نکردیم

– همین که منو پناه دادین کلی کاره.

ازشان جدا شدم.

بهار آغاز شده است. کارون، سیلابی و توفنده و گل‌آلود است. رنگش عینهو شیر قهوه است. با موجهای بزرگ و کوچک، پابست خانه‌های ساحلی را می‌کوبد. لاشهٔ گوسفندانی را که از روستاهای دور دست از جا کنده است و همراه خود آورده است، به ساحل می‌اندازد. شعار بزرگی را که برسینهٔ سد سیمانی نوشته بودیم، آب گرفته است. برج اندازه‌گیری آب رفته است زیر آب. از نرده‌های پل سفید که به آب نگاه کنی، سرت گیج می‌خورد. شبها، صدای کارون تا دور دستها می‌رود و روزها، هرروز که می‌گذرد،سر و صداها بیشتر می‌شود. دسته‌های مختلف با شعارهای پارچه‌ای رنگارنگ، می‌افتند تو خیابانها به دورگشتن و شعار دادن.

از طرف رئیس دولت، چند نفر آمده‌اند که بروند و انگلیسیها را سوار کشتی کنند و روانه‌شان کنند. چه استقبالی ازشان شد. تو هرم گرمای ظهر، فرودگاه شده بود غلغله روم. جای سوزن انداز نبود. شعارهای رنگ به رنگ پارچه‌ای بالای سر جماعت موج می‌زد. چند نفر، جمعیت را شکافتند و تا پای پله‌های هواپیما پیش راندند و رفتند زیر دو شاخ نمایندگان رئیس دولت.

همین طور که شلوغ‌تر می‌شود و مردم جوشی‌تر می‌شوند، خبرها بیشتر می‌شود

– شنیدی؟

– نه!... از چی داری حرف می‌زنی؟

– از کارگرا که ریختن تو خونهٔ انگلیسیها و چن‌تاشونو هم کشتن.

– سه تا از اتومبیلاشونو هم آتیش زدن

– ولی انگلیسیا به این آسونی دس بردار نیسن

– اروای همه شون

– خیال می‌کنی همینجوری میذارن و میرن؟

– بیرونشون می‌کنیم

– خون باباشون اینجا ریخته شده

– دیگه تموم شد

هیچ نیرویی نمی‌تواند جلو مردم را بگیرد. لب تر بکنی بازار بسته می‌شود، اداره‌ها تعطیل می‌شوند و مردم دسته دسته می‌ریزند تو خیابانها

– بریم تلگرافخونه

– مگه چه خبره؟

– عده‌ای اعتصاب غذا کردن

– واسه چی؟

– برا آزاد شدن زندونیا
روز سوم است که هفت نفر تو تلگرافخانه اعتصاب غذا کرده‌اند. قرار است عدهٔ زیادی با آنها همدردی کنند. احتمالاً، اگر تا فردا نتیجه نگیرند، گروه دیگری به آنها خواهد پیوست
– اعلامیهٔ صنف نانوارو خوندی؟
– چی نوشته بود؟
– میخوان اعتصاب کنن
– برا چی؟
سیزده بدر گذشت و نرفتم قهوه‌خانهٔ امان‌آقا. اصلاً دلم نمی‌خواهد بروم
– خالد، پات که خوب شده، چرا نمیای قهوه‌خانه؟
– شاید همین روزا بیام امان‌آقا... پام هنوز خوب نشده
هوائی شده‌ام. نشستم و پیش خودم فکر کردم که آخر چی؟. تو قهوه‌خانه، خیلی همت بکنم، می‌شوم «عنکبوت». اگر بخت یار باشد، می‌شوم "امان‌آقا". چند ماه دیگر هیچده سالم تمام می‌شود. ریش و سبیلم هم درآمده،لنگم هم روز به روز درازتر می‌شود... نه! ... قهوه‌خانه اصلاً به دردم نمی‌خورد. شاید شبها بروم و درس بخوانم.
حالا، تو حوزهٔ پندار هستم. عصرهای جمعه تشکیل می‌شود. گاهی هم وقتش را تغییر می‌دهیم. جامان را هم عوض می‌کنیم. با پندار، چهار نفریم. به بحثها و خبرها گوش می‌دهم، روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها را می‌گیرم و می‌روم تو حوزهٔ کارگران جوان ریسندگی و تحویل می‌دهم. حوزهٔ کارگران جوان ریسندگی جمع شب تشکیل می‌شود. جمعاً چهارنفریم و کار همهٔ کارگران کمتر از بیست و سه سال کارخانهٔ ریسندگی با ماست.
روزنامه‌ها را می‌گذارم روشکمم، کمربندم را سفت می‌بندم، چینهای پیراهنم را صاف می‌کنم و از بچه‌ها خداحافظی می‌کنم و از خانه می‌زنم بیرون. چشم اندازم کارون است که پرخروش است. آب تا پا بست سنگفرش باریکی که جلو خانه‌ها کشیده شده، آمده است. جمعه سوم است که جلسه‌مان را تو این خانه تشکیل می‌دهیم. هوا تاریک شده است. چراغهای پل سفید، تازه روشن شده است. سنگفرش باریک چسبیده به جلو خانه را پشت سر می‌گذارم و کج می‌کنم تو کوچهٔهیزم فروشها. دسته‌های هیزم تر، پناه دیوار است. بوی تلخ شاخه‌های جدا شده بید، دماغم را پرمی‌کند. چندتا از هیزم فروشها دورهم نشسته‌اند و آتش گیرانده‌اند و کتری را گذاشته‌اند کنار آتش. تنها روشنایی کوچهٔ هیزم فروشها، همین شعله است که گاه زبانه می‌کشد و گاه فرو می‌نشیند. به اتش که می‌رسم، بوی دود، با بوی زهم ماهی و بوی تلخ شاخه‌های بید قاطی می‌شود. کامل مردی کنار آتش نشسته است و شکم چند ماهی سبور را شکافته است و حالا دارد پاکشان می‌کند.
از کوچهٔ هیزم فروشها می‌زنم بیرون. حالا تو خیابان کج و کولهٔ خرما فروشها هستم. بوی تند خرمای گنتار ترشیده می‌آید. روسنگفرش نوچ است. شیرهٔ خرما به سنگها چسبیده است. از روی جوی حاشیهٔ خیابان جست می‌زنم رو خاک نرم گف خیابان. یکهو پایم از رفتن باز می‌ماند. از زیر چراغ گرد گرفته کنار خیابان، «علی شیطان» دارد می‌آید. این اسم را بچه‌ها بهش داده‌اند.
– از رو لباس آدم میتونه خبرای روزنومه‌ای رو که تو جیب بغلته بخونه.
– مثه گربه بو می‌کشه.
– چشاش مثه چشم کرکسه
– حقه‌باز، مثه شغال
چشمهای علی شیطان آبی است. ابروهاش کشیه و نوک تیز است. سبیلش که به قاعدهٔیک باقلای درشت شامی، پشت لبش نشسته است، زرد است و شامه‌اش مثل کوسه تیز است. انگار که موی تنش را آتش زده باشی، یکهو از غیب سر می‌رسد.
حالا چند بار تو کوکم بوده است اما چیزی دستگیرش نشده است. همیشه اسلحه همراهش دارد. تابستان و زمستان هم نیمتنه می‌پوشد و برجستگی دستهٔ هفت تیر از زیر نیمتنه‌اش پیداست.
من تو تاریکی هستم. همنطور که ایستاده‌ام. آرام دورخودم می‌گردم و آهسته راه می‌افتم به طرف کوچهٔ هیزم فروشها. صدای قدمهای علی شیطان روخانه خفه می‌شود. انگار تند کرده است. شاید دیده است که برگشته‌ام. جرأت نمی‌کنم پشت سرم را نگاه کنم. انگار لولهٔ سرد اسلحه‌اش پشت گردنم را غلغلک می‌دهد.
می‌رسم به کوچهٔ هیزم فروشها. کج می‌کنم تو کوچه و پا می‌گذارم به دو. بوی ماهی سبور کباب شده قاطی بوی تلخ شاخه‌های بید شده است. کامل مردی، سبورها را رو آتش گرفته است. می‌رسم به دسته‌های هیزم. خودم را می‌کشم پناه دیوار و می‌رانم تا کنار کارون.
پندار تازه از خانه آمده است بیرون. هلش می‌دهم تو خانه
– علی شیطون داره میاد
باهم می‌رویم تو خانه و از پله‌های بام می‌کشیم بالا و از پنجرهٔ آجری دیوار بام، بیرون را نگاه می‌کنیم.
علی شیطان از کوچهٔ هیزم فروشها می‌آید بیرون. می‌ایستد لب سنگفرش باریک چسبیده به دیوار. دستهایش را به کمر می‌زند و اطراف را نگاه می‌کند. بعد، کمی بالا و پائین می‌رود و بعد، سیگاری می‌گیراند و چند پک می‌زند و دوباره می‌رود تو کوچهٔ هیزم فروشها.

*

*

هوا گرم شده است. غروبها، جلو اتاقمان را آب و جارو می‌کنیم و فرش می‌اندازیم و فانوسها را می‌گیرانیم.
کرمعلی، دوباره لوبیا فروشی را شروع کرده است. ناصرداوانی، کنار تالابهای گندیده آخر شهر، صدمتر زمین خریده است و حالا تو فکر است که یک چاردیواری دورش بکشد و از اجاره نشینی راحت شود
– از بانک پول می‌گیرم. میباس یه ضامن پیدا کنم. پولی رو که ماه به ماه بابت اجاره میدم، به جای قسط میدم بانک، مگه نزولش چقده؟...
بلورخانم ازدستم شکار است
– خالد، به خدا خیلی بد شدی... نکنه که باکسی دیگه روهم ریخته باشی؟
تن به حرفهایش نمی‌دهم. قسم خورده‌ام که دیگر دست به بلورخانم نزنم. سیه چشم که یادم می‌آید بیشتر از بلورخانم رم می‌کنم.
رحیم خرکچی و رضوان هر شب جار و جنجال دارند

– زن، حیا کن. سن وسالی ازت گذشته، قباحت داره
– همینم که هسم... نمیخوای طلاقم بده
– طلاقت بدم؟... جونتو می‌گیرم!... باید موی سرت مثه دندونات سفید شه.
کتک خوردنهای بلورخانم هم هست. یواش یواش دستگیرم شده است که کرم از خود بلورخانم است. سر حرف را درمی‌آورد و آنقدر پاپی امان‌آقا می‌شود تا امان‌آقا هجوم ببرد به تسمه و بیفتد به جانش.
عموبندر چند روزی ناخوش بود. مادرم تر و خشکش می‌کرد. حالا حالش بهتر شده است. گاری دستی را دمر کرده است. جلو کبوترخانه و از خانه بیرون نمی‌رود.
حکایت کرمعلی و بانو، یواش یواش دارد درست از اب در می‌آید. آنقدر آفاق برید و خواج‌توفیق دوخت که حالا، آفاق هروقت دستش برسد، لی‌لی به لالای صنم می‌گذارد. بانو هم به صنم عزت می‌گذارد. فرمانش را می‌برد، به چشم مادر شوهر نگاهش می‌کند. اینطور که حرفش است، باید این روزا، صنم آستین بالا بزند.
از قهوه‌خانه بریده‌ام و اصلاً نمی‌روم. با مادرم حرف زده‌ام که وقتی تابستان تمام شد و مدرسه‌ها باز شدند، بروم شبانه درس بخوانم. پدرم نوشته است که قصد آمدن دارد "... حوصله‌ام سررفته. دلم برایتان تنگ شده است. قصد کرده‌ام که اوایل پائیز بیایم و سر بزنم. البته اگر کار و کاسبی خوب بود می‌مانم والا دوباره برمی‌گردم کویت...". امید،جلو اتاقشان نشسته است و درس می‌خواند. مادرش دارد شامی کباب درست می‌کند. کم حرف‌تر از این زن تو عمرم ندیده‌ام. به کار هیچکس کار ندارد. انگار اصلاً تو خانه نیست. بلورخانم رو تخت را فرش کرده است و نشسته است تا امان‌آقا بیاید. بوی تریاک خواج توفیق حیاط را پر کرده است. بانو مثل همیشه کنار منقل نشسته است و پینکی می‌رود. خواج‌توفیق سرش تو کار خودش است. با حوصله وافور را گرم می‌کند و با حوصله می‌کشد. اگر کسی پای منقل نشسته باشد نطقش گل می‌کند. از جوانی‌اش می‌گوید. از آنوقتها که تریاک مثل زعفران بود و بویش تا هفت محله می‌رفت. یا از حقه‌های ناصرالدین شاهی که داشته است و حالا،تو هفت اقلیم هم یکیش پیدا نمی‌شود. خواج توفیق، وقتی که پای منقل نشسته است حوصله دارد که تا صبح علی‌الطلوع بیدار بماند و حرف بزند. اما حالا خودش تنهاست. لابلای آتشهای زیر خاکستر نشسته را می‌گردد و صافترینش را برمی‌دارد و به وافور می‌دمد. بانو تو چرت است. آفاق هنوز نیامده است.
جلو اتاق پدرم دراز کشیده‌ام و لامپا را گذاشته‌ام و بالای سرم و کتاب می‌خوانم تا بیدار بیاید. کتابخانهٔ کارگران جوان ریسندگی پیش من است. کتابها را پندار بهم داده است. از صد جلد بیشتر است. کتاب، دست به دست می‌شود تا می‌رسد به دست کارگران. من تنها با سه نفر حوزه سروکار دارم. بعضی از کارگران را دورا دور می‌شناسم و بعضی را اصلاً نمی‌شناسم. دو روز است که چندتاشان را از کارخانه بیرون کرده‌اند. چندتائی را کتک زده‌اند و دوتاشان را هم بازداشت کرده‌اند. حالا منتظرم که بیدار بیاید. قرار است برایشان فکری بکنیم.
پسرخاله رعنا می‌آید. لابد باز آمده است تیغ بزند. کتاب را زیر گوشهٔ فرش قایم می‌کنم. حالا، از هرکس که لباس نظامی پوشیده باشد، خود به خود رم می‌کنم. از هرکس که لباس پلیس تنش باشد، خود به خود کنار می‌کشم
– یاالله خالد
– یاالله
– خاله گل سلام
– سلام غلام
پسر خاله رعنا، جمیله را می‌بوسد و می‌رود تو اتاق و چارپایه را می‌آورد و می‌نشیند. نگاهش به بلورخانم است که آن سر حیاط، رو تخت نشسته است.
غلام، دست دراز می‌کند و کتاب را از زیر قالی بیرون می‌آورد. وقتی کتاب را قایم می‌کردم دیده است
– این چیه میخونی؟
جوابش نمی‌دهم
پسرخاله رعنا تو سربازخانه بفهمی نفهمی یاد گرفته که کلمات را هجی کند
– نگفتی چیه که داری میخونی
دلم می‌خواهد دوبامبی بکوبم تو فرقش
– نگو... خودم میخونم
زور می‌زند که اسم کتاب را هجی کند
– ه... ه... هدا... هداف
– هدف ادبیات
کتاب را می‌اندازد رو فرش، لبها را ور می‌چیند و می‌گوید
– اینا نون و آب نمیشه
مادرم برایش چای می‌ریزد. دگمه فرنج را باز می‌کند. سینهٔ‌پرپشمش می‌زند بیرون. بدن پسرخاله رعنا عینهو خرس، پر مو است
– خاله گل از عمو حداد چه خبر؟
– الحمدالله خوبه
– خط نداده؟
–چرا
– پول چطور؟
مادرم نگاهش می‌کند. اگر خاله رعنا اینطور نگاهم می‌کرد آب می‌شدم و می‌رفتم زیر زمین. لندهور بیعار اصلاً حیا نمی‌کند. انگار نان مفت سربازی بهش ساخته است
سبیل پسرخاله رعنا برق می‌زند. نوک سبیلش مثل دم عقرب، رو به بالا برگشته است. بنا می‌کند به حرف زدن. از کلاس گروهبانی می‌گوید
– گفتن سه‌تا دفتر دویس برگی بخرم. با چن‌تا مداد و چن‌تا پاک کن و چن‌تا خط کش. سرگروبان گفته که برا تخته سیا گچم بخرم...
حرف که می‌زند نگاهش به بلورخانم است. چشمهاش دو دو می‌زند. مادرم ازش می‌پرسد که چطور شده سرگروهبان همهٔ خریدها را به گردن او

می‌اندازد.
می‌گوید
– نه دیگه خاله گل... به دیگرونم چیزایی دیگه میگه که بخرن.
طرح قامت بیدار را می‌بینم که لای لنگه‌های در حیاط نقش می‌بندد. شلوارم را پام می‌کنم و راه می‌افتم
– مادر، زود برمی‌گردم
غلام می‌پرسد
– کجا؟
– کار دارم
از خانه می‌زنم بیرون. بیدار، دوچرخه دارد. می‌نشینم جلوش و از تو خیابان حکومتی می‌رانیم بطرف بالای شهر.
از چند کوچه و پس کوچه می‌گذریم. بیدار که نگه می‌دارد. از دوچرخه پیاده می‌شویم. نشانی خانه را می‌دهد
– من میرم. تو، چن‌دقیقه بعد از من بیا. حواست به دور و برت باشه. وختی خواسی بیای، اول از جلو خونه ردشو. چن قدم برو. بعد، برگرد و بیا تو خونه. لای در خونه‌رو واز می‌ذارم. تو ببندش
بیدار می‌رود. می‌ایستم پناه دیوار. تاریک است. ته کوچه یک چراغ گردگرفته به سر در خانه‌ای آویزان است. صدای پای کسی می‌آید. آهسته راه می‌افتم. مرد بلندقامتی نزدیک می‌شود. بعد، دور می‌شود. از زیر چراغ گرد گرفته می‌گذرد. می‌روم به طرف خانه. بیدار تو دهلیز منتظر است. می‌رویم تو زیرزمینی.
شفق، پندار، بیدار و آزاد را می‌شناسم. دوتای دیگر را نمی‌شناسم. تا حالا اصلاً آنها را ندیده‌ام. یکی‌شان را «دکتر» صدا می‌کنند. انگار برایم باور کردنی نیست، تو جلسه‌ای هستم که یکی‌شان "دکتر" است. همه، هفت نفریم. دکتر، ریش بزی دارد. قامتش میانه است. نگاهش تا عمق وجود آدم می‌نشیند. هوای زیر زمینی خفه و گرم است. یک پنکه از سقف آویزان است و تق تق می‌کند. یک تنگ آب هم هست با چند لیوان. گچ دیوارهای زیرزمین طبله کرده است. پائین دیوارها شوره زده است. دکتر پیپ می‌کشد. شفق سیگار می‌کشد. دکتر، مرا خوب می‌شناسد. از حرف زدنش پیداست. حرف از کارگران جوان ریسندگی است.
مرد دیگری که کنار دکتر نشسته است، کوتاه و لاغر است. کوسه و آبله‌رو هم هست؛ پیشانی‌اش تا میان سرش بالا رفته است. چانه‌اش تیز است. دماغش آنقدر کوچک است که با صورتش نمی‌خواند. هرلحظه بی‌اختیار، زیر چشم راستش می‌پرد. «نادر» صداش می‌کنند. باید سی و پنج سالی داشته باشد. انگار نمی‌توانم باورش کنم. عوضش دکتر، همان لحظهٔ اول، گرفتم.
– قضیه‌رو تعریف کن
نگاه دکتر به نگاهم نشسته است. سرم را می‌اندازم پائین و آرام می‌گویم که تو ریسندگی چه شده است.
– ... هرروز سرساعت ده، به همهٔ کارگرا، یه لیوان شیر میدادن... ولی یهو، بی‌هیچ مقدمه‌ای، چن روزی نمیدن. روز اول و دوم کارگرا غرغر میکنن، بعد، از روز سوم، سروصداشون در میاد. کم‌کم،کار به کتک کاری با سرکارگرا میکشه... بعد، قضیه بیخ پیدا می‌کنه. مدیرعامل به کلونتری خبر میده. پاسبانا میان و میریزن تو کارخونه. چن‌تایی رو کتک میزنن دوتارو بازداشت میکنن و بعدم، هفتارو از کارخونه بیرون میکنن.
دکتر می‌گوید
– خب چیکار باید کرد؟
و آرام تو چشمان یکایکمان نگاه می‌کند.
بیدار می‌گوید
– اصلاً قضیه چه ربطی به پلیس داره؟
نادر به حرف می‌آید. صداش زیر است
– خب این خمیره و خصلت کارفرماس که رو در روی کارگر وایسته. بعلاوه، اینو تجربه ثابت کرده که با تکامل صنعت و توسعه کار خونه‌ها، از یکطرف مشکلات تازه‌ای مطرح میشه و از طرفی دیگه، درگیری‌های تازه‌ای بین کارگر و کارفرما بوجود میاد...
زیر چشم راست نادر می‌پرد، چانهٔ تیزش تکان می‌خورد و حرف می‌زند
– ... اما خب، کارگر باید هوشیار باشه و از تجارب تاریخی استفاده بکنه تا بتونه حق خودشو بدست بیاره. چون مسئله سرمایه مطرحه، مسئله سود. و اساس کار کارفرما هم بر بازده هرچه بیشتر دستگاه‌های تولیدی قرار داره. باین ترتیب هیچوخ دلش نمیخواد در برابر کارگر پا پس بذاره...
نه!... نمی‌توانم باورش کنم. اما از اینکه چیزهایی می‌داند که من نمی‌دانم، حسرتش را می‌خورم.
نگاه تیز نادر به من است
– ... با این کیفیت، من خیال می‌کنم که برای براه انداختن اعتصاب وضع مساعدی تو کارخونهٔ ریسندگی وجود داشته باشه، بخصوص که یک نیاز مشترک موجب شده تا سروصدای کارگرا بلند بشه
شفق می‌گوید
– منم همین عقیده‌رو دارم
پندار، نظرم را می‌پرسد. می‌گویم
– خب، بله... شاید بشه اینکارو کرد
دکتر می‌گوید
– شاید؟
نادر می‌پرسد
– مگه تردید داری؟
شانه‌هام را بالا می‌اندازم و بریده می‌گویم
– تردید که ... نه!...
دکتر می‌گوید

– به نظر من، قبل از هرچیز باید «کارآئی و قدرت رهبری سیاسی» کمیتهٔ ریسندگی‌رو ارزش‌یابی کنیم. باید اینو بدونیم که کمیته ریسندگی میتونه کارگرارو بسیج کنه، یا نه؟

هم فهمیدن حرفها برایم مشکل است و هم جواب دادن.

نادر می‌گوید

– اینو، خالد میتونه روشن کنه

دلم نمی‌خواهد خودم را از تک و تا بیندازم. دلم نمی‌خواهد در برابر دکتر ضعف نشان بدهم. با صدای گرفته می‌گویم

– خب البته که ممکنه... کمیتهٔ ریسندگی میتونه کارگرارو بسیج کنه

دکتر می‌گوید

– ما امشب باید تصمیم بگیریم تا بتونیم نتیجه‌رو به "بالا" گزارش کنیم

پندار می‌گوید

– باید طرح یه اعتصاب همگانی‌رو پیش‌بینی کرد. تا آزدشدن بازداشتیا و به کار گماردن اخراجیا، باید ریسندگی‌رو به اعتصاب کشید

حرف درگیر می‌شود. من تو فکر "بالا" هستم که همیشه تو جلسات عنوان می‌شود. اما تا حالا هیچگاه نتوانسته‌ام بخوبی از آن آگاه باشم. یکهو به فکرم می‌رسد که نادر، یا دکتر و یا هردو، شبها با بی‌سیم با "بالا" تماس می‌گیرند. گزارش کارها را می‌دهد، مشورت می‌کنند، دستور می‌گیرند و ... ولی خیلی زود به فکر خودم خنده‌ام می‌گیرد.

می‌شنوم که شفق می‌گوید

– ... به گمان من، حتی باید گروه‌های مختلف کارگرارو آماده کرد که اگه لازم باشه بعنوان همدردی با اونا، اعتصاب کنن

بیدار می‌پرسد

– یعنی که نفت و راه‌آهن هم؟

– نه باهم

نادر می‌گوید

– موافقم... اگه چن روزی اعتصاب ریسندگی طول کشید و نتیجه نداد،نفت و راه‌آهن‌م باید اعتصاب کنن

آزاد می‌گوید

– حتی میشه صنف نونواخونه، بازاریا و پیشه‌ورا روهم آماده کرد

انگار کار دارد بالا می‌گیرد. نگاهم به دستهای دکتر است. به قاشقک که دارد توتونهای نیم‌سوخته را از تو سر پیپ بیرون می‌کشد. دکتر چهل ساله به نظر می‌رسد. تو ریشش تارهای سفید دویده است. تا نگاهم می‌کند سرم را می‌اندازم پائین. انگار نمی‌توانم تو چشمانش نگاه کنم. دلم می‌خواهد جای دکتر باشم و بتوانم با "بالا" تماس بگیرم. این "بالا" بدجوری برایم معما شده است. چیزهای گنگ و شکل باخته‌ای تو دهنم جان می‌گیرد. انگار آدمهائی که چهره ندارند و یا چهره‌هاشان را پوشانده‌اند و در مه و دود حرکت می‌کنند و صدایشان صلابت دارد و حرفشان محکم است و همه چیز را خوب می‌بینند و خوب می‌فهمند و خوب می‌دانند و خوب ارزش‌یابی می‌کنند و ... حرف تازه‌ای به گوشم می‌نشیند

– اول باید "التیماتوم" داد

دکتر می‌گوید

– حتماً ... باید التیماتوم داد

التیماتوم؟... تابخواهم فکر کنم چه معنی می‌دهد، صدای نادر را می‌شنوم

– باید به کارفرما یه مهلت دو – سه روزه داد ...

نگاهش می‌کنم. زیر چشمش می‌پرد

– ... که هم کارگرارو برگردونه سرکار و هم اینکه مثه همیشه، ساعت ده به کارگرا، شیر بده

پندار به من رو می‌کند

– میتونی بچه‌های ریسندگی‌رو دو روزه آماده کنی؟

زیرزمین خفه است. پر شده است دود. یک چراغ کم نور به دیوار کوبیده شده که تو دود فشرده، تقلا می‌کند.

نادر حرف می‌زند. انگار با خودش است. انگار حرفش اصلاً به جلسه ربط ندارد

– مگه یه کارگر ریسندگی چقد حقوق میگیره که پول یه پیاله شیرو باید خودش بده؟

حرفها قاطی می‌شود. حرفهائی که گاه بی‌ربط است و حاشیه است و هیچ‌گرهی باز نمی‌کند. دکتر، گفتگو را جهت می‌دهد. عاقبت تصمیم می‌گیریم که اگر هیأت مدیره ریسندگی بدقلقی کند، قضیه را تا اعتصاب غذا و حتی تا متحصن شدن در تلگرافخانه ادامه دهیم

– اگه لازم باشه، تموم شهرو تکون میدیم

حالا، حرف از موضوع "اعلامیه" است و از مدت "التیماتوم"

– سه روز کافیه

همه موافقت می‌کنیم اما من هنوز معنی التیماتوم را نفهمیده‌ام.

نادر می‌گوید

– باید هرچه بیشتر کارگرای ریسندگی زیر اعلامیه‌رو امضاء کنن

دکتر می‌گوید

– باید پیش‌بینی اعلامیهٔ کارگرای نفت و راه‌آهنو هم بکنیم. چون اگه لازم باشه، باید بی‌درنگ، به نام همدردی با کارگرای ریسندگی اعلامیه بدن.

جلسه که تمام شد، باید راه بیفتم و یکی یکی، بچه‌های حوزه را از خانه‌هاشان بیرون بکشم و یک جائی دورهم بنشینیم جلسه را برایشان بگویم.

دکتر، پیپ تازه‌ای چاق می‌کند و به من می‌گوید که خیلی محکم و با جرأت باید عمل کنم

– ... هرلحظه با پندار تماس داشته باش. اگه به مشکلی برخوردی که نتونسی تصمیم بگیری، فوری با پندار در میونش بذار...

نادر، دنبال حرف دکتر می‌آید

– ... همینطورم گزارش کارو مرتب به پندار بده
دکتر، به پیپ مک می‌زند و می‌گوید
– قبل از اینکه شروع کنی، اینو بدون که همیشه پیروزی به آسونی به دست نمیاد
شفق می‌گوید
– بخصوص اگه با پلیس درگیری پیدا کنی، انتظار هرنوع خشونتوهم باید داشته باشی
تمام تنم از بیقراری سرشار شده است. دلم می‌خواهد زودتر راه بیفتم. بروم و بچه‌ها را از خانه‌هاشان بیرون بکشم
– بچه‌ها، باید خیلی با جرأت و خیلی محکم عمل کنیم
انگار دکتر است که دارد از دهان من حرف می‌زند.
نشسته‌ایم رولوله‌های نفت که از کنار قبرستان می‌گذرد و به بندر می‌رود. هوا تاریک است، چیزی به نیمه شب نمانده است. اینجا و آنجا، تک چراغهای کم نوری سوسو می‌زنند. هوا دم دارد
– حتی اگه لازم باشه تموم شهرو تکون میدیم
– تموم شهر؟
سرتکان می‌دهم. حالا، صدای نادر است که از گلویم بیرون می‌زند
– نمونه‌های تاریخی زیادی داریم که هم آموزنده‌س و هم الهام بخشه
انگار ذوق زده شده‌ام، احساس می‌کنم که می‌توانم با یک اشاره تمام شهر را به جنبش درآورم. چراغهای پرنور کامیونی که از بندر می‌آید، حاشیهٔ جاده و درازای لوله‌های کنار جاده را روشن می‌کند. صدای کامیون، در سکوت شب که همهٔ صداها فرو افتاده است، پرتوان‌تر است.
– چه وخت باید شروع کنیم؟
می‌گویم
– امشب تا صب، اعلامیه چاپ میشه. فردا باید تموم ریسندگی زیر اعلامیه سفید بشه.
شب از نیمه گذشته است که به خانه می‌رسم. در خانه همیشه باز است. هیچوقت در خانه را نمی‌بندیم. لولاها زنگ زده است و یکی از لنگه‌های پوسیدهٔ در به زمین نشسته است.
با تک پا می‌روم تو اتاق. لباسم را بیرون می‌آورم. از اتاق می‌زنم بیرون و جلو اتاق پدرم دراز می‌کشم.
آسمان بلند است. ستاره‌ها پر نور و درخشانند. صدای جیرجیر تخت بلورخانم به گوشم می‌نشیند.
لباس کار می‌پوشم و قاطی بچه‌ها می‌روم تو ریسندگی.
تمام کارگاه، سالن غذاخوری، راهروها و حیاط بزرگ و پر درخت ریسندگی پر می‌شود اعلامیه. حتی چند اعلامیه هم به در اتاق رئیس کارخانه، اتاق رئیس حسابداری و اتاق جلسات هیأت مدیره چسبانده‌ایم.
کار اعتصاب بالا نمی‌گیرد. مدیرعامل کوتاه می‌آید. هیأت مدیره کارخانه و نمایندگان کارگران، دور یک میز می‌نشینند. روز اعتصاب است. کارگران، دسته دسته، زیر درختها نشسته‌اند تا جلسه تمام شود. چهل دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد که نمایندگان کارگران با چهره‌های شاد از اتاق می‌زنند بیرون و اعلام می‌کنند که
– کارگرای اخراجی برمیگردن سرکارشون. بازداشتیام آزاد میشن و شیر ساعت ده صب‌رو کارخونه میده
یکهو غریو هلهله بلند می‌شود. کارگران هیجوم می‌برند و نمایندگان خود را رو دوش می‌گیرند و شادی می‌کنند.
محوطهٔ کارخانهٔ ریسندگی، در یک چشم به هم زدن، به یک پارچه شور و شادی بدل می‌شود.

*

*

علی شیطان خیلی هوام را دارد. وقت و بی‌وقت سر راهم سبز می‌شود. گهگاه احساس می‌کنم که دارد تعقیبم می‌کند. کاری کرده است که هرلحظه حضورش را در ذهنم احساس کنم، تا حالا دم به تله نداده‌ام. گمان کنم برایم خوابهایی دیده است
– خالد چطوری؟
اسمم را یاد گرفته است
– خوب تو ریسندگی شیر دودکردی‌ها
کی بهش گفته است؟
گاهی با دوچرخه است و گاهی پیاده و همیشه، پشت نیمتنه‌اش بالا جسته است.
از کنارم رد می‌شود و بدجور نگاهم می‌کند. بهش لبخند می‌زنم. خوش ندارم حتی دو کلمه باش گفتگو کنم. همیشه طوری از کنارش رد می‌شوم که پرش به پرم نگیرد.
یک هفته می‌شود که سیه چشم را ندیده‌ام. از هفتهٔ قبل که تو باغ ملی دیدمش. به گمانم روز سه شنبه بود. عصر بود. با بهرام بود. نشسته بودند رویکی از نیمکتهای باغ ملی.
حالا هروقت ببینمش دست و پایم را گم می‌کنم. خودش هم دستگیرش شده است. رنگم می‌پرد. قلبم بنا می‌کند به تند زدن. گلویم خشک می‌شود. حرف زدنم رگدار می‌شود.
باز غافلگیرش می‌کنم. یکهو جلوش سبز می‌شوم. باهم حرف می‌زنیم
– حالتون چطوره؟
– خوبم
– پاتون خوب شد؟
– خوب خوب
می‌نشینم کنارش. سکوت می‌کنم. به همدیگر نگاه می‌کنیم. لبخند می‌زند وسرش را می‌اندازد پائین. دلم می‌زند. چه هوسی کرده‌ام برای بوسیدنش. چه غوغایی تو دلم بپا شده است. تمام جانم شور و اشتیاق شده است. اگر جلو خودم را نگیرم بعید نیست که یکهو بغلش کنم و به تمام تنش بوسه بزنم.

دلم می‌خواهد صورتم را فروکنم تو موهاش و بو بکشم. دلم می‌خواهد آنقدر لبانش را ببوسم که خون بیاید. باز نگاهم می‌کند. یک لحظه نگاهمان درهم می‌شود. هر دو لبخند می‌زنیم و هردو، سرمان را می‌اندازیم پائین. یکهو می‌بینم که علی شیطان بالای سرم ایستاده است. نگاه سبزش را دوخته است به سیه چشم و لبخند بی‌مزه‌ای لبانش را کش آورده است. می‌خواهم بلند شوم و با مشت بگذارم تو چانه‌اش. نگاهم می‌کند و حرف می‌زند.
– فکر نمی‌کردم یه جوون بی‌سر و بی‌پا که پائینا شهر زندگی می‌کنه بتونه با یه دختر مامانی روهم بریزه
تا بناگوش سرخ می‌شوم. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. از دهانم می‌پرد
– حرف دهنتو بفهم
علی شیطان جا می‌خورد و لبخند از لبش می‌پرد
– چی گفتی؟
رنگ سیه چشم شده است عین کاه. بلند می‌شود، نگاهم می‌کند، به زور لبخند می‌زند، سرتکان می‌دهد و با بهرام راه می‌افتد.
دندانهام روهم فشرده می‌شود. رگهای گردنم تند می‌شود. خون خونم را می‌خورد
– چطور تورش زدی؟
اگر بتوانم یک جوری قبض های "یک روزدرآمد" را از تو جیبم سربه نیست کنم، باش گلاویز می‌شوم. باید به خودم مسلط باشم. حرف آمده است تا پشت دندانهام. آب دهانم را قورت می‌دهم. حرفم را می‌خورم.
به پشتی نیمکت تکیه می‌دهم، پام را می‌اندازم روپام و ته باغ ملی را نگاه می‌کنم.
علی شیطان پا به پا می‌شود. بعد می‌نشیند کنارم. زیر چشمی نگاهش می‌کنم و لبم را گاز می‌گیرم.
علی شیطان سیگاری می‌گیراند و بادودش بازی می‌کند. تکان می‌خورم که بلند شوم. مچ دستم را می‌گیرد.
– حالا بشین
– میخوام برم
– خیلی خوب... یه دقه صبرکن
نرم ادامه می‌دهد
– ما میتونیم با هم دوست باشیم
از کوره درمی‌روم. مچ دستم را از دستش رها می‌کنم و تند حرف می‌زنم
– من به آدم کون پتی هستم که پائینا شهر زندگی می‌کنم، ولی تو به صاحب منصبی... چطور میخوای با هم دوست باشیم؟
می‌زند زیر خنده. بلند می‌شوم
– خیلی ناراحت شدی‌ها؟
پیشانی‌ام عرق کرده است. شقیقه‌هام می‌زند. سرم دارد درد می‌گیرد. دود سیگار تو سبیل علی شیطان گیر می‌کند و با سبیل قاطی می‌شود و عینهو ان سگ دودی رنگ می‌شود. چشمهایش به دو ۱پولک سبز شیشه‌ای می‌ماند. دماغش سرخ است. گونه‌هاش گوشتی است
– باهمه این حرفا، اگه دلت میخواد می‌تونیم دوست باشیم
بی این که حرف بزنم، راه می‌افتم. بدجوری بهم پیله کرده است. هرطور که شده باید پرش را از پرم جدا کنم. اگر اینطور پیش برود، یک روزی حسابی شاخ به شاخ می‌شویم و آنوقت برایم دردسر درست خواهد شد.
تاریک شده است که می‌رسم به خانه. یکهو بچه‌های محله هو می‌کشند و از خانه هیجوم می‌آورند بیرون. سر و صدای بچه‌ها قاطی هم است. رحیم خرکچی با چوب دنبالشان کرده است. رضوان ایستاده است کنار حوض و پاشنۀ دهان را کشیده است.
– تو که نمیتونی خرجی منوبدی، باید که کلاه قرمساقی سرت بذاری
انگار که زده است به سیم آخر.
رحیم خرکچی، بچه‌ها را رها می‌کند و هجوم می‌برد به رضوان. خون چشمهایش را گرفته است. خواج توفیق جلوش را می‌گیرد. مش رحیم داد می‌زند
– زنیکه زیر سرش بلند شده
خواج توفیق، رحیم خرکچی را می‌کشد کنار
– مشتی رحیم قباحت داره
رضوان جیغ می‌کشد
– الان میرم کلانتری تکلیفمو روشن کنم
– برو... د برو... منو کشتی ... د برو گورتو گم کن
همسایه‌ها تازه فانوس را گیرانده‌اند. صنم زیر بال رضوان را می‌گیرد. خواج توفیق، رحیم خرکچی را می‌کشد به طرف اتاق. دهان مش رحیم کف کرده است
– انگشت نشون هرکسوناکس شدم. شاطر حبیب کنایه میزنه. بچه‌ها، هو میکنن، مهدی بقال خندۀ معنی‌دار میکنه... عجب غلطی کردم
خواج توفیق، رحیم خرکچی را می‌برد تو اتاق و زیر گوشش حرف می‌زند
– خب ردش کن بره... این که عزا نداره
مش رحیم براق می‌شود
– ردش کنم؟... جونشو می‌گیرم
– پس باید باش بسازی
– هرچی بهش میگم زن با آبروم بازی نکن انگار نه انگار... یه عمر بی سرو صدا زندگی کردم... حالا، این آخر عمری...
یکهو رضوان هجوم می‌برد تو اتاق که چادرش را بردارد. رحیم خرکچی، جست می‌زند و چادر را از دستش می‌گیرد
– خیال کردی
رضوان چادر را می‌کشد، رحیم خرکچی می‌گذارد تو گوشش. رضوان پرت می‌شود و رو زمین می‌غلتد. دامنش بالا می‌رود. رضوان جیغ می‌کشد. بچه‌ها

باز ریخته‌اند تو خانه. رحیم خرکچی دنبالشان می‌کند
– مادر به خطاها... آدم نمیتونه حتی تو خونه خودش گه بخوره؟
بچه‌ها شکلک در می‌آورند و هو می‌کشند و هجوم می‌برند به طرف در خانه. صنم باز مچ رضوان را می‌گیرد و ازاتاق می‌کشدش بیرون. خواج توفیق، رحیم خرکچی را می‌نشاند جلو اتاق. چوب را از دستش می‌گیرد و چپق را چاق می‌کند و می‌دهد به دستش
– مشتی رحیم این زن به درد تو نمی خوره
رحیم خرکچی جای خودش غرغر می‌کند. حسنی، همراه الاغها از کوره‌پزخانه می‌آید و پشت سرش عموبندر است که گاری را می‌راند توخانه و سلام می‌کند.
عموبندر، خیلی تکیده شده است.
رضوان، جلو اتاق آفاق می‌نشیند و زنجمور می‌کند. آفاق کنار منقل چندک زده است و ذغالهای نیم گرفته را باد می‌زند. بانو، جلو اتاق صنم را جارو می‌کند. بانو، رنگ وروئی گرفته است. سه هفته دیگر برای کرمعلی عقدش می‌کنند.

*

*

پدرم نوشته است که اول پائیز سرمی‌زند و اگر کار و کاسبی خوب بود می‌ماند. اینطور که پیداست، این روزها، از روبراه شدن کار و کاسبی اصلاً خبری نیست. تو هر قهوه‌خانه که نگاه کنی، دسته دسته بیکارها نشسته‌اند و غم کلاف می‌کنند. تصفیه خانه خوابیده است. بازار بیشتر کساد شده است و گشنگی دارد به خیلی ها زور می‌آورد.
تا پیچ رادیو را باز می‌کنی، صدای لرزان رئیس دولت است که برای مردم حرف می‌زند و از مردم کمک می‌خواهد. نمایندگان رئیس دولت آمدند و – به قول مردم – انگلیسی ها را ریختند به دریا. کشتی جنگی انگلیسیها، دمش را انداخت رو کولش و رفت ولی هنوز از روبراه شدن زندگی خبری نیست. فکر کرده‌ام که تو ریسندگی کاری دست و پاکنم. هم به بچه‌ها نزدیکتر هستم و هم اینکه اول پائیز، بهتر می‌توانم درس خواندن شبانه را شروع کنم. فکرم را به شفق و پندار می‌گویم. دست وپائی می‌کنند که دستم را تو ریسندگی بند کنند ولی این روزها، کار ریسندگی چنان زار است که امروز نه، فردا، باید درش را تخته کنند.
باز خبرهای تازه رو زبان ها افتاده است
– انگلیسیا قصد دارن به هیأت بفرستن که قرارداد تازه ببندن
– هیأت استو کسو میگی؟
– خوب بله ... خیال می‌کنم پیشنهادشونم چندون بد نباشه... پنجاه– پنجاه
– چه خوش باوری برادر؟
– بنظر تو عیبی داره؟
– خیال می‌کنی ما حریف حقه‌بازی انگلیسیا می شیم؟... یادت رفته که شرکت غاصب، مالیاتی‌رو که بابت نفت به دولت انگلیس می‌داد، از حق‌الامتیاز ما بیشتر بود؟
اما رئیس دولت گفته است که با انگلیسیها قرارداد نمی‌بندد
– ... خودمون استخراج می‌کنیم، خودمون تصفیه می‌کنیم، خودمونم میفروشیم
– ولی آخه با کدوم کشتی؟... با کدوم سازمان فروش؟
کارگران تصفیه خانه می‌نشینند سایهٔ دیوار تا صدای "فیدوس" پر بکشد و قابلمه‌های خالی غذا را بردارند و راهی خانه شوند. همین روزهاست که دسته دسته از کار بیرونشان کنند. باید برای پدرم بنویسم که محکم کاری کند و کارش را از دست ندهد. باید بنویسم که وضع از چه قرار است.
چشم که باز می‌کنم، می‌بینم دارد غروب می‌شود. پنج ساعت بیشتر خوابیده‌ام. لقمهٔ آخری ناهار که از گلویم پائین رفت چشمم سنگین شد. تمام بعد از ظهر، خواب سیه چشم را دیدم. حالا که یادم می‌آید از لذت پر می‌شود.
برای پدرم کاغذ بنویسم و راه بیفتم. گمان کنم که گفتگوی امشب ما درباره سخنرانی اخیر رئیس دولت باشد. وقتی که حرف می‌زد، انگار بغض گلویش را گرفته بود. از "هیأت استوکس" حرف زد که قرار است بیایند و با دولت مذاکره کنند.
– مادر میخوام برای بابا کاغذ بنویسم. تو سفارشی نداری؟
جمیله می‌پرد تو دامانم
– بنویس که دلم براش تنگ شده
مادرم می‌گوید که صاحب دکان آمده است و مطالبهٔ اجاره‌های عقب افتادهٔ دکان را کرده است
– ... گفت اگه تکلیفو روشن نکنین، روقفلش قفل می‌زنم.
برای پدرم کاغذ می‌نویسم و شلوارم را بپا می‌کشم و راه می‌افتم.
چراغهای خیابان روشن شده است. کمرکش خیابان حکومتی نامه را می‌اندازم تو صندوق پست و کج می‌کنم به طرف بازار خرما فروشها. بوی تلخ شاخه‌های بریده شدهٔ بید، کوچهٔ هیزم فروشها را پر کرده است. کارون بازهم بالاتر آمده است. آب، تیره به نظر می‌رسد پندار و بقیهٔ بچه‌ها منتظرم هستند. انگار چند دقیقه دیر کرده‌ام. پندار شروع می‌کند به خواندن سرمقاله روزنامه. سرمقاله، مطلبی است دربارهٔ "فرانکو" دیکتاتور اسپانیا. باید با مبارزان اسپانیا همدردی کنیم. باید جلاد اسپانیا را هرچه بیشتر رسوا سازیم و باید از هرامکان استفاده کنیم تا توطئه‌های فرانکورا برای خفه کردن خلق اسپانیا برملا کنیم.
سرمقاله تمام می‌شود. بحث در باره "استخانویستها" درمی‌گیرد. کار بیشتر "فرد" برای افزایش "تولید". پندار، مجاهدات برجستهٔ "الکسی استخانوف"، کارگر نمونهٔ کشور شوراها را تشریح می‌کند. دهانم از تعجب باز می‌ماند. دلم می‌خواست که بحث امشب ما، درباره سخنرانی اخیر رئیس دولت باشد. دلم می‌خواست حالی‌ام شود که چرا دولت پیشنهاد "هیأت استوکس" را نمی‌پذیرد. میخواستم از حیله‌های استعمارگرانهٔ انگلیسیها، هرچه بیشتر آگاه شوم. آخر، این روزها، مهمترین مسأله ما همین است. موضوع را به پندار می‌گویم. نگاهم می‌کند. چند لحظه سکوت می‌کند و بعد، خیلی آرام و خلاصه می‌گوید که این قضیه باید در "بالا" بررسی شود! لابد پندار حق دارد. چون، هرچه نباشد، خیلی بیشتر از من از این چیزها سردرد می‌آورد.
اتاق روبام است. پنجره‌اش رو به کارون است. صدای پر خروش کارون می‌آید. هوا گرم است. کبهٔ در خانه به شدت کوبیده می‌شود. پندار از حرف

زدن باز می‌ماند. به همدیگر نگاه می‌کنیم. پائین، یک پیرزن هست و یک زن جوان. شوهر زن جوان با ما تو جلسه است. خانه، آنقدر فسقلی است که اگر بچه‌دار شوند جاشان تنگ خواهد بود.

بلند می‌شوم و از پنجره نگاه می‌کنم. صدای کوبیدن در قطع می‌شود. حالا، صدای پاست که سریع از پله‌ها بالا می‌آید. از اتاق می‌زنیم بیرون. با پیمان سینه به سینه می‌شویم. نیمه نفس است

– یالا... زود اینجارو خالی کنین... خیلی زود...

و به سرعت می‌گردد و از پله‌ها می‌رود پائین و از خانه بیرون می‌زند.

کتابها را و روزنامه‌ها را تقسیم می‌کنیم و از پله‌ها سرازیر می‌شویم و از در خانه می‌رانیم بیرون. زن جوان و شوهرش، در خانه را پشت سر ما می‌بندند.

از تو کوچهٔ هیزم فروشها صدای پا می‌آید. تا انتهای باریکهٔ سنگفرش چسبیده به دیوار می‌رویم. پیش رویمان تا دوردستها، آب تیرهٔ کارون گسترده شده است. صدای کارون تهدید کننده است. موجهای پی‌در پی به پا بست باریکه سنگفرش کوبیده می‌شود. راهی نداریم. می‌زنیم به آب و می‌رانیم به طرف صخره بزرگی که پیش رویمان است. آب تا زانو است. ماسه زیر پاهامان خالی می‌شود. موج که می‌آید، آب تا کشالهٔ رانمان می‌رسد. می‌رسیم به صخره. در پناهش قوز می‌کنیم.

از کوچه هیزم فروشها، پنج نظامی بیرون می‌آید. چهره‌هاشان را نمی‌بینم. نگاهمان یاری نمی‌کند که تاریکی را بشکافیم. مچ دست پیمان تو مشت یکی از نظامی‌هاست. نفس تو سینه‌هامان حبس شده است. هوهوی پرتوان کارون تو گوش‌هامان است. صدای پیمان با صدای آب قاطی شده است.

– ... با من چیکار دارین؟

نظامیان، کبهٔ در خانه را می‌کوبند. درخانه باز می‌شود. چهارتا از نظامیان هجوم می‌برند تو خانه. پیمان را همراهشان می‌کشند. یکیشان جلو در خانه می‌ماند.

پشت سرمان یک صخرهٔ دیگر هست. یکی‌یکی می‌رویم به طرفش. هوا تاریک تاریک شده است. از پناه صخرهٔ دوم می‌رویم به طرف شیب ماسه‌ای ساحل کارون و با دست و پا تقلا می‌کنیم که از شیب تند بالا بکشیم. چندبار، ماسهٔ زیر پاهامان خالی می‌شود و سر می‌خوریم پائین. حالا، حتی طرح قامت نظامی را که روبروی خانه ایستاده است هم نمی‌بینیم. هرطور شده خودمان را بالا می‌کشیم و از پناه دیوار خانه‌های ساحلی می‌رانیم و عاقبت تو خیابان خرما فروشها سردر می‌آوریم. می‌ایستیم تو تاریکی و از دور، به دهانهٔ کوچهٔ هیزم فروشها نگاه می‌کنیم. چراغهای خیابان خرمافروشها، جا به جا، خاموش است. جلو کوچهٔ هیزم فروشها، یک اتومبیل نظامی ایستاده است. ناگهان نظامیان از کوچه هیزم فروشها بیرون می‌زنند. پیمان همراهشان است. چند لحظه می‌ایستد و بعد، پیمان را رها می‌کنند و سوار اتومبیل می‌شوند و دور می‌زنند و می‌رانند به طرف بالای شهر.

*

*

ناصر دوانی قرض و قوله کرد و دور زمینش را دیوار کشید. اسباب و اثاثه‌اش را جمع کرد و رفت که تو خانهٔ خودش زندگی کند. گویا یک گاو هم خریده است که زنش ماست ببندد و کمک خرج و اقساط ماهانهٔ بانک باشد. گمان کنم اگر زور به تنبانش بیاید، دوباره راهی کویت شود.

کرمعلی، اتاق ناصردوانی را اجاره کرده است. قرار است با آب آهک سفیدش کند. شب جمعهٔ دیگر، عقد و عروسی باهم است. از حالا دارند تدارک می‌بینند. صنم و روپا بند نمی‌شود. کرمعلی رفته است و از بازار حراج یک شلوار و یک نیمتنه خریده است. رنگ نیمتنه،کمی تندتر از رنگ شلوار است. شلوار شیرشکری رنگ است ولی نیمتنه، قهوه‌ای باز می‌زند.

آفاق، یک قوارهٔ ساتن سبزرنگ داده است که برای بانو بدوزند. عصر، بانو را عقد می‌کنند و شب هم، عروسی است.

چند تا از فامیلها را به ناهار و شام دعوت کرده‌اند. ساز و دهلیها را هم خبر می‌کنند. قرار است که رضوان، زن مش‌رحیم، بانو را بند بیندازد و مشاطه‌اش کند. همه‌چیز روبراه است.

از خواب که بیدار می‌شوم، آفتاب تو حیاط پهن است. ریشم را می‌تراشم و شلوارم را می‌پوشم که از خانه بزنم بیرون. بوی تریاک خواج‌توفیق تمام حیاط را پر کرده است. تا لنگ ظهر می‌نشیند پای منقل. آنوقتها، گاه گداری می‌رفت بازار و دلالی می‌کرد. یکی دو معاملهٔ خرما – برنج و یا چای را جوش می‌داد و صنار – سه شاهی کاسب می‌شد. اما حالا پاک از بازار بریده است و نشسته است پای منقل و گوشش هم به غرزدن‌های آفاق بدهکار نیست.

رحیم خرکچی رفته است کوره‌پزخانه. رضوان، کلهٔ سحر زده است بیرون خدا عالم است کی بیاید. آفاق، شب نیامده است خانه. گاری عموبندر جلو کبوترخانه نیست. مادرم تو اتاق است. بلورخانم آهسته صدام می‌کند. از جلو در خانه، راهم را کج می‌کنم و می‌روم تو اتاق بلورخانم. لنگه‌های در اتاق را جفت می‌کند و سینه به سینه‌ام می‌ایستد.

ازش می‌پرسم

– چیکارم داری؟

با صدایی که لرزه دارد می‌گوید

– تو خیلی بد شدی خالد

– بد شدم؟

– دیگه اصلاً منو از یاد بردی

می‌خواهم راه بیفتم و از اتاق بروم بیرون. دو دستی مچ دستم را می‌گیرد

– یه دقه صب کن... کارت دارم...

سست می‌شوم

– ول کن بلورخانم... همسایه‌ها حرف درمیارن

– هیچکس ندید که اومدی تو

– ولی وختی برم بیرون میبینن

– حالا تا بری

مچم را محکم گرفته است. شهوت، چشمهایش را پر کرده است. صدایش می‌لرزد. دگمه‌های یقه‌اش را باز می‌کند. سینه‌بند نبسته است. با این سن و سال، سینه‌اش هنوز، سفتی و برجستگی سینهٔ دخترها را دارد.

یکهو حلقم خشک می‌شود. می‌پرسم
– چیکار داری می‌کنی؟
می‌گوید
– امروز عصر امان‌آقا میره شوش
– خب، بره
– شب میباس بیای
سرم را می‌اندازم پائین
– بلور خانوم، من قسم خوردم
خودش را می‌چسباند به سینه‌ام و تا بخواهم تکان بخورم، دستهایش را دور کمرم حلقه می‌کند و نرمی شکمش را روشکمم احساس می‌کنم
– میباس امشب بیای... باید بیای... باید...
پشت سرهم، گردنم را می‌بوسد و حرف می‌زند
– اگه نیای خودمو می‌کشم... باید بیای...
تقلا می‌کنم که از حلقه دستهایش رها شوم
– بلورخانوم... بده... اگه همسایه‌ها...
مهلتم نمی‌دهد حرفم را تمام کنم. بلهایش را می‌نشاند رو لبهایم. سر تا پا شهوت شده است. زانوهایش می‌لرزد. شکمش را به شکمم فشار می‌دهد و نرم نرمک می‌جنبد و تند و تند به گونه‌ها و گردن و لبهایم بوسه می‌زند. کم‌کم تحریک می‌شوم. دستهایم را دور کمرش حلقه می‌کنم. صورتم را می‌چسبانم به سینه‌اش. نوک پستانش را آهسته گاز می‌گیرم. بلورخانم ناله می‌کند. التماس می‌کند. حرف تو گلویش گره می‌خورد. هردو سست می‌شویم. به زانو می‌نشینیم. بعد، دراز می‌کشیم. پیراهنش را با سرانگشت بالا می‌کشم. تنکه نپوشیده است. روکفل لختش دست می‌کشم. صاف و داغ است. هردو دستم را دور رانها و کفلش حلقه می‌کنم و سخت بهش می‌چسبم.
حالا بلورخانم قرمز شده است. خیس عرق شده است. نفسش داغ‌داغ است. دستش می‌رود به کمربندم. آهسته بازش می‌کند. باد، لنگهٔ در اتاق را تکان می‌دهد. لای لته‌های در اتاق باز می‌شود. حیاط پیداست. کمی خودم را جمع می‌کنم. صدایم می‌لرزد. بهش می‌گویم
– بلورخانوم، در اتاق باز شد
نمی‌خواهم رهایم کند. شلوارم را می‌کشد پائین
– بلورخانم، آبروریزی میشه
تکان می‌خورد. به سختی بلند می‌شود. می‌رود و لنگه‌های در اتاق را می‌بندد و چفت را می‌اندازد. تابرگردد، بلند می‌شوم. می‌آید و سینه به سینه‌ام می‌ایستد
– نه بلورخانوم... نه!... حالا نمیشه
یکهو وا می‌رود. سرخورده نگاهم می‌کند. کمربندم را می‌بندم. زانوهاش سست می‌شود. می‌نشیند و آرام بنا می‌کند گریه کردن
– چرا گریه می‌کنی؟
حرف نمی‌زند. هق‌هق می‌کند. از لای درز در، تو حیاط را نگاه می‌کنم. صنم کونی تا پاله‌های خشک را رودوش گرفته است و از پله‌های بام می‌آید پائین.
زن محمد میکانیک نشسته است کنار حوض و ظرف می‌شوید. دامنش جمع شده است. تنکه‌اش پیداست. رانهایش پر است. رنگشان عین رنگ مهتاب است. از جلو در کنار می‌کشم. بلورخانم ساکت شده است دارد دگمه‌های پیراهنش را می‌بندد. بلند می‌شود. دامنش را صاف می‌کند و با صدائی خفه می‌گوید
– برو بیرون
نگاهش می‌کنم. باز می‌گوید
– برو بیرون
– خیلی خوب بلورخانوم
– همین حالا
– یه دقه صبرکن... زن محمدمیکانیک کنار حوض نشسه
– از اتاق که رفتی بیرون، دیگه هیچوخ نیگام نکن
دستهایم را می‌گذارم رو شانه‌اش. با اوقات تلخی خودش را کنار می‌کشد
– ... آخه حالا نمیشد
می‌ایستد تو سینه‌ام
– نمیشد؟... اگه میخواسی حالا تموم شده بود
– اگه کسی سر می‌رسید چی؟
– حالا که نرسید
باز می‌روم به طرفش. نرم حرف می‌زنم
– گفتی که امان‌آقا...
از سر راهم می‌رود کنار و حرفم را می‌برد
– تو که قسم خوردی
لجم می‌گیرد
– آره قسم خوردم... بازم میگم که قسم خوردم
می‌روم به طرف در. از درز در نگاه می‌کنم. صنم رفته است تو اتاق. زن محمدمیکانیک دارد ظرف‌ها را آب می‌کشد. آب شتک زده است به تنکه‌اش.

سرم را می‌اندازم پائین و دستهای بلورخانم را رو پهلوهام احساس می‌کنم. از پشت سر بغلم می‌کند
– قسم خوردی که چی؟
با اوقات تلخی می‌گویم
– که دیگه به تو دس نزنم
در حرف زدنش تمنا هست
– امشب بیا... خب؟... بیا... منتظرم
صدایش لرزه دارد. صدای جمع شدن ظرفها را می‌شنوم. از درز در نگاه می‌کنم. زن محمدمیکانیک بلند شده است. ظرفها را برداشته است و دارد می‌رود به طرف اتاق. دستهای بلورخانم را از دور کمرم باز می‌کنم
– میای؟
جوابش نمیدهم. چفت در را باز می‌کنم. آهسته، لنگهٔ در را عقب می‌کشم و تند از اتاق می‌زنم بیرون و با تک پا خودم را به مستراح می‌رسانم و می‌روم تو مستراح. نفسم بند آمده است. حس می‌کنم که رنگم پریده است. قلبم تند می‌زند. چینهای پیراهنم را صاف می‌کنم. کمربندم را محکم می‌بندم و از مستراح می‌زنم بیرون.. بانو، جلو اتاق ایستاده است و نگاهم می‌کند. مادرم از اتاق می‌آید بیرون. چشمش به من می‌افتد، می‌ایستد. چیشنهای پیشانی‌اش در هم می‌شود
– خالد تو هنوز نرفتی بیرون؟
– نه مادر
و آب دهانم را قورت می‌دهم. مادرم می رود تو مطبخ. دیگر حرفی نمی‌زند. از خانه می‌روم بیرون. از خیابان حکومتی می‌کشم به طرف بالای شهر. یکهو می‌بینم که دور و برخانه سیه چشم هستم. حالا می‌دانم که کدام دبیرستان می‌رود و می‌دانم چه قوت می‌آید و از کدام خیابان.
با خواروبار فروش اخت شده‌ام. رگ خوابش را بدست آورده‌ام. گاهی باهم گپی می‌زنیم. از اوضاع حرف می‌زنیم و از انگلیسیها
– مش باقر، خبرتازه چی داری؟
هرچه از رادیو شنیده است برایم می‌گوید.
تا سیه چشم از مدرسه بیاید خیلی مانده است. می‌رانم به طرف باغ ملی. گشتی می‌زنم و بعد می‌نشینم رونیمکت. سایهٔ نخل خنک است. پام را می‌اندازم روپام و می‌روم تو خودم. دارم به بلورخانم فکر می‌کنم«... اگه امروزکسی سررسیده بود، چه افتضاحی بالامیومد... امان‌آقا چیکار می‌کرد؟ کی روش می‌شد تو چشای امان‌آقا نیگا کنه؟... امان‌آقا حق داره که اینهمه کتکش میزنه . اگه زن من بود گوش تا گوش سرشو می‌بریدم...»
– منتظر دخیره هسی؟
علی شیطان است. دوچرخه‌اش را تکیه می‌دهد به تنهٔ نخل و می‌نشیند کنارم. کمی خودم را جمع و جور می‌کنم
– ولی خودمونیم‌ها... خیلی خوش سلیقه‌ای
خون به صورتم می‌جهد. یکهو حرف از دهانم می‌پرد. صدام خفه است
– چیکار به کار من داری؟
قصد می‌کنم که اگه شورش را درآورد بخوابانم تو گوشش هرچه بادا، باد. یکهو یادم می‌آید که توخانه از صد جلد کتاب هم بیشتر دارم. دندانهام را روهم فشار می‌دهم. بعد، لب پائین را گاز می‌گیرم. می‌شنوم که علی شیطان می‌گوید
– هیچ... باتو کاری ندارم
پشت نیمتنه‌اش بالا جسته است. نرم می‌گویم
– خب، پس چرا گاهی سربه سرم میذاری؟
می‌زند زیر خنده. تقهقهه می‌زند. دلم ریش می‌شود. اگر می‌توانستم، آنقدر گلویش را فشار می‌دادم که سیاه شود.
خودش را می‌کشد جلوتر
– من، سربه سر تو نمیذارم
– نمیذاری؟... همیشه موی دماغم هسی
– راستشو بخوای، از تو خوشم اومده
چشمهایم را ریز می‌کنم
– خوشت اومده؟... از...
علی شیطان خونسرد است. خیلی خونسرد. خنده از لبش نمی‌برد. می‌روم تو حرفم
– آدم عجیبی هستی‌ها...
و بنا می‌کند به حرف زدن
– ببین خالد، من دلم میخواد باتو دوست باشم. قبول کن که من آدم بدی نیسم. من خیلی میتونم کمکتون کنم. از موقعیتم خیلی خوب میتونم استفاده بکنم. میتونم به راحتی روزنومه‌هاتونو جابه جا کنم. میتونم خبرای دست اول بیارم...
چشمهام باز می‌شود. یکهو مثل خشت خام آبدیده وا می‌روم. سخت غافلگیر شده‌ام. خودم را جمع و جور می‌کنم
– شما از چی دارین حرف میزنین؟
می‌خندد
– خودتو به کوچهٔ علی چپ نزن
باید خونسرد باشم
– کوچه علی چپ؟... منظورت چیه؟
باز لبخند می‌زند
– خوب می‌فهمی چی میگم... اینو میدونم. منتها به من اطمینون نداری
به ساعت علی شیطان نگاه می‌کنم. تا آمدن سیه چشم چیزی نمانده است. بلند می‌شوم

– داری میری؟
– من نمیدونم تو از من چی میخوای
خنده از لبهایش می‌برد. خشک و مقطع می‌گوید
– اگه کمکم کنی،کمکت می‌کنم که به اون دختره برسی
خنده‌ام می‌گیرد. جلو خودم را می‌گیرم. فکر می‌کنم که علی شیطان چقدر باید پاردم سائیده باشد. بهش می‌گویم
– وختی حالیم شد که چی از من میخوای، اگه از دستم براومد، شاید کمکت کنم
راه می‌افتم. صدای علی شیطان را از پشت سر می‌شنوم
– ولی خالد، میدونم که منو، تو بالاخره باهم کنار میایم
از باغ ملی می‌زنم بیرون. علی شیطان سوار بردوچرخه از جلوم رد می‌شود
– یه کم تندتر برو که بهش برسی... مدرسه حالا تعطیل شده
همه چیز را می‌داند. لابد تمام کار و کاسبی و زندگی را رها کرده است که دائم زاغ سیاه مرا چوب بزند. باید حواسم را بیشتر جمع کنم. بی‌خود اسمش را «شیطان» نگذاشته‌اند. همیشه سربزنگاه حاضر است. انگار مویش را آتش می‌زنند.
باخواربارفروش احوالپرسی می‌کنم. چارپایه را می‌کشم کنار دیوار که بنشینم. سیه چشم سر می‌رسد. بهش سلام می‌کنم
– حالتون چطوره؟
از خواربارفروشی، یک دفتر صدبرگ می‌خرد. دستگیرم می‌شود که بهانه است
– حالم خوبه... شما چطورین؟
دیگر حرفی ندارم که بزنم. سکوت می‌کنم. هردو لبخند می‌زنیم و هردو سرها را پائین می‌اندازیم. ناگهان برای گفتن حرف پیدا می‌کنم
– شما که اون روز، از حرف اون آقاهه ناراحت نشیدین؟
باز لبخند می‌زند. دلم از جا کنده می‌شود
– نه... چرا ناراحت بشم؟
– ازتون خیلی ممنونم
لبهایش تکان می‌خورد، اما حرف نمی‌زند. بهش می‌گویم
– انگار میخواستین یه چیزی بگین
می‌گوید
– اه... میدونی؟
حرف را دندان می‌زند. انگار دلش نمی‌خواست بگوید، ولی می‌گوید
– من، از حرف اون آقا فهمیدم که چرا اون روز نشونی خونه‌تونو ندادین
تا گردن سرخ می‌شوم. می‌فهمد که خجالت کشیده‌ام. تند می‌گوید
– ولی خب، مگه چه عیبی داره
گلویم خشک می‌شود. اصلاً نمی‌توانم تو چشمهایش نگاه کنم. چشمهایش آدم را اسیر می‌کند. سینه‌ام را از هوا پر می‌کنم و هوا را پرصدا بیرون می‌دهم
– بله... به گمون منم عیبی نداره
لبخند می‌زند و خداحافظی می‌کند.

*

*

کنار سایبان الاغها، اجاق درست کرده‌اند. هیزمهای شکسته، جلو اجاقها رو هم کود شده است. صنم دارد برنج آب می‌اندازد. تو خانه برو بیائی هست. بانو تو اتاق نشسته است و جم نمی‌خورد. سلمانی آمده است و حالا دارد ریش خط خواج توفق را می‌زند. عموبندر و رحیم خرکچی سر نوبت نشسته‌اند. ریش کرمعلی را سر بینهٔ حمام می‌تراشند. آفتاد آمده است بالا. هوا گرم است. حسنی، کلهٔ سحر، الاغها را برداشته است و رفته است کوره‌پزخانه که زود برگردد. رضوان دارد وسمه و سرخاب و سفیدآب را جور می‌کند. یک پایش تو اتاق خواج توفیق است و یک پایش تو اتاق خودش. آفاق اصلاً کون زمین نشستن ندارد. آشپز می‌آید تا کم و کسریها را برطرف کند. اجاقها را و هیزمها را و دیگها را دید می‌زند و بالنگونه‌ای که رودوش دارد عرق پیشانی را می‌گیرد. سر و کلهٔ سازدهلیها پیدا می‌شود. مش رحیم، عموبندر و خواج توفیق نشسته‌اند سایهٔ دیوار. بساط وافور خواج توفیق را تو اتاق رحیم خرکچی پهن کرده‌اند. گروهی از بچه‌های محله، همراه سازدهلیها می‌ریزند تو حیاط. رحیم خرکچی چپغش را چاق می‌کند. دستهٔ چپق بلند است. مش رحیم پرنفس پک می‌زند. بعد، انگار که تو چاه خاکستر ریخته باشی و چاه دم داشته باشد و گرد خاکستر برگشته باشد و از دهانه چاه بیرون زده باشد، از دهان رحیم خرکچی دود غلیظ بیرون می‌زند و دستهٔ چپق که اخرایی روشن است تو دود تیره می‌شود و یک لحظه گم می‌شود. رضوان از اتاق خواج توفیق می‌زند بیرون. چادر، سرخورده است و افتاده است روشانه‌هایش. موی سر رضوان مثل شبق است. زیرنور تند خورشید برق می‌زند. رحیم خرکچی زیر لب غرغر می‌کند
– زنیکه فکر نمیکنه که چارتا آدم غریبه تو خونه‌هس
بلورخانم نشسته است کنار بانو. شرمی دخترانه برچهرهٔ زرد بانو سایه انداخته است. عصر، عقدش می‌کنند و شب هم عروسی است. آفاق یک دور چای می‌آورد و به مردها تعارف می‌کند. رضوان می‌رود تواتاق خودش و با سرومه‌دان برمی‌گردد. نگاه آشپز، از در اتاق رحیم خرکچی تا در اتاق خواج توفیق، همراه رضوان می‌گردد. سازدلیها می‌نشینند سایهٔ دیوار. بچه‌ها جلو روی ساز دهلیها روپاشنه‌های پا چندک می‌زنند.
آشپز مرد میانه قدی است که از سی‌سال بیشتر دارد. باز عرق پیشانی را با لنگ می‌گیرد و هیزمها را با دقت زیر دیگها می‌چیند و کوره درست می‌کند. کرمعلی از در خانه می‌آید تو. یک عالمه سبزی رو دوشش است. صنم جلو می‌رود و سبزیها را از کرمعلی می‌گیرد. رضوان باز از اتاق بیرون می‌زند. آشپز قد راست می‌کند و بانگاه دنبالش می‌کند. رحیم خرکچی باز غرغر می‌کند
– این زن عاقبت هم کاردس خودش میده و هم کار دس من

و چپق را خالی می‌کند.
سر چپق مش‌رحیم از چوب است. به رنگ اخرای تیره و به بزرگی یک حلقه وافور سه خط ناصرالدین شاهی.
رضوان می‌رود تو اتاق بلورخانم. بعد، بلورخانم را صدا می‌کند. بلورخانم از اتاق خواج توفیق می‌زند بیرون. لبهایش را سرخ کرده است. گونه‌هایش را سرخاب مالید است. چابک می‌رود تو اتاق و بعد، همراه رضوان، هردو از اتاق می‌زنند بیرون. آشپز پابه پا می‌شود و با صدائی خفه رضوان را صدا می‌کند
– خواهر، یه عرض مختصر دارم
رضوان می‌ایستد. چهره‌اش پر از شادی و خوشحالی است. پیشانی بلندش عرق کرده است. گونه‌هایش برق می‌زند. آشپز دنبال حرف خود می‌آید
– خواهر، یه انبر بلند تو این خونه پیدا نمیشه؟
و به رضوان لبخند می‌زند. آشپز دو دندان طلا دارد که تیره شده‌اند. رضوان لبخند به لب می‌گوید
– هرچی میخوای از مادر دوماد بگیر
و با اشاره چشم صنم را نشان می‌دهد. رحیم خرکچی آتش می‌گیرد
– زنیکه اصلاً قباحت سرش نمیشه
تکان می‌خورد که بلند شود. خواج توفیق مچ دستش را می‌گیرد
– بشین مش رحیم. امروز وخت این حرفا نیس
مش رحیم دمغ است
– آخه اصلاً فکر نمیکنه که چارتا مرد غریبه هس. سرش که برهنه‌س هیچ، به مرتیکه‌م میخنده. اقلاً بذا بهش بگم چادرشو سرکنه، خواج توفیق مش رحیم را می‌نشاند. بعد، آفاق را صدا می‌کند که یک دور دیگر چای بیاورد. رضوان سر از اتاق می‌کشد بیرون و صنم را صدا می‌کند. چادر سرش نیست. تنش تو لباس قالب گرفه شده. تا صنم برود تو اتاق، رضوان آشپز را دید می‌زند. رحیم خرکچی از کوره در می‌رود و از جایش بلند می‌شود
– لعنت خدا بردل سیاه شیطون
رحیم خرکچی می‌رود تو اتاق و رضوان را صدا می‌کند. آشپز، چندک می‌زند و زیر یکی از دیگها را می‌گیراند. رضوان از اتاق خواج توفیق می‌زند بیرون. شعله‌های کوتاه زیر دیگ دودآلود است. رضوان بلبل زبانی می‌کند
– خدایا پناه برتو... بازم پیرمرد صدام کرد
آشپز می‌شنود. رش روشانه می‌گردد و لبخند می‌زند. رضوان می‌رود تو اتاق. شعله‌های زیر دیگ هنوز دودآلود است. صدای مش رحیم خفه است
– آخه زن، این چادر واmونده رو سرکن، آخه چارتا نامحرم تو خونه‌هس
صدای رضوان شنیده نمی‌شود. باز صدای لرزه‌دار رحیم خرکچی است که از اتاق بیرون می‌زند
– زن نذا امروز صدام دربیاد. یه خرده خودتو جمع و جور کن. آخه هیا نمی‌کنی تو رو این مرتیکه می‌خندی؟
آشپز خودش را به کر گوشی زده است. هیزمهای زیر دیگ را جابه جا می‌کند. شعله پرتوان می‌شود.
خواج توفیق بلند می‌شود، می‌رود تو اتاق، دست رحیم خرکچی را می‌گیرد و از اتاق می‌آوردش بیرون. رضوان پشت سرشان است. چادر را رو سرکشیده است. رحیم خرکچی می‌نشیند و چپق دیگر پر می‌کند. دستهٔ چپق، شش پهلو است. سرش بیضی شکل است. عینهو تخم بزرگ غازی که رنگش کرده باشی. مش رحیم به چپق پک می‌زند و زیرچشمی آشپز را می‌پاید. آفاق یک دور دیگر چای می‌آورد. کرمعلی از خانه می‌رود بیرون. مادرم می‌رود تو اتاق خواج توفیق. جمیله همراهش است.
نشسته‌ام رو چارپایه و تکیه داده‌ام به دیوار اتاقمان و پایم را روپایم انداخته‌ام. آفاق برایم چای می‌آورد
– انشاالله عروسی‌ی خودت خدمت کنم
– خیلی ممنونم آفاق خانوم
پسرخاله رعنا می‌آید. بعد، خاله رعنا می‌آید و بعد، دخترش. دعوتشان کرده‌اند. مردها تو اتاق بلورخانم ناهار می‌خورند و زنها تو اتاق پدرم. خواج توفیق رو می‌کند به مرد دیلاغی که سرنا تو دستش است
– بزن گرمش کن پدرجان
مرد دیلاغ کمرش را با لنگ، سفت می‌بندد، پنبه می‌چپاند تو گوشها و می‌دمد به سرنا. دهل زن بلند می‌شود و تسمهٔ دهل را به گردن می‌اندازد. صدای دهل بلند می‌شود. آفتاب پهن شده است. کم‌کم، بچه‌ها از محله‌های دیگر می‌آیند و جمع می‌شوند دور سازدهلیها. رضوان از اتاق می‌آید بیرون. باز چادر رو دوشش است. زبانه‌های آتش، زیر دیگ بالا کشیده‌اند. از در دیگ بخار برمی‌خیزد. آشپز برنجها را خالی می‌کند تو دیگ. آب کف می‌کند. حیاط شلوغ است. صدای سرنا و دهل، تمام محله را روسر گرفته است. رحیم خرکچی بلند می‌شود. می‌رود و بازوی رضوان را می‌گیرد و از جمع، کنارش می‌کشد
– صد دفه بهت گفتم که چادر وامونده تو سرکن.
رضوان غر می‌زند
– آخه، کی دیگه به منو تونیگا میکنه که اینهمه جز می‌زنی
صدای مش رحیم می‌لرزد
– زن، از خدا شرم کن
عموبندر دست رحیم خرکچی را می‌گیرد
– مشتی بیا بریم بیرون یه گشتی بزنیم
رضوان التماس می‌کند
– آره عموبندر، ترو به خدا ببرش بیرون که امروز بتونیم یه نفس بکشیم
رگهای گردن رحیم خرکچی تند می‌شود. آشپز کفگیر را می‌گذارد کنار دیوار. جماعت را دور می‌زند و می‌آید و می‌ایستد کنار خواج توفیق. حالا دارد رضوان را و رحیم خرکچی را زیرچشمی می‌پاید. صنم خودش را می‌اندازد میان معرکه و بنا می‌کند به رقصیدن. یک رشته موی سفید از زیر چارقدش بیرون زده است. پیشانی و گونه‌های صنم خیس عرق شده است. بچه‌ها دست می‌زنند. آب دیگ جوش آمده است. آرام آرام، حبابهای آب از ته دیگ

می‌آید بالا و در سطح آب می‌ترکد. رحیم خرکچی حرف می‌زند. صدیش را نمی‌شنوم. صدای دهل و سرنا تا هفت محله می‌رود. حالا رگهای گردن مش رحیم کبود شده است. رضوان تند تند دستش را تکان می‌دهد و حرف می‌زند رحیم خرکچی دست رضوان را می‌گیرد و می‌کشدش به طرف اتاق. چادر از سر رضوان رها می‌شود. صدای دهل پر توان‌تر شده است. دیگ جوش آمده است. سطح آب قل می‌زند. رضوان چادرش را می‌گیرد و روزمین به دنبال خودش می‌کشد. صداها قاطی شده است. مش رحیم فریاد می‌کشد. صدای سرنا اوج می‌گیرد. رضوان نفرین و ناله می‌کند. خواج توفیق خودش را می‌رساند به مش رحیم. صنم دارد می‌رقصد. بچه‌ها دست می‌زنند. حالا زبانه‌های آتش تمام دیگ را در برگرفته‌اند. رضوان دوبامپی می‌کوبد رو سینهٔ رحیم خرکچی. قلهای درشت آب، قلوه کن، از جا کنده می‌شود و می‌ترکد و تا لب دیگ بالا می‌آید. چهره مش رحیم تا گردن قرمز شده است. لاله‌های گوشش سفیدی می‌زند. خواج توفیق بازوی رحیم خرکچی را می‌گیرد. صنم روپا بند نمی‌شود. می‌رقصد و دور می‌گردد. ضربه‌های سنگین دهل،پردهٔ گوش را آزار می‌دهد. دست رحیم خرکچی می‌رود پر شال. هنوز رضوان با مشت به سینهٔ استخوانی مش رحیم می‌کوبد. زبانه‌های آتش از دهانه دیگ بالا زده است. مش رحیم چپق را از پر شال بیرون می‌کشد. حالا رضوان به سروسینهٔ خود می‌زند. موی سرش پریشان شده است. صنم، سرتا پا خیس عرق شده است. صورتش گل انداخته است، با صدای سرنا و ضربه‌های طبل، فرز و چابک می‌رقصد. رحیم خرکچی چپق را تکان می‌دهد. رضوان صورت خود را چنگ می‌اندازد. آب دیگ بالا می‌آید و سر می‌رود. مش رحیم با سر چپق می‌کوبد به گیجگاه رضوان. رضوان نقش زمین می‌شود. آب دیگ شعله‌ها را خاموش می‌کند و رضوان، انگار که سالهاست مرده است.

هنوز ضربه‌های دهل می‌ترکد و صنم می‌رقصد و صدای سرنا اوج می‌گیرد و پسرخاله رعنا، جست می‌زند و مچ رحیم خرکچی را می‌گیرد.

*

*

می‌روم ملاقات رحیم خرکچی. جلو میله‌های اتاق ملاقات غوغاست. عین میدان مالفروشها. صداها تو هم است. برای مش رحیم سیگار می‌برم. حالا دیگر چپق نمی‌کشد. حرف که می‌زند، چشمهایش پر می‌شود اشک

– می‌بینی خالد؟...

دلداریش می‌دهم

– ... می‌بینی خالد آخر عمری چه بلایی سرم اومد؟

ریشش بلند شده است. سبیلش از دود سیگار زردی می‌زند. سرش تراشیده است و چشمهاش گود افتاده است.

می‌پرسد

– از حسنی و ابرام چه خبر؟

خیالش را راحت می‌کنم

– پیش دائیشون هستن

مش‌رحیم لباس راه راه زندان پوشیده است. عروسی کرمعلی عقب می‌افتد

– خواهر بخت بدرو که تو بازار نمیفروشن

صنم غصه‌دار است

– آدم بدبختو از گردهٔ شتر، کوسه میزنه

ابراهیم می‌آید و دست می‌اندازد روخرت و پرتهای رحیم خرکچی. الاغها را برمی‌دارد و می‌برد بازار مالفروشها. بعد، اتاق را خالی می‌کند و حسنی را می‌برد همراهش. حسنی، بسکه گریه کرده است نای حرف زدن ندارد.

هوا حسابی گرم شده است. حتی یک علف هرز هم نمی‌جنبد. شرجی است. ناشتائی می‌خورم و بلند می‌شوم

– مادر. من امشب نمیام خونه

یکهو بهتش می‌زند. لبهایش روهم فشرده می‌شود. پرسنده نگاهم می‌کند. بعد می‌گوید

– گفتی شب نمیای خونه؟

آهسته می‌گویم

– نه مادر... نمیام

می‌آید جلو

– کجا میخوای بری؟

کمربندم را می‌بندم و می‌گویم

– بندر

مادرم سکوت می‌کند. نگاهش با نگاهم درهم شده است. لبهاش به سنگینی سرب روهم نشسته است. دور دهانش چین افتاده است. موی سرش دارد خاکستری می‌شود. آرام حرف می‌زند. انگار باخودش است

– من دلواپسم خالد

– دلواپس مادر؟ ... واسه چی؟

پر صدا نفس می‌کشد

– دلواپس کارات...

و به تاقچه اشاره می‌کند

– ... این کتابا... اونائی که تازه باهاشون آشنا شدی... من می‌ترسم خالد

لبخند می‌زنم. تو چشمهایش نگاه می‌کنم و می‌گویم

– چرا می‌ترسی مادر؟... مگه من چیکار می‌کنم؟

آه تو گلویش می‌شکند و حرف می‌زند

– دلم گواه میده که کار درستی نمی‌کنی

بغلش می‌کنم و گونه‌هاش را می‌بوسم

– به دلت بد نیار مادر...
صدایش پست می‌شود
– تو هنوز زندگی‌رو نمیشناسی خالد... تو هنوز خیلی جوونی... تند
می‌گویم
– میدونم مادر، میدونم. خدا بخواد از اول پائیز درس میخونم... آخه اگه آدم سواد نداشته باشه، هیچ جا راش نمیدن
باز به گونه‌هایش بوسه می‌زنم
– چقدر به پدرم گفتم بذار درس بخونم
رهاش می‌کنم
– شایدم شب برگشتم مادر
آهسته می‌گوید
– خدا پشت و پناهت
جمیله را می‌بوسم. لبهای مادرم تکان می‌خورد. انگار ورد می‌خواند. بهش لبخند می‌زنم و از اتاق می‌زنم بیرون.
خیابان حکومتی خلوت است. موی سفید مادرم از ذهنم جدا نمی‌شود. چشمان گود افتادهٔ پدرم از ذهنم جدا نمی‌شود. صدایش تو گوشم است
مرد اونه که وختی بزنی پشت شونه‌ش، گرد و خاک بلند شه
دوماه دیگر می‌آید. لابد لاغرتر شده است. لابد پیرتر شده است "... آدم خیال می‌کنه که نوکر عرباس و عربا نوکر انگلیسیا..." لبهای پدرم با متانت روهم می‌لغزد "... اینجا پول هست ولی با خفت و خواری..." ناصر دولتی تو چار دیواری خانه‌اش یا اتاق دیگر زده است و داده است به اجاره‌نشین
آدم باید زرنگ باشه... زرنگ... به فرنگی گفتم "گودمی سن.." خندید و زد پشت قفام و حقوقمواضاف کرد... آدم باید زرنگ باشه...
خیابان پهلوی خلوت است. جا به جا، تک و توکی آدمها رفت و آمد می‌کنند. پیراهنهاشان خیس عرق است و به گرده‌هاشان چسبیده است.
تو کتابفروشی مجاهد کسی نیست. پیمان نشسته است و روزنامه می‌خواند. شفق از پشت دکان می‌آید بیرون. لبخند به لب می‌گوید
– اومدی؟
– آره
دست همدیگر را می‌فشاریم. پنجه‌ام تو کف بزرگش گم می‌شود. احساس امنیت می‌کنم
– چمدون پشت مغازه‌س...
با هم می‌رویم پشت دکان که انباری از کتاب است. گرده‌ام و پیشانی‌ام به عرق نشسته است. حرفش را ادامه می‌دهد
– اگه گیر افتادی کلاً حاشا بزن
چمدان را سبک و سنگین می‌کنم. عجب سنگین است. می‌گذارمش زمین
– ... روزنومه، اعلامیه، بروشور و چن‌تام کتابه...
چمدان را برمی‌دارم و راه می‌افتم
– خداحافظ
– موفق باشی
از دکان می‌زنم بیرون. قرار تماس را تو ذهنم مرور می‌کنم
– چه وخت صیادا میرن صید میگو؟
– اگه دریا آروم باشه، امشب
– به نظر میرسه که دریا آروم باشه
– هیچ پیش‌بینی نمیشه کرد
باید بروم بازار ماهی فروشها. ضلع جنوبی بازار. نشانه‌ها را بار دیگر به یاد می‌آورم. میانه قد است. سیاه چرده است. موی سرش فرفری است. پیراهن لاجوردی آستین کوتاه تنش است. شلوارش پشمی تیره است. شست راستش را با پارچهٔ زرد رنگی بسته است.
هوا دم دارد. هول‌برم داشته است. خیابان دارد خلوت‌تر می‌شود. قلبم می‌زند. اگر قرار باشد خودم را ببازم گیر افتادنم حتمی است. فکرم را از چمدان می‌گیرم. قرار تماس را از ذهنم بیرون می‌کنم. تلاش می‌کنم که به سیه چشم فکر کنم اما ممکن نیست. سنگینی چمدان حواسم را به خودش می‌کشد.
از حاشیهٔ خیابان می‌روم به طرف گاراژ. راه زیادی نیست. حلقم خشک است. جلو گاراژ، آب‌یخ می‌خورم. بعد بلیت می‌گیرم. بعد، چمدان را می‌گذارم تو صندوق عقب اتوموبیل و می‌نشینم رونیمکت. دفتر گاراژ تا مسافر سواری تکمیل شود.
جلو گاراژ شلوغ است. صدای بستنی فروش، شربت‌فروش، باقلافروش، آب‌یخ فروش و دلال گاراژ قاطی هم است
– بندر دونفر... بدو بندر
– نوبر بهاره بستنی، هل و گلابه بستنی
– جیگرتو حال میاره آب‌یخ
– باقلا بخور کشتی‌بگیر، خوردی زمین از نوبگیر
رویک اتوبوس لکنته دارند بارها را طناب پیچ می‌کنند. دلال گاراژ یک بند عرق می‌ریزد، پولها را می‌شمارد، سرتکان می‌دهد و دوباره فریاد می‌کشد
– بدو، بدو، بندر...
چند زن عرب جلو گاراژ پهن شده‌اند و چای دم کرده‌اند. بینی واره‌های بزرگ به پره‌های دماغشان سنگینی می‌کند. احتمالاً ناهارشان را هم بخورند و اتوبوس حرکت نکند.
آفتاب کشیده است روسنگفرش. آخرین مسافر سواری می‌آید. سوار می‌شویم. ماشین حرکت می‌کند. بنا می‌کنم به خواندن آیه‌الکرسی. زیر زبانم می‌خوانم و بی‌اینکه کسی ملتفت شود، به خودم و به ماشین فوت می‌کنم. حس می‌کنم که رنگم پریده است. گلویم، عین کبریت، خشک شده است.
درازای خیابان پهلوی را پشت سر می‌گذاریم. ز قلکه رد می‌شوم. تا پاسگاه سه راه بندر چیزی نمانده است. اگر از این پاسگاه بگذرم، تمام است. پاسگاه بندر، سرسری تو ماشین را نگاه می‌کنند و چوب را از روجاده برمی‌دارند.

ماشین توقف می‌کند.
یک ژاندارم بلندقامت هست و یک نظامی پهن و یک پاسبان لاغر و یک شخصی کوتاه و چاق و سرخ
– در صندوق عقبو واکن
راننده پیاده می‌شود. پوست راننده تیره است. صورتش استخوانی است. موی سرش خاکستری می‌زند. باید پنجاه سالی داشته باشد.
راننده، در صندوق عقب را باز می‌کند. دلم از جا کنده می‌شود. حالا، آیه‌الکرسی هم تسکینم نمی‌دهد. دلم می‌خواهد چمدان را رها کنم و پا بگذارم به دو
– لطفاً بیائین پائین
همه پیاده می‌شویم. پیش رویم پنج رشته لولهٔ نفت است که از "نفتون" می‌آید و به بندر می‌رود. پشت لوله‌ها، تالاب بزرگی است که تا پائین شهر کشیده شده است. خانه‌ها از پشت تالاب شروع می‌شود.
مرد چاق نگاهم می‌کند. یکهو رنگم می‌پرد، دلم می‌خواهد از رو لوله‌های نفت جست بزنم، برانم به تالاب و تا بخواهند بجنبند،از تالاب بیرون زده‌ام و تو شهر گم و گور شده‌ام.
مرد چاق می‌پرسد
– چمدون تو کدومه؟
آب دهانم را قورت می‌دهم
– من چمدون ندارم
چند نفر دور و برمان جمع شده‌اند. نگاهم می‌افتد به بیدار که جلو قهوه‌خانه نزدیک پاسگاه ایستاده است. دورتر، قهوه‌خانهٔامان‌آقاست که درست سر سه راه بندر است.
مرد چاق می‌پرسد
– چرا رنگت پریده؟
صدایم خشدار است
– رنگ من؟
نگاهم به قهوه‌خانه امان‌آقاست. دلم می‌خواهد که تو قهوه‌خانهٔ امان‌آقا نشسته باشم و به حرفهای جان محمد گوش بدهم. به حرفهای عنکبوت
– یه وخ چشماتو واز می‌کنی و می‌بینی که کار از کار گذشته
صدای پاسبان را می‌شنوم
– این چمدون از کیه؟
صدای عنکبوت را می‌شنوم
– خودتو، تو دردسر انداختی ها
رانند به چمدان نگاه می‌کند. کسی جواب نمی‌دهد. صدای پاسبان بلندتر می‌شود
– پرسیدم این چمدون مال کیه؟
راننده می‌آید به طرفم
– انگار این چمدون از تو بود؟
جلو می‌روم. به چمدان نگاه می‌کنم و سر تکان می‌دهم
– نه!... من اصلاً چمدون نداشتم
چشمان راننده گشاد می‌شود. صدایش در می‌آید
– نداشتی؟ ... خودت ازت گرفتم و گذاشتم تو صندوق عقب
بعد، رو می‌کند به پاسبان
– می‌بینی سرکار؟
و رو می‌کند به ژاندارم
– چمدون مال خودشه، داره حاشا میکنه
به بیدار نگاه می‌کنم. انگار دلم قرص شده است. قدم اول را برداشته‌ام. خوب حاشا زده‌ام و نباید کوتاه بیایم. به راننده می‌گویم
– بی‌ربط نگو مرد حسابی ... من چمدونم کجا بود؟
مرد نظامی، چمدان را صندوق عقب ماشین می‌آورد پائین و می‌گذاردش رو زمین. پاسبان نگاهم می‌کند
– مال خودته، آره؟
محکم می‌گویم
– نه!
مرد چاق جلوتر می‌آید و راست تو چشمهام نگاه می‌کند
– حاشا زدن فایده نداره. همون اول معلوم بودکه تو کفشت ریگ هس...
– بی خود به من تهمت نزن که...
ناگهان راننده با فریاد حرفم را می‌برد
– پس من‌ئی چمدونو از خونهٔ عمه‌م آورده‌ام؟
خونسرد می‌گویم
– نمیدونم، خودت بهتر میدونی
پاسبان خم می‌شود و با چاقو، رویهٔ چمدان را پاره می‌کند. دسته‌های روزنامه و دسته‌های اعلامیه پیدا می‌شود.
ژاندارم سوت می‌کشد. مرد نظامی سرتکان می‌دهد. مرد چاق می‌گوید

– پس بگو چرا حاشا می‌زنی؟
پاسبان مچ دستم را می‌گیرد و هلم می‌دهد تو پاسگاه. مرد چاق، چمدان را می‌آورد تو پاسگاه و می‌گذاردش رومیز.
بنا می‌کنم داد و فریاد کردن. حتی تره هم برایم خرد نمی‌کنند. پاسبان می‌نشیند پشت میز. لای سه برگ کاغذ سفید، کاربن می‌گذارد و شروع می‌کند به نوشتن صورت جلسه. چهار خط که می‌نویسد، نگاهش را از کاغذ می‌گیرد و می‌پرسد
– اسمت چیه؟
کسی جوابش نمی‌دهد
– با تو بودم
– اسم من؟
پاسبان براق می‌شود
– نخیر اسم عمهٔ من
زیر لب می‌گویم
– عندلیب
تعجب می‌کند
– عندلیب دیگه چیه؟
– اسم منه
به گاراژ هم گفته بودم "عندلیب". تو بلیت هم "عندلیب" نوشته شده بود. پاسبان رو می‌کند به راننده
– صورت اسامی مسافرا کو؟
راننده صورت اسامی را می‌دهد به پاسبان
– عندلیب‌م شد اسم؟
صورت اسامی را برمی‌گرداند به راننده و بنا می‌کند به نوشتن. تمام که می‌شود قلم را می‌دهد به راننده
– امضاء کن
– سواد ندارم سرکار
– بیا انگشت بزن
راننده انگشت می‌زند.
حالا، پاسبان امضاءکرده است. مرد نظامی و مرد چاق سرخ‌رو هم امضا کرده‌اند.
پاسبان، قلم را به طرف من دراز می‌کند
– بگیر امضاء کن
– چی‌رو امضا کنم؟
– صورت جلسه‌رو
خیلی خونسرد عقب می‌کشم و می‌نشینم رونیمکت و می‌گویم
– من اصلاً سواد ندارم
چند لحظه خیره نگاهم می‌کند بعد خفه و عصبانی می‌گوید
– برات میخونمش
و بنا می‌کند به خواندن صورت جلسه.
از شیشهٔ پنجرهٔ پاسگاه، بیرون را نگاه می‌کنم. آفتاب تند، رو جاده تابیده است. جادهٔ نفتی سیاهی می‌زند و پر حوصله تا دامنهٔ افق پیش می‌رود. صدای پاسبان به گوشم می‌نشیند
– خب، حالا بگیر امضا کن
– گفتم که سواد ندارم
دندانها را روهم می‌فشارد و می‌گوید
– انگشت بزن
آرام می‌گویم
– مگه خلم؟
صدای پاسبان کلفت می‌شود
– گفتم امضا کن و الا برات خیلی بد میشه
باز به یادش می‌آورم که سواد ندارم. از تو گلو می‌غرد
– خیلی خب، خیلی خب... انگشت بزن
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم
– چمدون مال من نیس
پاسبان از پشت میز بلند می‌شود. مردم را از در پاسگاه می‌راند. بعد، زیر صورت جلسه می‌نویسد که از امضا کردن خودداری کرده‌ام و همه امضا می‌کنند و راننده انگشت می‌زند و می‌نشیند پشت فرمان و اتوموبیل از جا کنده می‌شود.
چیزی به ظهر نمانده است که همراه یک پاسبان به شهربانی می‌رسم. توشهربانی بفهمی نفهمی شلوغ است. پاسبان چمدان را می‌گذارد تو ایوان. ایوان خنک است. تمام تنم خیس عرق شده است. حالا، انگار ترسم ریخته است. انگار زده‌ام به سیم آخر. هرچه باداباد. نگاهم به نرده‌های راهرو طبقهٔ دوم است. مردی از اتاق بیرون می‌زند. چند پرونده زیر بغل دارد. خوب نگاه می‌کنم. غلامعلی خان است. کمی چاق شده است. سفیدی شقیقه‌هاش هم بیشتر شده است. غلامعلی‌خان می‌ایستد و تو حیاط را نگاه می‌کند. خودم را می‌کشم پشت مرد کوتاه قدی که دارد غر می‌زند

– حالا من برم از کجا ضامن بیارم برا برادرم
غلامعلی‌خان می‌رود ته راهرو. پاسبان ایستاده است روبرویم. پرونده زیر بغلش است. صورت جلسه تو پرونده است. پاسبان نگاهم می‌کند. انگار می‌خواهد برود تو اتاق اما مردد است. زورکی لبخند می‌زند و می‌گوید
– اما خودمونیم‌ها... زرنگی کردی زیرصورت جلسه‌رو امضا نکردی
چرا ین را می‌گوید؟... بی‌تفاوت جوابش می‌دهم
– ولی حالا که اومدم شهربانی، همه چیزو میگم
و می‌نشینم رو چمدان.
پاسبان نگاهم می‌کند. انگار باور کرده است که همه چیز را خواهم گفت. سرم را می‌اندازم پائین و قیافۀ حق به جانب می‌گیرم. باز غلامعلی‌خان پیدا می‌شود. اگر ببیندم حساب پاک است. مرد کوتاه قامت هنوز غر می‌زند. پاسبان می‌گوید که از جایم تکان نخورم. بهش می‌گویم
– کاش حال تکون خوردن داشتم
پاسبان می‌رود تو اتاق. مرد کوتاه قد می‌رود ته ایوان. یکهو دلم را می‌زنم به دریا. هنوز در اتاق، پشت سر پاسبان، خوب جفت نشده است که می‌جنبم. از لابلای چند نفر که تو ایوان ایستاده‌اند می‌گذرم. حیاط شهربانی پرآفتاب است. از کنار حوض رد می‌شوم. می‌رسم به دالان شهربانی. شروع می‌کنم با خودم به غر زدن
– ... حالا من از کجا برم برادرم ضامن بیارم
پاسبان کشیک وا رفته است. گرما کلافه‌اش کرده است. غر می‌زنم و از جلوش رد می‌شوم. وارفته می‌گوید
– کجا پسر؟
با اطمینان می‌گویم
– دنبال ضامن برا برادرم، مگه نشنیدی او سرکارچی گفت؟
از در شهربانی می‌زنم بیرون. می‌پیچم پشت ردیف درختان کوتاه و په میموزا. می‌رسم به خیابان. کامیون لکنته‌ای دارد می‌گذرد. می‌دوم و پشت کامیون آویزان می‌شوم و تنه‌ام را می‌کشم بالا و آهسته سرازیر می‌شوم تو کامیون و می‌نشینم. قلبم دارد می‌زند. صداش را تو شقیقه‌هام می‌شنوم. از چهارستون بدنم عرق می‌ریزد. کامیون از چند خیابان می‌گذرد و از کنار خاکریز راه‌آهن می‌راند به طرف جادۀ معدن نمک. باید پیاده شوم. از نرده پشت کامیون خودم را بالا می‌کشم، جست می‌زنم رو نرده و به طرف بیرون آویزان می‌شوم. پنجۀ پاهایم را می‌گذارم رو زمین، کمی همراه کامیون می‌دوم و بعد رهایش می‌کنم. آفتاب داغ داغ است. شلنگ می‌اندازم و خودم را می‌رسانم به سایۀ دیوار. تا خانه خیلی راه است. می‌زنم به کوچه پس کوچه‌ها. به خانه که می‌رسم مادرم بهت زده بغلم می‌کند و پی در پی سرو صورتم را می‌بوسد. بغض گلویم را می‌گیرد. اگر جلو خودم را نگیرم می‌زنم زیر گریه
– چی شده مادر؟ ... چرا همچین می‌کنی؟
بازوهایم را می‌گیرد و دور نگهم می‌دارد که بتواند سراپایم را خوب ببیند. با صدایی که لرزه دارد می‌گوید
– اومدن کتابارو بردن
– کتابارو بردن؟
سرتکان می‌دهد
– گفتن که ترو گرفتن
با پنجه، شانه‌هایم را می‌فشارد
– درسته مادر... ولی فرار کردم، از تو شهربانی
رهام می‌کند و نگاهش را به نگاهم می‌دوزد
– فرار کردی؟...

*

*

می‌نشینم رو چارپایه. چانه‌ام را می‌گیرم تو دو کف دست. مادرم سفره را پهن می‌کند که ناهار بخوریم. انگار با خودش حرف می‌زند
– وختی اومدن گفتن ترو گرفتن، جون ازدس و پام برید. زانوام سست شد، دیگه طاقت وایسادن نداشتم، نشستم رو زمین...
– ... مادر این کارا عاقبت نداره. به جوونی خودت رحم کن، به من و بابات رحم کن...
می‌آید و روبرویم می‌ایستد
– ... تو جوونی مادر ... تو از حالا میباس به فکر زندگی باشی
و من تو این فکرم که چطور شفق را خبرکنم.
جمیله می‌نشیند پای سفره. بهش می‌گویم
– جمیله، میتونی تا خیابون پهلوی بری؟
از کنار سفره بلند می‌شود
– آره داداش خالد، میتونم برم
هنوز نه سالش تمام نشده است. مادرم می‌پرسد که جمیله برود خیابان پهلوی چه کند؟ و بعد می‌گوید
– نمیتونه بره... بچه، صلوه ظهر کجا بره؟
توهم می‌روم. لبهایم را رو هم فشار می‌دهم. مادرم حرف می‌زند
– حالا خیلی لازمه که بره؟
نگاهش می‌کنم. انگار می‌خواهد بگوید با همۀ دردسرهایی که درست می‌کنی باز هم دوستت دارم
– آره. خیلی لازمه. باید شفق بدونه فرار کردم که بی‌خود کسی نره دنبالم شهربانی
مادرم می‌رود به طرف کومۀ رختخوابها و چادرش را برمی‌دارد
– دکونش کجاس؟

بهش نشانی می‌دهم. چادرش را سر می‌کند. صدای اذان ظهر از تو گلدستهٔ مسجد بازار عبدالحمید بلند می‌شود. مادرم از خانه می‌رود بیرون. جمیله می‌نشیند کنار سفره و من می‌روم تو خودم. صدجور خیال به سرم می‌زند.
هنوز رو چارپایه نشسته‌ام که شفق، همراه مادرم می‌آید. به لبانش لبخند نشسته است. اصلاً باورش نمی‌شود که خودم هستم
– تا تو شهربانی خبر تو دارم
– بقیه‌ش رو هم من میگم
و برایش می‌گویم که چطور فرار کرده‌ام. قهقهه را سر می‌دهد
– آفرین... آفرین...
احساس غرور می‌کنم. می‌نشینیم تو اتاق پدرم. پردهٔ میان دو اتاق را می‌اندازیم و با هم ناهار می‌خوریم
– چن روزی باید کمتر آفتابی بشی
– میدونم
– بخصوص باید از علی شیطون احتیاط کنی
فکر می‌کنم که اصلاً یک هفته‌ای بمانم تو خانه. سبیل بگذارم، موی سرم را هم بگذارم بلند شود و فقط شبها از خانه بروم بیرون.
شفق می‌رود. یکهو غم عالم به دلم می‌نشیند. هوای بیرون می‌کنم. هوای کوچه‌ها و پس کوچه‌ها و خیابانها را. آدم اگر مجبور باشد که خانه‌نشین شود و حتی تا دم خانه نرود، خیلی سخت می‌گذرد. آن دفعه که خانه‌نشین شدم قوزک پام در رفته بود. نمی‌توانستم بیرون بروم... ولی حالا؟... حالا چی؟... حالا که چارستون بدنم سالم است؟... یکهو هوای دیدن سیه چشم تمام جانم را پر می‌کند. می‌خواهم خودم را سر گرم کنم. کتاب ندارم. وقتی که گیر افتاده‌ام آمده‌اند و تمام کتابها را برده‌اند. بلند می‌شوم و از رو رف، یک کتابهای پدرم را برمی‌دارم. «قصص الانبیاء» است. اصلاً حوصله نمی‌کنم که بخوانم. پشت جلد قصص، چند یادداشت هست به خط پدرم. تاریخ ازدواجش با مادرم. تاریخ تولد من. تاریخ تولد جمیله. تاریخ ختنه کردن من هم هست
– اون قمری سبزو نیگا کن
بالا نگاه می‌کنم. یکهو احساس سوزش می‌کنم و کار تمام است.
روز بعد، می‌روم ساحل کارون. لنگ را از دور کمرم پس می‌زنم و می‌نشینم تو ماسه‌های داغ. زائدهه را و یک حلقه پیاز، با نخ پرک به گردنم آویزان کرده‌اند. جیب پیراهن ململم پرا از شکرپنیر است. مادرم کنار کارون نشسته و با چوب رختشویی رختها را می‌کوبد که چرکشان درآید. مرغان ماهیخوار سینه به آب می‌کوبند و اوج می‌گیرند. بچه‌ها تو کارون قشقرق به پا کرده‌اند. آب به سرو صورت ماهیگران می‌پاشند. با لنگ، ماهیهای کوچک کنار کارون را که از دو بند انگشت بزرگتر نیستند صید می‌کنند و زنده زنده قورت می‌دهند که شنا یادبگیرند. شرط می‌بندند و می‌روند زیر آب و تا نفس دارند می‌مانند. چندتائی‌شان جرأت می‌کنند و تاوسط کارون پیش می‌روند
– ممی‌رو کوسه زد
– میدونم ... پای راستشو برده
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. تابستان که می‌شود از این خبرها فراوان است
– علی گدارو کوسه برد
– استخووناش‌م خوردن
کتاب قصص را می‌گذارم زمین. دلم می‌خواهد بلند شوم بروم جلو دکان مهدی بقال‌رو چارپایه بنشینم و مردم را نگاه کنم
– ... یه جوون کون پتی که تو خرابه‌های پائین شهر زندگی میکنه...
اگر علی شیطان دنبالم بگردد؟... لابد وقتی فرار کرده‌ام، تو شهربانی قشقرق به پا شده است. لابد پاسبان مراقبم را بازداشت کرده‌اند و بعد هم، لابدنشانیهایم را به مأمورین داده‌اند... علی شیطان هم که حسابی می‌شناسدم، نه! ... تا تاریک نشود نباید از تو خانه جم بخورم.
دراز می‌کشم به این امید که بخوابم ولی آنقدر فکر جور به جورتو مغزم قاطی شده است که محال است خواب به چشمم بیاید. دلم می‌خواهد که بتوانم به سیه چشم فکر کنم تا شاید از جیزهای دیگر رها شوم. صدای آب حوض را می‌شنوم. لابد بانو است که باز لخت شده و رفته تو حوض
– خالد یه دفه دیگه...
– نه بانو، نه!
– همه‌ش یه دفه
– دیگه نمتونم بانو
عجیب اقبالی دارد. عرسی‌اش شد عزا. آخوند آمد و بی‌سر و صدا عقدش کرد و رفت. عروسی مانده است برای اول پائیز. اگر اقبال بانو است که لابد آن روز هم امان‌آقا آنقدر بلورخانم را کتک می‌زند که جان به جان آفرین تسلیم کند... اما خودمانیم‌ها، این بلورخانم عجب جان‌سگی دارد. اصلاً «کرم» از خودش است. انگار از کتک خوردن لذت می‌برد. اگر گیر بیفتم لابد کتک خوردن هم‌نوش هست. برو برگرد ندارد. اما چه تفی تودهان پاسبان مراقبم خشک شده است وقتی از اتاق آمده است بیرون ودیده است که فلنگ را بسته‌ام. اگر دستش بهم برسد قیمه قیمه‌ام می‌کند.
بلند می‌شوم و از پنجره تو حیاط را نگاه می‌کنم. سایه افتاده است تو حیاط و دارد پهن می‌شود. تو اتاق دارم خفه می‌شوم. اقلاً چارپایه را بگذارم بیرون بنشینم. اگر دلباز نباشد، دست کم از اتاق که بزرگتر هست. به دیوارهای اتاق نگاه می‌کنم. یکهو وحشت برم می‌دارد. آدم چطور می‌تواند ماهها و سالها تو زندان سرکند. تو یک چاردیواری و لابد سنگی و دور تا دور پاسبان. اگر فرار نکرده بودم، حتماً تا حالا چپانده بودنم تو زندان. مادرم چه دردی می‌کشید، چه رنجی تحمل می‌کرد. بیچاره رحیم خرکچی
– می‌بینی خالد؟... آخر عمری می‌بینی؟
– لپت چی شده مش رحیم؟
– دندونم پسرم... دندونم
لپ رحیم خرکچی شده است به قاعدهٔ یک انار درشت آفت زده. سفت و بد رنگ
– خب به کاری بکن مش رحیم
درد ابراهیم نگفتنی است
– ابرام به سر نمی‌زنی به بابات؟

– سر بزنم که چی؟
– اقلاً دوتا پاکت سیگار براش ببر... پیرمرد خوشحال میشه
حسنی به ابراهیم التماس می‌کند
– ابرام بریم بابارو ببینیم
ابراهیم تن در می‌دهد
– خیلی خب... اینهمه مثه زن عجز و لابه نکن... روز جمعه میریم.
سایه حیاط گرم است. هنوز همسایه‌ها از اتاقهاشان بیرون نزه‌اند. آفتاب که از دیوار بکشد بالا، جلو اتاقهاشان را جارو می‌کنند و جل و پلاسشان را می‌اندازند تو حیاط و می‌نشینند.
با بادبزن حصیری خودم را باد می‌زنم ولی باز گرم است. بلند می‌شوم و بادبزن را با آب حوض خیس می‌کنم و برمی‌گردم و می‌نشینم رو چارپایه. آفتاب عجب روشن است. دارد از کنار حوض می‌کشد به طرف دیوار. بلورخانم از اتاق می‌آید بیرون. تنگ یخ را می‌گیرد زیر شیر آب
– خالد چرا اونجا نشسی؟
– تو اتاق حوصلەم سر رفت
می‌آید به طرفم
– مگه ظهر نخوابیدی؟
– نه
– تشنەت نیس؟
تنگ آب یخ را از دستش می‌گیرم و سیر می‌خورم. شکمم باد می‌کند. تنگ را از دستم می‌گیرد. عرق از چارستون بدنم بنا می‌کند به جوشیدن. چادر از رو سر بلورخانم لغزیده است و افتاده است رو دوشش
– امروز چه خبر بود؟
خودم را به نفهمی می‌زنم
– از چی حرف می‌زنی؟
– از اونا که اومدن کتابارو بردن
– خب اومدن کتابارو بردن، مگه کتاب بردن عیب داره؟
دلسوزانه حرف می‌زند
– خالد، نکنه قاطی اینا بشی!
– قاطی کدوما؟
– همینا که اومدن کتابارو بردن
آرام جوابش می‌دهم
– خب کتابا مال خودشون بود اومدن بردنشون. این که چیز مهمی نیس
چشمهایش را ریز می‌کند
– چیز مهمی نیس؟...
و ادامه می‌دهد
– ... با اون عجله که اومدن و اون زهره ترکی که مادرت شد، همه فهمیدیم که خبرائی هس...
خودم را بی‌اعتنا نشان می‌دهم
– خیالت راحت باشه که هیچ خبرائی نیس
لبخند می‌زند
– انشاالله که نباشه
و راه می‌افتد می‌گوید
– روز به روز بدتر میشی
بلورخانم می‌رود تو اتاق. تا تاریک شود یک سال مانده است. هیچ وقت این همه دلم نمی‌خواسته است که از خانه بیرون بروم. انگار تو خانه سوزن به تنم می‌کنند. وول می‌خورم. جا به جا می‌شوم. بلند می‌شوم و می‌روم تو اتاق. باز می‌زنم بیرون. حالا، همسایه‌ها، کم‌کم شروع کرده‌اند به آب و جارو کردن جلو اتاقها. جانم به لبم می‌رسد تا هوا تاریک می‌شود.
ا زخانه می‌زنم بیرون. پر صدا نفس می‌کشم. انگار صد سال است که دکان شاطر حبیب را ندیده‌ام. کج می‌کنم تو خیابان حکومتی. یکهو ترس برم می‌دارد. بخصوص که باید از علی شیطان احتیاط کنم. حتی از سایه خودم رم می‌کنم. تند و تند سرم می‌گردد و اطراف را می‌کاوم. یکهو ملتفت می‌شوم که دارم می‌روم به طرف خانهٔ سیه چشم.
چراغ خواربار فروشی روشن است. از پناه دیوار می‌خزم تو بن‌بست. چراغ ته کوچه خاموش است. کوچه تاریک تاریک است. می‌روم تا جلو خانه سیه چشم. در خانه بسته است. چیزی نمی‌توانم ببینم. دستم می‌رود به کبهٔ در، یکهو شقیقه‌هام بنا می‌کند به زدن، تمام تنم داغ می‌شود. جرأت نمی‌کنم در خانه را بزنم. دستم می‌افتد پائین و راه می‌افتم که از کوچه بزنم بیرون. هنوز به خم بن‌بست نرسیده‌ام که صدای باز شدن در می‌شنوم. برمی‌گردم و نگاه می‌کنم. طرح مات قامت بهرام را تو تاریکی می‌بینم. بنا می‌کند به دویدن. می‌ایستم سر راهش. نزدیک می‌شود. بهش سلام می‌کنم. جواب می‌دهد. قدمهاش سست می‌شود. نگاهم می‌کند
– شما هستین؟
– حالتون چطوره؟
– خوبم
– کجا دارین میرین؟

– میرم یه بسته آدامس بخرم
همراهش راه می‌افتم
– با هم بریم
از خواربار فروشی آدامس می‌گیرد. جلو نمی‌روم که خواربار فروشی ببیندم و گرنه به این زودی از دست پر چانگیهاش رها نمی‌شوم
– به نطق رئیس دولت گوش دادی؟
و بنا می‌کند به تفسیر کردن نطق رئیس دولت و چه شکمی.
از بهرام جدا می‌شوم. با شتاب می‌رود به طرف ته کوچه. چند لحظه در پناه دیوار، تو دهانهٔ تاریک کوچه می‌ایستم. بعد، راه می‌افتم. دورتر از خواربار فروشی، تکیه می‌دهم به پایهٔ چوبی چراغ برق. دلم نمی‌خواهد تو روشنایی باشم، اما انگار به دلم برات شده است که سیه چشم می‌آید. فکر می‌کنم که باید تو روشنائی باشم، تا اگر آمد بتواند ببیندم. زیرا چراغ پابه پا می‌شوم. طاقت نمی‌آورم. یکهو به یاد علی شیطان می‌افتم. تکان می‌خورم. خودم را از میدان نور چراغ کنار می‌کشم. ناگهان قامت زنی تو دهانهٔ تاریک کوچه بن‌بست شکل می‌بندد. یقین می‌کنم که سیه چشم است. تند راه می‌افتم. بهش نزدیک می‌شوم. خودش است. قدمهایم سست می‌شود
– سلام
– سلام
– شما هستین؟
– بهرام بهتون گفت؟
چیزی نمی‌گوید. می‌گویم
– ازتوون ممنونم اومدین بیرون
لبخند می‌زند
– همینجوری اومدم
می‌دانم دروغ می‌گوید. می‌دانم که بهرام بهش گفته است
– میخوام شمارو ببینم
– چیکارم دارین؟
– میخوام باهاتون حرف بزنم
– خب الان بگین
– نمیشه ... حالا نمیشه
– چرا؟
– آخه خیلی حرف دارم
راه می‌افتد به طرف ته کوچه. همراهش کشیده می‌شوم. داغ داغ شده‌ام. صدای قلبم را تو شقیقه‌هام می‌شنوم
– چی میخواین بگین؟
عجولانه می‌گویم
– میخوام بهتون بگم که چرا اون روز شنونی خونه، مونو نگفتم. میخوام بگم که چرا علی شیطان دس از سرم برنمیداره...
می‌دود تو حرفم
– علی شیطون؟
– آره... علی شیطان... همونی که اون روز تو باغ ملی....
می‌خندد و حرفم را می‌برد
– عجب اسمی
– این اسمو بچه‌ها روش گذاشتن
کمرکش کوچه درنگ می‌کند. پا به پا می‌شود
– شما دیگه همراه من نیاین
حرفهام تند و بریده و تودرهم می‌شود
– ولی من باید ببنمتون. من حالا فراری هستم. روزا نمیتونم از خونه بیام بیرون... باید خیلی چیزا بهتون بگم
تعجب می‌کند. حرف زدنش آرام است. به آدم تسکین می‌دهد
– شما از چی فراری هستین؟
– همینارو میخوام بگم
یک لحظه سکوت می‌کند. می‌گویم
– میخوام بگم که ...
خونسرد می‌آید
– چرا به من؟
یکهو وا می‌روم. چند لحظهٔ گذرا سکوت می‌کنم. از شور و التهاب می‌افتم. احساس می‌کنم که رنگم پریده است. آهسته بنا می‌کنم به حرف زدن. انگار بور شده‌ام. صدایم رگدار است. گلویم خشک است
– معذرت میخوام که مزاحمتون شدم
می‌خواهم راه بیفتم
– صب کنید
می‌ایستم

– شما مزاحم من نشدین
باز سرشار از شور می‌شوم. جرأت پیدا می‌کنم. مقطع می‌گویم
– پس، میتونم، شمارو ببینم؟
پس از یک لحظه سکوت آرام می‌گوید
– خیلی خب
– کی؟
– روز سه شنبه
– چه وقت؟
– ساعت سه و نیم بعد ازظهر
– کجا؟
– ایستگاه اتوبوسای شرکت نفت
ناگهان سرتا پا اشتیاق می‌شوم. می‌خواهم پربکشم. بی‌اینکه بدانم چه می‌کنم دستش را می‌گیرم و به لبهام نزدیک می‌کنم. لبهام آتش می‌گیرد. ازش جدا می‌شوم
– خداحافظ
– خداحافظ

*

*

تا ساعت سه ونیم، خیلی مانده است. قصد می‌کنم که اول بروم سلمانی سرم را اصلاح کنم. بهش می‌گویم که ریشم را تیغ بیندازد.
هوا آنقدرها هم گرم نیست. بوی پائیز می‌دهد. سیه چشم را که دیدم و برگشتم میدهم کفشم را قالب بزنند. بدجوری پایم را می‌زند. حالا که بعد از سالی و ماهی کفش خریدم، تنگ از آب درآمد. چطور شد که دلم را ندادم. تو کفاشی که کفش را پایم کردم، اندازه بود.
انگار آنطورها که فکر می‌کنم کسی دنبالم نمی‌گردد. این چار – پنج روزه که آب از آب تکان نخورده است.
بلند می‌شوم و لباس می‌پوشم. مادرم می‌پرسد که کجا می‌خواهم بروم. می‌گویم
– زود برمی‌گردم مادر
دلواپس می‌شود
– نرو بیرون مادر
– خیلی طول نمیشکه
از خانه می‌زنم بیرون. همهٔ حرفهائی را که می‌خواهم به سیه چشم بگویم تو ذهنم مرور می‌کنم. باید جرأت به خرج بدهم. هرطور که شده این دفعه باید بهش بگویم که دوستش دارم.
از کوچه پس کوچه‌ها می‌زنم و می‌روم به طرف سلمانی. اگر قرار نبود سیه چشم را ببینم هرگز این کفش لعنتی را پایم نمی‌کردم. باز کفش کتانی که آدم هرجور دلش به خواهد شلنگ می‌اندازد.
پاشنهٔ پایم عجب سوز می‌زند. اگر تاول نزند خیلی کار است. تا دکان طوبی عرق فروش راهی نمانده است. از خانه که زدم بیرون،کرمعلی چارچرخه‌اش را روبراه می‌کرد که با دیگ لوبیا براند تا دکان طوبی. سلمانی یک کوچه بالاتر از دکان طوبی است. محمد سلمانی، گاهی که مشتری نداشته باشد می‌آید و سرپائی اِستکانی می‌زند و برمی‌گردد.
باد، اصلاً باد تابستانی نیست. هوا یکهو تغییر کرده است. بره بره‌های ابر عقیم کف آسمان نشسته است. هوا بفهمی نفهمی گرم است. بوی خنکی می‌دهد. بوی پائیز.
ایستگاه اتوبوسهای شرکت نفت؟... چرا ایستگاه اتوبوسها؟ ... شاید قصدش این است که برویم باشگاه نفت و یا قصدش اینست که مثل مسافر اتوبوس تو صف بایستیم و حرف بزنیم.
ازکوچه می‌زنم بیرون. دکان سلمانی روبروست. باید عرض خیابان سی متری را بگذرم. تا اینجا، همه‌اش از تو پیچ پیچ کوچه‌ها آمده‌ام. پهنای خیابان را می‌گذرم و می‌چپم تو دکان سلمانی
– یا حق خالد
محمد سلمانی همیشه یک مشت چاخان تو چنته دارد. تا بنشینی زیر دستش بنا می‌کند به حرف زدن. از زیروبم همهٔ مردم شهر خبر دارد. آنقدر می‌رود تو کوک آدمها تا خوب ته وتوشان را درآورد که کی هستند و کجایی هستند و چکار می‌کنند و بعدها می‌خواهند چکار کنند
– ... اینو می‌بینی؟...
تیغ را رو سنگ می‌کشد و حرف می‌زند
– ... وختی اومد تو این شهر، به قدرتی خدا، به شلوار وصله‌دار پاش بود و یه چمدون خالی‌م دستش... حالا برو نیگاکن، پولش از پارو بالا میره... خب دیگه کار خداس
بعد لبخند می‌زند و می‌پرسد
– مگه خواس خدا نیس هان؟... خواس خدا نیس؟
می‌خندد و دندانهای درشت و زردش بیرون می‌افتد
... می‌چپم تو دکان سلمانی
– یا حق خالد
– یا حق
– کم پیدائی
– در خدمتم

تا بنشیم زیر دستش بنا می‌کند به حرف زدن و پرسیدن
– شنیدم که خیال داری دیگه قهوه‌خونه نری... درسته؟
تو آینه خودم را نگاه می‌کنم. انگار این چند روزه گونه‌هام تکیده شده است. زیر چشمهام چال افتاده است.
محمد سلمانی می‌پرسد
– شنیدم که قصد داری تو ریسندگی کار کنی... درسته؟
از تو آینه نگاهش می‌کنم. ردهای آبله، صورتش را عین لانه زنبور کرده است
– نه!... همچین قصدی ندارم
– ولی من شنیدم
حرف را برمی‌گردانم
– اصلاً کوتاه نکن... فقط کم و زیادشو صاف کن... بعدم یه تیغ بنداز به صورتم...
شانه و قیچی کار می‌افتد. توآینه، دیوار پشت سرم را می‌بینم. بالای دستشوئی یک رف هست. تو رف، یک ساعت شماطه‌دار هست. شش دقیقه از ساعت دو گذشته است. حرفم را ادامه می‌دهم
– ... ببین مش ممد... به سبیلام اصلاً دس نزن... با مدادم یه کم سیاشون کن
به سرم ور می‌رود و حرف می‌زند
– فهمیدی پریروز چطور شد؟
– نه
– جواد محشر کرد
و از قاچاقچیها حرف می‌زند که مأمورین، اتوموبیل‌شان را تعقیب کرده‌اند و قاچاقچیها، پرگاز تو خیابان سی‌متری رانده‌اند و همدستانشان، نیمکت‌های قهوه‌خانه را پرت کرده‌اند جلو اتومبیل مأمورین و اتوموبیل قاچاقچیها در رفته و ... چنان سر شوق آمده و چنان با آب و تاب حرف می‌زند که انگار خودش یک پا قاچاقچی است
– مش محمد یه کم صب کن
دست نگه می‌دارد.
خم می‌شوم و کفش را از پایم بیرون می‌آورم. پاشنهٔ پایم سوز می‌زند
– بی‌زحمت اون واکسی‌رو صدا کن
لای در را باز می‌کند و واکسی را صدا می‌کند. تو دکان، هوا دم دارد. پنکهٔ سقفی لق‌لق می‌کند. واکسی می‌آید. کفشم را بهش می‌دهم
– ببین برادر، یه قالب بنداز تو این کفش تا کارم تموم شه. حسابی بکوبش. پاشنهٔ پامو میزنه
واکس کفش را می‌گیرد و از دکان می‌زند بیرون و در را پشت سرش می‌بندد.
ساعت دو و پانزده دقیقه است. تا سه ونیم خیی وقت هست. اصلاح سرم خیلی طول بکشد، بیشت دقیقه. محمد سلمانی، به سرم ور می‌رود و حرف می‌زند. مثل همیشه بنا می‌کند مزخرف گفتن. من می‌روم تو خودم و به حرفهائی فکر می‌کنم که دلم می‌خواهد به سیه چشم بگویم. چشمهایم را آرام روهم می‌گذارم و فکر می‌کنم «با امروز باید همه چیز و بهش بگم و یا...» صدای محمد سلمانی فکرم را به هم می‌ریزد
– خوابت میاد؟
چشمهام را باز می‌کنم
– نه ... یه کم خسته‌ام
دوباره چشمهایم را می‌بندم. محمد سلمانی حرف می‌زند. صدای یکنواخت قیچی تو گوشم است «... باید بهش بگم که دوستش دارم. اگه امروز نگم، دیگه هیچوخ نمی‌تونم بهش بگم. اصلاً جرأت نمی‌کنم باهاش حرف بزنم...» صدای باز شدن در دکان می‌آید. چشمهایم را باز می‌کنم. علی شیطان است. رنگ از صورتم می‌پرد. دلم می‌لرزد «برپدرت لعنت. تو حتی ظهرام استراحت نمی‌کنی؟» از تو آینه نگاهمان به هم پیوند می‌خورد. بهش لبخند می‌زنم. به لبش لبخند می‌نشیند. ابروهاش عین شیطان، نازک و کشیده تا شقیقه‌هایش رفته است. لبهاش تکان می‌خورد
– پارسال دوست، امسال آشنا
نییشم به خنده باز می‌شود. یعنی چاره‌ای ندارم جز این که خودم را صمیمی نشان بدهم.
محمد سلمانی بهش سلام می‌کند. بعد رو می‌کند به من و می‌گوید
– یه جون هرچی مرده تو عمرم آقاتر از علی‌خان ندیدم... یه پارچه مرده... آقاس ... همیشه نوکرشم ...
علی شیطان می‌نشیند جائی که از تو آینه بتوانیم همدیگر را ببینیم. ساعت، درست بالای سرش است. حالا، دو ونیم است.
– چطوری مش ممد؟
محمد سلمانی لبخند می‌زند و جواب می‌دهد
– از دولتی سرشما
بعد ادامه می‌دهد
– علی‌خان ترش میل دارین بگم براتون بیارن؟
علی شیطان بی‌تفاوت می‌گوید
– فرق نمیکنه
محمد سلمانی، شانه و قیچی را می‌گذارد رومیز وسرش را از لای لنگه‌های در بیرون می‌برد و شاگرد قهوه‌چی قهوه‌خانهٔ "مهتابی" را صدا می‌کند.
علی شیطان حرف می‌زند
– پنج – شش روزی هس که پیدات نیس
کسی به محمد سلمانی جواب نمی‌دهد. از دکان می‌رود بیرون. علی شیطان باز می‌گوید
– نگفتی

تکیه می‌دهم به پشتی صندلی و می‌گویم
– چرا، ... هستم...
حرف که می‌زند، لبخند از لبش نمی‌برد. می‌داند که تو چنگش هستم و راه پس و پیش ندارم
– من که این چند روزه ندیده‌مت
– یه وخ پیش میاد
نیشدار می‌گوید
– یه وختم خود آدم دلش میخواد که پیش بیاد... آره؟
محمد سلمانی می‌آید. خودش از قهوه‌خانه یک استکان چای آورده است.می‌دهدش به علی شیطان. قیچی و شانه را برمی‌دارد و به سرم ور می‌رود. علی شیطان می‌گوید
– مش محمد، سرشو خوب اصلاح کن، پسر نازنینیه
دندانهای زرد محمد سلمانی بیرون می‌افتد
– نوکرتم علی‌خان
علی شیطان چای را هم می‌زند، قطره قطره از لب استکان می‌مکد و بریده بریده حرف می‌زند
– میدونی مش ممد ... گاهی ... آدم ... به زرنگی ... بعضیا ... حسودیش میشه ...
دلم از جا کنده می‌شود. محمد سلمانی دنبال حرف را می‌گیرد
– ... راس میگی علی‌خان ... من به زرنگی این قاچاقچیا حسرت می‌خورم، نمیدونی که پریروز چه شاهکاری زدن ... این جواد، با این خدابخش ...
علی شیطان حرف محمد سلمانی را می‌برد
– یا مثلاً ... عندلیب...
چشمان محمد سلمانی گرد می‌شود
– عندلیب دیگه کیه؟
علی شیطان ادامه می‌دهد
– ... چقد باید زرنگ باشه که از تو شهربانی، ازمیون صدتا مأمور، فرار کنه...
محمد سلمانی سردرگم شده است. همه چیز دستگیرم شده است. علی شیطان، زیر و بم تمام قضیه را می‌داند. می‌دانم که قصد کرده است با حرف زدن دستم بیندازد و می‌دانم که امروز به سادگی رهام نمی‌کند. یکهو تمام جانم به غم می‌نشیند.
نگاه ناباور محمد سلمانی به دهان علی شیطان دوخته شده است. علی شیطان، آرام و خونسرد حرف می‌زند. لبخند از لبش نمی‌برد
– اونم روز روشن ... میدونی مش ممد، آدم باید خیلی زرنگ باشه
جز اینکه نگاهش کنم و لبخند بزنم چاره‌ای ندارم. محمد سلمانی طاقت سر در گمی ندارد. به حرفهای علی شیطان بی‌اعتنا می‌شود و رو می‌کند به من
– گفتی سبیلتو نتراشم
– آره ... نتراشش
علی شیطان حرف می‌زند. انگار با خودش است
– برا تغییر قیافه بد نیس. آدم همیشه نمیتونه یه قیافه داشته باشه. خسته میشه...
محمد سلمانی صورتم را صابون می‌زند و بنا می‌کند به تیز کردن تیغ. به ساعت سه، شش دقیقه مانده است. تا ایستگاه اتوبوسهای نفت، همه‌اش پانزده دقیقه راه است. اگر با تاکسی بروم، پنج دقیقه. ولی رها شدن از چنگ علی شیطان، حساب شاهی و صنار نیست. امروز قصد کرده است که تلافی همهٔ بدقلقیهایم را درآورد.
محمد سلمانی به گونه‌هایم اودکلن می‌زند. با مداد سبیلم را سیاه می‌کند و آینهرا می‌گیرد پشت سرم
– خیلی ممنون
پیشبند را از گردم باز می‌کند. بهش می‌گویم
– مش ممد، بی‌زحمت واکسی‌رو صدا کن کفشمو بیاره
واکسی کفش را می‌آورد. از رو صندلی بلند می‌شوم. محمد سلمانی به علی شیطان تعارف می‌کند
– نه ... من اصلاح نمی‌کنم
باز تعارف می‌کند
– بفرماین سرتونو شونه کنم
می‌نشینم جای علی شیطان. علی شیطان می‌نشیند جای من. خم می‌شوم که کفشم را بپام کنم. پایم تاول زده است. محمد سلمانی بنا می‌کند به شانه کردن سر علی شیطان. بلند می‌شوم که از دکان بزنم بیرون. صدای علی شیطان است
– یه دقه صبر کن کارت دارم
لبخند، اصلاً از لبش نمی‌برد . می‌نشینم. پشت نیمتنهٔ علی شیطان بالا جسته است. دو دقیقه به ساعت سه مانده است. دلم مثل دل گنجشک رمیده می‌زند.
محمد سلمانی، با قیچی، موی سوراخهای دماغ علی شیطان را هم می‌چیند. ابروهایش را هم شانه می‌کند. علی شیطان از جایش تکان نمی‌خورد. رو صندلی نیم چرخی می‌زند و به چشمهام، چشم می‌دوزد
– خب؟
و چنان می‌گوید که دستگیرم می‌شود هیچ تمهیدی به درد نمی‌خورد. دلم می‌خواهد با مشت بزنم و همهٔ دندانهایش را تو دهان گشادش بریزم. آن قدر که از لبخندهای بی‌جایش لجم می‌گیرد، از بداقبالی امروز، دلم نمی‌سوزد. چند لحظه – بی اینکه حرفی بزند – نگاهم می‌کند. بعد، رو می‌کند به محمد سلمانی

– میتونی چن دقیقه بیرون باشی؟
محمد سلمانی می‌گوید
– بله ... چشم
و از دکان می‌رود بیرون و در دکان را می‌بندد. علی شیطان، اول سرفه می‌کند و بعد – بی‌اینکه لبخند از لبش ببرد – بنا می‌کند به حرف زدن
– خب داداش ...
رو کلمات تکیه می‌کند. شمرده حرف می‌زند
– نه تورو معطل می‌کنم و نه خودمو. همه چیرو، رک و پوس کنده بهت میگم... ولی به شرط اینکه عاقل باشی و عاقلانه جواب بدی...
حالا، لبخند از لبش رفته است. نگاهم را می‌دانم به چشمان سبزش که ثابت است و بی‌حرکت.
آرام ادامه می‌دهد
– ... من اینو میدونم که تو، پنج روز پیش از تو شهربانیِ فرار کردی. البته از زرنگی تو خوشم میاد، ولی دلم میخواد که را من زرنگی نکنی.
منتظر می‌ماند که چیزی بگویم. صلاح می‌دانم که اصلاً حرف نزنم. باز می‌گوید
– اینو هم میدونم که میخواسی یه چمدون روزنومه و اعلامیه ببری بندر ولی گیر افتادی. پاسبان مراقب که از دستش فرار کردی الان باز داشته. زن و بچه‌هاش نه خواب دارن نه خوراک. نشونیاتو هم به دهتا مأمور بیشتر دادن که پیدات کنن. ولی خودت میدونی که هیچکدومشون مثه من ترو نمیشناسه... میدونی؟. اصلاً از همون لحظهٔ اول که شنیدم یه پیرهن بیچازیِ آبی و قرمز و یه شلوار کتون آبی تنش بوده، یقین کردم که خودت هستی. حالا عین آب خوردن میتونم ببرمت شهربانی.
حرفش تمام می‌شود. دست می‌کند و از زیر نیمتنه، یک دستبند بیرون می‌آورد. وقتی دارد دستبند بیرون می‌آورد، جلو نیمتنه‌اش بالا می‌رود و دستهٔ قهوه‌ای رنگ هفت تیرش پیدا می‌شود. به گمانم عمد دارد که اسلحه‌اش را نشان دهد. نگاهم از دستهٔ اسلحه می‌لغزد رو صفحهٔ ساعت. تا سه و نیم، بیست و چهار دقیقه مانده است. دسبند را می‌گذارد سرجایش و دامن نیمتنه‌اش را صاف می‌کند. بدجوری غافلگیر شده‌ام. اگر قرار نبود سیه چشم را ببینم فرصت بیشتری داشتم که چنگش دربروم. علی شیطان دارد نگاهم می‌کند. در چشمان سبزش و در لبخندش نشان پیروزی هست. احساس می‌کنم که به صندلی میخکوب شده‌ام. انگار نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. صدای علی شیطان است.
– خب ... چی میگی؟
اگر کفشم را پایم نکرده بودم بهتر بود. امید فرار بود. با این کفش، حتی ده قدم هم نمی‌توانم بدوم. کاش کفش کتانی را پایم کرده بودم
– یه چیزی بگو
بی‌اختیار لبخند می‌زنم
– اشتباه می‌کنی
– یعنی چی؟
– یعنی اینکه من نبودم
به عینه می‌بینم که وا می‌رود. انتظار داشت که همه چیز را قبول کنم. حرف زدنش طوری بود که انگار پیشاپیش، همه چیز را قبول کرده بودم. یکهو وا می‌رود و یکهو صدایش پست می‌شود
– گفتی که... اشتباه می‌کنم؟
چشمهایش ریز می‌شود. سرتکان می‌دهم. محمد سلمانی با سرانگشت به شیشه در می‌زند. نگاهش می‌کنیم. همراه یک مشتری، پشت در دکان ایستاده است. با دست و چشم، به علی شیطان اشاره می‌کند که مشتری دارد. علی شیطان حالی‌اش می‌کند که حالا صبر کند. محمد سلمانی دمغ می‌شود. علی شیطان رو می‌کند به من
– یعنی میخوای بگی که تو نبودی از شهربانی فرار کردی
– نه!
– بسیار خوب... امتحان می‌کنیم
از رو صندلی بلند می‌شود.
می‌گویم
– امتحان؟
خیلی بی‌تفاوت می‌گوید
– بله، امتحان... با هم میریم شهربانی. همهٔ مأموریتی که سر سه راه بندر بازداشت کردن حی و حاضرن ... مأمور مراقبت‌م هس...
دستش می‌رود زیر نیمتنه
– پاشو
از جایم تکان نمی‌خورم
– گفتم پاشو
یکهو خون بصورتم می‌جهد. به ساعت نگاه می‌کنم. ده دقیقه از سه گذشته است. صدایم رگدار شده است. خشکی گلو، راه برحرف زدنم می‌بندد. خشک خشک شده است
– اصلاً تو از من چی میخوای؟
– هیچ
و مچ دستم را می‌گیرد. می‌خواهد به دستم دسبند بزند. مقاومت می‌کنم
– چرا باید همرات بیام شهربانی؟
– برای اینکه فراری هسی و منهم مأمور دستگیری تو هسم
نمی‌توانم مچم را از چنگش بیرون بیاورم. بی اینکه به همدیگر نگاه کنیم و یا حرف بزنیم باهم کلنجار می‌رویم. حلقهٔ آهنی دستبند به مچم می‌نشیند
– پاشو معطل نکن

حالا، به جای لبخند، لرزه برلبانش نشسته است. سبیل زردش که به قاعدهٔ یک باقلای درشت شامی است، آهسته تکان می‌خورد. می‌خواهد از رو صندلی بلندم کند. انگار چسبیده‌ام به صندلی. تو دلم غوغا بپا شده است. بعد از اینهمه حسرت کشیدن، حالا که قرار است سیه چشم را ببینم به چنگ شیطان افتاده‌ام. مچ دستم تو دسبند است. فکر می‌کنم که یکهو از جا بپرم و اسلحه‌اش را از پر کمرش بکشم و همانطور که رحیم خرکچی با سرچپق به شقیقهٔ رضوان کوفت، با قنداق هفت تیر بکوبم به شقیقه‌اش و فلنگ را ببندم و ... هرچه بادا باد.

حرف زدن علی شیطان تحم آمیز شده است

– گفتم بیخود معطل نکن

محمد سلمانی پشت در دکان پاپیا می‌شود. مچ دست مشتری را تو دست گرفته است که نرود. مشتری دراز است و دیلاغ و چپیه به سر دارد و مثل برده تو دکان را نگاه می‌کند. اوقات محمد سلمانی تلخ شده است. با کف دست به شیشه می‌کوبد. می‌دانم که بیشتر دلش می‌خواهد بداند که بین من و علی شیطان چه می‌گذرد. علی شیطان به محمد سلمانی محل نمی‌گذارد. تمام فکر و ذکرش اینست که روصندلی بلندم کند و راه بیفتد. باید فکری بکنم. وقت دارد می‌گذرد. سرم را می‌اندازم پائین و با لحنی که نشان از تسلیم دارد می‌گویم

– فرض کنیم با شما اومدم شهربانی و معلوم شد خودم بودم که فرار کردم... اونوخ چی گیر تو میاد؟

حرف زدن علی شیطان اصلاً دوستانه نیست. حتی یک رگهٔ کمرنگ هم از حرف زدن گذشته‌ها درصدایش نیست

– لزومی نداره چیزی گیر من بیاد. من مأمورم و وظیفه‌م رو انجام میدم

هنوز سرم پائین است. دارم به پنجهٔ کفشم نگاه می‌کنم. برای دیدار امروز چه دندانی روجگر گذاشتم تا پول این کفش را دادم. بی هیچ مقاومتی مچم را که تو دستبند است در اختیارش می‌گذارم و می‌گویم

– اگه به میل شما رفتار کنم چی؟

نرم می‌شود. دسبند را باز می‌کند. می‌رود عقب و می‌نشیند رو صندلی. نگاهش می‌کنم. همان لبخند محیل به لبش نشسته است

– انگار خیال عاقل شدن داری؟

آهسته می‌گویم

– آخه شما راه پس و پیش آدمو می‌بندی

احساس می‌کنم که چارچنگولی تو دستش اسیرم. باید فکری بکنم

– پس حاضری؟

نمی‌دانم برای چه کاری باید حاضر باشم. به ساعت نگاه می‌کنم. اگر پیاده راه بیفتم درست سروقت می‌رسم

– چیکار باید بکنم؟

بی این که حرف را دندان بزند می‌گوید

– با من همکاری کن

– همکاری؟

– منم بهت کمک می‌کنم. هرکاری از دستم برآد

حسابی به تقلا افتاده‌ام که برای گفتن حرفی پیدا کنم. هرچه بگویم مشتم باز می‌شود. از آن بخو بریده‌هائی است که زیر بار حرف بی‌ربط هم نمی‌رود. دیر شدن وقت دارد کلافه‌ام می‌کند. دلم را می‌زنم به دریا و حرفم را می‌گویم

– ببین، من امروز اصلاً فرصت نشستن و چونه زدن ندارم. باید برم به کارم برسم

– جلسه داری؟

با تعجب می‌گویم

– جلسه؟

– خب پس چی؟

حرف را برمی‌گردانم

– یه قرار بذاریم برا بعد که با خیال راحت بنشینیم و حرف بزنیم

قیافه نشان می‌دهد که دارد فکر می‌کند. چند لحظه سکوت است. محمد سلمانی مچ دست مشتری را رها نکرده است. مشتری دارد عصبانی می‌شود. محمد سلمانی با کف دست می‌کوبد به شیشه در. علی شیطان محلش نمی‌گذارد. ششدانگ حواسش جمع من است. باید یک جوری از چنگش رها شوم. علی شیطان می‌پرسد

– اگه به جای من بودی قبول می‌کردی؟

قیافه حق به جانب می‌گیرم

– اگه بهتون و به حرفتون اعتماد داشتم، آره

سیخ تو چشمهام نگاه می‌کند و می‌پرسد

– باید به حرفت اعتماد داشته باشم

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم

– نمیدونم

لبها را روهم فشار می‌دهد و سکوت می‌کند. انگار دارد فکر می‌کند. نگاهش را به زمین دوخته است. به ساعت نگاه می‌کنم. اگر نجنبم دیر می‌شود. آخرین حرفم را می‌زنم. خیلی آرام و بااطمینان

– من امروز، اصلاً اهل حرف زدن نیستم... حتی حاضرم باتون بیام شهربانی ولی حرف نزنم...

نگاهش را از زمین می‌گیرد. انگار حرفم دارد اثرمی‌کند. ادامه می‌دهم

– ... اما اگه بذارین برم، دفهٔ دیگه ...

و جهت حرفم را تغییر می‌دهم. حتی صدایم را هم تغییر می‌دهم

– ... به علاوه، مگه من کجا میتونم برم؟... همیشه تو چنگت هستم. خیلی زرنگ باشم، میتونم ده – دوازده روز از دستت فرار کنم... بعد چی؟...

موافقت می‌کند. درچینهای پیشانی‌اش نوعی اطمینان هست
– خیلی خب
پرصدا نفس می‌کشم.
می‌پرسد
– وعدهٔ ما چه وخت؟
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم
– برامن فرق نمیکنه
می‌گوید
– امشب
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم
– نه!
از رو صندلی بلند می‌شود
– پس کی؟
طاقت محمد سلمانی سررفته است. مشتری دارد تقلا می‌کند که مچش را از تو پنجهٔ محمد سلمانی بیرون بیاورد و برود. محمد سلمانی بی‌اعتنا به علی شیطان در را هل می‌دهد و بازش می‌کند و غرغر کنان می‌آید تو.
می‌گویم
– صبح جمعه
محمد سلمانی نگاهم می‌کند و بعد مشتری را جلو می‌کشد و می‌شاندش روصندلی و پیشبند را به گردنش می‌اندازد.
علی شیطان قبول می‌کند. همراه همدیگر از دکان سلمانی بیرون می‌زنیم. ساعت و جای ملاقات را تعیین می‌کنیم
– پشت باغ "ریچی" کنار کارون، ساعت ده صبح.

تاکسی پیدا نمی‌کنم. چند دقیقه دیر شده است اتوبوس می‌خواهد حرکت کند. نگاه سیه چشم سرگردان است. وقت

فصل چهارم-۱

از گرما دارم خفه می‌شوم. سلول انفرادی، سه قدم درازا دارد و دو قدم پهنا. سقفش خیلی بلند است. تاریک تاریک هم هست. تنها از سوراخ گرد در آهنی، یک دایرهٔ نور افتاده است رو زیلو. امان آقا، تنها کاری که برایم کرد، یک قابلمه غذا آورد. پیغام دادم که برایم شمع بفرستند ولی تا حالا خبری نشده است.
– بذا با تاکسی بریم
علی شیطان، اصلاً عوض شده است. چنان بد و بیراه می‌گوید که همه‌اش لایق خودش است
– باید تا شهربانی پیاده بری
– آخه برا تو چه نفعی داره؟
صدایش را کلفت می‌کند
– باید همهٔ مردم شهر، یه مادر تحبهٔ نامردو بشناسن
– باشه، بشناسن... من که دزدی نکردم
باد به گلو می‌اندازد
– دزدا شرف دارن ولی تو مادرجنده هیچ نداری
سرم داغ می‌شود. از اینکه روز جمعه غالش گذاشته‌ام خیلی شکار است.
– ... دو ساعت علافم کردی. علف زیرپام سبز شد. آدمم اینقد نامرد میشه.
هلم می‌دهد تو انفرادی و درش را می‌بندد. انفرادی، سه قدم درازا دارد و دو قدم پهنا. جای نفس کشیدن نیست. گرم گرم است. سقف بلندش رو دل آدم سنگینی می‌کند
– همینجا باش تا صب بدم باتون تو دوبرت بکنن
مگر آدم اینقدر بد دهن هم می‌شود؟ چشمهایش را می‌گذارد رو هم و می‌گوید. از مرده‌ها گرفته تا زنده‌ها. درآهنی را می‌بندد و راه می‌افتد. صدایش را می‌شنوم
– حواستون جمع این مادر بخطا باشه. از سوراخ کلید در میره. یه دفه از تو شهربانی زده به چاک.
تنها دردی که دارم، غصه مادرم است. به فکر سیه چشم هستم، اما نه آنقدر که آزارم دهد. می‌دانم که مادرم تمام شب را نمی‌خوابد. می‌نشیند جلو لامپا و آرام آرام اشک می‌ریزد و آهسته آواز می‌گرداند. برادرش که کشته شد همین حال را داشت. وقتی که رفتند و نعش برادرش را گرفتند و آوردند، اول بهتش زد. بعد، نشست و آرام اشک ریخت و آواز گرداند
"ساربون غم کجاس غممه کنه بار"
"سرنشینش مو بووم، گردم کیچه بازار"
تنها دردم، غصه مادرم است. تو خودش می‌سوزد و گریه می‌کند. عادش را می‌دانم.
سه کنج انفرادی نشسته‌ام و زانوهام را تو بغل گرفته‌ام. نگاهم به گل کوچه نوری است که رو زیلوی خاک‌آلود، سفیدی می‌زند. اصلاً خوابم نمی‌آید. در انفرادی یکهو با سروصدا باز می‌شود و جوان ریزه نقشی پرت می‌شود روسرم. دستهایم را می‌گیرم زیرتنه‌اش و رو زانوهام بلند می‌شوم. در، بسته می‌شود. جوان ریز اندام، گریه می‌کند
– به خدا به من تهمت زدن، تهمت زدن...
گریه می‌کند و قسم می‌خورد. می‌خواهم آرامش کنم. به حرفم گوش نمی‌دهد. مثل زن جوانی که طفلش مرده باشد زار می‌زند و زبان می‌گیرد. شانه‌هایش را می‌گیرم
– گریه نکن مرد، آخه به ناسلامتی، تو مرد هستی!
اصلاً به خرجش نمی‌رود. دارم از دستش دیوانه می‌شوم. اعصابم تحریک شده است. شانه‌هایش را رها می‌کنم و دم دهانش را می‌گیرم و فشار می‌دهم و تهدیدآمیز می‌گویم
– اگه بخوای بازم گریه کنی، خفه‌ت می‌کنم
به تقلا می‌افتد که از چنگم خلاص شود. دستم را از دم دهانش برمی‌دارم. می‌نشیند سه کنج انفرادی و به جای گریه کردن هق هق می‌کند. باش حرف می‌زنم که شاید آرام شود
– چرا ترو گرفتن!
جواب نمی‌دهد. هق هق می‌کند. حوصله‌ام سرمی‌رود. بازوهایش را می‌گیرم و تکان می‌دهم
– با تو هسم... چرا گرفتنت؟
بریده بریده حرف می‌زند
– خانوم... میگه من ... گردن بند شو ... بلن کردم...
از حرفهایش دستگیرم می‌شودکه تو خانه یکی از کارمندان عایرتبهٔ ادارات، خدمتگزار است.
باز،جویده حرف می‌زند
– منو... میکشن... دارم میزنن
از کوره در می‌روم
– ساکت باش مرد... مگه چه کردی که دارت بزنن؟
از هق هق می‌افتد. زانوها را تو بغل می‌گیرد.
روبروی همدیگر نشسته‌ایم. جای پاهامان نیست. هردو، پاهامان را تو شکم جمع کرده‌ایم. یکهو تو دلم آشوب بپا می‌شود. شک برم می‌دارد. نکند زیر کاسه، نیم کاسه‌ای باشد. تو تاریکی نمی‌توانم چهره‌اش را درست ببینم. جابه جا می‌شوم و پاهایش را می‌کشد. بی‌خود و بی‌جهت، ترس برم داشته است. جابه جا می‌شوم. هزار جور فکر و خیال به ذهنم هجوم آورده است.

– از لحظه‌ی اول تو دلتو خالی میکنن...
چشمان درشت و سیه پندار برق می‌زند. صداش تو گوشم است.
– ... روحیه‌رو خراب میکنن...
پهلو به پهلو نشسته‌ایم. انگار دارد خواب می‌رود. یکهو چهرهٔ مادرم تمام فضا را پرمی‌کند. انگار صدای گریه کردنش را هم می‌شنوم. زمزمه‌اش را هم می‌شنوم
"دسمه دلم کنم، دلومه درارم"
"دس دل خینی، گله وت گذارم"
شب باید به نیمه رسیده باشد. همهٔ صداها افتاده است. بلند می‌شوم و از سوراخ در، بیرون را نگاه می‌کنم. دو پاسبان، رو دو تخت سفری، کنار همدیگر خوابیده‌اند. در بزرگ پیداست.
تو حیاط روشن است. تو دالان روشن است. پاسبان دیلاغی تکیه داده است به چارچوب در و قنداق تفنگ را گذاشته است رو زمین. انگار تو چرت است. دوباره می‌نشینم. جوان ریزه نقش خواب است. حتی خرناس آرامی هم دارد. تکیه می‌دهم و پاهایم را می‌کشم. تمام گردن و گرده و سینه‌ام عرق کرده است. دگمه‌های پیراهنم را باز می‌کنم. باهمین پیراهن بود که رفتم سیه چشم را ببینم. صدای علی شیطان تو گوشم زنگ می‌زند
– اصلاً از همون لحظهٔ اول که شنید به پیرهن پیچازی‌ی آبی و قرمز و یه شلوار کتون آبی تنش بوده، یقین کردم که خودت هستی...
سرم سنگین شده است. چشمهایم را رو هم می‌گذارم. خواب، اصلاً به سراغم نمی‌آید. پلکهایم می‌سوزد. صدای نفسم سنگین و شمرده شده است. صدای خش خش می‌شنوم. جوان ریزه اندام، جای خودش وول می‌خورد. بی‌اینکه تکان بخورم موظبش هستم. کمی جابه جا می‌شود و باز، صدای خرناسش بلند می‌شود. تا صبح خیلی مانده است. نگارکه تمام تنم کوفته شده است. باز صدای وول خوردن خوان ریزه نقش است. یکهو از جا می‌پرد. پنجهٔ راستش به گردنم می‌نشیند. دست چپش بالا می‌رود. تو لولهٔ نوری که از سوراخ گرد در آهنی تو زده است چیزی برق می‌زند. صدایش خشدار شده است
– می‌کشمت...
صدای پندار است
– ... محیط وحشت ایجاد میکنن...
صدای جوان ریزه نقش است
– ... با این تیغ، شارگتو می‌زنم...
مچش را می‌گیرم. دندان قروچه می‌کند. حالا صدای مادرم است
– ... به جوونی خودت رحم کن...
قهقههٔ عنکبوت تو گوشم می‌پیچد
– ... وختی چش وا می‌کنی که کار از کار گذشته...
هردو تقلا می‌کنیم. به هم پیچیده‌ایم. با لگد به در آهنی می‌کوبم و فریاد می‌زنم
– درو بازکنین
هنوز عنکبوت قهقهه می‌زند
– ... حالا خیلی زوده بفهمی اشتباه یعنی چه
روهم غلت می‌زنیم. صدای سنگین پندار است
– محیط وحشت... وحشت ... وحشت...
صدای مادرم است. از دل سوخته‌اش برمی‌خیزد
– ... دارم برات دلواپس میشم مادر... دلواپس میشم...
چشمان سبز علی شیطان تمام فضا را پرکرده است
– خیلی نامردی‌ها... خیلی نامرد...
تا در آهنی باز شود، چند دور روهم غلت می‌زنیم، نور چراغهای حیاط، انفرادی را روشن می‌کند
– چه مرگتونه؟
– سرکار این دیوونه‌س
تیغ تو دست جوان ریزه نقش برق می‌زند. چشمانش عین دو کاسه خون است. پاسبان، کتفهای جوان ریزه اندام را می‌گیرد و به عقب می‌کشدش. از هم جدا می‌شویم.
جوان تهدید می‌کند
– ولم کنید... من باید این مادر تحبه‌رو بکشم...
کشان کشان از انفرادی بیرونش می‌برند. صدایش را می‌شنوم
– ... خیال میکنه من بچه قرتی‌ام... خیال میکنه از اونام...
بهتم زده است. هنوز حرف می‌زند
– ... میخواس کمربندمو باز کنه...
انگار پاسبانها حرف را قبول کرده‌اند.
در انفرادی را می‌بندند. یکی از پاسبانها، هرچه لایق خودش است نثارم می‌کند. حسابی غافلگیر شده‌ام. اصلاً نمیتوانم حرف بزنم. دهانم مثل کبریت خشک شده است. یعنی ممکن است خودشان این دستک و دنبک را راه انداخته باشند؟... یا اصلاً مردک دیونه است؟... پاسبان هنوز حواله می‌دهد
– مادر قحبه هیچ خجالت نمیکشه... صب نشونت میدم که این گه خوردنا چه مزده‌ای میده
بی‌اینکه بخواهم، از دهانم می‌پرد
– دروغ میگه سرکار

صورت پاسبان، گردی سوراخ در را پر می‌کند
– مگه مرض داره دروغ بگه؟
– به جون شما اصلاً ...
صدایش کلفت می‌شود
– جون خود پفیوزت. جاکش انگار پستون به دهنم گذوشته.
سکوت می‌کنم. اصلاً باید سکوت می‌کردم. حرف زدن فایده‌ای ندارد. مثل چاه مستراح می‌ماند که هرچه بهمش بزنی، بوی گندش بیشتر می‌شود. تکیه می‌دهم. زانوهایم را تو بغل می‌گیرم. عجب جائی گیر کرده‌ام. هرلحظه‌اش یک دردسر. مرتیکه اصلاً دیوانه است. چشمهایش گوه می‌داد. عین دو قدح خون. انگار دهانش بوی عرق هم می‌داد. آن قدر کرخت شده‌ام که حال تکان خوردن ندارم. دهانم تلخ تلخ است، عینهو زهرمار.
کاش اقلاً خوابم می‌برد. سرم را تکیه می‌دهم به دیوار. احساس می‌کنم که سرم بزرگ شده است. شروع می‌کنم به شمردن. شاید حواسم از همه چیز رها شود. عددها، هرکدام عین یک ضربه، به مغزم کوبیده می‌شود. بیهوده تلاش می‌کنم. شب، عجب دراز است.

*

*

آفتاب داغ تابیده است به در آهنی. تو سلول انفرادی، خفه و دم‌دار است. سرو کلهٔ کارمندان شهربانی دارد پیدا می‌شود. برای یک استکان چای، هلاکم. روبرو، تو سایهٔ دیوار، مرد خمیده‌ای نشسته است. صداش می‌کنم. لباسش گواه می‌دهد که خدمتگزار است. از رو صندلی بلند می‌شود و می‌آید جلو. ناقص است، عین آدمهای گورزا. سرش بزرگ است. تنش به پسربچهٔ ده – دوازده ساله‌ای می‌ماند. خمیده راه می‌رود. سن و سالی ازش گذشته است
– چی میگی؟
حرف زدنش مهربان است
– پدر، من اگه یه پیاله چای بخوام چیکار باید بکنم؟
– پول داری؟
دو تومان بهش می‌دهم
– نون و پنیرم میخوای؟
– اگه اینکارو بکنی خیلی ممنون میشم
تا برگردد، از سوراخ درآهنی، تو شهربانی را نگاه می‌کنم. غلامعلی‌خان از در بزرگ شهربانی می‌آید تو. شکمش بزرگ شده است. سرش پائین است. می‌رود تو راهرو. دیگر نمی‌بینمش. مرد گورزا برمی‌گردد. یک نان تافتون، کمی پنیر و یک لیوان چای شیرین، از سوراخ در می‌دهد تو دستگیرم می‌شود که تو شهربانی، قهوه‌خانه هست.
نان از گلویم پائین نمی‌رود. به زور دو لقمه می‌خورم. انگار دارم گوشت تن خودم را می‌جوم. چای بهم لذت می‌دهد. قطره قطره به جانم می‌نشیند. حالا شهربانی شلوغ شده است. سرو صداها توهم است. عین میدان مالفروشها. دارم قطره‌های آخر چای را از لب لیوان می‌مکم که درباز می‌شود. علی شیطان است. یکهو جا می‌خورد. خشک می‌شود و بعد، ناگهان داد می‌زند
– کی برا این مادرقحبه صحبونه اورده؟
پیرمرد گورزا رو صندلی نشسته است. دارد نگاهم می‌کند. سرش را به چپ و راست می‌گرداند.
حرف زدن علی شیطان، خصمانه است
– لابد دیشبم بهت غذا دادن؟
دلم می‌خواهد بچزانمش. اشاره می‌کنم به قابلمهٔ خالی که گوشهٔ انفرادی افتاده است
– جاتون خالی چلوکباب... اونم قابلمه‌ش
خون به صورتش می‌جهد
– کی بهت ناشتائی داد؟
گمان نمی‌کنم بتواند تحقیر را از نگاهم بفهمد. دارد آتش می‌گیرد. لبخند می‌زنم. کوتاه می‌آید. دستگیرش می‌شود که جر و بحث فایده‌ای ندارد
– پاشو بیا بیرون
بلند می‌شوم. خاک شلوار و پیراهنم را می‌تکانم و از انفرادی می‌زنم بیرون. یکهو یادم می‌آید که سه شنبه است و یادم می‌آید که سه و نیم بعد از ظهر با سیه چشم قرار ملاقات دارم.
مچ دستم تو پنجهٔ علی شیطان است. از لابلای آدمهائی که تو راهرو جمع شده‌اند می‌گذریم. از پله‌ها می‌رویم بالا. تو راهرو بالا، چند اتاق ردیف هم است. علی شیطان، در یکی از اتاقها را باز می‌کند. می‌رویم تو اتاق. پنکه سقفی خیلی نرم می‌گردد. تو اتاق خنک است
– بشین
اشاره می‌کند به نیمکتی که کنار دیوار است. سلام نمی‌کنم. می‌نشینم. تو اتاق، دو میز هست. پشت هر میز، یک نفر نشسته است. هر دو میانه سالند. هر دو لباس شخصی پوشیده‌اند و لباس هردو خاکستری رنگ است.
یکی‌شان آنقدر لاغر است که دماغش را بگیری جانش می‌زند بیرون. از خواج توفیق هم لاغرتر است. انگار روزی سه – چهار مثقال تریاک نفله می‌کند. دومی، که میزش بزرگتر است و بالاتر، آنقدر چاق است که آدم خیال می‌کند الان است بترکد. هردو سبیل دارند. عین سبیل غلامعلی‌خان، به قاعدهٔ یک دم موش. هردو نگاهم می‌کنند. چمدان روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها رو نیمکت است.
مرد چاق رو می‌کند به علی شیطان و می‌پرسد
– همینه؟
علی شیطان می‌نشیند رو نیمکت و می‌گوید
– بله قربون، همینه!
مرد چاق، سراغ گزارش پاسگاه سه راه بندر را و گزارش علی شیطان را می‌گیرد. مرد لاغر، پرونده‌ای از رومیز برمی‌دارد و می‌دهد به دست مرد چاق. لای پرونده، چند کتاب و چند روزنامه هم هست.

مرد چاق، با حوصله و دقت، زیر ورودی کتابها را و روزنامه‌ها را نگاه می‌کند. بعد، گزارشها را می‌خواند.
تو اتاق، فقط صدای پنکه شنیده می‌شود که خیلی نرم می‌گردد. علی شیطان پاهایش را روهم می‌اندازد و سیگار می‌گیراند. باز، پشت نیمتنه‌اش بالا جسته است.
خواندن گزارشها، ده دقیقه بیشتر طول می‌کشد. انگار بعضی جاها را دوباره و سه باره می‌خواند. کم کم از سکوت اتاق حوصله‌ام سر می‌رود. جابه جا می‌شوم و خمیازه می‌کشم. مرد چاق، از روپرونده سر برمی‌دارد و نگاهم می‌کند. چشمانش عینهو چشم فیل است. تنگ و کوچک. اصلاً به صورت پهن و پرخونش نمی‌آید.
علی شیطان از رونیمکت بلند می‌شود
– با بنده فرمایشی ندارین؟
مرد چاق می‌گوید
– اگه لازم بود صداتون می‌کنم
علی شیطان از اتاق می‌رود بیرون.
مرد چاق، یکبار دیگر کتابها را و روزنامه‌ها را زیر و رو می‌کند و بعد، حرف می‌زند. صدای مرد چاق، اصلاً باهیکلش نمی‌خواند. زیر و نازک است
– لابد خیال نداری براخودت دردسر درس کنی؟
از حرفش سر در نمی‌آورم. من تو دردسر هستم، تازه می‌گوید که خیال ندارم برای خودم دردسر درست کنم. لب تکان نمی‌دهم. می‌پرسد
– زبون نداری؟
خنده‌ام می‌گیرد. از آهنگ صدایش خنده‌ام می‌گیرد. آدم به این گندگی و صدا عین دختر بچه‌ها؟!
– انگار که خوشمزه‌م هستی؟
صدام خفه است
– منظور تو نو نمی‌فهمم
جا می‌خورد. ولی بعید به نظر می‌رسد که آدمی بلغمی مزاج و با این هیأت و قیافه جابخورد
– چی گفتی؟
آهسته می‌گویم
– عرض کردم منظور تونو نمی‌فهمم
خصمانه می‌گوید
– کم‌کم می‌فهمی
پرونده را و کتابها را و روزنامه‌ها را می‌دهد به دست مرد لاغر که ازم بازپرسی کند.
مرد لاغر، نصف سیگار هما می‌زند رومشتوک چوبی، اوراق بازپرسی را منظم می‌کند، کبریت می‌زند و با حصوله سیگار می‌گیراند. پک که می‌زند، لپهاش آنقدر گود می‌نشیند که آدم خیال می‌کند اصلاً دندان تو دهانش نیست.
مرد لاغر، تودماغی حرف می‌زند
– بیا بشین اینجا ببینم
از رو نیمکت بلند می‌شوم و می‌روم می‌نشینم رو صندلی پت و پهن محکمی که نشانم داده است. اسمم را و فامیلم را و شماره شناسنامه‌ام را و سال تولدم را می‌پرسد. مدادش با نخ پرک، به میز بسته شده. چند خط می‌نویسد و دوباره رو می‌کند به من
– سواد داری؟
– بفهمی نفهمی
دماغش را می‌خاراند و می‌گوید
– درس جواب بده
– یه کوره سواد دارم
راست نگاهم می‌کند و می‌گوید
– آدمی که کوره سواد داره از این کتابا می‌خونه که اسمشونو باید به رمل و اصطرلاب خوند؟
– من کی گفتم که از این کتابا می‌خونم؟
چشمانش گرد می‌شود. سفیدی چشمانش زردی می‌زند. سیاهی‌شان رنگ باخته است. شقیقه‌هاش، خشک خشک است
– یعنی میخوای بگی که این کتابا از تو نیس؟
مرد چاق به گفتگویمان گوش می‌دهد
– مگه قرار بود این کتابا ا زمن باشه؟
مرد لاغر، مأیوسانه رو می‌کند به مرد چاق
– ملاحظه میفرماین که چه حاضر جوابه؟
مرد چاق، جیک‌جیک می‌کند
– اینا درسشونو خوب بلدن
مرد لاغر به سیگار پک می‌زند و بنا می‌کند به نوشتن سقف اتاق، کوتاه است. دیواره‌ها، نخودری رنگ است. کف اتاق، زیلوی رنگ باخته‌ای افتاده است. روبدنهٔ میزها، شماره‌های درشت و بدترکیبی با رنگ اخرا نوشته شده. پنکه، نرم می‌گردد. عرقم خشک شده است. تمام تنم کوفته است. صدای مرد لاغر را می‌شنوم
– بخون و بعدشم جوابشو بنویس
ورقهٔ بازپرسی را می‌گذارد جلوم. نوشته است که وقتی علی شیطان دستگیرم کرده است، کتابها و روزنامه‌ها را همراه داشته‌ام. بعد، نام کتابها را و روزنامه‌ها را، چپ اندرقیچی نوشته است. اگر با نام کتابها آشنائی نداشتم ممکن نبود بتوانم درست بخوانمشان. ورقهٔ بازپرسی را رومیز لغزانم به

طرفش
– عرض کردم خدمتتون من فقط یه کوره سواد دارم... اینارو که شما نوشتین نمی‌نوانم بخونم
سرش را بالا می‌گیرد. سیبک خشک گلویش جابه جا می‌شود
– داری خیلی روداری می‌کنی‌ها!
نمی‌توان بفهمم که بی‌سوادی با روداری چه ربطی دارد. بهش می‌گویم
– ولی با همهٔ این حرفا، من سواد درس و حسابی ندارم
ورقهٔ بازپرسی را جلو می‌کشد، می‌خواند و بعد، می‌پرسد که چه می‌گویم
– دروغه!
عصبانی می‌شود. صدایش بالا نمی‌آید. فقط رنگش برمی‌گردد
– دروغه؟!
نمی‌دانم چه شده است که خیلی وخونسردم. انگار خیال می‌کنی که آب از سرم گذشته. چه یک وجب و چه صد وجب
– خب معلومه که دروغه!... صداش کنین تا روبرو بشیم. همه اونائی که بودن، دیدن که من چیزی نداشتم. تازه، این کتابائی که حتی اسمشونو نمیتونم بگم، چه به درد من میخورن؟
مرد چاق تکان می‌خورد. بلند می‌شود و از پشت میز می‌آید بیرون. ملتفت می‌شوم که هرچه بوده، همه‌اش بالا تنه بوده. پاهایش عین دو میل زورخانه، کلفت و کوتاه است. مثل تمساح می‌خزد به طرفم
– گفتی دروغه؟!
– آره، دروغه!
با انگشت چاق کوتاهش اشاره می‌کند به چمدان
– اون چمدونو چی میگی؟
با تعجب نگاهش می‌کنم
– خب... یه چمدونه
صدایش پست است. می‌لرزد
– لابد، رویه‌ش هم پاره‌س؟
– خب بله... پاره‌س
یکهو جیغ می‌کشد
– روتو برم بچه!
از اینکه دارم دستشان می‌اندازم لذت می‌برم. انگار دارم دق دلی خالی می‌کنم
– باور کنین من نمی‌فهمم که شماها چی میگین
باز جیغ می‌کشد
– یعنی میخوای بگی که اون چمدون مال تو نیس؟
سرم را به چپ و راست می‌گردانم. چشمان ریزش رو چهره‌ام ثابت می‌ماند و صداش می‌افتد
– بچه، خیلی پر رو هستی ها!
دلم را می‌زنم به دریا
– یقین اگه بگم چمدون مال منه، کمرو هستم آره؟
صورت پرخونش تیره می‌شود. آرام می‌خزد و می‌رود پشت میز می‌نشیند. صدای نازکش تو گلویش می‌شکند
– لابد قصد داری بگی که از شهربانی‌م فرار نکردی؟
خودم را به کوچهٔ علی چپ می‌زنم
– اگه فرار کرده بودم که الان خدمت شما نبودم
مرد چاق، مثل مرغی که ناغافل سنگ به بالش خورده باشد "قیق" می‌کشد
– خفه!
و بعد سکوت می‌کند و دستها را زیرچانه ستون می‌کند و راست نگاهم می‌کند. مرد لاغر، ته سیگار را خاموش می‌کند. مرد چاق تکان می‌خورد و سیگاری دیگر می‌گیراند و دودش را قورت می‌دهد و زنگ می‌زند. مستخدم می‌آید تو
– چای
مستخدم از اتاق بیرون می‌رود. حالا، تو اتاق، ساکت ساکت است. از صدای نرم پنکه که می‌گردد، آدم خوابش می‌گیرد. مژه‌هایم سنگین می‌شود. مرد چاق سیگار می‌کشد و راست نگاهم می‌کند. مژه نمی‌زند. مرد لاغر، مدام نوک دماغش را می‌خاراند. وقتی که خواج توفیق، سیر و پر تریاک می‌کشید و نشئه می‌شد، همین حال را داشت. مدام نوک دماغش را می‌خاراند و مژه‌هایش روهم می‌رفت.
مستخدم چای می‌آورد و می‌گذارد جلو مرد چاق و می‌رود بیرون. حالا، سیگار مرد چاق به نصفه رسیده است. به حرف می‌آید. حرفش بوی نصیحت می‌دهد
– ببین جوون...
به سیگار یک می‌زند. انگشتهایش از دود سیگار زردی می‌زند
– ... تو هم میتونی خیلی راحت جون خودتو خلاص کنی و هم اینکه...
باز پک می‌زند
– ... میتونی خودتو، تو دردسر بندازی...
ته سیگار را خاموش می‌کند و ادامه می‌دهد

– ... پس بذار بهت بگم که چطور میتونی برا خودت دردسر درست کنی...
نشان می‌دهم که سراپاگوشم و نشان می‌دهم که به راهنمائی مردچاق احتیاج دارم.
آرنجهایش را می‌گذارد رومیز، چشمهایش را می‌گذارد روهم و حرف می‌زند
– ... ما میدونیم که چن‌روز قبل، دو دروازه، ترو با اون چمدون گرفتن...
چشمانش را باز می‌کند و با چانه اشاره می‌کند به چمدان که رونیمکت است
– ... صورت جلسه‌ش هم هس. کسانی که صورت جلسه‌رو امضا کردنم، حی و حاضرن. مأموری که ترو از پاسگاه به شهربانی اورده هم زنده‌س و فرستادم دنبالش. بعد، معلوم نیس که مأمورو چطور غافلگیر کردی و از شهربانی زدی به چاک. دیشب‌م که دستگیرت کردن، کلی روزنومه و کتاب همرات بوده...
می‌روم تو حرفش
– این دروغه... من چیزی نداشتم
بی‌اعتنا به حرف من ادامه می‌دهد
– ... همهٔ اینا برا ما روشنه. هیچ احتیاجی‌م به بازپرسی و یا اقرار تو نداریم. پرونده از نظرما تکمیله، تنها کاری که باید بکنیم، اینه که بفرسمیت دادسرا و بعدش‌م زندون. این به راهشه که دست کم، پنج سال باید اون‌تو آب خنگ بخوری...
خوابم گرفته است. صدای ضربه‌هائی به در می‌خورد، تکانم می‌دهد. مرد چاق می‌گوید
– بفرما
در باز می‌شود. غلامعلی‌خان می‌آید تو. سلام می‌کند. نگاهش به من می‌افتد. یکهو خشکش می‌زند. انگار غافلگیر شده است. لبخند تلخی به لبانش نشسته است. چنان می‌گوید "یاالله خالد" که از صد فحش بدتر است. بهش اعتنا نمی‌کنم. کمی چاق شده است. یعنی شکمش آمده است جلو. پیرهم شده است. گونه‌هایش و غبغش، بفهمی نفهمی گوشت اضافی آورده است. ولی گره کراواتش و سبیلش و ریش‌تراشیدنش و نگاه کردنش اصلاً فرق نکرده است. تنها، رنگ دو کشمش سبز چشمانش کمی پریده است.
مرد چاق از غلامعلی‌خان می‌پرسد
– نگه باش آشنائی؟
غلامعلی‌خان، تلخ می‌گوید
– چه جورم قربون...
بعد می‌پرسد
– جرمش چیه؟
مرد لاغر اشاره می‌کند به چمدان و کتابها و روزنامه‌ها.
چشمان غلامعلی‌خان گشاد می‌شود
– پس تو بودی که از شهربانی زدی به چاک؟
هیچ کدامشان نمی‌گویند "فرار کردی‌ها" همه می‌گویند "زدی به چاک"
– میدونسم که عاقبت، کار یه بچهٔ بی‌سر و بی‌پا، به اینجاها کشیده میشه.
انگار قضیهٔ فرار من را همه می‌دانند
غلامعلی‌خان رو می‌کند به مردچاق
– قربون از همون بچگی ناراحت بود. تموم محله از دستش به عذاب بودن. پنجره‌ای نبود که با تیرکمون، شیشه‌هایش رو نشکونده باشه. حتی سربه سر ناموس مردمم میذاشت
طاقت نمی‌آورم، یکهو از جا در می‌روم
– "ناموس مردم" یعنی جندهٔهائی که ظهرا میومدن خونه‌ت؟
صدای مردچاق می‌ترکد. جیغ می‌کشد
– خفه شو مادرقحبه
انگار اگر پایش بیفتد، در بدزبانی از علی شیطان دست کمی ندارد.
غلامعلی‌خان نگاهم می‌کند. پرصدا نفس می‌کشد. رنگش پریده است. لبهایش سخت و سنگین رو هم نشسته است. پرونده‌ای را که زیر بغل دارد، می‌گذارد رومیز مردچاق و با صدائی که خش برداشته است می‌گوید
– امری ندارین قربون؟
– متشکرم
غلامعلی‌خان که می‌رود، دوباره اتاق ساکت می‌شود. اما این سکوت با جیک جیک مرد چاق درهم می‌ریزد
– از قرار معلوم همچین سوابق خوبی‌م نداری. حتی از بچگی‌م مزاحم مردم بودی...
یکهو همه چیز تو ذهنم جان می‌گیرد. درشکه‌چی تو زنگوله‌های گردن اسب پنبه چپانده است. صدای چرخش و سم اسبها رو خاک کف خیابان خفه می‌شود. هیچکس تو کوچه‌ها نیست. آنقدر گرم است که سگ از سوراخ سردر نمی‌آورد
– خالد چطوره از کهنه یه گلوله درس کنیم و روش نفت بریزیم که وختی "خانومه" اومد، آتیشش بزنیم و پرتش کنیم روش؟
برای هرکاری حاضرم، اما...
– ابرام چطوره بذاریم غروب همهٔ بچه‌ها رو جمع کنیم تا وختی که خانومه میخواد بره، باهم هوش کنیم؟
درشکه می‌رسد. جلو منزل غلامعلی‌خان نگه می‌دارد. غلامعلی‌خان فوری در خانه را باز می‌کند زن از پله‌ها می‌رود بالا. حسابی غافلگیر می‌شویم. نگاهم به درشکه است که صدای شکستن شیشه می‌شنوم و بعد می‌بینم که ابراهیم پا به فرار گذاشته است...
مرد چاق هنوز حرف می‌زند
– ... وظیفه به من حکم میکنه که ترو هدایت کنم. بالاخره هرچی هس جوونی و قابل اصلاح...

زیر لب ازش تشکر می‌کنم
– ... یه راه دیگه‌م هس...
گوشهای را تیز می‌کنم
– ... اگه اسم آدمائی‌رو که این روزنومه‌هارو و این کتابارو بهت دادن به من بگی، قول شرف میدم پرونده‌ت‌رو طوری تنظیم کنم که تا پات رسید به دادسرا آزاد بشی...
سکوت می‌کند. شکاف تنگ چشمانش تنگتر شده است. راست نگاهم می‌کند. انگار می‌خواهد تأثیر حرفش را تو چهره‌ام دریابد. باز لبهای خونی رنگش تکان می‌خورد. جیک جیک می‌کند
– ... و به گمون من، صلاح تو در اینه. چون اونائی که این چیزارو بهت دادن، دشمن تو هستن...
سکوت می‌کند. چیزی نمی‌گویم. منتظر است که انتخاب کنم. دستش رومیز می‌گردد. بستهٔ سیگار را برمی‌دارد. سیگار دیگر می‌گیراند. آرام دودش را قورت می‌دهد
– چی میگی؟
آرام و خونسرد می‌گویم
– من، اصلاً نمیدونم از چی حرف میزنین
یکهو چهرهٔ گوشتی‌اش تیره می‌شود. صدا تو گلویش می‌شکند
– واقعاً قصد کردی که منکر چمدونو کتابا بشی؟
– مال من نیس که منکر بشم
زنگ می‌زند. فقط صدای پنکه شنیده می‌شود. مستخدم می‌آید تو
– به "شهری" بگو بیاد
یکهو همهٔ حرفهای پندار تو ذهنم زنده می‌شود. اسم این جانور را شنیده‌ام
– به مادرشم رحم نمیکنه
گلویم خشک خشک است. ترس به جانم می‌نشیند. می‌دانم که گفتن اسم بچه‌ها، همان و دست کم پنج سال خوابیدن همان.
بازشدن در اتاق تکانم می‌دهد. سر برمی‌گردانم. "شهری" می‌آید تو
– بله قربان
همچین هیولائی نیست. آدمی است با قامت متوسط و با گونه‌های استخوانی و دماغی کشیده و نگاهی عادی.
مرد چاق به من اشاره می‌کند
– این بچه‌رو حالی کن که صلاحش درچیه؟
درصدای شهری هیچ خشونت نیست
– اطاعت میشه قربان
بهم اشاره می‌کند
– پاشو
یکهو تو نگاهش چیزی می‌بینم که کمتر دیده‌ام. انگار نوعی حواس پرتی، نوعی کم شعوری و بی‌ارادگی و یا نوعی یخزدگی. عینهو چشمان آدم مرده.
شنیده‌ام که از عذاب دادن آدمها لذت می‌برد. باید ببینم.
از رو صندلی بلند می‌شوم.
تو چهره خشک مرد لاغر، خنده پخش شده است. دارد نوک دماغش را می‌خاراند. شهری، بازویم را می‌گیرد
– همراه من بیا
تمام تنم خسته است. باد پنکه عرق تنم را خشک کرده است. همراه شهری راه می‌افتم. از در اتاق می‌رویم بیرون. از پله‌ها می‌رویم پائین. باز داغی به تنم می‌نشیند. شهری، اصلاً حرف نمی‌زند. از تو راهرو می‌گذریم. از حیاط شهربانی رد می‌شویم. می‌رویم پشت ردیف انفرادیها. یک حیاط قناس هست. یک اتاق تو سه کنجش نشسته است. آفتاب به در آهنی‌اش می‌تابد. یکهو گرمم می‌شود. شهری، با دستمال دستگیره را می‌گیرد. در را باز می‌کند
– برو تو
همچین که پا می‌گذارم رو عتابه، گلمشت محکم شهری به قفام کوبیده می‌شود. ناغافل پرت می‌شوم تو اتاق و رو زانوهام می‌نشینم. پشت سرم، در اتاق با سرو صدا بسته می‌شود. چند لحظه گیج می‌شوم. جلو چشمم سیاهی می‌رود. بعد، کم کم جلو چشمهام روشن می‌شود. مهره‌های گردنم درد گرفته است. رگهای گردنم تیر می‌کشد. خودم را جمع و جور می‌کنم. چارزانو می‌نشینم. صدای رگدار پندار تو گوشم طنین می‌اندازد "اونقد مادر به خطاس که از شکنجه کردن کیف می‌بره" از رو زمین بلند می‌شوم. باز یک لحظه چشمم سیاهی می‌رود "وختی ببینه کسی زیر شلاق پیچ و تاب می‌خوره، لذت می‌بره، ازخوشحالی چشاش برق میزنه". اتاق مربع است. دیوارهایش سفید است. اصلاً پنجره ندارد. در آهنی، یکپارچه و سیاه است. تو سقف بلند اتاق، یک هواخور هست به اندازهٔ یک بشقاب. دورتر از هواخوار، یک قلاب آهنی هست. انگار که جای نصب پنکه باشد. از هواخور سقف، یک دسته نور تند ریخته است تو اتاق. اتاق روشن است. بوی تند شاش همه‌جا را پر کرده است. دور اتاق راه می‌افتم. سرم عجب سنگین است. سه کنج اتاق یک شکاف هست. سر می‌کشم و نگاه می‌کنم. یک چاهک روباز است که پر است از کثافت و مگس. تامگسها پر نکشیده‌اند برمی‌گردم. می‌روم پشت در. حتی درزهای بغل چارچوب هم کیپ است. صدای پا می‌شنوم. نزدیک می‌شود. می‌کشم عقب. در، با سرو صدا باز می‌شود. شهری است، همراه مأموری که تو شهربانی غالش گذاشته‌ام. تا می‌بیندم چهره‌اش از غضب تیره می‌شود. سرم را می‌اندازم پائین و سکوت می‌کنم. همین چند ساعت دستگیرم شده است که هرچه دهانم قرص‌تر باشد بهتر است.
شهری گوشم را می‌گیرد
– حالا چی میگی؟
حرف نمی‌زنم.

لالهٔ گوشم را پیچ می‌دهد
– مقر میای؟
سرم را به چپ و راست می‌گردانم
– حرف می‌زنی؟
گوشم را رها می‌کند
– چی باید بگم؟
حرف که می‌زند، دندانهای طلای به کثافت آلوده‌اش بیرون می‌افتد
– ... اینکه از شهربانی فرار کردی و اینکه روزنومه‌ها و کتابا و چمدون مال توه...
دل تیر خورده‌ام قرار نمی‌گیرد. حرف تو دهانم بند نمی‌شود. هرچه بخواهم خودم را بگیرم نمی‌توانم
– دیگه باید به چی اقرار کنم؟
شهری، خیره نگاهم می‌کند. حالا نگاهش خصمانه‌تر از نگاه سگ هار است. یکهو برق از چشمم می‌پرد
– دیگه... به اینکه خیلی مادرجنده هستی
باید تحمل کنم. هیچکدامشان از هم دست کمی ندارند. لبخند می‌زنم. هنوز نقش لبخند رو لبانم است که دوباره پنج انگشت سنگین شهری، مثل شلاق گونه‌ام را می‌کوبد. گوشم زنگ می‌زند. گیجی که از سرم می‌رود می‌بینم که شهری تو چارچوب در ایستاده است
– خوب فکراتو بکن...
حالا حرف زدنش دل را می‌آزارد. چیزی تو صداش هست که حتی کلمات خوب را به دشنام بدل می‌کند
– ... درس سرساعت سه ونیم میام. دلم میخواد که تا اونوخ سرعقل اومده باشی.
از تو چارچوب در پس می‌نشیند و در را می‌بندد.
می‌نشینم کنار دیوار. زانوهام را تو بغل می‌گیرم. هنوز صدای شهری تو گوشم است
– ساعت سه ونیم
یکهو یاد سیه چشم می‌لرزاندم
– چرا رفتین تو فکر؟
از لذت سرشار می‌شوم. صدای کارون خوش است. بوی گس نخلها خوش است. خودم را به سیه چشم می‌چسبانم
– باز میتونم شمارو ببینم؟
چنان نرم حرف می‌زند که انگار عطر همهٔ گلهای خوشرنگ و خوشبو از دهانش بیرون می‌ریزد
– فقط روزای سه شنبه
باز صدای شهری است
– ساعت سه و نیم
صدای سیه چشم است
– ساعت سه و نیم
گل نور کف اتاق لغزیده است به طرف دیوار. احساس گرسنگی می‌کنم. کاش صبح دو لقمه نان و پنیر بیشتر خورده بودم. گونه‌هام، هردو سوز می‌زنند. لالهٔ گوشم سوز می‌زند.

*

*

شلاق باید مضرس باشد. بالا که می‌رود، لای شیارها باز می‌شود. پائین که می‌آید و به گوشت که می‌نشیند، شیارها بسته می‌شود و با صدها دهانهٔ کوچک، مثل دهانهٔ گاز انبر، گوشت را می‌گیرد و می‌کشد.
در اتاق، با سرو صدا باز می‌شود
– درس سرساعت سه ونیم میام
شهری درآستانه در ایستاده است. می‌دانم که حالا سیه چشم در انتظارم پا به پا می‌شود و با نگاهش که آدم را سرشار از زندگی می‌کند اطراف را می‌پاید.
گل نور از دیوار بالا کشیده است. مگسها، یکهو از تو جاهک بیرون می‌زنند. اتاق سیاه می‌شود. دونفر، دو سر یک نیمکت را می‌گیرند و می‌آورند تو اتاق. مگسها به سرو رویم می‌نشینند. آزارم می‌دهند. شهری عین خیالش نیست. در اتاق را می‌زندد. از وز وز بال هزاران مگش دارم سرسام می‌گیرم.
صدای نامهربان شهری است
– بشین رو نیمکت
می‌نشینم.
ایستاده است رو به رویم. جیب شلوارش پف کرده است
– خب رفیق...
رو کلمهٔ "رفیق" عمداً تکیه می‌کند
– ... میگی چه کسانی این چمدونو به تو دادن یا نه؟
همه چیز تهدیدآمیز است. سایهٔ آدمهائی که پشت سرم ایستاده‌اند، رو گرده‌ام سنگینی می‌کند. باید حرف بزنم. زیر لب می‌گویم
– چمدون مال من نیس
شهری می‌آید جلوتر. دستش به جیبش می‌رود. شلاق چنبره‌زده‌ای از تو جیب بیرون می‌آورد. خاکستری رنگ است و چارپهلو. صدای شهری ناخوش است. انگار تب دارد
– میگی کدوم مادرقحبه‌ها اون کتابا و روزنومه‌ها رو بهت دادن یا نه؟

باز می‌گویم
– اونا مال من نیس... حاضرم روبرو کنم
گوشهٔ چشم شهری می‌خوابد. تا بخواهم بجنبم، می‌بینم که رونیمکت دراز شده‌ام. یکی نشسته است رو گردنم و یک رو زانوهام. پیراهنم را تا شانه بالا می‌کشند. دارم خفه می‌شوم. دستهایم را جمع می‌کنم زیرچانه‌ام. دهانم را از رو نیمکت بالا می‌گیرم. خرمگس سمجی رو دماغم می‌نشیند. نمی‌توانم سرم را تکان بدهم. خرمگس از رو گونه‌ام می‌کشد بالا، غلغلکم می‌دهد. یکهو صدای سوت می‌شنوم. عین سوت کشیدهٔ ماری که خشمگین باشد. کمرم آتش می‌گیرد. انگار میلهٔ داغی از تو کوره بیرون کشیده باشند و ناغافل به پوست کمرم چسبانده باشند. باز صدای سوت است. باز آتش می‌گیرم. می‌خواهم فریاد بزنم. دارم خفه می‌شوم اما صدای پندار تو گوشم است «اگه تحمل داشته باشی... اگه تحمل داشته باشی» نرمی کف دستم را گاز می‌گیرم. دندانهایم به گوشت می‌نشیند. حلقم شور می‌شود. مزه خون است. صدای سوت شلاق با نفس زدن شهری قاطی شده است. انگار شلاق مضرس است. به پوست که می‌نشیند، می‌چزاند و کشیده که می‌شود، با صدها دهانهٔ کوچک، پوست تن را ریزه ریزه و یکهو و باهم، جدا می‌کند.
حالا، تمام پشتم کرخت شده است.
دارم از حال می‌روم. دندانهایم از نرمی کف دستم جدا می‌شود. ناله تو گلویم شکسته است. لبهام شور است. صدای نفس شهری را می‌شنوم. صدای سوت شلاق را می‌شنوم، از دور دستها. از بن‌دره. حالا انگار که شلاق به توده‌ای از پنبه کوبیده می‌شود. تمام پشتم کرخت شده است. حس می‌کنم که شهری از شلاق زدن ایستاده است. نمی‌توانم تکان بخورم. صدای بسته شدن در آهنی اتاق،از فرسنگها دور به گوشم می‌نشیند. دستهایم رها می‌شوند و به دو طرف نیمکت آویزان می‌شوند. پای راستم می‌افتد پائین. وز وز مگسها گوشم را پر می‌کند.

*

*

باید نیمه شب باشد. تو اتاق ظلمات است. مثل جسد رو نیمکت افتاده‌ام. می‌خواهم دستهایم را ستون کنم و بلند شوم. تکان که می‌خورم کمرم آتش می‌گیرد. جای ضربه‌های شلاق، خون خشکیده پوسته بسته است. با هر جنبش، هزاران و هزاران سوزن تو پوست کمرم فرو می‌رود و بیرون می‌آید. به هر فلاکتی که هست، دستهایم را جمع می‌کنم زیرسینه‌ام. حالا بهتر می‌توانم نفس بکشم. یکهو سرم گیج می‌رود. می‌خواهم استفراغ کنم. نه صبح چیزی خورده‌ام و نه ظهر. شکمم خالی است. دلم مالش می‌رود. باز می‌خواهم استفراغ کنم. روده‌هایم بالا می‌آید. جمع می‌شود بیخ گلویم. کامم تلخ است. دهانم خشک است. سرم منگ است. انگار بزرگ شده است،به بزرگی تمام اتاق. تقلا می‌کنم که پایم را بالا بکشم. پوستهٔ خشکیدهٔ خون، جابه جا می‌شود. گر می‌گیرم. انگار نباید تکان بخورم. چشمان سیاه پندار ذهنم را پرمی‌کند. صدایش را می‌شنوم "اگه دو روز مقاومت کنی، همهٔ چیز تموم میشه... اما این دو روز، آدم باید فیل باشه..." سینه، شکم و دنده‌هایم از رو نیمکت درد گرفته است. دلم می‌خواهد با هر والزاریاتی که باشد، بلند شوم و بنشینم. شاید راحت شوم. شاید درد را احساس نکنم. دندانهایم را روهم فشارمی‌دهم. چشمهایم را روهم می‌گذارم و در یک لحظه، یکهو بلند می‌شوم و می‌نشینم لب نیمکت. پوستهٔ خشکیدهٔ خون، ترک برمی‌دارد. از لابلای ترکها، خون تازه می‌جوشد. پیراهنم سر می‌خورد رو زخمها. عذابی می‌کشم تا پیراهنم را از تنم بیرون آورم. سرم سنگین است. رو گردنم لق می‌خورد. دارم از لب نیمکت پرت می‌شوم. باید تکیه گاهی پیدا کنم. نمی‌توانم خودم را نگهدارم. کف هردو دستم را می‌گذارم لب نیمکت، با احتیاط سرمی‌خورم پائین و رو دوزانو می‌نشینم. بعد، دستهایم را به نیمکت تکیه می‌دهم و پیشانی‌ام را می‌گذارم رودستهایم. زنش استخوانهای سینه‌ام آرام می‌گیرد اما کمرم حسابی می‌سوزد. انگار که چسبیده باشد به طاق تنور. گوشهایم بنا می‌کند به زنگ زدن. از سوراخ سقف، هوای سرد جاری می‌شود تو اتاق. تابستان دارد تمام می‌شود. شبها بوی پائیز می‌دهد. صدایش را می‌شنوم. غمگین است و آرام
– تو هنوز نمیدونی اشتباه یعنی چی... تو هنوز با راه و رسم زندگی آشنا نیسی
تند جوابش می‌دهم
– میدونم مادر، میدونم. خدا بخواد از اول پائیز درس میخونم.
حالم کمی خوب شده است. نرمه بادی که از هواخور سقف تو می‌زند نفسم را تازه می‌کند. اگر تکان نخورم، کمتر احساس درد می‌کنم. یکهو دلم از جا کنده می‌شود
– ساعت سه و نیم بعدازظهر.
لابد وقتی پیدام نشده است، هزارجور فکر و خیال کرده است و لابد، نگاهش که آدم را به بندگی دعوت می‌کند، سرتاسر خیابان سی‌متری را کاویده است.
– هرلحظه ممکنه گیر بیفتم، هرلحظه.
دلشادی‌ام این است که بهش گفته‌ام به چه دردسرهایی گرفتار شده‌ام.
عجب بی‌قرار شده‌ام. دلم شور می‌زند. اگر بتوانم نیمکت را به کله بگذارم و خودم را بالا بکشم و از هواکش سقف بیرون بزنم و به قول خودشان فلنگ را ببندم، چه تفی تو دهان علی شیطان خواهد خشکید.
سرم را بالا می‌گیرم. هواخور به اندازهٔ یک بشقاب است. اصلاً فکرش را هم نباید کرد.
آسمان سورمه‌ای است. چند ستاره از هواکش پیداست. کاش با سیه چشم قرار گذاشته بودیم که هروقت از همدیگر دوریم،هردو به ماه نگاه کنیم. گردنم خسته شده است. نگاهم را از هواخور سقف می‌گیرم. پیشانی‌ام را می‌گذارم رودستهایم. هوای سرد که از سوراخ سقف تو می‌زند، رو گرده‌ام کشیده می‌شود. یکهو صدای پا می‌شنوم. گوشهایم را تیز می‌کنم. صدای پا نزدیک می‌شود. سنگین است. تنم به لرزه می‌افتد. حالا صدا، پشت در است. اگر باز شلاق باشد، اگر دستبند قپانی باشد... انگار صدای پندار را می‌شنوم
– گاهی‌م چن‌وزنهٔ آهنی به دس‌بند آویزون میکنن
تو دلم خالی می‌شود
– وزنهٔ آهنی؟
بهم جرأت می‌دهد
– اما آدم، همه چیزو میتونه تحمل کنه.
در، آهسته باز می‌شود. اندام مردی تو قاب در است. یک چراغ مرکبی تودستش است. تا کمر مرد روشن است. انگار علی شیطان است. می‌آید تو. در اتاق را می‌بندند. جلوتر می‌آید. خودش است. علی شیطان است. اگر می‌توانستم چنان جست می‌زدم و چنان از پا درش می‌آوردم که تا بخواهد بجنبد، خرخره‌اش را جویده باشم.

چراغ را می‌گذارد رونیمکت. قدری پابه پا می‌کند. بعد می‌نشیند لب نیمکت. پیشانی‌ام را می‌گذارم رو دستهام. قصد می‌کنم که باش حرف نزنم. اسلحه نبسته است. اولین بار است که نیمتنه تنش نیست. بنا می‌کند به حرف زدن. انگار باخودش است
– من اگه میدونسم که سرو کارت به شهری بی‌ناموس میکشه، هرطور شده بود باهات کنار میومدم.
به خودشان هم ناسزا می‌گویند. اصلاً دهانشان چنان لق است که بعید نیست هزار لنترانی هم بار زنشان کنند.
پیشانی‌ام رو دستهایم است. لبهایم مثل سرب روهم نشسته است. باید بچزانمش. سیگاری می‌گیراند.
– سیگار می‌کشی؟
جواب نمی‌دهم. چراغ را بالا می‌گیرد. کمرم را نگاه می‌کند. نچ‌نچ می‌کند. بعد می‌گوید
– بی‌ناموس ببین چه بلائی سرش اورده
چراغ را می‌گذارد رونیمکت. به سیگار پک می‌زند و می‌پرسد
– نمیخوای با من حرف بزنی؟
باز جواب نمیدهم. حرف می‌زند
– باور کن اونقدام بی‌حرم نیسم. من اصلاً دلم نمیخواس که سر و کارت به اینجاها بکشه
از بیخ گلو غر می‌زنم
– راحتم بذار
صدایش خواب‌زده است. نرم حرف می‌زند
– من اومدم کمکت کنم. اومدم برات غذا بیارم... یادت بدم که چیکار کنی تا از چنگ این بی‌ناموس رها بشی... من قلقشو میدونم...
سکوت کرده‌ام. ادامه می‌دهد
– ... کمرتو که دیدم دلم برات ریش ریش شد. نذار کار بدتر بشه
سرم را بالا می‌گیرم. پرصدا نفس می‌کشم. چشمانش تو نور کم‌جان فانوس تیره است. از بیخ گلو غر می‌زنم
– از من چی میخوای؟
دود سیگار را بیرون می‌دهد و می‌گوید
– تو الآن نمیتونی برا من کاری بکنی
سکوت می‌کند. به سیگار پک می‌زند. هنوز نگاهش می‌کنم. آرام ادامه می‌دهد
– ... این منم که حالا هزارتا کار از دستم برمیاد. منم که میتونم بدون هیچ توقعی، حتی ترو از اینجا ببرم بیرون و ولت کنم به امان خدا که هرجا دلت میخواد بری
در نور رنگ باختهٔ فانوس، از نگاهش چیزی دستگیرم نمی‌شود.
سکوت می‌کند. به سیگارش پک می‌زند. با دود سیگار بازی می‌کند. یکهو لبریز از نفرت می‌شوم
– تو آزادی!
مرد، ناباور است. صدای دوستاقبان مهربان است
– تو آزادی، میتونی بری، هرجا که دلت بخواد
مرد، تکان می‌خورد
– یعنی که واقعاً میتونم برم؟
دوستاقبان لبخند میزند. مرد تکیده است. ریشش بلند است. چشمانش گود نشسته است
– البته که میتونی بری... تکون بخور
مرد، پر صدا نفس می‌کشد. هوای آزادی تکانش می‌دهد. به چشمان حیله‌گر دوستاقبان نگاه می‌کند. حرف زدن دوستاقبان نرم است
– اصلاً برا همین از زندون بیرونت اوردم... د یالا تکون بخور
مرد، با تردید، راه می‌افتد. می‌لنگد. کمر خمیده‌اش راست می‌شود. برمی‌گردد و به دستاقبان نگاه می‌کند. دوستاقبان لولهٔ سرد تفنگ را تو مشت می‌فشرد. قدمهای مرد، تندتر می‌شود. دوستاقبان سرجای خود ایستاده است. مژه نمی‌زند. به لبانش لبخند نشسته است. مرد، پا می‌گذارد به دو. یکهو صدای گلوله می‌آید. صدای خفه گلوله‌ای که به گوشت نشسته باشد. مرد، به زانو می‌افتد. دوستاقبان جست می‌زند. خودش را می‌رساند بالای سر مرد. خون از سینه مرد می‌جوشد
– میخواس فرار کنه. ایست دادم ... ناچار شدم...
صدای خواب‌زده علی شیطان از هوای قصه بیرونم می‌کشد
– نمیخوای چیزی بگی؟
از نفرت می‌لرزم. حرفها بیخ گلویم چنگ انداخته است. دهانم را پاره می‌کنند تا بیرون بزنند
– لابد، بیرون شهربانی، دو – سه نفر تفنگچی‌م منتظرم هستن...
چشمان علی شیطان گشاد می‌شود. ادامه می‌دهم
– بهانه هم که دارین
به کونهٔ سیگار پک چاروادری می‌زند و گوش می‌دهد
– میخواس فرار کنه... ایستش دادیم... اعتنا نکرد... ناچار شدیم...
حرفم را می‌خورم و پرصدا نفس می‌کشم. پیشانی‌ام را می‌گذارم رو دستهایم. صدای علی شیطان را می‌شنوم
– تو ... اصلاً خیالاتی شدی
می‌غرم
– بذا راحت باشم
با آتش کونهٔ سیگار، سیگار دیگری می‌گیراند

– شاید حق داشته باشی به من اعتماد نکنی... ولی تا این اندازه؟
دود سیگارش خفه‌ام می‌کند. هوائی که از سوراخ سقف تو می‌زند، سردتر شده است. حرف می‌زند
– لابد اگه براتم غذا بیارم، خیال می‌کنی که توش زهر ریختم
جوابش می‌دهم
– من، چطور میتونم حرف ترو باور کنم که صب برا یه پیاله چای الم‌شنگه راه انداختی؟
بی‌اینکه حرف بزند، ازرو نیمکت بلند می‌شود. فانوس را برمی‌دارد. راه می‌افتد و غر می‌زند
– اصلاً نمیشه باتو حرف زد
نزدیک در می‌ایستد. ادامه می‌دهد
– ولی اینو بدون که اگر گرسنه‌ت هس میتونم برات غذا بیارم.
اصلاً از کارش سر در نمی‌آورم.
در اتاق را باز می‌کند. صداش می‌کنم
– خب، شاید خوردم
از اتاق می‌زند بیرون. در را می‌بندد.
حالا، تنها یک گل از آسمان پیداست. بی‌هیچ ستاره‌ای، با رنگ پریدهٔ مهتاب. ماه باید نزدیک هواکش سقف باشد.
زانوهایم درد گرفته است. اگر بتوانم چارزانو بنشینم، شاید زنش زانوهام کم شود. دست چپم را ستون می‌کنم. پای راستم را از زیرتنه‌ام بیرون می‌کشم. بعد، پای چپم را دراز می‌کنم و چارزانو می‌نشینم. حالا، رانها، تهیگاه و زانوهایم احساس آرامش می‌کند. بازوهای لختم را رها می‌کنم رو نیمکت و گونه‌ام را تکیه می‌دهم رو بازوی چپم.
در باز می‌شود. علی شیطان می‌آید تو. باهمان فانوس و یک قابلمهٔ غذا به دستش. قاشق اول را می‌خورم. چیزی است مثل آش رشته یخ زده. غذا تو گلویم گیر می‌کند. باز تو دهان می‌گردانمش. با فلاکت قورتش می‌دهم. بعد، چند قاشق دیگر، پشت سرهم می‌خورم. دارد حالم را به هم می‌زند. تند است. ا زخوردن باز می‌مانم. علی شیطان می‌نشیند گوشهٔ نیمکت. می‌گوید
– میخوای خودم بخورم که مطمئن باشی؟
جویده حرف می‌زنم. غذا تو گلویم است
– نمیتونم بخورم... میزنه زیر دلم
– شکم آدم که خالی باشه اینجوره... یه کم صب کن، بعد دوباره بخور
روده‌هایم قارقار می‌کند.
علی شیطان بنا می‌کند به حرف زدن. باز حرف شهری است
– اگه بازم به چنگ این بی‌ناموس بیفتی، از جون خودت سیرت میکنه
چند لحظه سکوت می‌کند، بعد، ادامه می‌دهد
– تو که دلت نمیخواد زیر دست این نامرد بمیری؟... حتم دارم که فردا دوباره میاد سراغت
باز سکوت می‌کند. کمی راحت شده

شهری، روبرویم است. نشسته است روچارپایه، نگاهش رک زده است. عینهو نگاه گوسفندی که سرش را بریده باشند. سایهٔ سنگین دو آدم قلچماق را رو گرده‌ام حس می‌کنم. همانهائی هستند که درازم کردند رو نیمکت. هنوز نتوانسته‌ام چهره‌هاشان را درست ببینم. تصویری که ازشان تو ذهن دارم قامتهای بلندشان است، با گونه‌های استخوانی‌شان و سبیل سیاه و بزرگشان و رنگ تیره پوستشان. انگار که دوقلو هستند.

شهری، با شلام دم گاوی بافته شده‌ای بازی می‌کند. دماغ کشیده‌اش رو لبهاش خوابیده است. از نگاهش چیزی دستگیرم نمی‌شود. شلاقی که تو دستش است، با آن شلاقی که گرده‌ام را آش و لاش کرد فرق دارد. کوتاه است. هرچه بالاتر می‌رود کلفت‌تر می‌شود. انتهایش دو برگ چرمی هست. شلاقی که کمرم را آش و لاش کرد، خاکستری بود. این یکی قهوه‌ای رنگ است.
شهری به حرف می‌آید
– چمدونو کی بهت داده؟
خوب می‌دانم که جواب دادن فایده ندارد. خوب می‌دانم که اگر صدبار دیگر هم بگویم چمدان مال من نیست به خرجش نمی‌رود.
شلاق را دور دست می‌گرداند و حرف می‌زند. تو حرف زدنش چیزی هست که تن آدم یخ می‌کند
– نمیخوای بگی؟
آرام می‌گویم
– چی بگم؟
ایندفعه تو حرف زدنش آتش است
– میدونی که اون خوشگله‌رو بازداشت کردیم؟
گر می‌گیرم. ادامه می‌دهد
– همون دختره‌رو میگم که باش رفیقی
خون به صورتم می‌جهد. یعنی ممکن است علی شیطان این دسته گل را به آب داده باشد؟... و اصلاً ممکن است که دختر جوانی را بدون هیچ دلیل و بهانه‌ای از خانه‌اش بیرون بکشند و بازداشت کنند؟... اگر سیه چشم را بازداشت کرده باشند؟... اگر همهٔ حرفهائی را که تو باشگاه نفت بهش گفته‌ام، گفته باشد؟... یکهو تو دلم خالی می‌شود. نامرد، بدجائی انگشت گذاشته است. یقین دارم که اگر کمی بیشتر رو این ضعف فشار بیاورد، زه خواهم زد. برای آزاد شدن سیه چشم، همه چیز را، از سیر تا پیاز خواهم گفت.
تنم می‌لرزد. چطور می‌توانم تو چشمان سیاهش که سرزنش می‌کند، نگاه کنم؟... نه!... با سیه چشم کاری نداشته باشید... یکهو به خود می‌آیم. نکندکه

حقه‌ای تو کار باشد. به خودم دلداری می‌دهم. باید قرص باشم. تا حسابی ته و توی قضیه در نیامده است، نباید دم به تله بدهم...
صدای شهری است
– انگار سکوت کردی بچه؟
– ها!
حالا، نگاهش به نگاه گربه می‌ماند، لبخند احمقانه‌ای دندانهای طلای چرکینش را بیرون انداخته است. گلویم عینهو کبریت، خشک است
– چرا هیچی نمیگی
حرف که می‌زنم صدایم خش برمی‌دارد
– چی باید بگم؟
با سر شلاق پیشانی‌ام را غلغلک می‌دهد
– تو که نمیخوای کفل قشنگ خوشگله‌رو زیر شلاق له کنم؟
خیلی تقلا می‌کنم که تف تو صورتش نیندازم
– ها؟... دلت میخواد؟
حرف از میان بغض گلویم، راه باز می‌کند
– من خیلی چیزا دلم نمیخواد
نباید این را می‌گفتم، اما گفتم
– خب، پس اگه دلت نمیخواد، حرف بزن
مگسها رو گرده‌ام نشسته‌اند. جابه جا می‌شوم که شاید پربکشند
– آخه یه چیزی بگو
– اگه حرفی برا گفتن داشتم، همون دیروز می‌گفتم
ناگهان برق از چشمم می‌پرد. شلاق رو گردنم خط می‌اندازد. حتی «آخ» هم نمی‌گویم. دردش از شلاق روز گذشته بیشتر نیست. نگاهم را می‌نشانم به چشمان یخ زده شهری. اگر شعور داشته باشد می‌تواند موج نفرت را تو چشمانم ببیند. گوشهٔ دهانم پائین افتاده است. سفیدی چشمان شهری زردی می‌زند. مثل چشم گرگی که یرقان گرفته باشد. دندانهای کثیف طلایش بیرون می‌افتد
– ولی حرف داری... و میگی
احساس می‌کنم که چهره‌ام تحقیرآمیز شده است. انگار همین الان است که تف بیندازم به صورتش. باز می‌گوید
– دلت میخواد خوشگله‌رو بیارم اینجا
باز شروع کرده است. می‌گویم
– تو هرکاری دلت بخواد میتونی بکنی
گوشهٔ چشم راست شهری می‌خوابد. یکهوگردنم به سینه‌ام می‌رود. مشت محکمی به قفام نشسته است. چینهای ریز صورت شهری توهم می‌رود. انگار می‌خواهد بخندد. تو حرف زدنش میله‌های داغ آهنی است که به قلبم می‌نشیند
– خودت تنها با خوشگله هستی یا واسه رفقات‌م می‌بریش؟
زبانم را گاز می‌گیرم که حرف از دهانم بیرون نبرد. احساس می‌کنم که رنگم تیره شده است. لاله‌های گوشم داغ شده است. شقیقه‌هایم می‌ترکد. تقلا می‌کنم که برخودم مسلط شوم. اگر دستگیرش شود که چقدر در برابر سیه چشم زبونم، بیچاره‌ام می‌کند. تو دلم غوغا بپا شده است. دلم می‌خواهد زار زار گریه کنم. نامرد بدجوری عذابم می‌دهد. اگر زیر شلاق بکوبدم راحت‌تر هستم.
صدا تو گلویش هستم.
– آخه یه چیزی بگو
لبهایم را روهم فشار می‌دهم. باز گوشه چشمش می‌خوابد و باز گردنم به سینه‌ام می‌نشیند.
این بار، حرف زدن شهری مسخره‌آمیز است. انگار دلش می‌خواهد بام بازی کند. مثل گربه‌ای که موش نیمه جانی تو چنگش اسیر شده باشد
– دلت میخواد خوشگله‌رو بندازم اینجا تا فردا شب تو بغلت باشه؟
دلم آتش می‌گیرد. دیگر نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. حرف از دهانم می‌پرد
– از این کارام می‌کنی؟
از روچارپایه جست می‌زند و هجوم می‌آورد به طرفم. گونه‌ها و گردنم را با شلاغ دم گاوی، از چپ و راست می‌کوبد
– مادر قحبه چه حاضر جوابه
دلم خنک شده است. بی‌امان می‌کوبدم. پیچ و تاب می‌خورم. پوستهٔ خشک خون گرده‌ام، از صد جا سر باز می‌کند و خون تازه می‌جوشد.
از زدن باز می‌ماند. بنا می‌کند به قدم زدن و فحش دادن. چیزهائی می‌گوید که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. از جوش و خروشش دستگیرم می‌شود که بیخود حرف سیه چشم را زده است. اگر سیه چشم تو چنگشان بود اینهمه به خودش زحمت نمی‌داد. می‌رفت و می‌آوردش و هربلائی که از آن بدتر نبود به سرم می‌آورد.
هنوز قدم می‌زند و فحش می‌دهد.
یکهو، رو در رویم می‌ایستد. سرشلاق را تو صورتم تکان می‌دهد و هرچه را که لایق خودش است بارم می‌کند
– مادر تو به خر می‌کشم. تا حالا هیچ مادر جنده‌ای مثه تو ندیده بودم
تا حالا آدم به این بد دهنی ندیده بودم. بیخود اینهمه معروف نشده است. باید چیزهائی داشته باشد که دیگران ندارند. صد رحمت به علی شیطان.
شهری راه می‌افتد به طرف در. با سراشاره می‌کند به آنها که پشت سرم ایستاده‌اند. هرسه از اتاق می‌روند بیرون پر صدا در را می‌بندند.
به گونه‌ها و گردنم دست می‌کشم. جای شلاق ورم کرده است. سوز می‌زند. ولی هرچه هست، دردش از حرفهائی که گفت بیشتر نیست.
گمان کنم رفت که با دستبند قپانی برگردد.
– آدم همه چیزو میتونه تحمل کنه.

بالاخره این شتر، جلو پای من هم خوابید. من که تا حالا طاقت آورده‌ام. هرطور شده بقیه‌اش را هم تحمل خواهم کرد. درد سکوت من، از همه شلاقهائی که به گرده، گردن و گونه‌هام کوبیده‌اند، برایشان بیشتر است.
صدای تو در هم پا می‌آید. تند و عجولانه در آهنی باز می‌شود. هرسه می‌آیند تو. یک طناب بلند حلقه شده تو دست شهری است. یک نردبان دو طرفه هم همراهشان است. از کارشان سر در نمی‌آورم. نشسته‌ام رو نیمکت و نگاهشان می‌کنم. مگسها گرده‌ام را نیش می‌زنند. گل نور کشیده است پائین. تا از رو دیوار بیفتد رو زمین چیزی نمانده است. ظهر باید نزدیک شده باشد. آنقدر سریع کار می‌کنند که انگار صدها بار این کار را کرده‌اند.
نردبان را گذاشته‌اند وسط اتاق. درست زیر هواخور سقف. شهری چاپک می‌رود بالا. طناب را از قرقره قلاب کنار هواخور، رد می‌کند و می‌کشد پائین. انگار قصد دار کشیدنم را دارند. سر طناب حلقه شده است. یعنی ممکن است که همینطور بی‌ارس و پرس، دارم بکشند؟... هنوز سر در نیاورده‌ام که می‌خواهند چکار کنند. سر طناب را می‌کشند پائین و نردبان را از وسط اتاق برمی‌دارند.
شهری می‌آید و رو برویم می‌ایستد. سایهٔ عملهٔ عذاب، به سنگینی سرب رو گرده‌ام افتاده است. نگاهم به حلقه انتهای طناب است که رو زمین پهن شده است. انگار دارد جای خودش پیچ و تاب می‌خورد. انگار دارد مثل مار، رو زمین می‌لغزد و به طرفم می‌آید. صدای شهری مثل ترقه از دهانش بیرون می‌زند

– چشاشو ببندین

پارچهٔ سیاهی رو چشمانم می‌نشیند و پشت سرم گره می‌خورد. صدای قدمهای سنگین شهری را می‌شنوم. انگار دارد قدم می‌زند. می‌رود ته اتاق و برمی‌گردد. باز می‌رود و برمی‌گردد. صدای قدمهاش هرلحظه دلهره‌ام را بیشتر می‌کند. اگر قصدشان را بفهمم شاید راحت شوم. صدای پا قطع می‌شود

– خب...

یک لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد

– کی اون چمدونو بهت داده؟

احساس می‌کنم که سر طناب پیش پایم است. انگار مثل مار، سرش را بالا گرفته و زبان سوزنی‌اش را فرو می‌برد و بیرون می‌دهد

– کی اون چمدونو بهت داده؟

– صدبار گفتم که مال من نیس

صدایش کلفت می‌شود

– مال تو هس و میگی که هس

– نیس

گردنم آتش می‌گیرد. با شلاق گردنم را کوبیده است

– داری با جون خودت بازی می‌کنی

جوابش نمی‌دهم

– من الان میتونم دارت بکشم و بعدم جسدتو بندازم تو چاه مستراح...

انگار حلقهٔطناب بالای سرم می‌رقصد. شهری حرف می‌زند

– ... و میتونم از همینجا ولت کنم بری دنبال کار و زندگیت

حالا انگار صدای علی شیطان است که گوشم را پر می‌کند

– پیشنهاد من خیلی ساده‌س...

شهری است که حرف می‌زند

– ... خیلی معطل تو شدم

علی شیطان است که حرف می‌زند

– فقط به من قول بده که...

صدای پندار به گوشم می‌نشیند

– محیط وحشت ایجاد میکنن...

صدای شهری است که از گلو برمی‌خیزد

– اگه حرف نمی‌زنی، وصیت کن

دلم می‌خواهد که همهٔ فحشهای دنیا را نثارش کنم.

لالهٔ گوشم را می‌گیرد

– چیزی نمیگی؟

سکوت کرده‌ام. لالهٔ گوشم را رها می‌کند. صدای خش خش می‌شنوم. بعد، صدای شهری است

– تا ده می‌شمرم

قدم می‌زند و ادامه می‌دهد

– فقط اسم اونائی‌رو میخوام که چمدونو بهت دادن. فقط همین!

می‌رود ته اتاق و برمی‌گردد. باز می‌رود و برمی‌گردد. صدای پا قطع می‌شود.

– تا ده می‌شمرم

و بنا می‌کند به شمردن

– یک ... دو...

انگار صدای خاله‌رعنا را می‌شنوم

– خواهر این بچه قد لجبازه

– ... سه... چهار...

حالا، صدای پدرم است

– اگه تو اینهمه براش لاپوشونی نکنی، اینهمه سرتق نمیشه
مادرم آرام اشک می‌ریزد
– ... پنج ... شش...
وقتی سر دندهٔ لج بیفتم، شمر هم جلودارم نمی‌شود
– هفت... هش...
گذشته‌ها جان می‌گیرد. دارم رو زمین غلت می‌زنم. پیراهنم را جر داده‌ام. سرم را می‌کوبم به دیوار. لج کرده‌ام که نروم خانهٔ خاله رعنا
– این بچه خیلی خراب شده
صدای پدرم سنگین است. مادرم اشک می‌ریزد و جوابش می‌دهد
– هرچه بیشتر سر به سرش بذاری، بدتر میشه
– ... نه ...
حالا شهری دست بالای سرم ایستاده است
– نمیگی؟
لبهایم مثل سنگ روهم نشسته است. صدای شهری می‌ترکد
– ... ده

تا بخواهم بجنبم، مچ پاهایم تو حلقه طناب خفت می‌شود و فرز، بالا کشیده می‌شوم. انگار لاشه گوسفندی را که به نشپیل قصابی آویزان کرده باشی. دست‌هایم آویزان می‌شوند. سرم را بالا می‌گیرم. گردنم زود خسته می‌شود. حس می‌کنم که خون دارد تو کاسهٔ سرم جمع می‌شود. باز سرم را بالا می‌گیرم. باز گردنم خسته می‌شود. گوش‌هام به وز وز می‌افتد. خون به چشم‌ها و شقیقه‌هام زور می‌آورد. انگار که تمام خون بدن جمع شده است تو کاسهٔ سرم. انگار صورتم دارد کبود می‌شود. صدای شهری را می‌شنوم. گوئی از بن چاه بیرون می‌زند
– من، ازین کارام میتونم بکنم
وز وز گوش‌هایم، سوت می‌شود
– میخوای خوشگله‌رو بیارم پیشت که تا صب تو بغلت باشه؟
از دهانم می‌پرد
– تو، از این کارام میتونی بکنی؟
صدای شهری از بن چاه می‌آید
– من، ازین کارام میتونم بکنم

پارچهٔ سیاه را از روچشم‌هام باز می‌کنند. نمی‌توانم جائی را ببینم. همه جا سیاه است. سرم دارد بزرگ می‌شود. خون مثل دریا تو کاسهٔ سرم موج می‌زند. سرم به بزرگی اتاق شده است. به بزرگی تمام شهربانی، به بزرگی تمام شهر. به شقیقه‌هام ضربه می‌کوبند. با چکش، با دیلم، با پتک.

همهٔ صداها و همهٔ حرف‌ها و خاطره‌ها با موج خون قاطی می‌شود. شقیقه‌هام دارد می‌ترکد. رگ‌های گردنم چنان ورم کرده است که دارم خفه می‌شوم. ناگهان، مثل لولهٔ آفتابه، یکهو از سوراخ‌های دماغم، خون بیرون می‌زند.

*

*

هجوم مگس‌ها تکانم می‌دهد. چشم باز می‌کنم. اتاق دورسرم می‌گردد. عینهو جنازه روزمین افتاده‌ام. خون خشک پوسته شده، لب و دهانم را پوشانده است. بوی الکل اتاق را پر کرده است. بهم سوزن زده‌اند. جای سوزن‌ها قلمبه شده است. سه قلمبهٔ نزدیک به هم، رونرمی‌ی کفلم. لابد داشته جان به سر می‌شده‌ام که به دادم رسیده‌اند. نمی‌دانم چه وقت روز است. چشمانم را می‌بندم. مگس‌ها آزارم می‌دهند، لای خون‌های خشکیدهٔ گرده‌ام نیش فرو می‌کنند. حال تکان خوردن ندارم. دلم می‌خواهد برگردم و رودست بخوابم. گرسنگی، درد، سرگیجه و ضعف کلافه‌ام کرده است. استخوان‌های سینه‌ام درد می‌کند. بازوی چپم را می‌کشم زیر سینه‌ام. تقلا می‌کنم. دستم یاری نمی‌کند، باز تقلا می‌کنم. سینه‌ام از روزمین کنده می‌شود. تمام زورم را به دست‌هام می‌دهم. چانه را بالا می‌گیرم. نیمکت پیش رویم است. حالا سرگیجه‌ام کمتر شده است. تلاش می‌کنم که پایه‌های نیمکت را بگیرم. شاید اگر بنشینم وضعم بهتر شود. چشمم می‌افتد به گل نور. افتاده است روزمین. باید پیش از ظهر باشد. لابد یک روز گذشته است. آویزانم که کردند،گل نور همیجا بود. دهانم آنچنان خشک است که باز نمی‌شود. انگار حنظل خورده‌ام. مثل زهرمار است. پایه‌های نیمکت را می‌گیرم خودم را می‌کشم بالا. همت می‌کنم ورو دوزانو می‌نشینم. بازوهایم را می‌گذارم رونیمکت. پیشانی‌ام را می‌گذارم رودست‌هایم. وز وز گوش‌هایم شروع می‌شود. مگس‌ها دورم می‌گردند. انگار لانهٔ زنبور تو گوش‌هایم باشد و انگار که تولانهٔ زنبور آتش گیرانده باشند.

در باز می‌شود. کسی می‌آید تو. نگاهش نمی‌کنم. حوصله ندارم. صورتم تو بازوهام پنهان شده است. نیمکت تکان می‌خورد. لابد نشسته است رو نیمکت. چند لحظه سکوت است. بوی دود سیگارش دارد حالم را به هم می‌زند. صدایش با وز وز گوش‌هایم قاطی می‌شود. صدا خیلی آشناست
– تو چرا اینهمه یه دنده هستی؟
جوابش نمی‌دهم. حالا که کار به اینجا کشیده است، اگر قیمه قیمه‌ام بکنند، لب باز نخواهد کرد. باز حرف می‌زند
– امان‌آقا سفارش کرده بهت کمک کنم
منتقل می‌شوم که غلامعلی‌خان است. صدایش را از دوردست می‌شنوم
– قربون، از همون بچگی ناراحت بود...
سبیل زردش تکان می‌خورد
– ... تموم محله از دستش ذله بودن...

لابد مثل علی شیطان آمده است که ازم حرف بکشد. کشمش چشمانش دو – دو می‌زند. همه‌شان دست به یکی شده‌اند که هرطور شده به حرف زدن وادارم کنند. حرف‌هایش از لای وز وز هزاران زنبور تو گوشم راه باز می‌کند
– آخه حیفه جوونی مثه‌تو، بی‌جهت خودشو نفله کنه
باید با سکوت بچزانمش

– من دلم واسه‌ت میسوزه
یکهو گذشته‌ها تو ذهنم زنده می‌شود. غروب است. مهدی بقال التماسش می‌کند
– غلامعلی‌خان ببخشیدش
خواج توفیق خواهش می‌کند
– غلامعلی خان غلط کرد
شاطر حبیب گونه‌هایش را می‌بوسد
– دیگه ازین غلطا نمیکنه
کشمش چشمان سبزش، سرد است. به هیچکس محل نمی‌گذارد. پاسبان مچ دستم را گرفته است. غلامعلی‌خان ریشش را خوب تراشیده است. شاطر حبیب تازه چراغ توری را روشن کرده است. مادرم دم در ایستاده است و اشک ی‌ریزد. خلیفه جلوش را می‌گیرد ولی انگار نه انگار.
همهٔ فحش‌های چارواداری را که روزی نثارم کرده است، تو دلم حواله‌اش می‌کنم.
صدای غلامعلی‌خان با وز وز گوش‌هایم قاطی می‌شود
– گشنه‌ت نیس؟
همانطور شروع کرده است که علی شیطان شروع کرد
– امان آقا ازم قول گرفته که هرچی از دستم براد، واسه‌ت بکنم
دلم می‌خواهد سرش داد بکشم. دلم می‌خواهد بهش بگویم برود گورش را گم کند.
نرم حرف می‌زند
– میخوای واسه‌ت غذا بیارم؟
دود سیگارش حالم را به هم می‌زند
– تو نمیخوای با من حرف بزنی؟
جوابش نمی‌دهم. رونیمکت جابجا می‌شود
– لجبازی نکن خالد
کلمات از تو گلوی خشکم راه باز می‌کنند
– من حرفی برا گفتن ندارم
چیزی نمی‌گوید. ادامه می‌دهم
– اینو "شهری" خوب میدونه
از رو نیمکت بلند می‌شود. تو حرف زدنش رنگی از بوری هست
– خیال می‌کردم دلت میخواد کمکت کنم
دلم خنک شده است. می‌دانم که درد خیطی کلافه‌اش کرده است. راه می‌افتد.
– منو باش که دلم واسه چه کسی میسوزه
صدای باز شدن وبسته شدن در می‌آید. حتی نگاهش هم نمی‌کنم.
سرم را از رو بازوهام برمی‌دارم. به گل نور نگاه می‌کنم. کشیده است پای دیوار. اگر اشتباه نکنم باید روز پنجشنبه باشد. دوشنبه شب، علی شیطان دستگیرم کرد. روز سه شنبه شلاقم زدند. چهارشنبه مثل گوشت قصابی آویزانم کردند. یک روز و یک شب هم بی‌هوش و بی‌گوش بوده‌ام.
به حلقهٔ آهنی سقف نگاه می‌کنم. طناب را برده‌اند. روزمین، جابه جا، لکه‌های خون خشکیده هست. بیش از این باید زمین خونی شده باشد. از سوراخهای دماغم، خون مثل فواره بیرون زده است. لابد پاکش کرده‌اند.
دوباره سرم را می‌گذارم روبازوهام. اگر امروز شهری نیاید، فردا هم نخواهد آمد. ضعف و گرسنگی دارد از بینم می‌برد. کاش قبول کرده بودم که غلامعلی‌خان برایم غذا بیاورد. از لجبازی خودم لجم می‌گیرد. شاید غلامعلی‌خان راست بگوید که امان‌آقا سفارشم را کرده است. می‌دانم که هرچه از دست بلورخانم برآید برایم می‌کند. می‌دانم که این چند روزه امان آقا را عاصی کرده است. می‌دانم که شب و روز نق زده است بیخ جگرش. اگر مادرم تا حالا قالب تهی نکرده باشد خیلی کار است.
صدای پا می‌آید. سرم را از روبازوهام برمی‌دارم. در اتاق باز می‌شود. کسی از لای در، یک کاسهٔ مسی هل می‌دهد تو و در را می‌بندد. باید غذا باشد.
دست‌هایم را ستون بدن می‌کنم. کون خیز، خودم را روزمین می‌کشم. می‌روم به طرف کاسه. دهانم آب افتاده است. کاسهٔ لبالب از عدس پلو است انگشت‌های دستم را با شلوار پاک می‌کنم و بنا می‌کنم بخوردن. پلو، پر از شن‌ریزه است. از صدای شن ریزه‌ها زیر دندانم، موی تنم سیخ می‌شود. انگار دستی دستی شن قاطی‌ی پلو کرده باشند. از گلو پائین نمی‌رود. لقمهٔ اول را آنقدر تودهان می‌گردانم تا مثل شوربا نرم شود. بعد، باهمهٔ ریزه‌شنی که دارد قورتش می‌دهم. بقیهٔ لقمه‌ها را دندان نمی‌زنم. فقط تودهان می‌گردانم و به گلو می‌فرستم. هرطور هست نصف کاسه را خالی می‌کنم. شکمم به قار و قور می‌افتد. دوباره کون خیز، خودم را می‌کشم به طرف نیمکت. شانه‌هایم را به نیمکت تکیه می‌دهم و پاهایم را می‌کشم. کم کم چشم‌هایم سنگین می‌شود. حالا، وز وز گوش‌هایم کمتر شده است. مژه‌هایم روهم می‌نشیند

*

*

چشم که باز می‌کنم، تاریک است. نمی‌توانم جائی را ببینم. نمی‌دانم چند ساعت خواب بوده‌ام. بالا را نگاه می‌کنم. از هوا خور سقف، گل کوچکی از آسمان پیداست. یک ستارهٔ درشت بالی هواخور زق زق می‌کند. یکهو دلم می‌گیرد. هوای سیه چشم می‌کنم. بی‌قراری جانم را پرمی‌کند. دلم می‌خواهد فریاد بکشم. دلم می‌خواهد آنقدر سرم را به در آهنی بکوبم، تا از حال بروم. ستاره دارد از میدان دیدم رد می‌شود. دلم سنگین است. درد دارم. فکر می‌کنم که بلند شوم و راه بیفتم. غم دلم سبک شود. سرپا می‌ایستم. خوردن غذا و خوابیدن، بفهمی نفهمی حالم را جا آورده است. چند لحظه سرم گیج می‌رود. می‌نشینم رونیمکت. پای راستم را بالا می‌گیرم. چند بار زانویم را باز و بسته می‌کنم. از این کار خوشم می‌آید. انگار که درد و خستگی از زانویم بیرون می‌زند. دوباره بلند می‌شوم. این بار می‌توانم خودم را نگهدارم. آهسته راه می‌افتم. پاهایم می‌لرزد. تاتی‌کنان تا پشت در آهنی می‌روم. گوشم را به در می‌چسبانم. خنک است. بر می‌گردم و تا ته اتاق می‌روم. می‌خواهم استفراغ کنم. انگار اگر بنشینم بهتر است. می‌نشینم. کنار دیوار چندک می‌زنم.

هوائی که از سوراخ سقف تو می‌زند بوی پائیز می‌دهد.

*

*

این دو روزه، ته کاسهٔ عدس پلو را بالا آورده‌ام. لای دندان‌هام پر شده است شن‌ریزه. حرف مادرم یادم می‌آید

– آدم اگه گشنه باشه، سنگ‌م میخوره.

چه بلائی سرم بیاید خدا عالم است؟

غلامعلی‌خان که رفت و کاسهٔ عدس پلو را که هل دادند تو اتاق، دیگر کسی بسراغم نیامد. گل آفتاب تازه از هواخور سقف افتاده است رودیوار. پیراهنم را از زمین برمی‌دارم،خاکش را می‌تکانم و می‌اندازمش رودوشم. حالا سایش پیراهن رو زخمهای جای شلاق آزارم نمی‌دهد. بسکه توچار دیواری قدم زده‌ام. پاهایم درد گرفته است. گل آفتاب از کمرکش دیوار،سر می‌خورد روزمین. چنان هوس حرف زدن کرده‌ام که دارم دیوانه می‌شوم. دلم ورم کرده است. دیوارهای اتاق، به سنگینی کوه رودلم نشسته است. می‌نشینم تو گل آفتاب. سرم را بالا می‌گیرم. تو نور خورشید نفس می‌کشم. ریه‌ام را پر می‌کنم و پرصدا هوا را بیرون می‌دهم. از لای رشته‌های به هم تافته نور، نگاهم را به آسمان می‌دوزم. یک نقطهٔ جنبنده سیاه، درآبی آسمان نشسته است. انگار کبوتری که اوج گرفته باشد و یا باز تیز پروازی که تا دل آسمان پر کشیده باشد. نقطهٔ سیاه کوچکتر می‌شود. از دایرهٔ هواخور سقف دور می‌شود. حالا، تنها گل آسمان است که درخشان است، بهرنگ فیروزهٔ شفاف. جیک جیک دو گنجشک پر گورا می‌شنوم. لب هواکش سقف جست و خیز می‌کنند. سرمی‌کشند تو اتاق. آفتاب، پیشانی و گونه‌هایم را داغ کرده است. گنجشک از لب هواکش عقب می‌روند. حالا تنها صدای پرشورشان است که تو اتاق می‌زند. باز نقطهٔ سیاه پیدا شده است. دارد می‌آید پائین. درشت‌تر می‌شود. کبوتر نیست. سرم گیج می‌رود. چشم‌هایم را می‌بندم. دلم می‌خواهد بلند شوم و هوار بکشم. ناگهان صدای باز شدن در اتاق به گوشم می‌نشیند. تکان می‌خورم اما جرأت نمی‌کنم سر برگردانم. کسی می‌آید تو. صدای پاش بریده می‌شود

– پاشو

صدا آشنا نیست.

جم نمی‌خورم. صدا کلفت‌تر می‌شود

– گفتم که پاشو

باز گنجشک‌ها پیدا شده‌اند. باز نقطهٔ سیاه اوج گرفته است. گنجشک‌ها گردن می‌کشند و بیهوده سرو صدا می‌کنند. نقطهٔ سیاه آنقدر بالا رفته است که دیگر دیده نمی‌شود.

تک پای کسی که پشت سرم ایستاده است به کفلم می‌خورد

– مگه با تو نیستم؟

دست‌هایم را ستون می‌کنم. بلند می‌شوم. مرد بلند قامتی روبرویم ایستاده است. چشم‌هایش عینهو دو کاسهٔ خون. سبیلش به کلفتی دم روباه است. گونه‌هاش برجسته است

– با من بیا

هزار جور فکر و خیال می‌کنم. تصور دستبند قپانی ذهنم را پر کرده است. همراهش از اتاق می‌زنم بیرون. دلم باز می‌شود. آفتاب پهن شده است تو حیاط شهربانی. تنم به مور مور می‌افتد. رنگ آفتاب به دلم می‌نشیند. از پله‌ها می‌رویم بالا. بعد می‌رویم تو اتاق. مرد چاق دارد سیگار می‌کشد. مرد لاغر دارد با اوراق پرونده ور می‌رود. هردو نگاهم می‌کنند. مرد لاغر گرفتار خاراندن دماغش است. بهم اشاره می‌کند که بنشینم. می‌نشینم رو صندلی پت و پهنی که کنار میزش است. سرم را می‌اندازم پائین. صدای برگ زدن اوراق پرونده را می‌شنوم. بعد صدای مرد چاق را می‌شنوم که مثل چرخ ریسک جیک جیک می‌کند. انگار صدا از شکمش بیرون می‌زند.

– باز پرسیشو تکمیل کن بفرسش دادگستری

دستگیرم می‌شود که از چنگ شهری راحت شده‌ام. خیالم آسوده می‌شود. دلم قرص می‌شود. می‌خواهم پرصدا نفس بکشم ولی جلوِ خودم را می‌گیرم. زیر چشمی مرد لاغر را نگاه می‌کنم. دارد می‌نویسد. به سیگار که پک می‌زند، لپ‌هایش آنقدر فرو می‌نشیند که یقین می‌کنم اصلاً دندان ندارد. بسکه نوک دماغش را خارانده است قرمز شده است.

– مرد لاغر ورقه‌ای را سرمی‌دهد جلوم و می‌گوید

– بخون و جوابش بنویس

باز یادش می‌آورم که سواد درست و حسابی ندارم

جیک جیک مرد چاق را می‌شنوم

– خودت براش بخون

به مرد چاق نگاه می‌کنم. ازم می‌پرسد

– امضاء که میتونی بکنی؟

می‌گویم

– ای

مرد لاغر می‌خواند

– سؤال: کتاب‌ها و روزنامه‌هائی را که وقت دستگیر شدن، در بازجوئی بدنی از شما بدست آمده، چه کسی به شما داده است؟

جوابش نمیدهم. چشمان کم توانش گرد می‌شود. سفیدی چشمانش زردی می‌زند. به حرف می‌آید

– زبون نداری؟

زیر لب می‌گویم

– آخه، این دروغه

حرف تو دماغش می‌پیچد

– بنویسم دروغه

می‌گویم
– خب معلومه... آخه من نه کتابی داشتم و نه روزنامه‌ئی
حرف‌هایم را می‌نویسد. سؤال بعد را می‌خواند
– جلو پاسگاه سه راه بندر، یک چمدان محتوی اوراق ضاله از شما گرفته‌اند. قصد داشته‌ای این چمدان را در بندر به چه کسی تحویل بدهی؟
باز جوابش نمیدهم. باز بر و بر نگاهم می‌کند و باز می‌پرسد که مگر زبان ندارم. بهش می‌گویم که اصلاً از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم. یکهو براق می‌شود. صدا تو گلویش گره می‌خورد
– یعنی که منکر چمدون هستی؟
– اصلاً چمدونی نبوده که منکرش بشم
مرد چاق تکان می‌خورد و راست نگاهم می‌کند. چنان به سیگار پک می‌زند که انگار می‌خواهد تمام سیگار را ببلعد. مرد لاغر از نوشتن بازمانده است و کج کج نگاهم می‌کند. بعد، نصف سیگار دیگر می‌گیراند و از مرد چاق می‌پرسد
– چه میفرماین قربون؟
مرد چاق کم حوصله شده است. ته سیگار را خاموش می‌کند، دست‌های سفید و کوتاهش را باهم تکان می‌دهد و تند می‌گوید
– بنویس آقا، بنویس... هرشکری که میخوره بنویس
کم مانده است که از خنده منفجر شوم. باتلاش و تقلا جلو خودم را می‌گیرم. سرم را می‌اندازم پائین و لبم را گاز می‌گیرم. صدای مرد لاغر است
– به چه منظور قصد رفتن به بندر داشتی؟
سرم را بالا می‌گیرم و می‌پرسم
– با بنده هستین؟
از کوره در می‌رود و جیغ می‌کشد
– نخیر، با همشیره‌تون هستم
خون به صورتم می‌جهد. باز جیغ می‌کشد
– گفتم به چه منظوری...
مهلتش نمی‌دهم حرفش را تمام کند
– بندر برم چیکار کنم؟
چند لحظه سکوت است. نگاه کم جان مرد لاغر به چمدان دوخته شده است. حرف می‌زند
– دربارهٔ صرت جلسه‌ای که تو پرونده‌س چی میگی؟
– صورت جلسه؟
سرم را چپ و راست می‌گردانم و ادامه می‌دهم
– شما از کدوم صورت جلسه حرف میزنین؟
ناگهان،تند، برگ صورت جلسه را از لای پرونده بیرون می‌کشد و انگار قصد کوبیدنش را به صورتم داشته باشد، باشتاب به طرفم درازش می‌کند
– اینو میگم... این صورت جلسه
چند لحظه با دست لرزان، صورت جلسه را جلو صورتم نگاه می‌دارد.
آرام می‌گویم
– منکه گفتم... من سواد ندارم
باز با عجله صورت جلسه را پی می‌کشد و بنا می‌کند به خواندن. سیبک گلویش مدام بالا و پائین می‌شود. لب‌هایش کبودی می‌زند. نای خواندن ندارد. تمام که می‌شود نگاهم می‌کند. سکوت کرده‌ام. سیگارش را از تو زیرسیگاری برمی‌دارد. پک می‌زند. هنوز منتظر است که حرف بزنم. خودش به حرف می‌آید
– خب؟
نشان می‌دهم که تعجب کرده‌ام. می‌پرسد
– چی میگی
– بهش می‌گویم
– خودت که خوندی... یه آدم بوده به اسم "عندلیب"
می‌گوید
– اسمتو عوضی گفتی
می‌گویم
– شما هرچی دلتون میخواد، بنویسین
رگهای کبود گردنش تند می‌شود
– ولی توچی میگی؟
– اینا همه، تهمته
قلم را می‌گذارد رومیز و بنا می‌کند به خاراندن نوک دماغ. دارد نگاهم می‌کند. یکهو چشمانش می‌رود. مژه‌هاش، نرم روهم می‌نشیند. انگار که تریاک ناغافل زده باشد بالا. عین چشمان خواج توفیق، بعد از نفله کردن سه چهارمثقال.
صدای مرد لاغر رگدار و آرام شده است
– که گفتی تهمته؟
چیزی نمی‌گویم.
آرام حرف می‌زند. تریاک باید کاری شده باشد و آرامش کرده باشد

– امضاهای پای صورت جلسه‌رو چی میگی؟
– دروغه
چشمانش حالت خود را باز می‌یابد.
– فرار از شهربانی چی؟
– دروغه
صدایش بلند می‌شود
– پاسبان مراقب که باش روبروشدی‌م دروغه
زیر لب زمزمه می‌کنم
– ساختگی بود... خودتون یادش داده بودین
ناگهان مرد چاق جیغ می‌کشد
– حوصلهٔ منو سربردی
نمی‌دانم با من است یا با مرد لاغر. بی‌تفاوت نگاهش می‌کنم. جلو خندهٔ خودم را می‌گیرم. از لپهای پرخون و سبیل قیطانی و چشمان کوچکش خنده‌ام گرفته است.
مرد لاغر باز شروع می‌کند به نوشتن. از دستم آنچنان شکار شده است که کاردش بزنی خونش نمی‌آید
– اینو چی میگی؟
– دروغه
– اونو چی میگی؟
– دروغه
بازپرسی را تمام می‌کند. قلم را می‌گذارد رو میز و زل می‌زند تو چشمانم. تا امضاء کنم. مرد چاق زنگ می‌زند. مستخدم می‌آید تو، بهش می‌گوید که برود نگهبانی و بگوید دو مراقب بفرستند که تحویلم بگیرند
– اینجارو هم امضا کن
امضا می‌کنم
– این یکی روهم
باز امضا می‌کنم
مراقب‌ها، تفنگ‌هاشان را مسلح می‌کنند. به دست‌هایم دستبند می‌زنند. تو گوششان خوانده‌اند که یکبار از شهربانی فرار کرده‌ام. خیلی خشک و مقرراتی هستند. اصلاً روی خوش نشان نمی‌دهند. از در شهربانی می‌زنیم بیرون. از کنار ردیف درختان شمشاد می‌گذریم. زیر سایهٔ درختان میموزا راه می‌افتیم به طرف میدان بزرگ شهر. ته تفنگ یکی از مراقبین به کمرم زده می‌شود
– پول داری با تاکسی بریم؟
دلم می‌خواهد تا دادگستری پیاده بروم. توچار دیواری دق کردم. دلم می‌خواهد مردم را نگاه کنم. دلم می‌خواهد مغازه‌ها را نگاه کنم. هوا آفتابی است. آنقدر گرم نیست که آزارم دهد. برای رفتن به دادگستری باید از رو پل سفید بگذرم. هوس کرده‌ام کارون را ببینم. حالا،آب کارون آنقدر زلال است که گردش ماهیها را تو آب میتوانی ببینی. آنقدر شفاف است که موجهای ریزش زیر نور خورشید مثل نقرهٔ خام می‌درخشد.
– با تو هستم
می‌غرم
– صنارم ندارم
– پس باید تا دادگستری پیاده بری
تا میدان بزرگ روبروی پل، راهی نمانده است

*

*

تا برسم دادسرا و تا بازپرس فرصت پیدا کند که پرونده‌ام را نگاه کند، شده است ساعت یک ونیم بعداز ظهر و هنوز دو ساعت و نیم از ظهر نگذشته است که می‌بینم تو دفتر زندانم و تا بجنبم، انگشت‌نگاری و این حرفها تمام شده است و در آهنی انفرادی پشت سرم بسته می‌شود.
انفرادی، پنج قدم درازا دارد و سه قدم پهنا. از انفرادی شهربانی جادارتر است. سقفش هواکش مربعی دارد که با میله‌های آهنی مشبک شده است. انفرادی، تو راهرو است. راهرو سرپوشیده است. یک پاسبان کوتاه قامت تو راهرو قدم می‌زند. کف راهرو سنگفرش است. تنها صدایی که سکوت گرم و دم‌دار راهر را به هم می‌ریزد، صدای قدمهای پاسبان است.
بازپرس اصلاً حوصلهٔ حرف زدن نداشت. خدا می‌داند تا آنوقت روز با چند نفر سرو کله زده بود
– چیکار کردی؟
با کج خلقی لای پرونده را باز می‌کند و باکم حوصلگی صورت جلسه و برگ بازپرسی را می‌خواند. بعد، نگاهم می‌کند و سرش را می‌جنباند. چشمانش زار می‌زند که خمار است. این حالت را صدبار بیشتر تو چشمان خواج توفیق دیده‌ام. بازپرس دوباره اوراق پرونده را نگاه می‌کند. موی سرش جو گندمی است. شقیقه‌هایش خشک است. سرش هنوز تو پرونده است که تو دماغی حرف می‌زند
– با این ماجراجوئیا میخواین چیکار کنین؟
برایم قرار بازداشت موقت صادر می‌کند و راهم می‌اندازد.
پاسبان را صدا می‌کنم. از ته راهرو می‌آید. دست‌هایش را رو در آهنی ستون می‌کند و از سوراخ گرد در آهنی، نگاه رنگ باخته‌اش را به نگاهم می‌دوزد
– چیه؟
بهش می‌گویم

– گشنمه
– خدا عمه‌تو بیامرزه
می‌خندد و ادامه می‌دهد
– هنوز از گرد راه نرسیده غذا میخواد
از دندان‌های زرد و درازش دلم به هم می‌خورد.
چشمانم را روهم می‌گذارم و می‌گویم
– آخه من دو روزه غذا نخوردم
باز می‌خندد و می‌گوید
– تا بیس چارساعت جیره‌نداری
تعجب می‌کنم
– ندارم؟
صدا تو گلویش گره می‌خورد
– خب معلومه
سرفه می‌کند و ادامه می‌دهد
– اینجا که خونهٔ عمه‌نیس
می‌خواهد راه بیفتد
– سر کاریه دقه صب کن
می‌ایستد. هنوز چیزی نگفته‌ام که می‌پرسد
– پول داری؟
جیب شلوارم را می‌کارم. چهار اسکناس مچاله شده دوتومانی، ته جیبم کنجله شده است
– دارم
پاسبان اطراف را نگاه می‌کند و بعد می‌گوید
– بده تا بگم از قهوه‌خونه واسه‌ت غذا بیارن
دستگیرم می‌شود که تو زندان هم مثل شهربانی و مثل دادگستری، قهوه‌خانه هست.
مرد کوتاه قامتی که لباس زندان به تن دارد برایم غذا می‌آورد. نصف نان سیاه بیات با چارتا سیب‌زمینی پخته و هرکدام به قاعدهٔ یک گردو و یک بسته نمک به اندازه یک انگشتانه.
نان و سیب‌زمینی را سق می‌زنم. گرما و سکوت بعد از ظهر و شکم سنگین، سیستم می‌کند.

شانه‌هایم را تکیه می‌دهم به دیوار و پاهایم را می‌کشم. رو زیلوی کف انفرادی آنقدر خاک نشسته است که اول گمان نمی‌کردم زیلو باشد. اینطور که نشسته‌ام، کمرم اصلاً با دیوار تماس ندارد. زود خسته می‌شوم. دراز می‌کشم. بعد، رو دست راست غلت می‌زنم. حالا چشمانم سنگین شده است. دلم می‌خواهد بخوابم. فکرهای جور به جور رهام نمی‌کند. یکهو به یاد رحیم خرکچی می‌افتم. بلند می‌شوم. پاسبان را صدا می‌کنم. از ته راهرو می‌آید. باید مرد بدی نباشد. سرش برهنه است. طاس است. تنها دور گوشها و پشت سرش چندتار موی حنائی رنگ هست
– باز چیکار داری؟
رنگ چشمانش پریده است. انگار دگمه‌های سیاهی که کهنه شده باشد و سفیدی زده باشد.
ازش می‌پرسم
– تو، رحیم خرکچی‌رو می‌شناسی؟
زل می‌زند به چشمانم و آهسته می‌گوید
– همونی که زنشو کشته؟
از شادی پر می‌کشم. انگار دنیا را بهم داده‌اند
– آره... همونی که زنشو کشته ... خودشه!
دندانهای دراز و کپره بسته پاسبان بیرون می‌افتد
– مگه تو اونو میشناسی؟
ذوق زده می‌گویم
– خب آره... میشناسمش... همسایه بودیم. تو یه خونه زندگی می‌کردیم.
پاسبان، با ناخن، سرطاسش را می‌خاراند و می‌گوید
– از اینقرار، باید امان‌آقارو هم بشناسی؟
دلم می‌خواهد جست بزنم وگونه‌های پرآبله‌اش را ببوسم
– میشناسمش... تو قهوه‌خونه‌ش‌م کار کردم
می‌گوید
– پس باید هواتو داشته باشم
یکهو بدبینی هجوم می‌آورد. صدای پندار گوشم را پر میکند
– گاهی‌م اعتماد آدمو جلب میکنن. باهاش دوست میشن تا ازش حرف بکشن.
دلم می‌گیرد. مبادا کلکی تو کار باشد. مبادا یادش داده باشند که نرمم کند و زیر زبانم را بکشد. رنگ خوشحالی از حرف زدنم زایل می‌شود.
– ببینم سرکار... اگه بخوام میتونم رحیم خرکچی‌رو ببینم؟

ردهای آبلهٔ صورتش چین می‌خورد. لبخند می‌زند
– تو ممنوع الملاقاتی
جا می‌خورم
– ممنوع الملاقات؟
نرم حرف می‌زند
– مگه اینو بهت نگفتن؟... «قرار» تو «بازداشت موقته». تا بازپرسی تموم نشه، حق ملاقات با هیچکسو نداری.
وا می‌روم. می‌نشینم. بعد، دراز می‌کشم. صدای پاسبان را می‌شنوم
– ساعت چار، کشیک من تموم میشه. اگه برا کسی پیغمومی داری بگو
چیزی نمی‌گویم. دارم به خودم هم بدبین می‌شوم. باز صدایش را می‌شنوم
– به امان‌آقا میگم که اینجا هستی. بهش میگم که اقلاً برات رختخواب بیاره.
راه می‌افتد. صدای قدمهاش زیر سقف راهرو، سکوت را و تنهایی را بیشتر می‌کند. عرق تنم لغزیده است رو پوستهٔ خشک خون کمرم. جای ضربه‌های شلاق سوز می‌زند. می‌نشینم. پیراهنم را از تنم بیرون می‌آورم و با دامنش خودم را باد می‌زنم. فایده‌ای ندارد. هوا دم‌دار است. تمام تنم عرق سوز شده است. انگار تو پوستم سوزن سوزن می‌کنند. یکهو، هواکش سقف پوشیده می‌شود. بالا را نگاه می‌کنم. پاچه‌های آبی رنگ و خشتک گشاد شلوار پاسبانی را می‌بینم که انگار رومشبک سقف پهن شده است. از لای دو شاخ پاها، صورت دراز و پیری را می‌بینم که خم شده است بالای مشبک. به یکی از پاچه‌های شلوار قنداق رنگ تفنگ چسبیده است. بالاتر از قنداق، گلنگدن است که زیر نور خورشید برق تیره‌ای دارد. تو پهنای صورت پیر پاسبان، دو چشم گرد، در دو می‌زند. تحمل دیدن چشمها را ندارم. تحمل دیدن دماغ دراز و گونه‌های استخوانی پاسبان را ندارم. سرم را پائین می‌اندازم و رو سینه دراز می‌کشم و گونه‌ام را می‌گذارم رو دستهایم. هنوز هواخورسقف پوشیده است. نگاه پیر پاسبان رو گرده‌ام سنگینی می‌کند. باز بالا را نگاه می‌کنم. خیره شده است تو انفرادی. صورتی را لای بازوهام پنهان می‌کنم. صدای قدمهای پاسبان یک نواخت است. کف راهرو سنگفرش است. تخت پوتینهای پاسبان میخ‌آجین است. بی‌اینکه توقف کند، درازای راهرو را می‌رود و برمی‌گردد. باز می‌رود و برمی‌گردد. به گمانم تا انتهای راهرو، ردیف انفرادیها کنار هم نشسته است. وقتی که آمدم تو، آنقدر گیج بودم که درست و حسابی نگاه نکردم. انگار حواسم پرت شده بود. یکهو صدای تیز زنگ، راهرو را پر می‌کند. عینهو صدای زنگ مدرسه. بلند می‌شوم و از سوراخ در، تو راهرو را نگاه می‌کنم. حالا، صدای زنگ بریده است. از ته راهرو صدای همهمه می‌آید. همهمه تو درهم آدمها. پاسبان را صدا می‌کنم. می‌آید جلو، ازش می‌پرسم که چه خبر است. می‌گوید
– میرن ناهار بگیرن
ساعت، از سه هم باید گذشته باشد.
می‌پرسم
– حالا چه وخته ناهاره؟
باز لبخند پاسبان و دندانهای سیاه و درازش دلم را به هم می‌زند
– اینجا که خونهٔ عمه نیس... لقانطه‌م که نیس!
صف زندانیها، از جلو انفرادی میگذرد. دلم را می‌دهم که شاید رحیم خرکچی را ببینم. همه جور آدم هست. با لباس مقلم، به رنگ زرد و سیاه و از جنس کرباس و تا بخواهم براندازشان کنم از میدان دیدم رد می‌شوند. همه، کاسه مسی دارند. غذا می‌گیرند و برمی‌گردند. آرام راه می‌روند. از رو آب زرد رنگی که تو کاسه هست، بخار برمی‌خیزد. پیرمرد خمیده‌ای چنان کاسهٔ غذا را گرفته است که انگار به جانش بسته است. پیرمرد تاتی می‌کند. دماغش به بزرگی یک زردک است. چشمانش آبچکان است. از جلو چشمم رد می‌شود. یکهو نگاهم می‌افتد به رحیم خرکچی. کاسه را زده است زیر بغلش. سرش تراشیده است. پیشانی‌اش پخ است. سبیلش زردی می‌زند. لابد از دودسیگار. از وقتی که رضوان را با سرچپق کشت، دیگر چپق نکشید. صداش می‌کنم. یک لحظه می‌ایستد. دور و بر خودش را نگاه می‌کند. باز صداش می‌کنم
– مش رحیم ... منم...
و هنوز اسمم را نگفته‌ام که پاسبان سر می‌رسد، بازویش را می‌گیرد و تکانش می‌دهد
– راه بیفت پیرمرد
بعد می‌آید به طرف من. چهره‌اش مهربان است. نگاه رنگ باخته‌اش مهربان است. در حرفش رنگی از گله هست
– به تو که گفته بودم حق نداری با کسی حرف بزنی
باز پاچه‌ها و خشتک شلوار آبی رنگ و قنداق تفنگ پاسبان، هواخور سقف را پر می‌کند.
پیشانی‌ام را می‌چسبانم به درآهنی و از سوراخ در، راهرو را نگاه می‌کنم. چهره بعضی از زندانیها برایم آشناست. انگار که آنها را جائی دیده باشم. یک روز غروب که تو خیابان پهلوی قدم بزنی، همهٔ مردم شهر را می‌بینی.
رحیم خرکچی برمی‌گردد. جلو انفرادی توقف می‌کند. پاسبان ته راهرو است. صداش می‌کنم
– مش رحیم، منم
سرگردان است
– منم، خالد، تو انفرادی هستم
نگاهم می‌کند. نگاه پیرش به غم نشسته است. صدایش از دور دستها می‌آید
– آخر عمری می‌بینی خالد؟... می‌بینی؟
بهتش زده است. لبهایش می‌لرزد. هنوز چیزی نگفته است که پاسبان سرمی‌رسد
– بازکه ... لااله الاالله ... بابا راه بیفت
رحیم خرکچی سرش را می‌اندازد پائین و راه می‌افتد.
می‌نشینم سه کنج انفرادی. حالا، همهمه زندانیان پریده است. صدای بسته شدن درها بند می‌آید. دوباره راهرو پر می‌شود سکوت. زانوها را تو بغل می‌گیرم. چانه‌ام را می‌گذارم رو زانوهایم و می‌روم تو خودم. یکهو گذشته‌ها هجوم می‌آورند. صدای رضوان از همه واضحتر است
– چه کنم خواهر؟... پشت سر زن بی‌شوور، هزار حرف مفت ریه میکنن...

نگاه رضوان حق به جانب است. حرف زدنش حق به جانب است. به دل می‌نشیند
– ... اومد و نشست بیخ دلم و هی نق زد که دوتا طفل بی‌مادر داره...
موی شبق گونه‌اش برق می‌زند. چشمان درشتش را سورمه کشیده است
– ... دلم به حال بچه‌هاش سوخت وگرنه، خودش که دیگه ازش گذشته...
گونه‌هایش را سرخاب زده است. به پیشانی بلندش چین می‌افتد
– ... یعنی راستشو بخوای از منم گذشته
حالا، زنهای محله تو خودشان پچ پچ می‌کنند
– از اون ارقه‌هاس که مش رحیمو سر یه انگشت میگردونه...
خدیجه پستانش را می‌چپاند تو حلقوم بچه زردنبوبش و غم‌غم می‌کند
– ده تا نمکرده داره خواهر...
رقیه، یک بند انگشتش را تو دماغ می‌گرداند و غر می‌زند
– سرونهٔ پیری و کلاه قرمساقی...
یکهو صدای ضربه‌های دهل و صدای تیز سرنا، تکانم می‌دهد. مش رحیم فریاد می‌زند
– زن از خدا شرم کن
عمو بندر بازوی مش رحیم را می‌گیرد
– مشتی بیا بریم بیرون یه گشتی بزنیم
رضوان التماس می‌کند. به پیشانی بلند و گونه‌های صافش عرق نشسته است. صنم می‌رقصد. آب دیگ جوش آمده است. رگهای گردن مش رحیم تند شده است. صدایش را نمی‌شنوم. صدای سرنا غوغا کرده است. رحیم خرکچی، چپق را تو هوا می‌گرداند. صدای دهل، زیر ضربه سنگین می‌ترکد. سرچپق به گیجگاه رضوان کوبیده می‌شود. صورت پهن و پرخون کسی، سوراخ در آهنی را پرمی‌کند
– امروز اومده؟
کشیک راهرو دارد عوض می‌شود. ساعت چهار است. صدای پاسبان طاس را می‌شنوم
– آره ... امروز امده... ممنوع الملاقاته
دلم گرفته است. اگر با رحیم خرکچی حرف زده بودم سبک می‌شدم.
پاسبان از جلو انفرادی رد می‌شود. مربع مشبک نور آفتاب، از رو دیوار کشیده است بالا. غم عالم به دلم نشسته است. می‌دانم که حالا، همسایه‌ها، جلو اتاقهاشان را جارو کرده‌اند و آب پاشیده‌اند و فرش انداخته‌اند و حالا، خواج توفیق، چندک زده است جلو منتقل و با حصوله ذغالهای نیم گرفته را باد می‌زند و حالا مادرم زانو به بغل گرفته است و اصلاً حوصله ندارد.
مثل دیگ آبجوش که یکهو سر برود، دلم سر می‌رود. می‌خواهم بلند شوم و فریاد بکشم. می‌خواهم بلند شوم و دهانم را بگذارم جلو سوراخ در آهنی و فریاد بزنم که سیه چشم را دوست دارم «... تو چه خوبی... خیال تو چه مهربونه... چه صمیمی با من حرف میزنه... دوستت دارم... سیه چشم خوبم... عزیز دلم...» ناگهان متوجه می‌شوم که دارم با خودم حرف می‌زنم. صورت پرخون پاسبان کشیک، سوراخ در آهنی را پر می‌کند
– کار داشتی؟
خودم را جمع و جور می‌کنم
– نه
می‌خواهد راه بیفتد
– یه دقه صب کن
– چیه؟
– میخوام برم دستشوئی
می‌رود و با دستهٔ کلید برمی‌گردد
– پاشو
در انفرادی را باز می‌کند
– پنج دقیقه بیشتر وخ نداری
پاسبان سیه چرده‌ای همراهم راه می‌افتد. انگار می‌شناسمش. اگر اشتباه نکنم بلمچی بوده است. باش حرف می‌زنم. لهجهٔ عربی دارد. صدایش آشناست. باید همان باشد که فکر کرده‌ام. ازش می‌پرسم. تلخ می‌گوید که چرا حرف بیخودی می‌زنم. دربند را باز می‌کند. می‌رویم توبند. ردیف آجری مستراحها، ته بند نشسته است. آفتاب از دیوار سنگی کشیده است بالا. پشت حلقه‌های سیم خاردار لب بام، پاسبان بلند قامتی قدم می‌زند. تفنگش را حمایل کرده است. کلاهش را از رو پیشانی زده است بالا. زندانیان، دسته دسته دور هم نشسته‌اند و اختلاط می‌کنند. باید از صد نفر بیشتر باشند. جا به جا پریموس می‌سوزد. رو پریموسها کتری هست. لابد برای دم کردن چای. رو چراغهای لعابی خوراک‌پزی، قابلمه هست. کامل مردی روسکوی سیمانی جلو مستراحها چمباتمه زده است. زانوهایش را تو بغل گرفته است و یک بند آسمان را نگاه می‌کند.
از مستراح می‌زنم بیرون تمام عضلاتم خشک شده است. تمام استخوانهام درد می‌کند. نمی‌توانم راه بروم. آهسته قدم برمی‌دارم. دلم می‌خواهد دور و بر زندان را خوب نگاه کنم. ردیف اتاقها یک سمت نشسته است. همه تو حیاط پنجره دارند. می‌شمارمشان. یازده اتاق دنگال. دلم می‌خواهد بروم تو راهرو جلو اتاقها و نگاه کنم. صدای پاسبان در می‌آید
– تکون بخور
می‌ایستم
– نمیتونم راه برم
مگه پاهات شکسته؟
– نه... ولی کمرم آش و لاشه

نگاه بعضی از زندانیها تا در بند همراهی‌ام می‌کند. تو راهرو، باز دلم می‌گیرد. هوای تو راهرو خفه است. دمدار است. پشت سوراخ بعضی از درهای انفرادی، دو چشم دودو می‌زند. جلو انفرادی یک بسته رختخواب به هم ریخته هست. قالیچه را می‌شناسم.

صدای کسی را می‌شنوم

– تو خالدی؟

سر برمی‌گردانم. کوتاه است و پهن. بازوهاش مثل قلومسنگ است. نگاهش مثل آتش می‌سوزاند

– رد کن بیاد

در می‌مانم که چه باید بکنم. حال

در می‌مانم که چه باید بکنم. حالی‌ام می‌کند

– برات رختخواب آوردم، دو چوغ رد کن بیاد

ته جیبم را می‌گردم. دوتومانی مچاله شده‌ای می‌گذارم کف دستش. قالیچه را و پتو را و متکا را می‌زنم زیر بغل و می‌روم تو انفرادی. تو هر گره قالیچهٔ نخ نما شده، بوی پدرم و بوی توتون پدرم خانه کرده است. پهنش می‌کنم. متکا را می‌گذارم و دراز می‌کشم. صورتم را به قالیچه می‌مالم. دلم می‌خواهد گریه کنم. متکای مادرم است. گونه‌هام را تو متکا فرو می‌کنم و بو می‌کشم. بغض دارد خفه‌ام می‌کند. کافی است کسی صدام کند و بام حرف بزند که گریه را سر بدهم. هیچوقت اینقدر دلم نازک نبوده است. انگار گیس مادرم پخش شده است رو متکا. انگار پدرم رو قالیچه نشسته است و سیگار می‌پیچد. صدای غمناک پدرم را می‌شنوم. از دور دستها، از بن چاه

– آهنگری کساد شده ... هیچ رونق نداره. این روزا، حتی میخ طویله رو هم از خارج میارن.

متکار را زیر و رو می‌کنم. ازش بومی‌کشم. بوی مادرم است. تو حرف زدنش گله هست

– تو هنوز جوونی پسرم... تو باید بفکر زندگی باشی

صورتم را فرو می‌کنم تومتکا. ناگهان چیز سفتی به گونه‌ام می‌نشیند. می‌نشینم، متکا را می‌گذارم رو زانوهام و همه جایش را وارسی می‌کنم. انگار یک قوطی کبریت، لای پرها، جابه جا می‌شود. چند بخیه از در متکا را می‌شکافم. دستم را تا آرنج می‌کنم لای پرها. پیداش می‌کنم. انگار دعاست. با یک روکش سبز. روکش پارچه‌ای را پاره می‌کنم. دعا را بیرون می‌آورم. خط میرزا نصرالله است. بوی مشک می‌دهد. بوی گلاب می‌دهد. نوشته، مثل میکای سیاه شکسته می‌درخشد. در می‌مانم که چکارش کنم. می‌خواهم پاره‌اش کنم اما ناگهان گردش تند چشمان پدرم تمام ذهنم را پر می‌کند. دستم سست می‌شود. دعا را تا می‌کنم و می‌گذارمش تو روکش سبز و هلش می‌دهم تو پرهای متکا. اگر نفعی نداشته باشد، ضرری هم ندارد. رو دستم دراز می‌کشم. خدا می‌داند که مادرم چه التماسی کرده است تا میرزا نصرالله دعا را نوشته است. ناگهان صدای کسی را می‌شنوم. تندخو و بد اخلاق است

– سرشو بتراشین

کسی جواب می‌دهد

– اطاعت میشه جناب سروان

در باز می‌شود. افسر کشیک است. با چشمانی گشاد و سفیدی قرمز شده و چانه‌ای پهن و محکم و قامتی متوسط

– پاشو ببینم

بلند می‌شوم

– بیا بیرون

از انفرادی می‌زنم بیرون.

افسر کشیک راه می‌افتد و تو همه انفرادیها سر می‌کشد و بعد می‌رود تو بند. همراه پاسبان کشیک را می‌افتم. وسط راهرو یک صندلی است. پاسبان اشاره می‌کند که بنشینم. می‌نشینم. صورت پهن و پرخون پاسبان کشیک چشمانم را پر کرده است. صدای دو رگه‌اش زیر سقف راهرو می‌پیچد

– علی سلمونی

صدای پا می‌شنوم. از نیش راهرو فرعی آشپزخانه، مرد میانه سالی می‌آید بیرون. گشاد، گشاد راه می‌رود. مثل زن پا به ماه.

– بیا سر اینو بتراش

با همان کندی برمی‌گردد و با همان کندی دوباره می‌آید. یک ماشین سه صفر زنگ زده تو دستش است. صد دفعه بیشتر موی سرم را می‌کشد. به چشمانم اشک می‌نشیند تا سرم را بتراشد. خیس عرق شده‌ام. عرق تن، جای ضربه‌های شلاق را می‌سوزاند.

جان به لبم می‌آید تا کار سر تراشیدنم تمام می‌شود. گردن، شانه‌ها و سینه‌ام پر شده است مو و سکم می‌زند. بلند می‌شوم و می‌روم تو انفرادی. در، پشت سرم بسته می‌شود. پتو را پهن می‌کنم رو قالیچه. پیراهنم را از تنم بیرون می‌آرم و تکانش می‌دهم. دلم می‌خواهد بخوابم. نور چراق سقف عصبانی‌ام می‌کند.

*

*

نمی‌دانم چه وقت روز است. آسمان از پشت هواکش مشبک سقف، آفتابی است. چراق سقف خاموش شده است. هلاکم برای یک پیاله چای. حالا، راهش را یاد گرفته‌ام. پاسبان کشیک را صدا می‌کنم. پاسبان شب قبل نیست. بدخلق است. بدقیافه هم هست

– سرکار میشه از قهوه‌خانه برام چای گرفت؟

– حالا بتمرگ

بد دهان هم هست. بعضیها همه چیز را با هم دارند.

دهانم عین زهرمار است. می‌تمرگم. زانوهام را تو بغل می‌گیرم. دیوارها، رو دلم سنگینی می‌کند. دلم شور می‌زند. شوری که رنجم می‌دهد. می‌سوزاندم. همهٔ صداهای آشنا، همهٔ‌حرفها،همهٔ بوها و قیافه‌های همهٔ آدمهائی که می‌شناسمشان قاطی هم می‌شود.

بانو، جلو چشمانم قدمی کشد. لخت است. پستانهاش مثل پستانهای سگ ماده‌ای که تازه از شیر دادن توله‌هاش فارغ شده باشد، روهم افتاده است. دستم را می‌گیرد و التماس می‌کند

– یه دفه دیگه... همش یه دفه...

پدرم رو سجاده است. تسبیحات را بلند می‌خواند

– سبحان الله والحمدولله ولا اله الاالله و الله اکبر

از آهنگ صدایش دلم می‌لرزد. پدرم رکوع می‌رود. زن رحیم خرکچی طاقباز خوابیده است. آخرین قطره‌های عرق سرد زندگی رو پیشانی‌اش خشکیده است. رحیم خرکچی دستپاچه است. دستهاش را به هم می‌کوبد و اندهناک می‌گوید

– حالا چه خاکی به سرکنم؟

صدای خواج توفیق رگدار است

– لااله الاالله

دود تریاک خواج توفیق جلو چشمم را تیره می‌کند. غلام، پسرخاله رعنا می‌پرسد

– خاله گل، عمو حداد پول نفرستاده؟

بلورخانم، شتاب زده، زیر پیراهن ململش را پرت می‌کند گوشهٔ اتاق. شکم سفتش را می‌چسباند به شکمم. چشمان سرزنش کنندهٔ سیه چشم – که حالا زیتونی شده است – تکانم می‌دهد. بوی خارکهای رسیده دماغم را پرمی‌کند. بوی زهم ماهی زنده، خنکی آب کارون را به جانم می‌ریزد. طعم گس خارک – لیلو، تلخی دهانم را بیشتر می‌کند. کارون توفنده است. پایه‌های سیمانی پل را می‌کوبد. صدای پندار، همراه صدای آب به گوشم می‌نشیند.

– تو حق نداری کسی‌رو دوست داشته باشی... حق نداری... حق نداری...

لبهای گرم سیه چشم به لبان داغمه بسته‌ام جان می‌بخشد. مادرم التماس می‌کند

– با بچهٔ من چیکار دارین؟

نگاه گستاخ لیلا، تیرگی را می‌شکافد. صدای خشمگین مار می‌شنوم. صدای شلاق است که تو هوا پیچ و تاب می‌خورد. سر سیه چشم رو سینه‌ام آرام می‌گیرد. عطر مویش مستم می‌کند. انگار بوی دلاویز طلع است در گرمای دم کردهٔ کنار کارون. ناگهان صدای قهقه علی شیطان مثل ترقه می‌ترکد

– نمیدونسم یه جوون بی‌سر و بی‌پا...

شلاق به تودهٔ پنبه کوبیده می‌شود. خیس عرق می‌شوم. بلورخانم تقلا می‌کند. تنش داغ است. لبانش لرزه دارد. خیس عرق است. صدای امان‌آقا بگوشم می‌نشیند

– بدو پسرم... بدو یه قلیون بده اونجا... بدو، بدو...

برق از چشمم می‌پرد. غلامعلی‌خان است. سبیل قیطانی‌اش می‌لرزد

– مادر قحبهٔ قرتی، حالا دیگه شیشهٔ‌پنجره منو میشکونی؟

زمزمه مادرم همهٔ تلخیها را به جانم می‌نشاند

"گر مودونسم‌ئی را به جانم مودارم"

"خوردمه تریاک به ز شیر مادرم"

پیشانی رحیم خرکچی راه برنگاهم می‌بندد. صدایش غم دارد

– می‌بینی خالد؟ آخر عمری می‌بینی؟

رضوان، صنم را پس زده است. دارد می‌رقصد. چادرش را رها کرده است. موی شبق گونه‌اش را رها کرده است. دستهاش را باز کرده است. رحیم خرکچی فریاد می‌کشد. رگهای کبود گردنش پر و خالی می‌شوند. رضوان قهقهه می‌زند. شاداب و پرشور می‌رقصد. عینهو دختر بچه‌ها، سرزنده و پر حرکت. قطره‌های عرق رو پیشانی و رو گونه‌هاش می‌لغزد. دهان آشپز تا بناگوش باز است. دندانهای طلایش برق می‌زند. زیر گونه‌های پهنش چین خنده افتاده است. انگشت حاج شیخ علی تهدیدآمیز تکان می‌خورد. انگار دشنه‌ای که روصورتم بازی کند. که بخواهد جابه جا، گونه‌هایم را خط بیاندازد. دو پنجه استخوانی، گلوی حاج شیخ علی را می‌فشارد. دستها را می‌شناسم. رگهای برجستهٔ دستها را می‌شناسم. دستهای مادرم است. گونه‌های پرخون حاج شیخ علی تیره شده است. صدای خمار عنکبوت گره می‌خورد

– خالد، اون استیکانارو جم کن

از گوشهٔ قهوه‌خانه صدای نکره‌ای بلند می‌شود

اوهوی پسر، یه قند پهلو

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. کسی دیگر صدام می‌کند. از پشت سراست

– اوهوی پسر

– اوهوی

– هی...

صدای در آهنی تکانم می‌دهم. صدای پاسبان بد اخم تو می‌زند

– اوهوی، با تو هستم

و با مشت در آهنی را می‌کوبد

– با تو هستم پسر، حواست کجاس؟

بلند می‌شوم. اوقات پاسبان تلخ است

– تو مگه کری پسر

جوابش نمی‌دهم

– پول بده برات چای بیارن

دو اسکناس دو تومانی مچاله شده از سوراخ در می‌دهم بیرون. دو چشم تیز، نگاهم را رم می‌دهد. انگار دومتهٔ آهنی داغ، انگار دو گلهٔ آتش. همان است که برایم رختخواب آورد.

تا پتو را جمع کنم و بگذارم رو متکا، می‌رود و برمی‌گردد. از سوراخ در، یک قوری بست زده می‌دهد به دستم. بعد، یک استکان نعلبکی، بعد نصف نان بیات و بعد چهار حبه قند.

می‌نشینم. تکیه می‌دهم به متکا و پتو. استکان اول چای را می‌بلعم. قوری آنقدر فسقلی است که سه استکان بیشتر نمی‌گیرد. گوشهٔ نان را گاز می‌زنم. از گلویم نمی‌رود پائین. به زور چای قورتش می‌دهم. قوری خالی می‌شود. پاهایم را می‌کشم و سرم را بالا می‌گیرم. ملتفت می‌شوم که رو دیوار چیزهائی

نوشته شده است. چطور تا حالا اینها را ندیده بودم. نوشته‌ها، با ناخن و یا با چوب کبریت رو گچ دیوار حک شده است. به دیوار ناخن می‌کشم. نرم است، عین گچ مرده. بلند می‌شوم و دیوارها را نگاه می‌کنم. نوشته‌ها قاطی و تو درهم است. گاه خوانا و بیشتر ناخوانا. غلب نوشته‌ها فحش چارواداری است که حوالهٔ زن و دختر رئیس زندان شده است. تو این نوشته‌ها، مرده‌ها و زنده‌های بازپرس و جد و آباد دادستان زیر و رو شده‌اند. از عشق هم حرفهائی هست. چند قلب تیر خورده، تصویر یک زن با کفلی به بزرگی یک سنگ آسیا و شعرهای جور به جور

"خوبرویان جهان رحم ندارد دلشان

چاره‌ای نیست بجز کردن و ول کردنشان"

از خواندن بعضی شعرها خجالت می‌کشم. به تصویر زن نگاه می‌کنم. عجب بدقواره است. دلم می‌خواهد دلم می‌خواهد خودم را با توشته‌ها سرگرم کنم. دلم می‌خواهد از همه کس و همه چیز رها شوم. دلم می‌خواهد خالی شوم. خالی خالی.

باز پارسبان کشیک راه افتاده است. صدای قدمهایش سنگین است. می‌رود ته راهرو و برمی‌گردد. باز می‌رود و برمی‌گردد. یکهو صدای باز شدن در آهنی بند، زیر سقف راهرو طنین خشک فلزی می‌اندازد. حالا، صدای نکرهٔ مردی است که فریاد می‌کشد. فحش می‌دهد و لنترانی بار هرچه افسر و پاسبان است می‌کند. نعرهٔ مرد، مثل نعرهٔ‌گاومیش تیر خورده است. از سوراخ در نگاه می‌کنم. مرد، بلند قامت است. چند پاسبان به دستها و کمرش آویزان شده‌اند. موی مجعدش تو هم ریخته است. پشت لبش خونی است. پاسبانها هلش می‌دهند. مقاومت می‌کند. پاهایش رو زمین کشیده می‌شود. یقهٔ پیراهنش تا روناف جر خورده است. خون دماغش چکیده است رو سینه‌اش.

پاسبان کشیک را صدا می‌کنم. محلم نمی‌گذرد باز صداش می‌کنم. سگرمه‌هاش توهم است

– جون بکن

ازش می‌پرسم

– چشه سرکار؟

بد اخم جوابم می‌دهد

– مادرقبحه باز بندو به هم ریخته

چشمهای مرد بلند قامت، عینهو دو کاسهٔ خون است. پاهاش به زمین چسبیده است. عین خربا محکم و استوار است. پاسبانها تقلا می‌کنند. هلش می‌دهند. به هر دستش دو نفر آویزان است. عین نهنگی که از دریا بیرونش کشیده باشند.

جان پاسبانها به لبشان می‌رسد تا از در راهرو بیرونش کنند. در پشت سر مرد بلند قامت بسته می‌شود. صدایش می‌برد. مرد کوتاه قامت می‌آید که قوری و استکان را ازم بگیرد. نمی‌توانم تو چشمانش نگاه کنم. ازش می‌پرسم

– این مرد کی بود؟

تو گلویش باد می‌اندازد

– صادق بود... صادق کرده

صدای مرد کوتاه قامت دو رگه است. گوش را خراش می‌دهد. دلم می‌خواهد اسم خودش را هم بدانم

– شما اسمتون چیه؟

نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند. خنده‌اش مهربان است

– نوکرت – ناصر ابدی

قوری را و استکان نعلبکی را می‌گیرد و راه می‌افتد. باز تو راهرو ساکت می‌شود. باز صدای قدمهای پاسبان است که مثل چکش شقیقه‌هام را می‌کوبد. ناگهان چشمم به آفتاب روشن می‌شود. از هواخور سقف، خط درازی از آفتاب، رو دیوار می‌افتد. می‌نشینم و نگاهش می‌کنم. آفتاب می‌کشد پائین. می‌شود یک مربع مستطیل با نقش میله‌های آهنی که خانه خانه‌اش کرده است. سایهٔ سرنیزه‌ای که رولولهٔ تفنگ نشسته است از رونقش میله‌ها می‌لغزد و می‌گذرد. بالای سرم کسی قدم می‌زند، با تفنگی که به دوش دارد. سایه سرنیزه برمی‌گردد و رو آفتاب مشبک دیوار ثابت می‌ماند. به گمانم پاسبانی که رو بام کشیک می‌دهد، هزاران بار تجربه کرده است تا بداند کجا بایستد که سایهٔ سرنیزه‌اش رو دیوار انفرادی نقش ببندد.

هوا دارد گرم می‌شود. پیراهنم را از تنم بیرون می‌آورم. روشانه‌هایم عرق نشسته است. با دامن پیراهنم عرق را خشک می‌کنم. ناگهان در باز می‌شود

– بگیر

یک کاسه مسی است. کاسه را می‌گیرم. در را می‌بندد. از امروز ظهر جیره دارم. وقتی بروم غذا بگیرم، آنقدر پا به پا می‌کنم تا سروکلهٔ مش‌رحیم پیدا شود.

کاسه را می‌گذارم گوشهٔ انفرادی. می‌نشینم رو متکا. زانوهایم را تو بغل می‌گیرم و به سایهٔ سرنیزه نگاه می‌کنم که رو نقش مشبک میله‌ها نشسته است.

❊

❊

غلام، پسرخاله رعنا، توراهروهای دادگستری منتظرم است. سبیلش برق می‌زند. کلاهش را کج گذاشته است. تا می‌بینمد، از لابلای مردم خیز برمی‌دارد به طرفم. از هولش، زنی را پرت می‌کند و پیرمردی را تنه می‌زند که دادشان به هوا می‌رود. لای لنگه‌های در شیشه‌ای راهرو بزرگ دادگستری هستم که غلام بغلم می‌کند و می‌بوسدم. هیچوقت غلام اینقدر ا محبت نبوده است. پاسبانهای مراقب حرفی ندارند که با پسرخاله حرف بزنم. شاید رعایت لباسش را می‌کنند. سبیلش را رو به بالا تاب داده است. عین سبیل همان سروانی که هیکل زنش گنده بود و آفاق برایش ساتن قاچاق می‌برد. باز گونه‌ام را می‌بوسد که نقاب کلاهش به چشمم می‌خورد. میان پاسبانها باهم راه می‌افتیم. پسرخاله رعنا بنا می‌کند به نصیحت کردن که محلش نمی‌گذارم. خیلی حرفهای بی‌ربط می‌زند. تو فکر این هستم که نوکش را بچینم تا زیاد پرچانگی نکند. یکهو مادرم سرمی‌رسد. از لابلای مردم،تیز می‌آید به طرفم. چادرش رو زمین به دنبالش کشیده می‌شود. یک رشته از گیسویش رو پیشانی‌اش افتاده است. همه نگاهمان می‌کنند. چهرهٔ مادرم برافروخته است. خیس عرق است. چه کسی بهش خبر داده است؟ لابد روز و شب پرس وجو می‌کنند که کجا هستم و چه بلایی به سرم آمده است. مادرم بغلم می‌کند. پنجه‌هایش رو زخمهای جای شلاق می‌نشیند. تحمل می‌کنم و خم به ابرو نمی‌آورم که مبادا بفهمد. سرو صورتم را غرق بوسه می‌کند. بوی تنش که به دماغم می‌نشیند بغض می‌کنم. می‌ترسم حرف بزنم. می‌دانم اولین کلمه که از دهانم بیرون بزند، بغضم می‌ترکد و می‌زنم زیر گریه. پاسبانها تقلا می‌کنند که دستهای مادرم را از دور گردنم جدا کنند، اما حریف نمی‌شوند. پسرخاله رغنا، پاسبانها را می‌کشد کنار و باشان حرف می‌زند. رضایت می‌دهنده که با مادرم حرف بزنم.

اما مادرم نای حرف زدن ندارد. هق‌هق می‌کند. چشمش که به کلیچه می‌افتد می‌زند زیر گریه. می‌نشینم روی نیمکت جلو اتاق بازپرس. دادگستری آن قدر شلوغ و پرسرو صداست که صد رحمت به میدان مالفروشها. رضا کارچاق کن دارد لابلای مردم پرسه می‌زند. می‌دانم دنبال شکار می‌گردد. حرفش را از امان آقا شنیده‌ام. اگر کارت بیفتد به دادگستری و اگر پر رضا کار چاق کن به پرت بگیرد، تا بجنبی چنان تیغ خورده‌ای و چنان کلاهی سرت رفته است که فریادت به آسمان برسد.

مادرم چنان تنگ بغلم نشسته است که صدای قلبش را می‌شنوم. سرش را گذاشته است رو شانه‌ام و دستش را دور کمرم حلقه کرده است. پاسبانها بالای سرمان ایستاده‌اند. کلیچه را از دستم باز می‌کنند. پسرخاله رعنا دارد با پاسبانها حرف می‌زند. از کلاس گروهبانی می‌گوید. از لابلای مردم، نگاه تیز رضا کارچاق کن، از شکاف تنگ چشمانش به نگاهم پیوند می‌خورد. انگار صدایش را می‌شنوم

– جوون یه قلیون بیار اینجا

– چشم آق رضا

– جوون تو چرا نمیری درس بخونی

– میخوام شبونه بخونم آق رضا

لبخند می‌زند و می‌آید به طرفم. لابد یادش می‌آید که تو قهوه‌خانهٔ امان آقا خدمتش کرده‌ام. شکمش جلوتر از خودش می‌آید. کمر بندش را رو لگن خاصره‌اش بسته است. الان است که شکم طبق مانندش پیراهنش را جر بدهد

– چطوری جوون؟

– مرحمت شما آق رضا

– دعوا کردی؟

– همچین

یک بند انگشت را تو بینی می‌گرداند و می‌گوید

– اگه مشکلی برات پیش اومده، دایی رضا در خدمته

مادرم دهان باز می‌کند که حرف بزند. مهلتش نمی‌دهم. می‌گویم

– نه آق رضا، همچین مشکلی نیس

چشمانش را ریز می‌کند و حرف می‌زند

– میدونی که همه تو مشت دایی رضا، مثه موم نرمن

مادرم حرف می‌زند. حرف که نه، هق هق می‌کند

– یعنی از دست شما برمیاد که...

رضا کارچاق کن انگشتش را از بینی بیرون، حرف مادرم را می‌برد، رو می‌کند به من و می‌گوید

– کارت با شعبه سه‌س

مادرم می‌پرسد

– شعبهٔ سه؟

رضا کارچاق کن، همان انگشتی را که تو بینی کرده بود نشانه می‌رود به در اتاقی که کنارش نشسته‌ایم و می‌گوید

– این شعبه‌رو میگم

و بعد، یکریز حرف می‌زند

– اگه شعبهٔ سه‌س کار تمومه. یعنی چطور بگم، بازپرس عینهو موم تو مشت دائی رضاس... البته اینو بگم که واسه خاطر امان آقاس و گرنه...

صدام می‌کنند. قبل از اینکه بروم تو اتاق بازپرس، مادرم را حالی می‌کنم که به حرفهای رضا کارچاق کن گوش ندهد

– مادر... کار من اگه درس شدنی باشه، به دس آق رضا درس نمیشه.

از اتاق بازپرس که می‌زنم بیرون، ظهر نزدیک شده است. بلورخانم آمده است. امان آقا هم آمده است. رضا کار چاق کن فلنگ را بسته است. دادگستری خلوت شده است. هنوز کلیچه را به دستم نزده‌اند که بیدار از ته راهرو تیز می‌آید به طرفم و بغلم می‌کند و گونه‌ام را می‌بوسد. پاسبانها غافلگیر می‌شوند. حالم را می‌پرسد و بام دست می‌دهد و کاغذ تا شده‌ای می‌گذارد کف دستم. پاسبانها، بیدار را ازم جدا می‌کنند. مشتهای بسته‌ام را جلو می‌گیرم. کلیچه را بدستم می‌زنند. بیدار، خداحافظی می‌کند. وقتی می‌خواهد راه بیفتد، چشمک می‌زند و می‌گوید

– چیزی نیس... زود تموم میشه

از دادگستری می‌زنیم بیرون. آفتاب همه جا پهن شده است. دلم باز می‌شود. همه جا را خوب نگاه می‌کنم. انگار سالهاست که ردیف درختان میموزای جلو دادگستری را ندیده‌ام. سوار تاکسی می‌شویم. امان‌آقا پاسبانها را دیده است که ناهار را باهم بخوریم و بعد برویم زندان. از رو پل سفید می‌گذریم. نگاهم به بلمهاست که آرام رو سطح آب می‌لغزند. گوشم به حرفهاست. سطح کارون عینهو نقره، زیر آفتاب می‌درخشد. جمیله ناخوش است. گلویش ورم کرده است. دلم برایش تنگ می‌شود. جزیره‌ای که در دل کارون نشسته است سبز و خرم است. شاخه‌های سبز و تیرهٔ شوره‌گز، پهن شده است و تمام سطح جزیره را زیر خود گرفته است. از پدرم کاغذ رسیده است. دلم هوای دیدنش را می‌کند. آسمان صاف و درخشان است. هلالهای بلند پل، نور خورشید را باز می‌تابند. همسایه‌ها دلواپسم هستند. پسرخاله رعنا قمپز در می‌کند

– به سرگروبان میگم یه کاری برات بکنه

تو دلم بهش می‌خندم. هر چه مادرم می‌پرسد، از فلاکتهائی که تو شهربانی کشیده‌ام چیزی بهش نمی‌گویم. می‌دانم اگر بگویم، جا به جا قالب تهی می‌کند

امان آقا می‌گوید

– کاری می‌کنم که با قید ضمانت آزاد بشی

راننده از تو آینه نگاهم می‌کند و می‌پرسد

– چاقو کشیدی؟

بهش لبخند می‌زنم

– نه برادر، رفتم مسجد نماز بخونم گرفتنم
تعجب تو چهرهٔ تیرهٔ راننده رنگ می‌اندازد
– نماز بخونی؟
امان آقا می‌زند زیر خنده. راننده می‌رود تو لب. می‌رسیم به میدان بزرگ شهر. جلو کبابی پیاده می‌شویم. پاسبانها، دستبند را از دستم باز می‌کنند. کاغذ را می‌چپانم تو جیب شلوارم. همه می‌نشینیم دور یک میز. پاسبانها هم می‌نشینند. امان آقا کنار من است. طوری نشسته‌ام که میدان را ببینم. امان آقا سه ده تومانی می‌گذارد تو جیب شلوارم. میدان مجسمه پرآفتاب است. انگار صدسال است که میدان را ندیده‌ام. از رفت و آمدها لذت می‌برم. از چمنکاری وسط میدان لذت می‌برم. میدان دیدم تا نبش چهار راه بعد از میدان مجسمه گسترده است. از آنجا تا خانهٔ سیه چشم، صدقدم بیشتر نیست. آن قدر نگاهم را از چهارراه نمی‌گیرم که بلور خانم به حرف می‌آید
– خالد، کجارو نیگا می‌کنی؟
از دهانم می‌پرد
– خیابونو... میدونو... انگار یه عمره که اینارو ندیدم
یکهو بغض مادرم می‌ترکد. اشک پهنای صورتش را خیس می‌کند. لقمه تو دهانم می‌ماسد
– مادر، من همینجوری گفتم
بلورخانم مادرم را دلداری می‌دهد. پسرخاله رعنا بهم چشم غره می‌رود و بعد، لقمه را که به قاعدهٔ یک کله گربه است به دهان می‌فرستد.
پاسبانها عجله دارند
– براما مسئولیت داره... یه کم زودتر
تا از قهوه‌خانهٔ بغل کبابی برامان چای بیاورند، همراه یکی از پاسبانها می‌روم مستراح تو مستراح کاغذ را از جیبم بیرون می‌آورم و نگاه می‌کنم. از عرق دستم خیس شده است. جوهر نوشته‌ها رو کاغذ دویده است. می‌خوانمش قرار تماس است
– چشمات گواه میده که جنوبی نیستی. حتی رنگ صورتت
– اتفاقاً هستم
– پس باید ماهی صبور دوست داشته باشی
– بن‌نی کارونی را بیشتر دوست دارم.

*

*

آفتاب دارد از دیوار سنگی بند بالا می‌کشد. ظهر که ازدادگستری آمدم، رختخوابم را زدم زیر بغلم،کاسهٔ مسی را گرفتم و آمدم تو بند. جایم دم در اتاق چهارم است. باید ساعت پنج بعدازظهر باشد. سایه افتاده است تو بند. بعضیها دارند زمین را جارو می‌کنند و آب می‌پاشند که فرش بیندازند. بعضیها، دو به دو، قدم می‌زنند. می‌روند و برمی‌گردند. قرار تماس ذهنم را پر کرده است. به هرکس که از جلو چشمم می‌گذرد، چنان نگاه می‌کنم که انگار الان است بیاید و بام تماس بگیرد. هنوز با کسی آشنا نشده‌ام. همین چند لحظه پیش رفتم، شامم را گرفتم و گذاشتم بغل رختخوابم. سه تا سیب‌زمینی آب پز و به اندازه یک سیر خرمای سیاه. حوصله‌ام دارد سر می‌رود. هنوز به پاسبانی که روبام قدم می‌زند عادت نکرده‌ام. یقهٔ فرنجش را باز کرده است، کلاهش را از تو پیشانی بالا زده است و با تفنگ بر نو بلندی که حمایل دارد، بی‌حال و وارفته قدم می‌زند. بی‌اینکه بخواهم، شروع می‌کنم به شمردن ردیفهای سنگی دیوار. بیست و نه ردیف است. لحظه‌ها خیلی کند می‌گذرد. اگر بام تماس بگیرند، شاید از این سر در گمی و کم حوصلگی رها شوم. پاسبان کشیک بند، تکیه داده است، به دیوار و باتون را دور دست می‌گرداند. انگار دارد نگاهم می‌کند. صدای کسی را می‌شنوم
– تو امروز اومدی؟
سربرمی‌گردانم. جوانی است میانه بالا، با نگاهی خوش حالت و چهره‌ای پریده رنگ. دلم بنا می‌کند به زدن. به دهانش چشم می‌دوزم. می‌نشیند کنارم. منتظرم بگوید چشمات گواه میده که جنوبی نیستی...» باز می‌پرسد
– امروز اومدی؟
به لبانش لبخند نشسته است
– آره، امروز اومدم
– جرمت چیه؟
– نمیدونم
آهنگ صدایش به دل می‌نشیند
– مثه من که بیخود و بیجهت میگن آدم کشتی
دلم می‌گیرد. انگار از قرار تماس خبری نیست
– اسمت چیه؟
بهش می‌گویم. اسمش را می‌پرسم. می‌گوید
– غلام... بهم میگن غلام قاتل
می‌پرسد
– سیگار نداری؟
– نه... سیگار نمی‌کشم
از کنارم بلند می‌شود و غر می‌زند
– ولی آدم تو زندون سیگاری میشه
و راه می‌افتد.
نشسته‌ام رو سکوی سیمانی جلو ردیف مستراحها. تو بند سه هستم. باید هرچه زودتر خودم را به آدمها و به در و دیوار عادت بدهم. باید کسانی را پیدا کنم که بتوانم باشان حرف بزنم. مرد دراز قامتی از جلوم رد می‌شود و یک لحظه نگاهم می‌کند. دلم بنا می‌کند به زدن. ریش جو گندمی‌اش را می‌خاراند

و دور می‌شود. صدای باز شدن در بند می‌آید. ناصر ابدی است. راه رفتنش لنگر دارد. در بند پشت سرش بسته می‌شود. کوتاه است و قلچماق. چشمش به من می‌افتد. لبخند می‌زند و می‌آید به طرفم

– انگار اومدی تو بند؟

می‌نشیند کنارم و دستش را می‌گذارد رو شانه‌ام. دستش سنگین است. باز می‌پرسد

– چرا غریبی می‌کنی؟

لبخند می‌زنم

– نه... غریبی نمی‌کنم

می‌پرسد

– اتاق چندمی؟

– چارم

می‌گوید

– خوبه. من تو اتاق دهم هستم

اتاقها به ردیف هم نشسته‌اند. تو هر اتاق کمتر از ده نفر نیست. جلو ردیف اتاقها یک راهرو سرپوشیده هست. پنجره‌ها تو حیاط باز می‌شوند

– پاشو قدم بزنیم

بلند می‌شوم و همراه ناصر ابدی راه می‌افتم

می‌گوید

– اگه تو زندون، آدم روزی دو سه ساعت قدم نزنه، ورم میکنه. قدمهایم را می‌شمارم. درازای حیاط، نودوسه قدم است. باز حرف می‌زند

– اگه بخوای فکرشو بکنی می‌پوسی. آدم میباس تو زندون بیعار باشه.

آفتاب از لب بام پریده است. شیروانی اخرائی رنگ برج نگهبانی دارد رنگ می‌بازد. صدای ناصر ابدی را می‌شنوم

– یه چیزی بگو

ازش می‌پرسم

– چن وخته زندونی؟

بی‌تفاوت می‌گوید

– جلو بچه بذاریش قهر میکنه

از حرف زدنش سر در نمی‌آورم. لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد

– دوازده سال و سه ماه

جا می‌خورم

– دوازده سال؟!

قهقهه می‌زند. اشک به چشمش می‌نشیند. می‌گوید

– گفتم که جلو بچه بذاری قهر میکنه

پسر خوبی به نظر می‌رسد. با محبت است. نگاهش آدم را رم می‌دهد، اما لبخندش به دل می‌نشیند.

ازش می‌پرسم

– چطوره که تو هرجا دلت بخواد میتونی بری؟

به غبغب باد می‌اندازد، آهسته با مشت به سینه می‌زند و می‌گوید

– من از هف دولت آزادم. دیگه سرقفلی زندونم.

می‌رویم ته بند و برمی‌گردیم. باز می‌رویم و برمی‌گردیم. دارد از ناصر ابدی خوشم می‌آید. یکهو به یاد رحیم خرکچی می‌افتم. ازش می‌پرسم که می‌شناسدش یا نه. تو چشمهام راست نگاه می‌کند و می‌گوید

– همونی که زنشو کشته؟

شاد می‌شوم. تند می‌گویم

– آره... خودشه!

می‌گوید

– تو بند چارمه

بازویش را می‌گیرم. عین قلوه سنگ است. حال رحیم خرکچی را می‌پرسم

– مگه تو باش آشنائی؟

– همسایه بودیم

قیافه‌اش تو هم می‌رود

– ناکسا خیلی سربسرش میذارن

دلتنگ می‌شوم

– سربسرش میذارن؟... کیا؟

– زندونیا دیگه... مثه کلاغ پیر، انگشت کونش می‌کنن

دلم تو هم می‌ریزد. صدای مش رحیم را می‌شنوم. لرزه دارد. خیلی پیر شده است

– می‌بینی خالد که آخر عمری چه بلائی سرم اومد؟

نگاهش رمیده است. به چشمان پیرش اشک نشسته است. سبیلش از دود سیگار زردی می‌زند. نای حرف زدن ندارد. انگار که صدایش از بن چاه می‌آید

– می‌بینی خالد؟
بازوی ناصر ابدی را فشار می‌دهم
– آخه چرا؟
می‌گوید
– تو زندون، هرکه دیوارش کوتاهتر باشه، روزگارش سیاهتره
دارد تاریک می‌شود. دیوارهای بلند زندان رو دلم سنگینی می‌کند. ناصر ابدی ازم جدا می‌شود
– میرم یه سری بزنم تو اتاق
باز می‌نشینم روسکوی سیمانی. پیرمردی دراز قامت و خمیده و ترکه‌ای،جلو دیوار آجری مستراحها ایستاده است. با سرچوب کبریت، دارد خطهائی را می‌شمارد که رو آجر کشیده شده است. نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند. دو دندان پیشینش افتاده است. می‌گوید
– هفتاد و سه روزش گذشته
صدای باز شدن در بند، نگاهم را از پیرمرد می‌گیرد. پاسبان میانه قامتی می‌آید تو. جوان است و سیه چرده. کشیک داخل بند عوض می‌شود. پاسبان سیه چرده سیگاری را می‌گیراند و تو بند راه می‌افتد. اول می‌رود تو راهرو و تو اتاقها سرکشی می‌کند. بعد می‌آید تو حیاط. از کنار کپه‌ای از زندانیان که دور هم نشسته‌اند و اختلاط می‌کنند و چای می‌خورند می‌گذرد. بعد می‌آید و روبرویم می‌ایستد و باتون را دور دست می‌گرداند. نورافکنهای چهارگوشه بند روشن می‌شود. پاسبان به سیگار پک می‌زند. با دودش بازی می‌کند و آرام می‌پرسد
– تازه واردی؟
سرسنگین جواب می‌دهم
– آره
– اسمت چیه؟
دلم نمی‌خواهد جواب بدهم. ته سیگار را زیر پا خاموش می‌کند و باز می‌گوید
– اسمتو پرسیدم
زیر لب می‌گویم
– خالد
لبخند زودگذری به لبهاش می‌نشیند که خوشم نمی‌آید. می‌آید جلوتر و درست بالای سرم می‌ایستد. بلند می‌شوم که راه بیفتم. راهم را می‌بندد و سینه به سینه‌ام می‌ایستد. ذهنم شلوغ و تو درهم است. می‌خواهم از کنارش بگذرم که صدایش را می‌شنوم
– چشمات گواه میده که جنوبی نیسی. حتی رنگ صورتت
یکهو دلم از جا کنده می‌شود و رنگ از صورتم می‌پرد. حرف که می‌زنم صدایم لرزه دارد
– اتفاقاً هستم
– پس باید ماهی صبور دوست داشته باشی؟
با التهاب جواب می‌دهم
– بن‌نی کارونی‌رو بیشتر دوست دارم.

فصل پنجم

تو دادگاه بدوی به سه سال محکوم شده‌ام. سه سال!... عمر یک آدمیزاد است. تا حالا، همه‌اش دو ماه و نوزده روزش گذشته است.
صندوق ناصر ابدی شده است کتابخانه‌ام. خودش می‌گوید "ضف دونی" . هیچکس جرأت وارسی کردن صندوقش را ندارد. گردش چشمش زهره را آب می‌کند. به گمانم بو برده است که پاسبان سیه چرده برایم کتاب می‌آورد. هوس کرده است که درس بخواند. بهش می‌گویم
– تو که ابد باید تو زندون باشی دیگه درس خوندن...
حرفم را می‌برد و می‌گوید
– دنیارو چی دیدی جوون؟... یه وخ عفوی، تعلیقی... و تازه تو زندون سواد بیشتر به در آدم میخوره. دیگه نمیخواد واسهٔ دو کلوم خط، منت هرکون نشسته‌ای‌رو بکشی
قبول می‌کنم که درسش بدهم
– باشه ناصر... ولی باید قول بدی که رحیم خرکچی‌رو هرطور شده بیاری بند سه
– آی بچشم
از اتاق چهارم رفته‌ام تو اتاق ناصر ابدی. همخوراک شده‌ایم. قاضی و بویه هم هستند
– جوون اگه بخوای خوراک زندونو بخوری، دو روزه سقط میشی
– چس چیکار باید کرد؟
– کاری که ما می‌کنیم. پول میذاریم روهم، از ناپلئون چیز می‌خریم و خوراک زندونو رونق میدیم.
ناپلئون، ابدی است. بقال بند سوم است. با چند قلم خواربار. کاغذ و پاکت و تمبر هم دارد. اگر دهانت قرص باشد، گاهی شیره و تریاک هم به هم می‌رسد.
با ناصر ابدی و قاضیٍ و بویه، همخوراک شده‌ام. من ظرفها را می‌شویم، بویه لبهاسها را. قاضی خوراک می‌پزد. ناصر ابدی مثل یک دسته گل می‌آید و می‌نشیند سرسفره. اصلاً عادت ندارد که به سیاه و سفید دست بزند
– آخه ناصرجون این که نمیشه، تو هم یه کاری بکن
گردن می‌گیرد، باید به غبغب می‌اندازد و می‌گوید
– من هواتونو دارم
هیچ بنی‌بشری تو زندان، جرأت ندارد به ما بگوید بالا چشم‌تان ابروست. رئیس زندان، افسر نگهبان، پاسبانها و سرپاسبانها، رو ناصر ابدی حساب می‌کنند.
هروقت عصبانی بشود و هروقت که دلش بخواهد، می‌تواند سریک کونه سیگار، سر یک پیاز، یک گوجه فرنیگ و یا هرچیز بی‌قابلیت دیگر، بند زندان را به هم بریزد. تا بجنبی از پر لیفهٔ تنباش تیغ را می‌کشد بیرون و قیامت به پا می‌کند. سر بزرگ و تراشیدهٔ ناصر ابدی قاچ‌قاچ است و جا به جا، جای تیغ، گوشت سفید بیرون زده است.
ناصر ابدی حسابی هوامان را دارد.
ماده دوم پائیز است. گرما از تک و تا افتاده است. زهرهوا گرفته شده است. روزها، بفهمی نفهمی گرم است. گاهی ابرهای عقیم بره بره، آسمان را پر می‌کند و هوا دم‌دار می‌شود. اما غروب که سرمی‌رسد، خنک می‌شود و شب، سرما جان می‌گیرد.
مادرم آمده است ملاقاتم. جمیله همراهش است، خاله رعنا هم هست. بلورخانم و لیلا، دختر بزرگ ملااحمد هم هستند. نگاه لیلا عجب گستاخ است. تعجب می‌کنم که آمده است ملاقاتم. از برکت بازوی پر زور ناصرخان، می‌توانم ملاقات خصوصی داشته باشم. درآهنی، پیش‌رویم باز می‌شود. از راهرو سرپوشیده میان بندها می‌زنم بیرون. می‌روم تو اتاق بزرگی که کنار پاسدارخانه است. مادرم جست می‌زند و در آغوشم می‌گیرد و سر و رویم را غرق بوسه می‌کند. بوی تن مادرم دلم را غصه‌دار می‌کند.
نگاه لیلا عجب گستاخ است. خاله رعنا یک ریز حرف می‌زند. جمیله بغض کرده است. می‌بوسمش. هق‌هق می‌کند. نازش می‌کنم. کم مانده است بزند زیر گریه. نگاهش شادابی روزهای گذشته را ندارد. پدرم از کویت نیامده است. مادرم می‌گوید
– نوشته که شب عید میاد
ازش می‌پرسم
– میدونه که من زندونی شدم
مادرم بغض کرده حرف می‌زند
– چطور میتونمِ براش بنویسم
بلورخانم اصلاً حرف نمی‌زند. همینطور یک بند نگاهم می‌کند. بهش لبخند می‌زنم. صدای لیلا را می‌شنوم. صدایش هیجان زده است.
– جاتون راحت هس؟
بلورخانم برایم یک پاکت بزرگ تخمه ژاپونی آورده است. مادرم، کوکو سیب‌زمینی آورده است. خاله رعنا یک اسکناس پنج تومانی تا می‌کند و می‌گذارد کف دستم. به یاد غلام می‌افتم. انگار صدایش را می‌شنوم. حرف زدنش تملق‌آمیز است
– ... بهش میگم آخه سرکار سرگروبان چه خیال کردی؟... من اونقد پول ندارم سرکار سرگروبان... تازه اگه بتونم با قرض و قوله کردن برا خودم واکس بخرم کلی هنرکردم.
صدای خاله رعنا، ذهنم را از غلام می‌گیرد
– قابلی نداره پسرم...
و مشتم را می‌بندد و می‌فشارد
– ... روم سیاه خاله... وسعم بیشتر نمیرسه
پاسبان مراقب بالای سرمان است. سیگار دود می‌کند و حرفهامان گوش می‌دهد. مادرم سراغ رحیم خرکچی را می‌گیرد. بهش می‌گویم
– تو بند چاره... نمی‌بینمش
بلورخانم می‌گوید که ابراهیم را با چاقو زده‌اند

– تو بیمارستان دولتی خوابیده. الآن سه روزه. میگن بازو و سینه‌ش‌رو با چاقو جر دادن.
می‌گوید
– ... خدا بهش رحم کرده. اندازه یه گاو که سرشو ببرن خون ازش رفته.
مادرم یکریز حرف می‌زند. از همه‌کس و همه جا. خاله رعنا از خورد و خوراک و خوابم می‌پرسد. مادرم می‌گوید که روزها را تو زندان چطور می‌گذرانم و با چه کسانی آشنا شده‌ام. انگار صدسال است همدیگر را ندیده‌ایم. انگار صد سال است باهم حرف نزده‌ایم. صدای پاسبان مراقب در می‌آید
– خالد بجم... وخ داره تموم میشه
چه زود گذشت. انگار یک دقیقه، انگار یک ثانیه. مادرم دوباره دستهایش را دور گردنم حلقه می‌کند و می‌بوسدم. ازش که جدا می‌شوم چشمانش پر می‌شود اشک.
از اتاق کنار پاسدارخانه می‌زنم بیرون. جلو میله‌های ملاقات عمومی غوغاست. مردها، زنها را پس می‌رانند. زنها، فریادشان قاطی شده است. بچه‌ها، زیرپاها له می‌شوند. افسر نگهبان به جرز دفتر زندان تکیه داده است. جلو پاسدارخانه، پشت میز پت و پهنی، استوار دراز قامتی نشسته است و اسم رسم ملاقات کنندگان را می‌نویسد. دو پاسبان و دو زن، بی‌هیچ ملاحظه‌ای، تمام تن ملاقات کنندگان را می‌گردند. صداها قاطی هم است
– اوهوی مادر بیا اینجا
حتی خشتک تنبانش را هم جستجو می‌کنند
– اوهوی با تو هستم... اون چیه دستت
– یه قابلمه پلو
با قاشق، پلو را تو قابلمه زیر و رو می‌کنند.
یکی از پاسبانها غر می‌زند
– آخه آدم چطور میتونه همه جاشون بگرده؟... حتی ماتحتشونم شیره قایم می‌کنن
فریاد پاسبان دیگر بلند می‌شود
– کجا داری میری؟
و سر راه جوان دیلاغی را می‌گیرد
– بیا اینجا ببنم... تو اون بسته چی هس؟
رنگ جوان می‌پرد
– چیزی نیس سرکار... خیار چنبره
پاسبان بسته را باز می‌کند. خیار چنبرها را با چاقو تکه تکه می‌کند. از تو شکم یکی از خیارها، به اندازه یک فضله موش تریاک بیرون می‌زند. پاسبان مچ جوان دیلاغی را می‌گیرد.
... تو دادگاه بدوی به سه سال محکوم شده‌ام.
بویه کنار پریموس چنک زده است که چای دم کند. از هواخور سقف، آفتاب افتاده است تو اتاق. امروز قاضی از غذا پختن معاف است. ناهار زندان عدس پلو است. کوکو سیب‌زمینی هم داریم. بویه، زیر لب زمزمه می‌کند. دراز است و استخوانی. همیشه دشداشه می‌پوشد. چیه به سر می‌بندد. ریشش جوگندمی است. بویه، بلم‌چی بوده است. حالا، دلال زندان است
– بویه میتونی به شلوار نیمدار برام پیداکنی؟
– آی بچشم
– بویه میتونی این ساعتو بفروشی؟
– کی تو زندون ساعت میخره، بابام؟
زمزمه بوی تلخ است. سوز دارد. دلم پر می‌کشد. دلم هوای کارون می‌کند. بوی زهم ماهی زنده دماغم را پر می‌کند. کارون آرام است. آب، مثل اشک چشم، زلال است. زیر مهتاب، آبیگون است. بلم آرام می‌لغزد. انگار که رو مخمل ابرها نشسته‌ام. بویه زمزمه می‌کند. صدای بلمچی پر کشیده است، با سوزی که جانم را از غم سرشار می‌کند، غمی که در ساحل کارون، سینه به سینه گشته است تا به من رسیده است. غم همهٔ ماهیگیران و قایقرانان کارون. این غم را دوست دارم. سینه‌ام را می‌ترکاند، اما دوستش دارم. هنوز بویه زمزمه می‌کند
– بویه چه شد که با "مردی" زدی پس سر نصرو؟
– خریت پسرم... خریت
بویه، پانزده سال محکوم شده است. نه سال و چند ماهش را پشت سرگذاشته است
– بویه، وختی رفتی بیرون، خیال داری چیکار کنی؟
لبخند می‌زند. داندانهای درازش بیرون می‌افتد. پای دندانهاش سیاه است
– وختی رفتم بیرون؟
آه می‌کشد
– دوباره روز از نو، روزی از نو
– باز...
حرفم را می‌برد
– آره پسرم... بازم بلم و یارو و مردی
باش شوخی می‌کنم
– و باز لابد یه مرافعهٔ دیگه و پونزده سال زندون
زمزمهٔ بویه تلخ است. نگاهش همیشه رمیده است. بویه، دلال زندان است
– بویه، میتونی این کفشارو آب کنی؟
قاضی می‌آید تو. مثل همیشه شلوغ است و پر سروصدا. این اسم را بچه‌ها بهش داده‌اند. کتاب قانون متحرک زندان است

– هفده ساله با دادگستری و زندون سروکار دارم، اگه هرسال ده تا ماده قانون یاد گرفته باشم، کلی از مدعی‌العموم جلوترم
قاضی ریزه اندام است. سبیل نازکی پشت لب دارد. همیشه شتابزده است. ذهن تیزی دارد. گنده دزدی می‌کند. دمش را بزنی، دوباره سرش تو زندان پیدا می‌شود
– بیرون چیکار کنم؟... کی به من خرجی میده؟... کار که نیس، تازه اگرم باشه من مردش نیستم. تو زندون هرچه نباشه، آب زیپو که هس...
چشمان عجولش را ریز می‌کند و ادامه می‌دهد
– سیگارم که از این و اون برسه... مرگ میخوای برو گیلان...
قاضی سر به سر همه می‌گذارد
– قاتلی؟... مادهٔ ۱۷۰ بی‌برو برگرد اعدام
و گاهی لودگی می‌کند
– اگه عمامهٔ آخوندو بدزدی که زیر شلوارش کنی، مشمول مادهٔ ۱۲۷ میشی. آخه، آخوند از ابنیه و آثار مذهبیه
بعد، لبخند می‌زند، انگشتش را زیر بینی آدم می‌گرداند و ادامه می‌دهد
– عمامهٔ آخوند، از آثار مذهبیه، اما، کون پتی‌تو که احتیاج به شلوار داره چی؟...
قاضی چندک می‌زند پای پریموس
– یه چای بریز ببینم
تو راهرو ساکت است. صدای پریموس، انگار که سکوت را سنگین‌تر می‌کند. ناصر می‌آید و رو زیلو پهن می‌شود
– هنوز چای دم نشده؟
صدای زنگ ناهار، حیاط را پر می‌کند.

❊

❊

حالا می‌توانم چشمهام را روهم بگذارم و بگویم که دیوار مستراحها چند رج آجر دارد. تو سوراخ ستون آخری چند گنجشک لانه کرده است. ظهر که می‌شود آفتاب تا کجای حیاط بند جلو می‌آید و شیروانی برج نگهبانی، اخرائی رنگ است و دیوارهایش با آجر شکری رنگ ساخته شده است و با گچ بند کشی شده است.
با غلام قاتل اخت شده‌ام. ازش خوشم می‌آید
– به تو که گفتم آدم تو زندون سیگاری میشه
می‌نشیند کنارم. نورافکنهای بند روشن می‌شود. شبها سرد است. تو اتاق می‌خوابیم
– یه سیگار بده دود کنیم
حسابی چشته خور شده است. بهش سیگار می‌دهم. چشمان خوش حالتش برق می‌زند. برایش کبریت می‌کشم. بی‌مقدمه به حرف می‌آید
– میدونی خالد؟
به سیگار پک می‌زند و ادامه می‌دهد. صدایش به دل می‌نشیند
– من تازه پا گذاشتم تو بیس...
حرف زدنش رنگ غم دارد
– ... وختی آزاد بشم، سی و پنجسالمه... اون‌وخ دیگه زندگی به درد نمی‌خوره...
با حسرت حرف می‌زند
– میدونی خالد؟...
چند لحظه سکوت می‌کند. باز چشمانش برق می‌زند
– ... من، هرطور شده میباس فرار کنم... حتی اگر تیرم بخورم
بازویش مثل قلوه سنگ است. ته چهره‌اش زردی می‌زند. لباس راه راه زندان، تنش را قالب گرفته است
– تو فکری برام نداری؟
نگاهش می‌کنم
– هیچ فکری به نظرت نمیرسه که چطور فرار کنم؟
بهش لبخند می‌زنم
– اینو جدی میگم
نگاهم به دیوارهای بلند زندان کشیده می‌شود که پاسبان سیه چرده می‌آید تو بند. به غلام می‌گویم
– باشه تا بعد
و از کنارش بلند می‌شوم و می‌روم به طرف پاسبان. برایم کتاب تازه آورده است. با چشم اشاره می‌کند و می‌رود تو مستراح و زود می‌زند بیرون. بی‌تأمل می‌روم و کتابها را از تو مستراح برمی‌دارم و زیر پیراهنم قایم می‌کنم. این طور که پاسبان می‌گوید، بیرون باید خبرهایی باشد. بازار تعطیل شده است. مدرسه‌ها تعطیل شده‌اند. اداره‌ها نیمه تعطیل است. می‌گوید
– رئیس دولت اختیار تام میخواد
می‌گوید
– عده‌ای تو تلفگرافخونه متحصن شدن. اعتصاب غذا کردن.
نگهبانی پاسبان سیه چرده که تمام شود، کتابهایی را که خوانده‌ام، از تو صندوق ناصر ابدی برمی‌دارم و بهش می‌دهم که ببرد.
پاسبان سیه چرده باز حرف می‌زند
– امروز بعد از ظهر تو میدون مجسمه میتینگ بود، برا پشتیبانی از دولت...
یکهو دلم هوای بیرون می‌کند. دلم برای سیه چشم پرمی‌کشد. غم دنیارو دلم می‌نشیند.

از پاسبان سیه چرده جدا می‌شوم. صدایش را می‌شنوم
– اونارو که خوندی بذا دم دس
سرم را تکان می‌دهم. می‌روم تو اتاق. می‌نشینم و تکیه می‌دهم به کومهٔ رختخوابها و زانوهایم را تو بغل می‌گیرم و می‌روم تو خودم. احساس می‌کنم که سیه چشم در کنارم نشسته است. صدایش را می‌شنوم
– دوستتون دارم
کارون، پیش رویم گسترده شده است. بوی چمن، عطر طلع و بوی گس درختان میموزا دماغم را پر می‌کند. جانم آتش می‌گیرد. هرطور شده باید بهش برسانم که تو زندان هستم. باید ازش با خبر شوم.
صدای رگدار بویه تکانم می‌دهد
– خالد چرا عزا گرفتی؟
زانوهایم را رها می‌کنم. جابه جا می‌شوم. پاهایم را می‌کشم. به بویه نگاه می‌کنم. لبخند مرده‌ای لبهایم را از هم باز می‌کند. "منوچ سیاه" می‌آید تو اتاق. باز اوقاتش که مرغی شده است. بی مقدمه بنا می‌کند به حرف زدن
– غذا زندونو جلو سگ بذاری نمیخوره
بویه ریشخندش می‌کند
– سخت نگیر بابا
منوچ سیاه، براق می‌شود
– چی‌چی‌رو سخت نگیر؟... من از گشنگی دارم سقط میشم اما نمیتونم لب به غذا بزنم. بدمصب بوگه میده
خندهٔ بویه می‌ترکد. دولا و راست می‌شود و قهقهه می‌زند. کفر منوچ سیاه بالا می‌آید. زیر چشم راستش بنا می‌کند به پریدن. از تو گلو حرف می‌زند
– حق داری تو کونت عروسی باشه. به غذای زندون احتیاج نداری تا بفهمی که چه کثافتیه
رنگ منوچ سیه عین ذغال است. سفیدی چشمانش تو ذوق می‌زند. رنگ لبانش پریده است. موی سرش مثل پوست بره، فرفری است. کوتاه است و پهن. بویه می‌نشیند به وصله پینه کردن. به منوچ سیاه سیگار می‌دهم. صدای غلام قاتل زیر طاق راهرو پر می‌کشد. صدایش غمناک است. تلخ است
"کاسهٔ سرم کشتی اشک دیده‌ام دریا"
باز می‌روم تو خودم. دلم سنگین است. بدجوری هوای سیه چشم را کرده‌ام. منوچ سیاه و بویه را می‌گذارم و از اتاق می‌زنم بیرون می‌روم تو حیاط که مثل روز روشن است. بنا می‌کنم به قدم زدن. برج نگهبانی خالی است. پاسبان از برج زده است بیرون. تفنگ را حمایل کرده است و روبام قدم می‌زند. قدمهای پاسبان سنگین است. انگار رو دل من پا می‌گذارد. آسمان را نگاه می‌کنم. صاف است. جابه جا، ستاره‌ها زق‌زق می‌کنند. کاش می‌توانستم پربکشم. از چار دیواری زندان بیرون بزنم و یک نفس بکوبم تا خانهٔسیه چشم.
حالا انگار زمزمهٔ تلخ مادرم است. نشسته است کنار لامپا. زانوها را تو بغل گرفته است. دارد آواز می‌گرداند. صدایش را می‌شنوم. از دور دستها. مثل کبوتر تبر خورده‌ای پرپر می‌زند و می‌آید. گوشم را پر می‌کند
"چی کموتر چهی گردم دور بونت"
دلم را از غم سرشار می‌کند
"گوشتمه شاهین خورده، اسمه سگونت"
یکهو، "اسی سرخو" بازویم را می‌گیرد. تکان می‌خورم
– ترسیدی؟
بهش لبخند می‌زنم
– چرا تنها قدم می‌زنی؟
– دلم تنگه اسی
اسی سرخو، آه می‌کشد. مویش کهربایی رنگ است. صورتش پرخون است. ریزه نقش است و چابک، عینهو زنبور. با منوچ سیاه شریک جرم است. باهم قدم می‌زنیم. اسی حرف می‌زند
– منوچ خیلی بدخلق شده
گوش می‌دهم. ادامه می‌دهد
– دو روزه که لب به غذا نزده. بهش میگم اگه بخوای از این اداها در بیاری، بارت بار نمیشه.
جرم منوچ سیاه و اسی سرخو، سرقت اتومبیل است.
اسی حرف می‌زند
– ... بهش میگم که دو روزه جون از ماتحتت درمیره ولی انگار نه انگار
به حرف می‌آیم
– منوچ حق داره... غذای زندونو نمیشه خورد
صدای تیزش گوشم را آزار می‌دهد
– منم اینو میدونم... اما چاره چیه؟
لابد باید راهی باشد. غذای زندون را سگ گرسنه هم نمی‌خورد. هروعده غذا، دوتا سیب زمینی آب پز است، با یک سیر خرمای سیاه، با یک کاسه آب زیپو، با یک بشقاب عدس پلو خشک و بی‌روغن که تو گلو گیر می‌کند و هرشبانه روز دو گرده نان سیاه و پر سبوس که صد رحمت به نان جو.
صدای اسی را می‌شنوم
– سیگاری داری؟
بهش سیگار می‌دهم. هردو سکوت کرده‌ایم. هردو، تو خودمان هستیم. می‌رویم ته بند و برمی‌گردیم. باز می‌رویم و باز برمی‌گردیم. اسی، ته سیگار را زیر پا له می‌کند. در بند باز می‌شود. ناصر ابدی می‌آید تو. مچ رحیم خرکچی تو مشتش است. خیز برمی‌دارم به طرفش. مش رحیم رختخوابش را و خت و پرتش را زده است زیر بغلش. لبهای ناصر ابدی به خنده باز شده است

– اینم واسه خاطر تو
مش رحیم رختخوابش را رها می‌کند رو زمین. همدیگر را بغل می‌کنیم. بوی تنش،که بوی واجبی می‌دهد و بوی توتون اشنو، دماغم را پر می‌کند.
انگار دنیا را بهم داده‌اند. غمم سبک می‌شود. دلم باز می‌شود. رختخواب مش رحیم را بغل می‌کنم و می‌رویم تو اتاق. کنار هم می‌نشینیم. قاضی چای دم می‌کند. مش رحیم حرفهای محکمه پسند یاد گرفته است. گردنش سیاهی می‌زند. رگهای گردنش کبودی می‌زند. سیبک خشک گلویش بالا و پائین می‌شود. صدایش لرزه دارد. خیلی پیر شده است
– وکلیم تسخیری بود. وکیل تسخیری‌م یعنی کشک
لبانش بی‌رنگ و رمیده است. سیگاری می‌گیراند. حرف تو گلویش گره می‌خورد
– تو دادگاه به اعدام محکوم شدم
دلم می‌لرزد. دلداریش می‌دهم
– مگه شهر هرته که اعدامت کنن؟
اما، ته دلم قرص نیست. قاضی شوخی‌اش می‌گیرد
– قتل عمد، ماده ۱۷۰، بی‌برو برگرد اعدام
نگاه پیر مش رحیم به نگاه گریزان قاضی دوخته می‌شود. بویه می‌زند زیر قهقهه. ناصر ابدی تشر می‌رود. خندهٔ بویه می‌برد.
مش رحیم چندک زده است. انگار نشسته است سینه کش آفتاب. انگار چپقش را پر کرده است. دارد به سایبان الاغها نگاه می‌کند. دارد به عموبندر حرف می‌زند. به کبوترهایم دانه می‌دهم و جرفهاشان را گوش می‌کنم.
– گمون نکنم که این سایبون طاقت یه بارون دیگه داشته باشه.
اما زمستان به آخر رسیده است.
صدای مش رحیم لرزه دارد. آب دهانش را قورت می‌دهد و حرف می‌زند.
– دو ساعت حرف می‌زنی ولی هیچکه به حرفت گوش نمیده...
قاضی، چای می‌ریزد. مش رحیم ادامه می‌دهد
– ... آخر سرم یه ورقه میذارن جلوت، میگن انگشت بزن...
چای را از لب استکان می‌مکد و باز می‌گوید
– ... آخه اگه با حوصله به حرفت گوش ندن، چطور معلوم میشه که قضیه چی بوده؟... چطور معلوم میشه که...
صدای رگدار ناصر ابدی، حرف میش رحیم را می‌برد
– منو می‌بینی پیرمرد؟...
با کف دست می‌زند رو سینه و می‌گوید
– من یه آدم کشته‌ام... ولی می‌بینی که اعدامم نکردن.
ناصر ابدی خواهرش را کشته است. یک روز ظهر که می‌رود خانه، می‌بیند مادرش دلواپس است. می‌فهمد که خواهرش صبح زود رفته است بیرون و برنگشته است. تمام شهر را کوچه به کوچه می‌گردد. بعد، شهر به شهر، همه جا سراغ خواهرش را می‌گیرد. تا عاقبت، بعد از یاده ماه، گذارش می‌افتد به "ظلم آباد". می‌بیند خواهرش تو خانهٔ "اکرم سیاه" شاگردی می‌کند. بی‌ارس و پرس،چاقو را می‌کشد و سرتاسر شکم خواهرش را جر می‌دهد. بعد چاقو را تو روده‌ها نی‌گرداند و یک جا همهٔ روده‌ها را می‌کشد بیرون. تا مردم به صرافت بیفتند که ناصر چه کرده است و چه باید بکنند، یک نفس خودش را می‌رساند به کلانتری که "جناب سروان" من خواهرمو کشتم... از ناموسم دفاع کردم... ناصر ابدی چای را می‌ریزد تو نعلبکی، فوت می‌کند و بعد حرف می‌زند
– ... آره پیرمرد، خودتو ناراحت نکن... آدم به امید زنده‌س.
لبهای خشک مش رحیم تکان می‌خورد. صدایش لرزه دارد. خیلی پیر شده است
– من از اعدام نمی‌ترسم... خیری که از زندگی ندیدم، تازه از زندون برم بیرون چیکار کنم؟...
نگاهش را به نگاهم می‌دوزد
– میدونی خالد؟... اینطور خیلی بده
لبهای مش رحیم روهم می‌نشیند. سکوت می‌کند. ته سیگار را خاموش می‌کند و باز به حرف می‌آید
– ... خیلی بده که طنابو بندازن گردن آدم و جلو چشم غریبه و آشنا، آدمو بکشن بالا... عینهو گوسفند قصابی که به صلابه‌ش بزنی... آخه اینطور خیلی بده
زانوهاش را تو بغل می‌گیرد و آه می‌کشد. صدای عجولانهٔ قاضی در می‌آید
– پیرمرد خودتو بیخود ناراحت نکن
بویه باز برای مش رحیم چای می‌ریزد. مش رحیم چانه‌اش را می‌گذارد رو زانوها و حرف می‌زند. انگار دارد با خودش حرف می‌زند
– هیچ رسم خوبی نیس... آدمو ببرن تو بیابون زنده بگورش کنن صد شرف داره...
صدای ناصر ابدی کلفت می‌شود
– پیرمرد خیالاتی شدی ها... بیخود داری خودتو عذاب میدی
پاسبان سیه چرده می‌آید و در آستانهٔ در اتاق می‌ایستد. باید کتابها را بهش بدهم. ناصر ابدی لبخند می‌زند و تعارفش می‌کند
– بیا یه پیاله چای بخور سرکار
به گمانم ناصرابدی بو برده است. پاسبان چای می‌خورد و می‌رود. پشت سرش بلند می‌شوم و می‌روم سرصندوق ناصر ابدی که کتابها را بردارم. صدای ناصر ابدی را می‌شنوم
– از فردا باید درس منو شروع کنی
با خرت و پرتهای تو صندوق ور می‌روم و کتابها را که در کدامش به اندازه یک کف دست است، زیر پیراهنم قایم می‌کنم.
*

*

هوا سرد شده است. آفتاب بامدادی می‌چسبد. ناشتایی که می‌خوریم، از اتاقها می‌زنیم بیرون و تو آفتاب، سینه کش دیوار بلند زندان، کنار هم می‌نشینیم به گپ زدن و سیگار دود کردن. ناصر ابدی راه افتاده است. یک ماه دیگر درس بخواند، حسابی راه می‌افتد. حالا، کلمات را می‌شناسد. ذوق زده شده است. برای یادگرفتن حرصی چنان حرصی می‌زند که باور کردنی نیست. ذهن تیزی دارد.

پتو را پهن کرده‌ایم کنار دیوار و نشسته‌ایم و تکیه داده‌ایم و پاهامان راکشیده‌ایم. سرمای نمور شبانه که از تن‌مان بیرون می‌زند کیف می‌کنیم. مش رحیم خیلی کم حرف شده است. می‌نشیند. زانوهاش را تو بغل می‌گیرد، نگاهش را به یک نقطه می‌دوزد و می‌رود تو خودش. اگر باش حرف نزنی تمام روز لب باز نمی‌کند و تازه وقتی که چیزی ازش بپرسی آنقدر کوتاه و آهسته جواب می‌دهد که از پرسیدن پشیمان می‌شوی.

شکم مش رحیم ورم کرده است. خودش می‌گوید آب آورده است. دستها و پاهاش باد کرده است. روز به روز گردنش لاغرتر می‌شود. اصلاً قدم نمی‌زند

– مش رحیم تو باید راه بری... یه کم تکون بخور

با چشمان رک زده چنان نگاهت می‌کند که دلت تو هم می‌ریزد.

اسکندر، لبه‌های نان را جویده است، ورز آورده است و دارد مجسمه می‌سازد. تمام روز کارش همین است. کاسبی‌اش بد نیست. از کلهٔ سحر تا بوق شب، با حوصله می‌نشیند، لبه‌های نان را می‌جود، خمیر درست می‌کند، با مشت ورزش می‌آورد، بعد بنا می‌کند به ساختن مجسمه‌های جور واجور و بعد، رنگشان می‌کند، اکلیلشان می‌زند و می‌دهد بیرون که برایش بفروشند

– اگه این کارو نکنم، کی زن و بچه‌هامو نون میده؟... یازده ماه دیگه باید تو این سگدونی باشم... خب میباس یه جوری یه لقمه نون درآرم که وصلهٔ شکمشون کنم...

حسین آشی، با اسی سرخو دارند "دوز" بازی می‌کنند. بویه از بند زده است بیرون دنبال کاسبی. منوچ سیاه نشسته است روسکوی سیمانی جلو ردیف مستراحها و با مهدی سینه کفتری خرف می‌زند. منوچ سیاه، دو روز، دو روز غذا می‌خورد. تکیده شده است. نگاه کردنش اصلاً رمق ندارد. گاهی سرش گیج می‌رود، زانوهاش می‌لرزد و بعد، تمام تنش را رعشه می‌گیرد.

در بند باز می‌شود. بدهای نان را می‌آورند تو بند. دویست و هجده نان، برای یک صد ونه نفر. هرکدام‌مان دو گردهٔ سیاه، جیرهٔ یک شبانه روز.

علی لب گنده نان می‌گیرد و می‌آید می‌نشیند کنارم. انگشتانش را دراز می‌کند و نصف سیگار را از دستم می‌گیرد. چند پک، پشت سرهم می‌زند، دود را می‌بلعد و بعد، لبهای گنده‌اش را روهم می‌لغزاند و حرف می‌زند

– این منوچ سیاه حق داره ها

نان تا شده را که به آجر می‌ماند و سیاهی می‌زند، مثل پاره خشت رو زانو می‌کوبد و ادامه می‌دهد

– نیگا کن... اگه تو سرفیل بزنیش، جابه جا سقط میشه. بدمصب مثه سنگ میمونه

حرف منوچ سیاه دارد اثر می‌کند. حرفها، دهان به دهان می‌گردد

– ناکسا، گوشت سگ دارن به خوردمون میدن

چین نارضایتی، به دور لب بعضیها نشسته است

– هرچی آشغاله، به نافمون میبندن

کاسهٔ‌آبگوشت را تو باغچهٔ خشک، خالی می‌کنند

– مثه آب موندهٔ خزینهٔ حمومه

پاسبان کشک داخل بند، به دیوار سنگی تکیه داده است دستهٔ باتون را که به کمرش آویزان است تو مشت گرفته و سیگار دود می‌کند. بالای زندان، چند کبوتر سیاه، پر کشیده‌اند و اوج گرفته‌اند. بالهاشان زیر نور خورشید، مثل میکای سیاه تراش خورده برق می‌زند. آسمان صاف و یکدست است. قاضی از اتاق می‌زند بیرون. پر سروصدا خمیازه می‌کشد و به سینه مشت می‌کوبد. مش رحیم پاها را کشیده است و پیش رویش را نگاه می‌کند. چندتایی دارند قدم می‌زنند. قاضی می‌آید به طرفم

– پاشو قدم بزنیم

بلند می‌شوم و راه می‌افتم. پیرمردی رو به روی ردیف مستراحها ایستاده است و دارد خطهایی را که رو آجر کشیده است می‌شمارد. صدای باز شدن در بند می‌آید. سر بر می‌گردانم و نگاه می‌کنم. جوان ریزه نقشی می‌آید تو. کسی با صدای بلند می‌گوید

– واردش کن؟

تازه وارد، سیه چرده است. چشمان درشتی دارد. سرش را تراشیده‌اند. خیلی آشنا به نظر می‌رسد. می‌روم به طرفش. قاضی می‌آید دنبالم

– کجا؟

به جوان اشاره می‌کنم که حالا دارد با محمد بی‌مخ دست می‌دهد و روبوسی می‌کند

– انگار اینو میشناسم

قاضی بازویم را می‌گیرد

– میشناسیش؟

پرسیدنش رنگی از تعجب دارد

– از کجا میشناسیش؟

بهش می‌گویم

– انگار یه جایی دیده‌مش

صدای قاضی زیر می‌شود

– خب این رضی جیب‌بره دیگه

ویرم گرفته است ه با رضی جیب‌بر حرف بزنم. از محمد بی‌مخ جدا می‌شود و می‌رود تو راهرو. بقچه‌اش زیر بغلش است. تند می‌روم دنبالش و صداش می‌کنم. می‌ایستد. اول براندازم می‌کند. بعد، نگاه تا باورش را به نگاهم می‌دوزد. آشنایی گنگ و رنگ باخته‌ای با چشمان رضی جیب‌بر، پیوندم می‌دهد. می‌روم جلو و سینه به سینه‌اش می‌ایستم. چند لحظه همدیگر را نگاه می‌کنیم. رضی جیب‌بر به حرف می‌آید

– چیکارم داری؟
هنوز نتوانسته‌ام رد سر در گم آشنایی را پیدا کنم
– من... تورو کجا دیده‌م؟
چشمانش رنگ تعجب می‌گیرد. حرف زدنش خفه است
– منو کجا دیدی؟
صدایش تکانم می‌دهد. می‌خواهد راه بیفتد. تو راهرو سرد است. بازویش را می‌گیرم و نگهش می‌دارم
– یه کم صب کن ببینم... من تو رو باید جایی دیده باشم
تکان می‌خورد و بازویش را از چنگم بیرون می‌آورد. صدایش بلند می‌شود
– اصلاً تو از من چی میخوای؟
ناگهان همه چیز برایم جان می‌گیرد. بوی عرق دماغم را پر می‌کند. صدایش تو گوشم زنگ می‌زند
– با این تیغ شاهرگتو می‌زنم
یکهو خون به صورتم می‌جهد. بی‌این که بدانم چه می‌کنم، هجوم می‌برم، بازویش را می‌گیرم و هلش می‌دهم تو اتاق. بقچه از دستش می‌افتد. تا بخواهد، بجنبد، می‌چشمانمش به سه کنج اتاق. صدایم لرزه دارد
– تو اون شب تو شهربانی، چرا میخواستی منو با تیغ لت و پار کنی؟
چشمان رضی جیب‌بر گرد می‌شود. دستم را گذاشته‌ام روخرخره‌اش . دهانش باز شده است اما نمی‌تواند حرف بزند. تقلا می‌کند که از چنگم رها شود
– ها؟... چرا؟... اگه نگی الان خفه‌ت می‌کنم
هاج واج شده است. غفلگیر شده است. دهانش بازمانده است. رنگش داره تیره می‌شود. چشمان گشادش، دو – دو می‌زند
– بالا حرف بزن
خرخره‌اش را می‌فشارم. نمی‌تواند حرف بزند.
صدای خشدار ناصر ابدی به گوشم می‌نشیند
– چیکار می‌کنی خالد؟
سربرمی‌گردانم. نگاه سوزان ناصر، نگاهم را رم می‌دهد. رضی را راها می‌کنم، سرم را می‌اندازم پائین و می‌گویم
– این همونه که تو انفرادی شهربانی برام تیغ کشید
چشمان ناصر تنگ می‌شود. رضی می‌خواهد راه بیفتد. ناصر، سر راهش را می‌گیرد
– آره رضی؟...
رضی حرف نمی‌زند. ناصر، نرمهٔ گوشش را می‌گیرد و لای انگشتان، له می‌کند. کنار می‌کشم. رنگ رضی شده است مثل زعفران
– آره رضی تو بودی؟
رضی سکوت کرده است
– چرا واسهٔ خالد تیغ کشیدی؟
من من می‌کند و بعد به حرف می‌آید. از حرفهاش دستگیرم می‌شود که علی شیطان وادارش کرده است.
هنوز ناصر، نرمهٔ گوشش را رها نکرده است
– گفت که بترسونمش... حتی گفت اگه با تیغم زدمش عیبی نداره
گوشش را رها می‌کند
– آخه چرا؟
رضی شده است مثل موش وحشت‌زده. کوچک‌تر شده است
– نگفتی چرا؟
– چرا نداره دیگه... هر روز و هرشب باهاش کار دارم... اگه این یه کارو واسه‌ش نمی‌کردم، هزار تا قاب و اسم سوراخ می‌کرد
ناصر، آهسته با چارانگشت می‌زند تو گوشش
– خیلی نامردی
و دست مرا می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد
– بریم قدم بزنیم
هنوز پا تو حیاط نگذاشته‌ایم که ناگهان شیههٔ اسب می‌شنوم. غلام قاتل است. بنا کرده است به یورتمه رفتن و شیهه کشیدن. جفتک می‌پراند و از ته بند می‌آید. همهٔ زندانیان از قدم زدن ایستاده‌اند و نگاهش می‌کنند. غلام، یورتمه می‌رود. شیهه می‌کشد و لگد می‌پراند. پاسبان داخل بند هجوم می‌برد و سر راهش را می‌گیرد
– چه مرگته غلام؟
غلام می‌ایستد، پا به پا می‌شود و فرت فرت می‌کند. عینهو اسبی که چند میدان را یک نفس به تاخت دویده باشد.
صدای پاسبان کلفت می‌شود
– برو بگیر سرجات بتمرگ
غلام، یکهو از جا در می‌رود و باز بنا می‌کند به یورتمه رفتن و شیهه کشیدن. قاضی از کنار دیوار، جست می‌زند وسط حیاط و سربه سر غلام می‌گذارد. غلام می‌ایستد، چند لحظه سم به زمین می‌کوبد، بعد، دور خودش می‌گردد و مثل اسب بدقلقی که افسارش را کشیده باشی، کله می‌پراند.
پاسبان جلو می‌رود و با باتون لمبرهای غلام را می‌کوبد. غلام به هوا می‌پرد و بعد، مثل خرپا، سخت و محکم تو سینهٔ پاسبان می‌ایستد و با صدائی که به دل می‌نشیند می‌گوید
– سرکار، به جون ننه‌ت من اسبم

حالا چشمانش کلاپیسه شده است. پاسبان عقب می‌کشد و سرباتون ا تو صورت غلام می‌گرداند و تلخ می‌گوید
– اگه بخوای ازین قرتی‌بازیا درآری، جات تو انفرادیه
ناگهان خندهٔ غلام می‌ترکد. بعد می‌پرد و به گردن پاسبان آویزان می‌شود پی در پی لبهای پاسبان را می‌بوسد. پاسبان کنار می‌کشد و با باتون می‌گذارد تو گردن غلام. ناصر ابدی جست می‌زند وسط. مچ دست پاسبان را که بالا رفته است تا دوباره غلام را بکوبد تو هوا می‌گیرد. پاسبان را عقب می‌کشد و غلام را بغل می‌کند و به می‌بردش تو اتاق. رو بام، پاسبان از برج نگهبانی بیرون زده است و تو بند را نگاه می‌کند. زندانیان، به دنبال ناصر و غلام کشیده می‌شوند. باز غلام شیهه می‌کشد. صدای ناصر را می‌شنوم که مثل ترقه می‌ترکد
– خفه شو غلام
منوچ سیاه، نشسته است روسکوی سیمانی جلو مستراحها. اصلاً از جایش تکان نخورده است. از پنجره سرمی‌کشم تو اتاق. غلام نشسته است و لالمانی گرفته است. هرچه ناصر باش حرف می‌زند جواب نمی‌دهد. آفتاب حسابی داغ شده است. به گمانم امشب باران ببارد. اسی سرخو، دست می‌اندازد رو شانه‌ام و به منوچ سیاه اشاره می‌کند
– نیگاش کن... عزا گرفته
منوچ سیاه چشم دوخته است به دو قرص نان سیاه که روبرویش است
– عاقبت از گشنگی سقط میشه
دست اسی سرخو را از روشانه‌ام برمی‌دارم و سینه به سینه‌اش می‌ایستم
– ببین اسی... اینو بدون که اگه همهٔ ما مثه منوچ سیاه غذای زندونو نخوریم، مجبور میشن که وضع غذامونو بهتر کنن.
اسی سرخو، تیز است. عینهو زنبور. صدایش زیر است. گوش را آزار می‌دهد
– به جون تو ککشونم نمیگزه... زیادی‌م حرف بزنیم، تو پزتو هرچه ته بدترمون میکنن
چند لحظه نگاهش می‌کنم. لبهام را روهم فشار می‌دهم. رنگ گونه‌هایش مثل خون است. پیشانی‌اش کک و مک است. لبانش سفیدی می‌زند. خشک است و پوست پوستی. همچنان که نگاهش می‌کنم، به یاد شفق می‌افتم و به یاد اعتصاب کارخانهٔ ریسندگی.
چهره سرخ اسی محو می‌شود. حالا تو زیرزمینی هستم. نشسته‌ام رو به روی دکتر. پنکه تق و تق می‌کند. زیرزمین پر شده است دود. نور کم توان چراغ، تو دود غلیظ تقلا می‌کند. ریش کوچک دکتر تکان می‌خورد و حرف می‌زند. نگاهم را می‌دوزم به اسی سرخو و آرام می‌گویم
– تو خیال می‌کنی همهٔ زندونیا وضعشون خوبه که به غذای زندون احتیاج نداشته باشن؟...
می‌خواهد حرف بزند، مهلتش نمی‌دهم
– ... تو خیال می‌کنی اگه گشنگی مجبورشون نکنه، این کثافتارو میخورن؟
اسی سرخو می‌غرد. عین سگ خشمگین دندانهای ریز و سفیدش پیدا می‌شود
– منم اینو میدونم... ولی آخه...
حرفش را می‌برم
– اسی اینو بدون که مامیتونیم اینکارو بکنیم. اینو بدون که اگه همه بخوابم میتونیم وضع غذا رو عوض کنیم... میتونیم که ...
باز شیههٔ غلام قاتل پر می‌کشد و تو راهرو می‌پیچد و باز پاسبان، باتون را دور دست می‌گرداند و هجوم می‌برد به طرفش.
اسی سرخو، شانه‌هایش را از زیر دستهایم بیرون می‌کشد و به دنبال پاسبان راه می‌افتد.
باران بند آمده است. سرشب، یکهو، یک رگبار سیل آسا آمد و زود هم تمام شد. اما، رعد، همچنان گهگاه می‌ترکد. تا حالا، چند بار از خواب بیدارم کرده است. شب، باید به نیمه رسیده باشد. چراغ سقف روشن است. خواب از سرم پریده است. بویه، آرام خرنش می‌کشد. ناصر، لحاف را پیچانده است دور خودش و پاها را جمع کرده است تو شکمش. هنوز نتوانسته‌ام از سیه چشم خبری به دست بیاورم. چند دفعه، حرف تا پشت دندانهام آمد که به بیدار بگویم اما نتوانستم. این دفعه که آمد ملاقاتم بهش می‌گویم. ازش می‌خواهم که هرطور شده از سیه چشم برایم خبر بیاورد. صدای لعنتی پندار، رهام نمی‌کند. تا به یاد سیه چشم می‌افتم تو ذهنم چنگ می‌اندازد
– وختی درگیر مبارزه هستی، نباید درگیر احساس باشی
به پندار دهان کجی می‌کنم
– حالا چی؟...
تو صورتش براق می‌شوم
– حالا که مثه موش تو تله افتادم؟
صدای خوش آهنگ دکتر بهم قوت قلب می‌دهد
– حالا، تو یه کار دیگه داری...
نگاهش تا عمق وجودم می‌نشیند
– یه کار اساسی...
چشمانم را روهم می‌گذارم. صدای دکتر را می‌شنوم
– ... اعتصاب غذای زاندونو میگم
به دهانش چشم می‌دوزم
– همه نارایضی‌ان ... همه احتیاج دارن که یه کسی بهشون بگه چیکار کنن.
حالا منوچ سیاه است که حرف می‌زند. چشمانش کلاپیسه است. رمق ندارد. نای حرف زدن ندارد. صدایش خفه است.
پاهای کلفت علی لب گنده، مثال دوستون گلی رو زمین کشیده می‌شود و به طرف می‌آید. گردنش توسینه‌اش نشسته است. پوزه‌اش جلو آمده است.
گرده‌های نان سیاه را جلو صورتم تکان می‌دهد و حرف می‌زند
– بزنیش تو مخ فیل سقط میشه
دست کوتاهش همراه نان به چپ و راست می‌رود
– نیگاش کن... مثه سنگ میمونه

دستهایم را ستون می‌کنم. تنه‌ام را می‌کشم بالا. تکیه می‌دهم به دیوار. زانوهایم را تو بغل می‌گیرم. پتو را تا زیر چانه‌ام می‌کشم و چشمهایم را روهم می‌گذارم.

– تو باید خیلی کارکنی...

صدای دکتر است

– ... باید با یکی یکیشون حرف بزنی... باید همه شونو آماده کنی... باید وضع زندونو عوض کنی... باید نشون بدی که از اونا بهتر می‌فهمی... باید بهشون بفهمونی که اگه بخوان، خیلی کارا میتونن بکنن...

ریش بزی کوچکش تکان می‌خورد و حرف می‌زند

– ... باید بهشون بفهمونی که همه چیز میشه تغییر داد... همه چیزو...

چشمانم را باز می‌کنم. نمی‌دانم چه می‌شود که یکهو چشمان گستاخ لیلا برایم شکل می‌گیرد. چشمانش تمام اتاق را پر می‌کند. نمی‌توانم نگاهشان کنم. مژه‌هایم را روهم می‌گذارم. حالا، صدای سیه چشم را می‌شنوم. لطافت صدایش، عطر همهٔ گلهای خوشبو را به جانم می‌نشاند.

ناگهان صدای غلام تکانم می‌دهد. شب از نیمه گذشته است. خرنش بویه می‌برد. غلام قاتل رفته است تو حیاط و اذان می‌گوید. از تو رختخواب بلند می‌شوم. پنجره را باز می‌کنم. باد سرد می‌دود تو اتاق. ناصر ابدی غلت می‌زند و می‌نشیند

– لااله الاالله... این مادر قحبه نصف شب نمیذاره بخوابیم

از پنجره سرمی‌کشم و حیاط. غلام رو سکوی جلو ردیف مستراحها ایستاده است. دستش را گذاشته است بناگوش و با صدای بلند اذان می‌گوید

– الله اکبر...

رعد می‌ترکد. آسمان یکپارچه روشن می‌شود. صدای غلام پر می‌کشد

– الله اکبر...

پنجره‌ها یکی یکی باز می‌شود. تو حیاط مثل روز روشن است. غلام درهم و برهم اذان می‌گوید

– اشهدان علی رسول الله!...

کشیک بام، از برج نگهبانی می‌زند بیرون و از پشت حلقه‌های سیم خاردار، گردن می‌کشد تو حیاط. خودش را تو بالاپوش تیره رنگی پیچانده است.

باز رعد می‌ترکد. باز صدای غلام قاتل است

– اشهدان محمداً حسین الله

کشیک بام عقب می‌نشیند و سوت می‌کشد. همه بیدار شده‌اند. اذان گفتن غلام تمام شده است. تو یک لا پیراهن راه راه زندان چمباتمه زده است رو سکوی جلو مستراحها و دارد موعظه می‌کند. صدای غلام، با همه چرت و پرتی که می‌گوید به دل می‌نشیند

– ای زندانیان خوشبخت، خدا را به راه راست هدایت فرمائید...

حالا، تو راهرو جلو اتاقها، صداها قاطی هم شده است. بعضیها پتو به دوش می‌گیرند و می‌روند تو حیاط. بعضیها از پنجره‌ها خم شده‌اند به طرف حیاط و سر به سر غلام می‌گذارند. غلام، بی‌اعتنا به همهٔ حرفها، موعظه می‌کند

– ... من خواب دیدم که خدا با ریش دوشاخ آمد و گفت ای غلام، برخیز و اذان بگو و زندانیان بی‌غیرت را موعظه کن...

خنده‌ها و متلکها قاطی هم شده است. صدای غلام هرلحظه پرتوان‌تر می‌شود

– ... و شما ای زندانیان کون گشاد که مثل گوسفندان کچل فین فین می‌دید...

ناگهان صدای باز شدن در آهنی بند، مثل رعد، تو حیاط می‌ترکد. غلام دارد موعظه می‌کند

– ... و شما ای بدبختان خوب خدا، بیائید دست مرا ببوسید و مرا به پیغمبری قبول کنید و گرنه به رئیس زندان دستور خواهم داد که به ما تحت قشنگ همهٔ شما، باتون بکارد...

قهقهه و فریاد زندانیان، اتاقها را پر کرده است. استوار میانه سالی که آمده است تو بند، عجولانه همه را پس می‌راند و می‌رود به طرف غلام. موی نرم غلام توی پیشانی‌اش ریخته است. چشمان خوش حالتش دو – دو می‌زند و صدایش با آهنگی خوش برهمهٔ صداها برتری می‌گیرد

– ... ای زندانیان آبگوشتی...

صدای پیر و خواب‌زدهٔ استوار، حرف غلام را می‌برد

– چه مرگته غلام؟

غلام، یک لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد

– ... از زندانیان آبگوشتی... غلام قاتل را عبادت کنید و براستوار مو حنائی لعنت بفرستید

خنده‌ها و حرفها درهم است

– زده به کله‌ش

– برو بابا... داره ادا در میاره

– چی داری میگی؟... خون چشم آدمو میگیره

– من‌ئی مادرقحبه رو میشناسم... همه‌ش حقه بازیه

– خیال می‌کنی آدم کشتن شوخیه؟

استوار می‌رود جلو، بازوی غلام را می‌گیرد و از روسکو می‌کشدش پائین و تو صورت براق می‌شود و با صدای کلفت می‌گوید

– بیا برو بتمرگ وگرنه...

که ناغافل، غلام تکان می‌خورد، بازویش را از چنگ استوار رها می‌کند و فریاد می‌کشد

– ... ای زندانیان، ای امت من، امت بی‌غیرت من، به حساب این استوار بی‌غیرت‌تر از خودتان برسید وگرنه...

هنوز حرف غلام تمام نشده است که مشت گره کردهٔ استوار به گردن پهن غلام کوبیده می‌شود. حرف تو گلوی غلام خفه می‌شود اما تکان نمی‌خورد. مثل خرپا، محکم ایستاده است. گردن را راست می‌گیرد، سینه را می‌دهد جلو، به استوار لبخند می‌زند و بعد، صدایش مثل ترقه می‌ترکد

– ای نامزد!

دور خودش می‌گردد و دوباره رو در روی استوار می‌ایستد و آرام می‌گوید

– خیال داشتم ک تو قرمساقو به امامت خودم قبول کنم ولی...
استوار تکان می‌خورد که دوباره بازوی غلام را بگیرد. غلام چابک جست می‌زند پشت سر استوار و چنان با کف دست، محکم به قفای استوار می‌کوبد که استوار پرت می‌شود و رو زمین می‌غلتد.
باز صدای بازشدن در بند می‌آید. وکیل‌باشی و دو پاسبان هجوم می‌آورند. باتونها را دور دست می‌گردانند و از میان زندانیان به هم فشرده راه باز می‌کنند. غلام نعره می‌کشد
– ها... جنگ مغلوبه شد
و بعد، انگار که تو گود زورخانه باشد بنا می‌کند به چرخیدن و تا وکیل‌باشی و پاسبانها برسند جست می‌زند روسکوی سیمانی و بنا می‌کند به خواندن
"چنانت بکوبم به گرز گران که فولاد کوبند آهنگران"
و روشکم خودش ضرب می‌گیرد.
بند به هم می‌ریزد.
وکیل باشی و پاسبانها باتونها را دور دست می‌گردانند و رو در روی غلام، پا به پا می‌شوند. استوار، به زمین و زمان فحش می‌دهد. مرده‌ها و زنده‌های غلام را زیر و رو می‌کند
– بیا پائین مادر جنده... بیا پائین دس ازین قرتی بازیا وردار و الا باتون تو کونت می‌کنم
غلام روشکم ضرب می‌گیرد و رجز می‌خواند
"چو فردا برآید بلند آفتاب منو گرز و میدان این استوار"
استوار هجوم می‌برد به پاسبانها و فریاد می‌زند
– بکشیدش پائین... چرا مثه سگای زخمی که دور گرگ میگردن، دورش میگردین؟
و با دست، کمر یکی از پاسبانها را می‌گیرد و هلش می‌دهد. اما لگد غلام قاتل به سینهٔ پاسبان می‌نشیند و پاسبان به عقب رانده می‌شود.
صدای خواب‌زده افسر نگهبان از پشت سر همه بلند می‌شود
– چه خبره؟
به افسر نگبان کوچه می‌دهیم
– برید کنار... یالا برید کنار ببینم چه مرگشه
غلام، با سرعت پاشنه‌های پا را به هم می‌چسباند. سلام نظامی می‌دهد و فریاد می‌کشد
– ایست... خبردار... نظربه ... پشت!
افسر نگهبان کشیده است و خوش قامت. حرف که می‌زند، آدم دستگیرش می‌شود که به خودش اطمینان دارد. رو در روی غلام می‌ایستد. آرام و آمرانه می‌گوید
– بیا پائین غلام... بیا برو مثه بچهٔ آدم بگیر بخواب
ناگهان رعد می‌ترکد. غلام آهسته می‌گوید
– شنیدی جناب سروان؟... این صدای خدا بود... گفت که من پیغمبرم
افسر نگهبان به ما می‌توپد
– برید تو اتاق
کمی عقب می‌نشینیم اما نمی‌رویم تو اتاقها.
چشمان افسر نگهبان پف کرده است. موی سرش درهم ریخته است. استوار، وکیل‌باشی و پاسبانها، پشت سر افسر نگهبان رج زده‌اند. کارد به استوار بزنی خونش نمی‌آید. غلام چندک می‌زند. تو یک لا پیراهن اصلاً سردش نیست. خیره شده است به افسر نگهبان. باز افسر نگهبان به ما می‌توپد. باز کمی عقب می‌نشینیم. صدای خوش آهنگ غلام درمی‌آید
– تو خیلی بی‌انضباطی افسر نگهبان... مذهب که نداری... من پیغمبر جاکش تو هستم ... یالا به خاک بیفت...
افسر نگبهان نرم حرف می‌زند
– خیلی خب غلام ... خیلی خب... حالا تو بیا برو بخواب
که ناگهان غلام، مثل پلنگ نعره می کشد، جست می‌زند و افسر نگهبان را در آغوش می‌گیرد و هردو رو زمین می‌غلتند.
باران، باز بنا می‌کند به باریدن.

خاله رعنا و مادرم می‌آیند ملاقاتم. هردو لباس سیاه تن‌شان است. تا قیافه‌هاشان را می‌بینم، دلم می‌ریزد پائین. گیس سفید خاله رعنا از زیر مقنعه‌اش بیرون زده است. چشمان خاله رعنا پف کرده است. نای حرف زدن ندارد. چشمان مادرم مثل چشمه می‌جوشد
– غلام، تیر خورده
انگار روبه‌رویم ایستاده است. دارد حرف می‌زند. سبیل سیاهش – که نوکش مثل دم عقرب برگشته است – تکان می‌خورد و حرف می‌زند
– آخه سرکار سرگروبان... دستم به دامنت، به من رحم کن... من اینهمه پول از کجا بیارم؟...
خاله رعنا، هق‌هق می‌کند. نوک دماغش قرمز شده است. آب دماغش را به گوشه مقنعه پاک می‌کند و بریده بریده حرف می‌زند
– جوون مرگ شد... کمرم شکست
چشمان خاله رعنا قرمز است. گونه‌هاش چال افتاده است. غلام، رو چارپایه نشسته است. پایش را رو پایش انداخته است. باد به غبغب انداخته است و حرف می‌زند
– خاله گل... فردا میتونی بری خونهٔ جناب سرهنگ رختاشونو بشوری؟
دلم می‌گیرد. از خودم بدم می‌آید. حالا می‌فهمم که چقدر غلام را دوست داشته‌ام. خاله رعنا، به پهنای صورتش اشک می‌ریزد

– سرت سلومت خاله...
هق‌هق می‌کند و حرف می‌زند
– ... تومیدون مشق، خاله... اشتباهی تیرخورده ... جوون نازنینم... سرت سلومت خاله...
جسد غلام را می‌گذارند تو نعشکش و می‌برندش خانهٔ خاله رعنا. خاله رعنا، خاک کف کوچه را به سر می‌گیرد، یقه‌اش را جر می‌دهد، گیسش را دسته دسته می‌گیرد و بعد، دندانهایش کلید می‌شود و غش می‌کند.
چشمان مادرم می‌جوشد
– همیشه سنگ به در بسته میاد
جسد غلام پیش رویم است. سینه‌اش برجسته است. الان است که فرنج نظامی را جر بدهد. انگار لبخند می‌زند. انگار سبیلش تکان می‌خورد. لبهاش روهم می‌لغزند
– ... تو سربازی، تانفس بکشی بازداشتی...
حالا نشسته است رو چارپایه. مادرم برایش چای ریخته است
– ... تا نفس بکشی بازداشتی... جواب بدی، به خدمتت اضافه میشه... از حق خودت دفاع کنی جات تو زندون پادگانه
غلام نشسته است کنار حوض. بلور خانم دور حیاط می‌گردد. سر غلام، همراه بلور خانم، دور حیاط می‌گردد. یقهٔ فرنچش را باز کرده است. سینهٔ پر پشمش بیرون افتاده است
– خالد میتونی به پیغوم به بلور خانم بدی؟
کاش پیغامش را به بلورخانم رسانده بودم. کاش آنهمه با پسرخاله، کج تابی نکرده بودم.
حالا، شب است. تو حیاط تاریک روشن است. خواج توفیق پای منقل نشسته است. بانو کنار لامپا چرت می‌زند. خاله رعنا می‌آید تو. زنجموره می‌کند
– الهی مادرت بمیره که اسیر ظلم ظالم شدی
پدرم چندک زده است کنار دیوار. پدرم از خاله رعنا دل خوشی ندارد. سیگار دود می‌کند و نگاهش می‌کند. خاله رعنا می‌نشیند و به سر و سینه می‌زند. پسرخاله رعنا را برده‌اند سربازی
– خواهر یعنی میگی مصدر جناب سروان میتونه کاری بکنه؟
صنم می‌گوید
– البته که میتونه خواهر... اما خب ... میدونی که بی‌مایه‌فیطیره.
لباس سربازی به غلام می‌آید. خودم را بهش می‌چسبانم و پزمی‌دهم. حسنی و ابراهیم دارند از حسرت دق می‌کنند.
وقت ملاقات تمام شده است. نمی‌توانم ازخاله رعنا جدا شوم. نمی‌توانم از مادرم جدا شوم. خاله رعنا را رو سینه می‌فشارم. بغض دارد گلویم را می‌ترکاند. دستهایم را دور گردن مادرم حلقه می‌کنم. وقت تمام شده است. باید جدا شوم. اگر جلو خودم را نگیرم، پهنای صورتم از اشک خیس می‌شود. خاله رعنا را می‌بوسم و از در اتاق ملاقات می‌زنم بیرون و می‌روم تو بند.
تکیه می‌دهم به کومهٔ رختخوابها و زانوهایم را تو بغل می‌گیرم. قاضی، عجولانه می‌آید تو اتاق و از تو صندوقش بسته‌ای برمی‌دارد و می‌رود. چانه‌ام را می‌گذارم رو زانوهام. مژه‌هایم را روهم می‌گذارم. حالا، غلام دارد بلم می‌راند. پارو که می‌زند بازوهاش مثل قلوه سنگ می‌شود. به پیشانی‌اش عرق نشسته است. هوا دم دارد. صدای آب گوشم را پر کرده است. "لتک" ها رو سطح آب می‌لغزند. یکهو بلم تکان می‌خورد. پوزهٔ تیزش به ماسه می‌نشیند. غلام، بلمش را رنگ کرده است. به رنگ پرچم ایران. سبز و سفید و قرمز. صدای غلام را می‌شنوم
– بپر بیرون
غلام، مردی را رها می‌کند بلم و جست می‌زند رو ماسه‌های مرطوب. بعد دستهایش را دراز می‌کند. دستهایم را می‌گیرد و مثل پر کاه بلندم می‌کند و می‌گذاردم رو زمین. غلام سرتاسر جزیره را خیال کاشته است. هندوانه هم کاشته است. هنوانه‌ها هنوز کال است. خیارها، سبزسبز است. لابه لای بته‌های خیار می‌گردم. چندتا خیار ترد و کوچک می‌چینم. خیارها خنک است. غلام، چاقو را از پر کمرش بیرون می‌کشد. ضامنش را فشار می‌دهد. تیغه‌اش بیرون می‌زند. پوست خیارها را می‌گیرد. پوست خیارها را به گونه‌های داغم می‌چسبانم. از خنکی‌شان لذت می‌برم. خوشید پر نور است. طاقهای بلند و فیلی رنگ پل، نور خورشید را باز می‌تابد. سطح کارون با موجهای ریز و تو درهم نور خورشید را باز می‌تابد. بوی آب، بوی زهم ماهی زنده، بوی خارک سبز تازه از غلاف بیرون زده و بوی بته‌های تو درهم خیار قاطی هم شده است.
ناصر ابدی صدام می‌کند. تکان می‌خورم. دست‌هایش را به کمرش زده است ورو به رویم ایستاده است
– یه ساعته که بالا سرت وایسادم
نگاهش می‌کنم. می‌فهمد که غم دارم
– چی شده؟
بهش می‌گویم که چه شده است. ناصر می‌نشیند کنارم. می‌خواهد دلداری‌ام بدهد. بهش می‌گویم که دلم می‌خواهد تنها باشم. سیگاری می‌گیراند، می‌دهد به دستم و بلند می‌شود.
غلام تو دود سیگار شکل می‌گیرد. نشسته است روچارپایه. مادرم با قند و گلاب برایش شربت درست کرده است.
صدای بلور خانم را می‌شنوم
– غلام، سربازی خیلی سخته؟
از بلورخانم لجم می‌گیرد. دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم. دلم می‌خواهد دستم را بگذارم بیخ خرخره‌اش و آنقدر فشار بدهم تا کبود شود، تا دیگر اینهمه سر برسر پسر خاله رعنا نگذارد.
پسرخاله رعنا، باد به گلو انداخته است و حرف می‌زند
– فرمونده انگشت میندازه زیر مچ پیچ که اگر یه کم شل بود دیگه حسابت با کرام‌الکاتبینه.
به چشمانم اشک نشسته است. تصویر پسرخاله رعنا تو منشور اشک قد کشیده است و می‌لرزد. به سیگار پک می‌زنم. دود غلیظش را رها می‌کنم. باخودم حرف می‌زنم "نه پسرخاله، نه! ... من دلم نمیخواس که تورو اذیت کنم ..." پسرخاله رعنا قهقهه می‌زند. بعد، سکوت می‌کند. بعد، دستش را

می‌اندازد گردنم و گونه‌ام را می‌بوسد. بعد، آرام می‌گوید

– عیبی نداره، پسرخاله... گاهی اوقات دوتا برادرم، سر همدیگه داد میکشن.

سیگار را خاموش می‌کنم پیشانی‌ام را می‌گذارم رو زانوهام.

حالا، گلوله، گردن غلام را شکافته است. از جای گلوله، خون مثل چشمه می‌جوشد. شیون خاله رعنا، موی تنم را سیخ می‌کند

– غلام! ... چه خاکی به سرم کنم ... پسرم! ... پسر نازنینم!

شوهر خاله رعنا بهتش زده است. رو پاشنه‌های پا، چمباتمه زده است کنار جسد غلام. چشمهایش از حدقه بیرون زده است. چهرهٔ پسرخاله، خون آلود است. شوهر خاله رعنا، عمله است. پسرخاله رعنا، بلمچی بد. دخترش دو بار شوهر کرده است و طلاق گرفته است. بغش دارد خفه‌ام می‌کند. بویه، غلام را می‌شناسد. کفهای پهنش را به هم می‌کوبد و با تأسف می‌گوید

– غلام؟!

بعد، دشداشه‌اش را جمع می‌کند و می‌نشیند کنارم

– خدا بیامرزدش، پسر خوبی بود

اما غلام نمرده است. پیش رویم قد کشیده است. مچ پیچ‌هایش را محکم بسته است. سینه‌اش برجسته است. لباس سربازی بهش می‌آید. به لبهای کلفتش لبخند نشسته است.

باز صدای بویه را می‌شنوم

– خدا رحمتش کنه

به بویه نگاه می‌کنم، انگار نمی‌بینمش. پیش چشمم تار است. انگار غروب است. غروب روزی که جسد دائی‌ام را آوردند خانه. حالا مادرم است که اشک می‌ریزد و آواز می‌گرداند

"گر مو دونسم ئی روزه مو دارم"

"خوردمه تریاک به ز شیر مارم"

بویه زیر بازویم را می‌گیرد و از زمین بلندم می‌کند

– پاشو خالد ... پاشو بریم بیرون قدم بزنیم

هوای آفتابی است. سرد است اماآفتابی است. پاهایم را رو زمین می‌کشم و همراه بویه قدم می‌زنم. بویه از غلام حرف می‌زند

– خدا بیامرزدش، پسر خوبی بود، گاهی شبا عرق می‌خرید. تو بلم، ماهی سبور کباب می‌کرد و با عرق می‌خورد. بعد، می زد زیر آواز. صداش خوب بود، زنگدار بود... غمو از دل آدم می‌برد...

بویه حرف می‌زند. انگار با خودش است. دستهای درازش را پشت سر گرفته، سرش را پائین انداخته و پا به پایم قدم می‌زند.

رحیم خرکچی نشسته است رو سکو جلو مستراحها. حالا شکمش عین طبل شده است. سوختگی پوستش زردی می‌زند. با هیچ کس نمی‌جوشد. حتی حوصله حرف زدن با من را هم ندارد. بویه هنوز حرف می‌زند. صدایش را نمی‌شنوم. انگار وز وز می‌کند. تو خودم هستم بی‌اینکه به بویه چیزی بگویم، ازش جدا می‌شوم. به طرف مش رحیم. می‌نشینم کنارش. اصلاً نگاهم نمی‌کند. خیره شده است جلو پاهاش. صداش می‌کنم

– مش رحیم

انگار نه انگار

باز صداش می‌کنم. سر برمی‌گرداند. نگاهم می‌کند. طاقت دیدن غم چشمانش را ندارم. سرم را می‌اندازم پائین و زیر لب می‌گویم

– شنیدی مش رحیم؟... شنیدی غلام مرده؟!

چیزی نمی‌گوید. دلم پر است. می‌خواهم خودم را خالی کنم

– شنیدی مش رحیم؟... با تیر زدن تو گردنش... تو میدون تیر... پسرخاله رو میگم...

به حرف می‌آید. انگار اصلاً حرفم را نشنیده است. تو خودش است. به زحمت صدایش را می‌شنوم.

– اینطور بهتره... اگر آدمو با تیر بزنن بهتره...

بهش می‌گویم

– اما مش رحیم... غلام که کاری نکرده بود

مژه‌های سوخته‌اش را روهم می‌گذارد. لبهای خشک و ترک خورده‌اش روهم می‌لغزد

– میون هزارتا غریبه و آشنا... نه پسرم، نه!... اصلاً رسم خوبی نیس.

صدایش خیلی لرزه دارد. چشمهاش را باز می‌کند. غمش دلم را می‌لرزاند.

دندانهاش سیاهی می‌زند. سبیلش زردی می‌زند. گردنش یعنی به نی قلیان می‌ماند. زیر چشمانش کبود شده است، پف کرده است. سر تراشیده‌اش ناهموار است. پیشانی‌اش یخ است. دود سیگار تو تارهای سبیلش گیر می‌کند. مش رحیم حرف می‌زند

– میدونی خالد؟... خیلی وخته که حسنی و ابرامو ندیدم... دلم براشون تنگ شده ... یعنی میگی چه بلائی سرشون اومده؟...

به سیگار پک می‌زند و بهت‌زده نگاهم می‌کند. انگار یکهو حواسش جمع می‌شود

– تو چی گفتی؟

– گفتم که پسرخاله رعنا مرده...

دستش را پشت دستش می‌کوبد و سنگین می‌گوید

– لااله‌الاالله

– تیر خورده، مش رحیم

– لااله الاالله

– تو میدون مشق ... اشتباهی تیرش زدن

– لااله الاالله

و بعد، جلو پایش را نگاه می‌کند

– مش رحیم
جواب نمی‌دهد
– مش رحیم، غلام پسر خوبی بود
چیزی نمی‌گوید
– مش رحیم
بلند می‌شود و می‌رود به طرف راهرو. راه که می‌رود، گیوه‌هاش لخ لخ می‌کند. تا بخواهم بلند شوم، ناگهان دو گرده نان، پشت سرهم، از پنجره اتاق دهم پرت می‌شود بیرون و کوبیده می‌شود به دیوار مقابل و مثل دو پاره سنگ می‌افتد پای دیوار. نگاه می‌کنم. سر فرفری منوچ سیاه از لای لته‌های نمیدری پیداست. انگار سفیدی چشمانش بیشتر شده است. انگار سیاهی چشمانش رنگ باخته است.
بلند می‌شوم که بروم دنبال مش رحیم. ناصر ابدی صدای می‌کند
– دم بند با تو کار دارن
می‌خواهم راه بیفتم که بازویم را می‌گیرد
– باز چته؟
– بهت میگم.
می‌روم به طرف در آهنی بند. از تو سوراخ گرد در، چشمها و دماغ پاسبان سیه چرده پیداست. می‌گوید که منتقلش کرده‌اند به کلانتری. می‌گوید
– ممکنه همین روزا، کسی دیگه باهات تماس بگیره
قرار تماس را می‌پرسم
می‌گوید
– اگه پدرت شب عید نیومد، دلت واسه‌ش تنگ نمیشه؟
باید جواب بدهم
– حالام دلم تنگ شده
– پس بدون که شب عید میاد
و باید جواب بدهم
– خدا از زبونت بشنفه.
□
□
دهان به دهان می‌شنویم که غلام قاتل را زیر ضربه‌های باتون، له و لورده کرده‌اند. می‌شنویم که به تنه نخل کوتاه پایه جلو دفتر زندان طناب‌پیچش کرده‌اند و تا خورده است به خوردش داده‌اند. بعد، از زبان که افتاده است و از حال که رفته است، بازش کرده‌اند و دستبند و پابندش زده‌اند و بی‌هوش و بی‌گوش، مثل گوشت قصابی، پرتش کرده‌اند تو انفرادی و در آهنی را پشت سرش بسته‌اند.
ظهر که می‌رویم غذا بگیریم گوش تیز می‌کنیم که شاید ناله‌اش را بشنویم ولی انگار نه انگار که تنابنده‌ای تو انفرادی باشد.
شب از بویه می‌شنویم که غلام، دم دمای غروب، کشیک راهرو را صدا کرده است و بهش گفته است که عاقل شده است. گفته است
– سرکار، پسون مادرم بسوزه اگه دروغ بگم... من دیگه عاقل شدم بعد،کشیک راهرو را به همهٔ پیرها و همهٔ پیغمبرها قسم داده است که افسر نگهبان را صدا کند
– ... بهش بگو بیاد سرکار، آخه مگه تو مسلمون نیستی؟
همه گوش خوابانده‌ایم که از غلام قاتل، خبری به دست آوریم.
... آفتاب که پهن می‌شود، ناصر ابدی تو راهرو سر و گوشی آب می‌دهد و برامان خبر می‌آورد.
کشیک شب که عوض شده است، افسر نگهبان رفته است که ببیند غلام چکارش دارد. غلام، با دستهای بسته، کمرش را داده است به دیوار، خودش را بالاکشیده است و گفته است
– جناب سروان غلط کردم... دیگه عاقل شدم
افسر نگهبان لبخند زده است و گفته است
– حالا داری آدم میشی
غلام گفته است
– میدونی جناب سروان... من فکر امو کردم. من دیگه پیغمبر نیسم... خدا گفت که «امام» باشم... فقط «امام»
که افسر نگهبان لب ورچیده است و بی این که دیگر حرفی بزند، راهش را کشیده است و از راهرو جلو انفرادیها بیرون رفته است.
ظهر که می‌شود، کاسه‌های مسی را می‌زنیم زیر بغل و راه می‌افتیم که برویم ناهار بگیریم. غلام قاتل، صورتش را چسبانده است به سوراخ گرد در آهنی و صدامان می‌کند
– اوهو... هی خالد، به رستم بگو که بیژن تو چاه خفه شد
لبهاش ورم کرده است. خون خشکیده، نوک دماغ و پشت لبش را تیره کرده است
– هی بویه ... اوهوی عربه ... به رستم بگو بیژن میگه اگه نیای نجاتم بدی به اسفندیار میگم که گرز گاوسر تو دوبرت بکنه
صدای غلام قاتل گرفته است. چشمانش دو – دو می‌زند
– هی قاضی... با تو هستم... به این آژدان بگو که خیلی خره... بهش بگو که تا رستم نیومده فنگو ببنده ...
پاسبان کشیک راهرو می‌آید و از جلو انفرادی غلام ردمان می‌کند.
... سه روز است که غلام قاتل تو انفرادی است. حسابی زده است به کله‌ش. روز به روز هم بدتر می‌شود.
افسر نگهبان، در انفرادی را باز می‌کند و می‌گوید که پابندش را باز کنند. بعد، بهش می‌گوید
– تا دیوونه باشی، جات همینجاس

که غلام، چشمهایش را چپ می‌کند، بعد مثل گربه «مرنو» می‌کشد، و بعد، یکهو «پخ» می‌کند و جست می‌زند به طرف افسر نگهبان که دوباره بهش پابند می‌زنند و رهاش می‌کنند گوشهٔ انفرادی.

سه روز است که غلام قاتل غذا نخورده است و هیچ هم حالی‌اش نیست. وقتی از تو راهرو می‌رویم که غذا بگیریم،گاهی صداش را می‌شنویم که آواز می‌خواند. گاهی اذان می‌گوید و گاهی هم زنده‌ها و مرده‌های رئیس زندان را زیر ورو می‌کند.

علی سلمانی براتمان خبر می‌آورد

– بهش غذا دادن، ریده تو غذا، همش زده، بعد مالیده به سرو صورت خودش.

دارد خطرناک می‌شود. چه آروزهائی در سر می‌پروراند

– باید فرار کنم... اگر تیرم بخورم باید فرار کنم.

پیش از ظهر روز چهارم است. می‌شنویم که دکتر زندان دورا دور ایستاده است و نگاهش کرده است و با سرچوب بلندی غلغلکش داده است که غلام غش و ریسه رفته است و دکتر سرتکان داده است و گفته است

– خیلی وضعش خرابه ... هرچه زودتر باید بره تیمارستان...

و غروب که می‌شود، ناصر ابدی را صدا می‌کنند که جل و پلاس غلام قاتل را جمع و جور کند و ببرد دفتر.

ناصر براتمان تعریف می‌کند

– دو ژاندارم مسلح اومدن و تحویلش گرفتن. اول جیباشو وارسی کردن. بعد، بهش دست بند زدن و بعد، بهش گفتن که راه بیفت...

غلام، پاها را پس و پیش می‌گذارد و گردن می‌گیرد و می‌پرسد

– کجا؟

رئیس زندان، نرم و مهربان، زیر بغلش را می‌گیرد و می‌گوید

– تو آزاد شدی غلام... تو داری از زندان میری بیرون

غلام، ناگهان سینه را پر از هوا می‌کند و نعره می‌کشد

– نمیرم...

یکی از ژاندارمها، آهسته با قنداق تفنگ به شانهٔ غلام می‌کوبد و خشن می‌گوید

– راه بیفت

غلام مثل موش می‌شود، صدایش نرم می‌شود و آرام می‌گوید

– نمیام ... من نمیام. شما میخواین منو ببرین بکشین ... من دیشب خدا رو خواب دیدم. گفت که دو تا آجان کوهی میان، یکیشون خیکیه و چشاش سیاس و یکیشونم سرخ و تپلیه... خدا گفت منو میبرن روبه تپهٔ زرد و همونجا درق ... درق ... درق... نه، نمیام

و ناگهان خودش را پرت می‌کند تو آغوش رئیس زندان و التماس می‌کند

– جناب رئیس جون زنت ... جون پا گونات نذا منو ببرن...

رئیس زندان دلداریش می‌دهد. به سروصورتش دست می‌کشد و بعد، زیر بازویش را می‌گیرد و ملایم حرف می‌زند

– با تو هیچ کاری ندارن غلام ... تو داری آزاد میشی ... شنیدی غلام، داری از زندون آزاد میشی

و بعد، ژاندارمها – که حوصله‌شان سررفته است – با کج خلقی، غلام را هل می‌دهند و به زور، از در زندان بیرونش می‌کنند.

□

□

مش رحیم را از دادگستری خواسته‌اند. دارد از بند بیرون می‌رود. نای راه رفتن ندارد. قدمهایش کلنگی است. گیوه‌هایش را رو زمین می‌کشد. تو دادگاه تجدیدنظر، سه سال زندانی‌ام، شد یک سال. فرجام خواسته‌ام اما می‌دانم که بیهوده است. می‌دانم که زور بیخود می‌زنم. باید یک سال تمام آب خنک بخورم. یک سال که نه! ... پنج ماهش را پشت سرگذاشته‌ام.

وکیل مدافعم هیچ غلطی نکرد. مثل کوه گوشت آمد و نشست تو دادگاه و مثل بز اخفش سرتکان داد. لابد چیزی تو چنته‌اش نبود، یا بود و بروز نداد. می‌توانست تبرئه‌ام کند. هیچ مدرکی که به ریشم بجسبد تو پرونده‌ام نبود. همه‌اش گزارش عمرو و صورت جلسهٔ زید.

دادستان که همهٔ حرفهایش را می‌زند، هیکل گندهٔ وکیلم جا به جا می‌شود. بعد، از جا کنده می‌شود و سر پا می‌ایستد. بعد قدری نفس نفس می‌زند و بعد، غبغبش مثل گلوی وزغ، پر و خالی می‌شود و می‌گوید

– مو کل بدبخت من...

که تیزمی‌روم تو کلامش

– من بدبخت نیسم

حرف تو دهانش یخ می‌کند. رنگش مثل خون می‌شود. چند لحظه سکوت می‌کند، بعد حرف را برمی‌گرداند و زور می‌زند تا دو کلام بگوید

– موکل من جوان است و کم تجربه و ...

حساب کار دستم می‌آید. می‌گذارم شکرش را بخورد و در و دیوار دادگاه را نگاه می‌کنم که عجب رنگ و رو رفته است و چهرهٔ رئیس دادگاه را نگاه می‌کنم که چهارگوش ست و گوشهای دادستان را نگاه می‌کنم که پهن و بل‌بلی است و فکر می‌کنم که میرزا نصرالله می تواند پشت هرکدام از این گوشها یک دعای کامل حرزکبیر بنویسد.

صدام می‌کنند. ملاقاتی دارم. بلند می شوم که راه بیفتم. ناصر ابدی جلوم را می‌گیرد، دست می‌گذارد روشانه‌ام و می‌گوید

– شنیدی؟

از شنیدن خبر وحشت دارم. همهٔ خبرهائی را که این روزها شنیده‌ام خوش نبوده است. تیر خوردن پسر خاله رعنا، ناخوش شدن خاله رعنا

– زمینگیر شده، همین یک ماهه، گیساش سفیده شده، شب و روز زنجموره میکنه و گونه‌هاشو خراش میده... حالا بمیره یا فردا ...

از بیدار که باید خبری باشد، خبری نیست. بهش گفته‌ام که از سیه چشم برایم خبر بیاورد. رفت و دیگر پیدایش نشد.

ناصر ابدی از تو جیب پیراهنم سیگار برمی‌دارد و می‌گوید

– غلام قاتل فرار کرده

دهانم باز می‌ماند
– نه بابا!
ناصر یه سیگار پک می‌زند و می‌گوید
– نزدیکای شوش، شیشهٔ پنجرهٔ مستراحو شکونده و از قطار پریده بیرون
بازوی ناصر ابدی را فشار می دهم
– چی میگی؟
– ناکس سر همه رو شیره مالید
می‌دانم که از "شوش" تا "عماره" راهی نیست. می‌دانم که اگر از جنگل شوش بگذرد و رودخانه را تا کند، آفتاب سرنزده به عماره می‌رسد.
به زرنگی غلام حسرت می‌خورم. انگار روبرویم ایستاده است. ته چهره‌اش زردی می‌زند. چشمان خوش حالتش غمناک است. صدایش دلنشین است
– تو برامن فکری نداری؟...
باز صدام می‌کنند. ملاقاتی دارم از تو راهرو جلو انفرادیها می‌گذرم. می روم تو اتاق بغل پاسدارخانه. مادرم است. لیلا، دختر بزرگ ملا احمد هم هست. لابد بلورخانم بعد می‌آید و لابد خاله رعنا آن قدر ناخوش است که نمی تواند جم بخورد. مادرم، یک پنج تومانی تا می‌کند و می‌گذارد کف دست پاسبان مراقب. پاسبان، کنار می‌کشد و می‌گذاردمان به حال خودمان. می‌نشینم کنار مادرم. بوی تنش همهٔ خاطرات گذشته را زنده می‌کند. لیلا نشسته است بغل دستم. حالش را می‌پرسم
– خوبم. حال شما چطوره؟
و یکهو رنگش سرخ می شود.
رو می‌کنم به مادرم و سراغ پدرم را می‌گیرم. لیلا، عجولانه می‌دود تو حرفمان
– اگه شب عید پدرت نیومد، دلت واسه‌ت تنگ نمیشه؟
جا می‌خورم. اصلاً انتظار ندارم. نگاه لیلا گستاخ است. لبهایش کشیده است. صورتش بیضی است. گیسش حنائی رنگ است. مادرم لب باز می‌کند که حرف بزند. مهلتش نمی‌دهم. جواب لیلا را می‌دهم
– حالام دلم تنگ شده
نفس تو سینهٔ لیلا گره می‌خورد. صدایش تیزی همیشگی را ندارد
– پس بدون که شب عید میاد
به لبهام، لبخند می‌نشیند
– خدا از زبونت بشنفه
گره نفس لیلا باز می‌شود و پرصدا از دهانش بیرون می‌زند مادرم هاج و واج شده است. از حرفهامان سر در نمی‌آورد. پاسبان مراقب دور ایستاده است و سیگار دود می‌کند. مادرم به حرف می‌آید. جمیله باز ناخوش است. گلویش ورم کرده است. تب دارد. تمام زمستانها، گلوی جمیله ورم می‌کند. میرزا نصرالله بهش جوشانده می‌دهد. می‌خورد و برمی‌گرداند و باز تب می‌کند.
لیلا، سیگار تعارفم می‌کند. تعجب می‌کنم. ندیده بودم که لیلا سیگار بکشد
– بردارین
برمی‌دارم. دنبال کبریت می‌گردم
– کبریت دارم
وقتی قوطی کبریت را ازش می‌گیرم، به کف دستم فشارش می‌دهد و گوشهٔ چشمش را می‌خواباند. باید قضیه‌ای در کار باشد. سیگارم را می‌گیرانم، می‌خواهم کبریت را بهش پس بدهم که باز چشمک می‌زند و می گوید
– باشه ... تو زندون احتیاج داری
هرچه هست، تو همین کبریت است. می‌گذارمش توجیبم. لیلا، لبخند می‌زند. از لبخندش لذت می‌برم. چشمان کم رنگ و گستاخش بهم غرور می‌دهد. دلم می‌خواهد دستایش را ببوسم. چهرهٔ مادرم زار می‌زند که تعجب کرده است. دست مادرم تو دستم است. به حرف می‌آید
– همه سلام میرسونن
– عمو بندر چطوره؟
– خوبه ... مید ملاقاتت. خواج توفیق و امان آقام میان. شاید کرمعلی‌م بیاد.
مادرم حال مش رحیم را می‌پرسد. بهش می‌گویم که امروز صبح رفته است دادگستری. دو پاکت سیگار اشنو می‌دهد که بهش بدهم. سراغ محمد مکانیک را می‌گیرم. مادرم می گوید
– کتفش ضرب دیده
لیلا می‌رود تو حرف مادرم
– با قنداق تفنگ زدنش
مادرم می‌گوید
– سه روزه خوابیده خونه
بیرون باید خبرهائی باشد. بلور خانم می‌رسد. برایم آجیل آورده است. پاسبان مراقب دارد پا به پا می‌شود. لیلا، بیخ گوشم می‌گوید
– تو میتینگ بوده ... محمد مکانیکو میگم
پاسبان می‌آید جلو. بی‌تاب شده است
– زودتر خالد
بلورخانم غر می‌زند
– بذا یه دقه نیگاش کنیم

مادرم دستم را رها می‌کند. گونه‌هایم را و گردنم را می‌بوسد

– وخت تموم شده

مادرم دوباره می بوسدم. صدای بلورخانم را می شنوم

– رختخوابت کم نیس؟

– نه! ... اگه هوا سردتر شد میگم که ...

مادرم می رود تو حرفم

– برات یه پتو میارم

پاسبان غر می‌زند. مادرم رهام می‌کند. خداحافظی می‌کنم و از اتاق بغل پاسدارخانه می‌زنم بیرون. تند، خودم را می‌رسانم تو بند. می‌چپم تو اتاق. کشو کبریت را بیرون می‌آورم. چوب کبریتها را خالی می‌کنم. ته کشو کبریت یک برگ کاغذ تا شده هست. آن قدر نازک است که به پوست پیاز می‌ماند. بازش می‌کنم. نوشته، دستنویس نیست. ماشین شده است "اوضاع خوب است. تمام کوشش خود را برای متشکل ساختن زندانیان بند سوم بکاربگیر. نیاز مشترک آنها به غذای خوب پیروزی تو را تضمین می‌کند. باید محکم در برابر مسئولین زندان بایستید و حق خود را طلب کنید. اگر به چیزی احتیاج داری اطلاع بده. ترتیب فرستادن کتاب داده خواهد شد". چه کسی خبرهای زندان را می‌برد بیرون؟... به همین فکر می‌کنم. به همهٔ زندانیان و همهٔ پاسبانها و حتی به درجه‌داران و افسران.

کاغذ را ریز ریز می‌کنم. ریزه‌های کاغذ را به دهان می‌گذارم و می‌جوم. بلند می‌شوم و از اتاق می‌زنم بیرون. می‌روم تو مستراح و کاغذ جویده شده را تف می‌کنم. به ظهر چیزی نمانده است. آفتاب هیچ زهری ندارد. هوا سرد است. به دیوار سنگی تکیه می‌دهم و فکر می‌کنم. بعضیها پتو پهن کرده‌اند تو آفتاب و دراز کشیده‌اند. چندتائی دارند قدم می‌زنند. "نیاز مشترک" تو ذهنم تکرار می‌شود. چشمانم را روهم می‌گذارم و فکر می‌کنم که از کجا باید کار را شروع کنم. در بند صدا می‌کند. چشمانم را باز می‌کنم. رحیم خرکچی از در بند می‌آید تو. تیز می‌روم به طرفش. کمرش خم شده است. می‌ایستد و نگاهم می‌کند. چشمانش رک زده است. عینهو گوساله‌ای که ذبحش کرده باشی

– ها، مش رحیم. چیکارت داشتن؟

دستهایش را پشت سرگرفته است. حرف نمی‌زند. راه می‌افتد. همراهش کشیده می‌شوم

– نگفتی چیکارت داشتن

چیزی نمی‌گوید. تو راهرو، سینه به سینه‌اش می‌ایستم و بازوهاش را می‌گیرم و تکانش می‌دهم. به حرف می‌آید. کلمات تو چالهٔ گلویش گیر می‌کند و جدا جدا بیرون می‌زند.

حکم اعدام را بهش ابلاغ کرده‌اند.

وا می‌روم. سرم گیج می‌خورد. صدای "چینووق" را می‌شنوم. از فرسنگها دور. از بن دره

– هی خالد، نمیریم میدون زندون تماشا؟

– مگه اونجا چه خبره؟

تمام صورت چینووق، دهان است

– سه تا آدمو دار کشیدن

بنا می‌کنیم به دویدن. چینووق شلنگ می‌اندازد و پیشاپیش ما می‌دود. من و خالق هرچه زور می‌زنیم به گردش نمی‌رسیم. هوا گرم است. آفتاب تو کوچه‌ها پهن شده است. گرد و خاک تمام کوچه‌ها را پر کرده است. از رو دیوارهای کوتاه، جست می‌زنیم تو زمینهای محصور و میان‌بر می‌رویم. پشت یکی از حصارهای کوتاه، سر در می‌آوریم تو یک گلهٔ گوسفند که زیر سایهٔ کاکل سبز درختان خرما می‌چرند.

سگ گله خیز برمی‌دارد به طرف‌مان. چوپان به دادمان می‌رسد. از شکاف لای دیوار می‌زنیم بیرون. به میدان زندان که می‌رسیم از نفس افتاده‌ایم. میدان زندان، تا حاشیهٔ‌جنگل شوره گز که کنار کارون گسترده است، سفید و پر آفتاب است. قدمهامان سست می‌شود. وسط میدان، سه چوبهٔ دار علم کرده‌اند. پایهٔ دارها سفید است. تازه تراش خورده‌اند. انگار همین دیشب، نجار آنها را ساخته باشد. بالای هرکدامشان یک آدم آویزان است. جلوتر می‌رویم. خالق و چینووق تا ده قدمی چوبه‌های دار می‌روند. من جرأت نمی‌کنم. زانوهایم یاری نمی‌کند. حالم دارد به هم می‌خورد. رنگ هرسه‌تاشان کود شده است. یکیشان چاق است. زبانش از دهانش بیرون زده است. موس سرش آشفته است. شکمش برجسته است. قندره به پا دارد. یکیشان کوتاه است و لاغر و سیه چرده. یک لنگ گیوه‌اش افتاده است و یک لنگ دیگر به تک پایش گیر کرده است. سومی دراز است. طناب دار تاب خورده است. نیمرخش پیداست. نرمه بادی که می‌وزد با سبیل بزرگش بازی می‌کند. سرش از ته تراشیده است. تو میدان زندان دیارالبشری نیست. تنها نزدیک چوبه‌های دار، یک پاسبان کوتاه قامت قدم می‌زند. تفنگش را حمایل کرده است و کلاهش را از تو پیشانی بالا زده است. انگار دارد به خالق و چینووق چیزهائی می‌گوید. صدایش را نمی شنوم. یکهو چشمانم سیاهی می‌رود. دنیا دور سرم می‌گردد. چوبه‌های دار، دور سرم می‌گردد. جسدها دور سرم می‌گردند. قاطی هم می‌شوند و جدا می‌شوند و باز هم می‌روند و شکلک در می‌آورند. دل و روده‌ام به هم می‌خورد. هرچه ناشتائی خورده‌ام بالا می‌آید و از دهان بیرون می‌ریزد. حس می‌کنم که خالق و چینووق زر بغلهایم را گرفته‌اند. کشان کشان از میدان زندان می‌برندم بیرون. آفتاب داغ است. تمام تنم عرق کرده است. می‌نشینم سایهٔ دیوار. تمام تنم بنا می‌کند به لرزیدن. انگار دارند طناب به گردنم می‌اندازند. احساس می‌کنم که رنگم کبود شده است. دارم خفه می‌شوم. زبانم دارد ورم می‌کند و ازدهانم می‌زند بیرون. یکهو از جایم بلند می‌شوم و بنا می‌کنم به دویدن. خالق و چینووق جا می‌مانند. از نفس می‌افتم. می‌نشینم. ناگهان چشمم می‌افتد به دوتا بچه‌های محلهٔ زندان که بچه گربه‌ای را دار کشیده‌اند. بچه گربه بالای دار تقلا می‌کند. دست و پا می‌زند و خرنش می‌کند. بلند می‌شوم. می‌روم جلو. چشمهای بچه گربه دارد از حدقه می‌زند بیرون. هجوم می‌برم به بچه‌ها. با مشت و لگد می‌کوبمشان. بعد هجوم می‌برم به چوبهٔ دار. با لگد سرنگونش می‌کنم. بچه گربه بنا می‌کند به دویدن. چوبهٔ دار را همراه خودش می‌کشد. ناگهان مشت یکی از بچه‌ها به قفام می‌نشیند. تت بخواهم بجنبم، مشت دیگری شقیقه‌ام را می‌کوبد. سست می‌شوم و می‌نشینم رو زمین. صداش مش رحیم تو گوشم می‌پیچد

– همین روزاس که دارم بکشن

چشمانم را باز می‌کنم. مش رحیم تکیه می‌دهد به دیوار. سر می‌خورد و نشیند رو زمین. زیر بغلش را می‌گیرم. نمی‌توانم تکانش بدهم. لخت و سنگین شده است.

ناگهان دهانش باز می‌شود. عق می‌زند و هرچه تو دل و روده دارد بیرون می‌ریزد.

بیدار می‌آید ملاقاتم. نگاهش سرد است. حالت دلنشین همیشگی را ندارد: لبخند مرده‌ای دور لبهای کم خونش نشسته است. دلم گواه می‌دهد که

خبرهای خوبی برایم ندارد.
ازش می‌پرسم
– چه خبر؟
سرد می‌گوید
– از کی؟
– از سیه چشم
سر تکان می‌دهد
– نتونسم ببینمش... انگار از اونجا رفتن
دلم تو هم می ریزد. رنگم می‌پرد
– رفتن؟
بی هیچ مقدمه‌ای به حرف می‌آید
– تو نباید اینقدر خودتو ناراحت کنی
سرم داغ می‌شود. شقیقه‌هام بنا می‌کند به زدن
– تو باید هوای سیه چشمو از سرت بیرون کنی... اینو چن بار بهت گفتم.
اگر قرار باشد که سیه چشم را فراموش کنم می میرم. تمام لحظه‌های خشن زندان را با یاد سیه چشم تحمل کرده‌ام.
انگار همه چیز درخواب گذشته است.
به بیدار نگاه می‌کنم. هنوز لبخند مرده، دور لبهاش نشسته است
– من تلاش خودمو کردم خالد... نتونسم پیداش کنم
– ازت خیلی ممنونم
می‌گوید
– خیلی ناراحت شدی، ها؟
جواب نمی‌دهم. می‌دانم که حرفهایم را نمی‌فهمد. می‌دانم که هرچه بگویم برایش باور کردنی نیست. اصلاً هیچکس نمی‌تواند به آن لحظه‌های رؤیائی و لذت بخشی که به سیه چشم فکر می‌کنم دسترسی پیدا کند.
سرم را می‌اندازم پائین وزیر لب می‌گویم
– خداحافظ بیدار... ازت خیلی ممنونم
مچ دستم را می‌گیرد
– یه دقه صب کن
می‌ایستم. هنوز سرم پائین است. صدایش را می‌شنوم
– تو خیلی باید واقع بین باشی...
می‌خواهم سرش فریا بکشم. نگاهش می‌کنم. جلو خودم را می‌گیرم. حالا چشمان خوش حالتش رنگ گرفته است. ادامه می‌دهد
– ... واگه واقع‌بین باشی، هیچوخ اینطور اسیر احساس نمیشی
لاله‌ی گوشهای کوچکش زردی می‌زند. زیر گونه‌های پریده رنگش خط نشسته است. لبهای بی‌خونش تکان می خورد
– خب خالد... چی میگی؟... میخوای تو زندون برا خودت جهنم درس کنی؟
سرم را تکان می‌دهم. نفس تو سینه‌ام تنگی می‌کند. یاری نمی‌کند، که حرف بزنم. می خواهم راه بیفتم
– اینم بگم که دیگه من نباید بیام ملاقاتت...
همه چیز برایم بی‌تفاوت شده است. دلم می‌خواهد چنان سرم را به دیوار بکوبم که مخم بریزد تو دهانم.
درآهنی بند پشت سرم بسته می‌شود. آفتاب بی رمق زمستان، بند را پر کرده است. قاضی سر راهم را می‌گیرد
– بازم که ماتم گرفتی؟
– حالم خوش نیس
قاضی خودش را کنار می کشد. تو چشمانم چشم می‌دوزد و مثل همیشه عجولانه می‌گوید
– زندگی همینه دیگه... نباید سخت گرفت
راه می‌افتم. قاضی می‌آید دنبالم. جلوم را می‌گیرد. قیافه‌اش توهم رفته است. نشان می‌دهد که برایم دلسوزی می‌کند. آرام می‌پرسد
– طوری شده؟
انگار لخته‌های دلم را همراه حرف زدن بیرون می‌ریزم
– دلم تنگه قاضی
از سرراهم کنار می‌رود. می‌روم تو اتاق. سرد است. دراز می‌کشم رو زیلو. پتو را می‌کشم روسرم. صدای بیدار عذابم می‌دهد.
– تو باید خیلی واقع‌بین باشی!
جرأت نمی‌کنم به "واقع بینی" فکر کنم. طفره می‌روم. کاش نیامده بود ملاقاتم. دست کم خیالم راحت بود که وقتی از زندان بروم بیرون می‌بینمش. نه!... تمام دنیا را می‌گردم. همهٔ شهرها را. پیداش می‌کنم. من حتی یک لحظه نمی‌توانم بی سیه چشم زندگی کنم. من به نگاه کردنش احتیاج دارم. به خنده‌اش احتیاج دارم. به حرف زدنش احتیاج دارم. دندانهای لب پریدهٔ سیه چشم، قشنگترین دندانهائی است که در عمرم دیده‌ام. پیداش می‌کنم. تو ابرها هم که رفته باشد پیداش می‌کنم. من نمی‌توانم سیاهی اسیر کننده چشمانش را که همهٔ رنگها را پس می‌راند از یاد ببرم.
سرم داغ شده است. انگار تب کرده‌ام. اندام موزون سیه چشم ذهنم را پر می‌کند. لباس ارمک پوشیده است، با حاشیه دوزی قرمز. دامنش خیلی کوتاه است. موس نرمش رها شده است رو شانه‌هایش. دارم پر می‌شوم. از لذت سرشار می‌شوم. نگاهش همهٔ شادیها را به جانم می‌ریزد. دستم را به طرفش دراز می‌کنم. دستش را دراز می‌کند. سرانگشتانمان به هم می رسند. ناگهان برگهای سرنیزه‌ای بتهٔ نخلی که روی زمین پهن شده است قد می‌کشند. نوک

تیز سرنیزه‌ها انگشتانمان را نیش می‌زند. سیه چشم عقب می‌رود. آرام می‌لغزد. دور می‌شود. ناپیدا می‌شود.
دلم می‌خواهد گریه کنم. دلم می‌خواهد به جای همه آدمهائی که دوست دارند و رنج می‌کشند، گریه کنم
– تو باید واقع‌بین باشی
تو دلم فریا می‌کشم
– نه بیدار، نه!... عشق من چیزی نیس که بتونم فراموشش کنم... من سیه چشمو دوس دارم.
همهٔ لحظه‌هائی که با سیه چشم بوده‌ام برایم جان می‌گیرد. هرلحظه درد می‌شود. می خواهم بلند شوم و فریاد بکشم. اسیر شده‌ام. اسیر چشمان سیه چشم که دعوت می‌کند، که سرزنش می‌کند. صدایش را می‌شنوم. گله می‌کند
– تو کجائی خالد؟
همه چیز در خواب می‌گذرد
– من اینجا هستم خوبترین خوبم
لباس بلند پوشیده است. به رنگ نقرهٔ خام با پولکهای بسیار که زیر چلچراغ می‌درخشند. خودش را رها می‌کند تو آغوشم. سرش را به شانه‌ام تکیه می‌دهد. بوی تنش مستم می‌کند
– دوستتون دارم
به گونه‌ها و گردنش بوسه می‌زنم. غش غش می‌خندد
– تو کجای منو نبوسیدی؟
لبها را می‌نشانم رو لبهایش. بوی های می‌دهد. بوی طراوت سبزه‌های صحرا. بوی پونه‌های کنار جویباران
– لبامو خوردی
به نفس نفس افتاده‌ام. خیس عرق شده‌ام. یکهو غیبش می‌زند. خرد می‌شوم. خراب می‌شوم. تمام گوشت تنم بنا می‌کند به لرزیدن
– تو باید واقع بین باشی
از جا می‌پرم و فریاد می‌کشم.
ناصر ابدی بالای سرم ایستاده است
– تو چته خالد؟
انگار آب یخ روسرم ریخته‌اند. به تمام تنم عرق سرد نشسته است. نگاه شکافندهٔ ناصر ابدی که مثل دو گلهٔ آتش می‌سوزاند به نگاهم نشسته است. صدای رگدارش گوشم را پر می‌کند
– تو حالت خوش نیس؟
نای حرف زدن ندارم
– نه... چیزیم نیس
ناصر ابدی رو دو کندهٔ زانو می‌نشیند
– به من بگو
صدایم خفه است. حرف تو گلویم شکسته می‌شود
– چیزی نیس... دلم تنگه
سیگاری می‌گیراند و می‌دهد به دستم
– باید بری نهار بگیری
بلند می‌شوم. نمی‌توانم راه بروم. کاسهٔ مسی را می‌زنم زیر بغلم، پاهایم را رو زمین می‌کشم و از اتاق می‌روم بیرون.

*

*

بوی بهار می‌آید. تک سرما شکسته است. آفتاب کمی داغ است اما هنوز می‌چسبد. به گردهٔ آدم که بتابد، خارش لذت بخشی زیر پوست می‌دود.
جای رحیم خرکچی، روی سکوی سیمانی جلو مستراحها خالی است. هفتهٔ قبل آمدند سراغش. سحرگاه بود. هنوز سپیده سر نزده بود. از صدای پاکه تو راهرو پیچید بیدار شدم. همه بیدار شدیم. با چشمان خواب آلود به چارچوب درها تکیه دادیم و نگاه کردیم. مش رحیم را بیدار کردند. نای راه رفتن نداشت. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. نگاه می‌کرد، اما انگار هیچ کس را نمی‌دید. جان از زانوهایم بریده بود. نتوانستم خودم را نگه دارم. نشستم رو پاشنه‌ای پا. مش رحیم از جلوم گذشت. پاهایش روزمین کشیده می‌شد. زانوهایش خمیده بود. کلنگی راه می‌رفت. بعد، پاهای افسر نگهبان بود که خیلی شق بود و خیلی محکم. بعد، پاهای زندانیان بود که تو در هم بود و صدای رحیم خرکچی بود که در ذهنم جان می‌گرفت
– می‌بینی خالد؟... آخر عمری می‌بینی؟
بوی تن رحیم خرکچی دماغم را پر کرد. بوی توتون اشنو و بوی واجبی
– این رسم خوبی نیس...
جائی را نمی‌دیدم. صدای پیرش که خیلی لرزه داشت، بند بند تنم را سست می‌کرد
– هیچ رسم خوبی نیس که آدمو جلو چشم غریبه و آشنا به صلابه بکشن.
آفتاب داغ است اما می‌چسبد. جای مش رحیم خالی است. هنوز عادت نکرده‌ام که جایش را خالی ببینم. انگار نشسته است رو سکوی سیمانی و به دیوار آجری ردیف مستراحها تکیه داده است. انگار صدایش را می‌شنوم
– خالد، خیلی وخته که از حسنی و ابراهم خبر ندارم...
زیر چشمانش پف کرده است. کبود شده است. دستها و پاهایش ورم کرده است. شکمش عینهو طبل، بالا آمده است. صدایش را به زحمت می‌شنوم
– می‌بینی خالد؟... آخر عمری می‌بینی؟
بوی بهار می‌آید. آسمان صاف است. حرف غذا، دهان به دهان می‌گردد. با خیلی از بچه‌ها حرف زده‌ام
– تو حاضری اونقد غذا نخوری تا غذای زندون سرو سامون بگیره؟

چشمان بی‌رمق منوچ سیا کلاپیسه می‌شود
– می پرسی حاضرم؟...
تو صورتم براق می‌شود، بامشت به سینه می‌کوبد، سربزرگش را تکان می‌دهد، رگهای گردنش تند می‌شود و با صدائی که از غیظ تو گلو گره می‌خورد می‌گوید
– من، حالاشم حاضرم که این کثافتارو نخورم... ولی کو "مرد" که به حرف من گوش بده؟
حسین آشی رو دو زانو می‌نشیند، دستهای دراز و استخوانی‌اش را ستون بدن می‌کند، بالاتنه‌اش را جلو می‌کشد و سنگین می‌گوید
– خب، چرا که نه؟
چشم راستش که بابا غوری است، از کاسه بیرون زده است. سیبک برجسته‌اش رو درازی گردن لاغرش بالا و پائین می‌شود
– ... اگه بتونیم یه کاری بکنیم...
حسین آشی از بویه درازتر است. چانه‌اش را جلو می‌دهد و باز می‌گوید
– اما تو خیال می‌کنی که دیگرونم قبول کنن؟
می‌گویم
– اگه بخوایم غذامون سرو صورتی بگیره، میباس قبول کنن
آب دهانش را قورت می‌دهد. زبان باردارش را رو لبهای خشک و کبودش می‌کشد و می‌گوید
– من یکی حاضرم
بااسی سرخو قدم می‌زنم. صدایش تیز است. گونه‌های سرخش، سرخ‌تر می‌شود
– اینو بدون که باتون تو هرچی نه بدترمون میکنن
می‌خواهم حالی اش کنم که اگر همه، همصدا باشیم، هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند.
موی کهربائی رنگش را از روپیشانی بالا می‌زند و طفره می‌رود. نمی‌خواهم رهاش کنم.
تو سینه‌ام می‌ایستد و می‌گوید
– میدونی چیه خالد؟... چار – پنج ماه بیشتر از زندونی من نمونده ... من هیچ دلم نمیخواد، ئی چن ماه رو انفرادی بگذرونم.
باز پاپی‌اش می‌شوم
– ولی اسی، اینو بدون که منوچ سیاه، واسهٔ هرکاری حاضره... حتی...
تیز می‌رود تو حرفم
– اون خل شده
دستهایم را می‌گذارم روشانه‌هایش و راست تو چشمهایش نگاه می‌کنم و می‌گویم
– نه اسی... اون از همه ما عاقلتره... تو داری اشتباه می‌کنی
شانه‌هایش را از زیر پنجه‌هایم رها می‌کند و همچین که راه می‌افتد می‌گوید
– هرغلطی که دلتون میخواد بکنین... دورمن یکی رو خیط بکشین.
به عید چیزی نمانده است. بوی بهار می‌آید. آسمان صاف و یکدست است. با مهدی سینه کفتری حرف درگیر می‌شود
– تره هم برامون خرد نمیکنن
– ولی من خیال می‌کنم که خیلی کارا بتونیم بکنیم
گردن کوتاهش اصلاً پیدا نیست. چانهٔ درازش به سینهٔ برجسته و استخوانی‌اش چسبیده است. کنفهای عقب نشسته‌اش را به دیوار سنگی تکیه می‌دهد و می‌گوید
– ولی جونم... اونا اسلحه دارن...
ریه‌اش را از هوا پر می‌کند، نفس می‌کشد و آرام و شمرده ادامه می‌دهد
– اونا... باتون دارن... دستبند و پابند دارن... انفرادی دارن...
بهش می‌گویم
– با همهٔ این حرفا... تو دلت میخواد از این کثافتا بخوری؟
پس سربزرگش را از دیوار جدا می‌کند و می‌گوید
– نه! ...
می‌گویم
– پس حالا که میخوری لابد خیال می‌کنی مقدر شده که ما این آشغالارو به جای غذا بخوریم... آره؟
چشمان گردش، گشاد می‌شود
– کی گفته مقدور شده؟
– خب، پس یه علتی باید باشه
بی‌اینکه حرف را دندان بزند می‌گوید
– ترس، عزیز دلم، ترس!... و گرنه هرآدم احمقی‌م میتونه بفهمه که بوجهٔ غذای مارو بالا میکشن
مچش را می‌گیرم
– اگه اینطوره، خیال می‌کنی باید اونقد بترسیم تا سقط شیم؟
بویه سرمی‌رسد و می‌ایستد کنارمان
– بازم که حرف غذاس؟
رضی جیب برمی‌آید. مهدی سینه کفتری سرتکان می‌دهد
– آره بابا... حرف غذاس

بویه می‌گوید
– خب یه دفه کلکو بکنیم... همه از فردا روزه بگیریم
پاسبان کشیک سرمی‌رسد. حرف را برمی‌گردانیم. نرمه بادی از فراز دیوار بلند زندان، تو بند جاری می‌شود. صدای سیلابی کارون می‌آید. بوی گیاهان صحرائی می‌آید. ناصر ابدی نصیحتم می‌کند
– ببین خالد... من با تو موافقم ... اما اگه رئیس زندون بفهمه، چنون کنده‌ای ازت بکشه که حر شهید ریاحی رو خواب ببینی... دو ماه، دو ماه می‌چپوندت تو انفرادی که حتی نتونسی‌م نتق بکشی ... من این ناکسارو میشناسم.
اگر ناصر ابدی زیر باربرود، خیلی از کارها روبراه می‌شود. هرجور شده باید قانعش کنم
– ناصر اینو بدون که اگه همه باهم باشیم، خیلی کارا میتونیم بکنیم
نگاهش را که مثل دو حبه آتش می‌سوزاند، به نگاهم می‌ریزد و می‌گوید
– ما که غذامون روبراهه...
می‌روم تو حرفش
– دیگرون؟
تند می‌گوید
– گور پدرشون
می‌گویم
– ولی ناصر... اونا آدمن ... رفقای ماه هستن
مثل خروس جنگی گردن می‌کشد
– رفقا؟!
وکیل کرم از کنارمان می‌گذرد. چنان تلنگش در رفته است که باد می‌بردش. ناصر بهش اشاره می‌کند
– همین مارمولکو می‌بینی؟ ... چش رو هم بذاری، گوشتو بریده... با این هیکل فزرتی‌ش به هیچ عرب و عجمی‌م رحم نمیکنه...
به گلو باد می‌اندازد و ادامه می‌دهد
– ... حالا، خدارو خوش میاد من خودمو بدم دم باتون، واسه یه همچو مادرقحبه‌ای؟
اصلاً حالی‌اش نیست. حرف به خرجش نمی‌رود. خیلی باید خون جگر بخورم تا بتوانم به راهش بیاورم. مچ دستش را می‌گیرم و می‌گویم
– بیا بریم تو اتاق تا با حوصله بهت بگم چرا...
حرف را می‌برد
– خیلی خب بابا... هرغلطی کردین من هستم
با یک تکان مچش را از تو پنجه‌ام رها می‌کند و راه می‌افتد. انگار حوصله‌اش سررفته است. نباید زیاد سربه سرش گذاشت. باید بیشتر حوصله به خرج داد.
بوی بهار می‌آید. آفتاب داغ است. جای رحیم خرکچی خالی است. هنوز عادت نکرده‌ام جایش را خالی ببینم. راه می‌افتم که بروم رو سکوی سیمانی بنشینم. صدای باز شدن در بند می‌آید. سربرمی‌گردانم و نگاه می‌کنم. استوار میانه قامت است. صدای می‌کند. می‌روم به طرفش
– با من کار داری؟
مچ دستم را می‌گیرد
– با من بیا
از نگاه کردنش دستگیرم می‌شود که نباید خبرهای خوشی باشد
– چیکارم داری؟
با صدائی که بوی نامهربانی می‌دهد، می‌گوید
– می‌فهمی
هنوز از در بند نرفته‌ایم بیرون که ناصر ابدی تیز می‌آید و سرراهمان را می‌گیرد
– کجا؟
استوار، کم حوصله می‌گوید
– جناب رئیس کارش داره
از نگاه ناصر می‌فهمم که معنی حرف استوار را بهتر از من می‌فهمد
– چیکارش داره؟
استوار چیزی نمی‌گوید. در بند، پشت سرمان بسته می شود. از تو راهرو سرپوشیدهٔ جلو انفرادیها می‌گذریم. تو راهرو سرد است. نمناک هم هست. یکهو، یخ می‌کنم. می‌رویم تو حیاط زندان. آفتاب، حیاط را پر کرده است. رئیس زندان نشسته است رو صندلی، دارد سیگار دود می‌کند. ریشش را خوب تراشیده است. گونه‌های پر گوشت و سبزه رنگش برق می‌زند. به پشتی صندلی تکیه داده است و پاهای کوتاه و کلفتش را به زحمت روهم انداخته است. تا نگاهش به من می‌افتد. بلند می‌شود و مثل خوک آبستن، لخت و سنگین می‌آید به طرفم.
ایستاده‌ام وسط حیاط. زیر سایهٔ درخت کنار. تو حیاط ساکت است. از دودکش آشپزخانه دود سیاه رنگی بیرون می‌زند و آبی آسمان را تیره می‌کند.
رئیس زندان می‌ایستد رو برویم. استوار، مچم را رها می‌کند و کنار می‌کشد. رئیس زندان کونهٔ سیگارش را می‌اندازد رو زمین و با تک پا، لهش می‌کند. بعد، تا غافل، پنجهٔ چاقش را مثل یک آجر، محکم به گونه‌ام می‌کوبد که پرت می‌شوم و تا بخواهم خودم را جمع و جور کنم صدایش را می‌شنوم
– زدم تو گوشت که از اول بدونی با کی سرو کار داری
هیچ نمی‌گویم. استوار، ایستاده است پشت سررئیس زندان. جلو پاسدارخانه، چند پاسبان ایستاده‌اند و نگاهمان می‌کنند. باز صدای کلفت رئیس زندان را می‌شنوم
– داری تو بند اخلال می‌کنی، آره؟

همه چیز دستگیرم می شود. چه کسی ممکن است برایش خبر آورده باشد؟
صدای کلفت و خشدار رئیس زندان، اصلاً به تنۀ گوشتالو و چرب و بهنش نمی‌آید
– پیش قاضی و معلق بازی؟
در چند لحظه گذرا به همه فکر می‌کنم. یعنی ممکن است که اسی سرخو خبرچینی کرده باشد؟... رضی جیب برچطور؟ ... بعد، یکهو به ناپلئون فکر می‌کنم. اگر قرار باشد که به همۀ ما غذای خوب بدهند دیگر ناپلئون نمی‌تواند تو بند کاسبی کند.
رئیس زندان می‌آید جلوتر و لالۀ گوشم را می‌گیرد و می‌پیچاند. لبهام، به سنگینی سرب روهم نشسته است.
– میدم دس‌بند و پابندت بزنن و بندازنت تو انفرادی تا قدر عافیتو بدونی
گوشم را رها می‌کند و فرز، آنچنان که از تنۀ سنگینش هرگز انتظار نمی‌رود، با سقلمه به گردنم می‌کوبد.
صدام درمی‌آید
– ولی جناب رئیس، من کاری نکردم
دندانهای ریزش بیرون می‌افتد. از لای دندانها می‌غرد. عینهو سگی که خشمگین باشد.
– کاری نکردی؟... داری شورش راه میندازی... هنوز کاری نکردی؟
و ناگهان پای کوتاهش را چنان سریع بالا می‌آورد و چنان محکم به لگن خاصره‌ام می‌کوبد که بی‌هوا، با کله به طرف تنۀ درخت کنار پرت می‌شوم
– بندازینش تو انفرادی تا...
می‌روم تو حرفش
– ولی جناب رئیس...
حرفم را می‌برد
– خفه شو!
استوار می‌آید و زیربازویم را می‌گیرد
– راه بیفت
راه می‌افتم. گردنم تیر می‌کشد. لالۀ گوشم می‌سوزد. گونه‌ام زقزق می‌کند. می‌لنگم. لگن خاصره‌ام یاری نمی‌کند.
در انفرادی پشت سرم بسته می‌شود.

*

*

تمام تنم یخ کرده است. سرمای نمور بدجوری لختم می‌کند. دو روز است که آفتاب را ندیده‌ام. پیش از ظهر، از هواکش مشبک سقف، یک گرم کم رنگ آفتاب می‌افتد رو دیوار و زودهم برچیده می‌شود. به عید چیزی نمانده است، انگار یک هفته. حساب روزها را ندارم. غروب است. رئیس زندان می‌آید و در انفرادی را باز می‌کند. بلند می‌شوم و روبرویش می‌ایستم. گونه‌هایش برق می‌زند. نی‌نی چشمانش انگار از سنگ است. تعلیمی کوتاهی دستش است. سرحال است. لابد، ظهر، حسابی ناهار خورده است و بعد از ظهر هم سیرو پر خوابیده است. آرام می‌پرسد
– بازم دوس‌داری تو انفرادی بمونی یا عاقل‌شدی؟
زانوهایم می‌لرزد. ضعف دارم. سرما دارد از پا درم می‌آورد. دو روز و یک شبی که تو انفرادی بوده‌ام، حتی نتوانسته‌ام یک لقمه هم غذا بخورم
– بیا بیرون
از انفرادی می‌زنم بیرون. راه که می‌روم می‌لنگم. لگن خاصره‌ام تیر می‌کشد. صدای رئیس زندان پشت سرم بلند می‌شود
– یادت باشه که همیشه میتونم سرعقلت بیارم
ناصر ابدی بغلم می‌کند. بویه پریموس را می‌گیراند که چای دم کند. قاضی منوچ سیاه و مهدی سینه کفتری می‌آیند و دورم می‌نشینند.
ناصر می‌گوید
– دیدی گفتم
حوصلۀ حرف زدن ندارم. منوچ سیاه، سربزرگ و فرفری‌اش را تکان می‌دهد و می‌گوید
– حالا که اینطوره، تا پای جون هستیم
رضی جیب‌بر می‌آید و می‌نشیند کنار بویه
– بذا من تلمبه‌ش بزنم
بویه استکانها را می‌شوید. رضی جیب‌برِ پریموس را تلبمه می‌زند. قاضی می‌گوید
– اینو بدونین که اعتصاب قانونیه... اصلاً جرم نداره...
سیگاری می‌گیراند و ادامه می‌دهد
– ... اگه حرف ما حق باشه و به حرفمون گوش ندن، حق داریم که اعتصاب کنیم
بویه، گردن درازش را می‌کشد، تو چشمان قاضی خیره می‌شود و شمرده می‌گوید
– اما اگه به این حرفا گوش ندن و چوب تو آستینمون کنن چی؟
منوچ سیاه، دستهاش را جلو می‌آورد، انگشتانش را تو هم می‌کند و می‌گوید
– اگه همه باهم باشیم هیچ کاریمون نمیتونن بکنن
رضی جیب‌بر، زانوها را تو بغل گرفته است و کنار پریموس چندک زده است.
سرمای نمور انفرادی – که تمام تنم را پر کرده است – دارد از تیرۀ پشتم بیرون می‌زند.
مهدی سینه کفتری به حرف می‌آید
– میگم که...
تو چشم یکی یکی‌مان نگاه می‌کند
– ... ما اول میباس یه کار دیگه بکنیم

گوشهایم را تیز می‌کنم. خیلی آهسته و آرام حرف می‌زند. صدایش با غرش پیرموس قاطی می‌شود
– ما اول میباس بدونیم کی برا جناب رئیس خبر می‌بره
ناصی ابدی مثل اسپندرو آتش از جا در می‌رود
– اگه بفهمم کدوم مادرقحبه‌س، مثه کرباس جرش میدم
تو انفرادی خیلی فکر کرده‌ام که عقلم به جائی قد نداده است. ناصر ابدی کم‌کم دارد زیر بار می‌رود. دارد قبول می‌کند که باید اعتصاب کنیم. نگاهش را به نگاهم می‌دوزد و می‌گوید
– تو خیال می‌کنی کی خبر میبره؟
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم
– نمیدونم
کتری جوش می‌آید. بویه رو قوری آب می‌گیرد. شعلهٔ پریموس را کم می‌کند و قوری را می‌گذارد رویش
– باید پیداش کنیم
– باید کشیک بکشیم ببینیم که وخت و بی‌وخت کی بیرون میره.

*

*

غروب است. هوا خوش است. سه روز به عید مانده است. آسمان آبی یکدست است. آفتاب دارد از لب دیوار بلند زندان می‌پرد. نشسته‌ام رو سکوی جلو ردیف مستراحها. ناصر ابدی کنارم است. چراغهای بند روشن است. ناصر دارد از آرزوهایش حرف می‌زند. از طوبی حرف می‌زند
– چشاش عینهو چش گاو، به این درشتی. تنش مثه بلور. لپاش انگار که خون و نمک قاطی کرده باشی ... خاطر خواهی بد دردیه خالد... تو نمیدونی خالد... دیوونه‌ش بودم...
دلم پرمی‌کشد. ناصر ابدی حرف می‌زند. اصلاً بهش گوش نمی‌دهم. یاد سیه چشم تمام جانم را پر کرده است. وقتی که شرم، گونه‌هاش را گل می‌انداخت. وقتی که نگاهش زیتونی می‌شد...
ناصر بازویم را می‌گیرد
– حواست بامنه؟
– آره ناصر ... بگو
باز می‌گوید
– اگه این خواهر جندهٔ من، این کارو دستم نداده بود، باش عروسی می کردم...
باز می‌روم تو خودم. ناصر برای خودش حرف می‌زند. به دلم برات شده است که تا پا از زندان بگذارم بیرون، می‌بینمش. دلم گواه می‌دهد که سیه چشم به هیچکس اعتنا نمی‌کند. به هیچ‌کس لبخند نمی‌زند. تمام شور و شادی‌اش را برای من نگه می‌دارد.
از شوق لبریز شده‌ام. انگار که تو زندان نیستم. انگار که سیه چشم در کنار نشسته است. گرمای تنش را احساس می‌کنم. صدایش را می‌شنوم
– تو همه کس من هستی... تو همه چیز من هستی
لبانش مثل گل شکفته می‌شود. دندانهای لب پریده‌اش آبیگون است. خنده، تمام صورتش را پر کرده است. صافی نگاهش مستم می‌کند. چتر زلفش را کنار می‌زنم. پیشانی صافش را می‌بوسم. مژه‌های بلندش روهم می‌نشیند. نفس نفس می‌زند. داغی نفسش گونه‌هایم را می‌سوزاند. لبهایم را رو گونه‌اش می‌کشم. نرمی دستانش را دور گردنم احساس می‌کنم. بوی خوش خرمن گیسویش دماغم را پر می‌کند. چشمانم را روهم می‌گذارم. زمزمه‌اش به گوشم می‌نشیند
– دوستتون دارم
ناگهان یکه می‌خورم. صدای دو رگه مهدی سینه کفتری تکانم می‌دهد
– ناپلئونو صدا کردن. از بند رفت بیرون
ناصر ابدی نیم خیز می‌شود
– ناپلئون؟
از روسکوی سیمانی بلند می‌شود
– دکونشو تخته می‌کنم... میباد باطشو جم کنه از این بند بزنه بیرون
ناپلئون، بقال بند سوم است، با چند قلم خواربار و چند برگ کاغذ و پاکت و تمبر. اگر چفت دهانت قرص باشد،گاهی شیره و تریاک و حشیش هم، به هم می‌رسد.
ناصر ابدی راه می‌افتد
– میدم باتون تو ماتحتش بکنن
مچ دستش را می‌گیرم
– حالا شاید نباشه
به حرفم گوش نمی‌دهد. راه می‌رود و پرت و پلا می‌گوید
– میدم از تو ماتحت زنش، شیره و تریاک بیرون بکشن
از حرف زدنش سر در نمی‌آورم
– صب کن بینم ناصر... تو چی داری میگی؟
می‌ایستد و نگاه تندش را که مثل آتش می‌سوزاند به نگاهم می‌ریزد
– چی دارم میگم؟
منوچ سیاه سر می‌رسد. ابروهای پرپشت ناصر ابدی بالا می‌رود. به پیشانی‌اش چین می‌افتد
– زنشو میگم که شیره و تریاک میذاره تو پلاستیک و مثه احلیل میچپونه تو ماتحتش و میاره تو زندون

سفیدی چشمان منوچ سیاه، تو چشمخانه می‌گردد
– زن ناپلئونو میگی؟
انگار همه قضیه را می‌دانند. بازوی ناصر ابدی را می‌گیرم. عینهو قلوه سنگ است
– ولی اگه خودش نباشه...
هنوز حرفم تمام نشده است که در بند باز می‌شود. ناپلئون می‌آید تو. یک جعبهٔ مقوائی زیر بغلش است. سر تراشیده‌اش رو گردن باریکش لق می‌خورد. ناصر، بازویش را از چنگم رها می‌کند و تیز می‌رود جلو و مچ را می‌گیرد. رنگ ناپلئون می‌پرد. چینهای ریز صورتش تو هم می‌رود
– تو رفتی بیرون چیکار کنی؟
چشمان کم نور ناپلئون دو – دو می‌زند. صدایش خفه است
– یعنی چه رفتم بیرون چیکار کنم؟
– بیا تو راهرو تا بهت بگم چی
راه می‌افتد و ناپلئون را به دنبال خودش می‌کشد.
تو راهرو، جعبه را ازدست ناپلئون می‌گیرد و می‌گذارد زمین و بعد، شانه‌های ناپلئون را می‌گیرد و به دیوار می‌چسباندش
– میگی از بند رفتی بیرون چیکار کنی با زیر چشات بادنجون بکارم؟
تن ناپلئون بنا می‌کند به لرزیدن. اشاره می‌کند به جعبه و می‌گوید
– خب رفتم جنسامو بگیرم
پنجه زمخت ناصر می‌نشیند بیخ خر ناپلئون
– ولی تا حالا، هیچوخ نشده بود که خودت بری جنساتو بگیری.
لبهای خشک ناپلئون، عینهو لبهای ماهی صید شده‌ای که روماسه‌های داغ افتاده باشد، به زحمت باز و بسته می‌شود
– خب ... حالا، ایندفه ... رفتم ... مگه گناه کردم؟
ناصر، گلوی ناپلئون را رها می‌کند و با دو انگشت، لپ چروکیده‌اش را می‌گیرد و می‌پیچاند و می‌گوید
– خدا کنه فقط برا جنسات بیرون رفته باشی
ناپلئون، بریده بریده حرف می‌زند. تو دهانش باد افتاده است
– آخه... مگه من... کاری دیگه‌م ... دارم؟
ناصر، گونهٔ ناپلئون را رها می‌کند
– قسم می‌خوری که واسهٔ جناب رئیس خبرچینی نمی‌کنی؟
صدای ناپلئون جاندار می‌شود
– خبرچینی؟
چشمان ناصر ابدی ریز می‌شود
– گفتم قسم بخور
ناپلئون برمی‌گردد، می‌ایستد رو به قبله، دستهایش را بالا می‌گیرد و می‌گوید
– به فرق شکافتهٔ علی اکبر قسم اگه من خبرچینی می‌کنم
ناصر ابدی نفس می‌کشد. به من نگاه می‌کند و می‌گوید
– پس کدوم مادر...
هنوز حرفش تمام نشده است که بویه، شلنگ انداز می‌آید تو راهرو
– جناب رئیس، قاضی‌رو احضار کرد
کار دارد بالا می‌گیرد. قاضی، چند بار گفته است که اعتصاب کردن، جرم ندارد. گفته است که اگر به حرف حساب ما گوش ندهند، حق داریم که اعتصاب کنیم.
ناصر ابدی، سرش را بالا می‌گیرد و تو چشمهای بویه نگاه می‌کند و می‌پرسد
– بازم، استوار اومد دنبالش؟
بویه سر تکان می‌دهد. راه می‌افتیم به طرف حیاط.
منوچ سیاه می‌گوید
– چطور ما نمیتونیم بفهمیم کی خبر میبره؟
ناصر ابدی عصبانی شده است
– تو شیکم ننه‌ش‌م که قایم بشه پیداش می‌کنم
هوا خوش است. بوی بهار می‌دهد. بچه‌ها، دسته دسته، تو حیاط، دور هم نشسته‌اند و اختلاط می‌کنند.
عصرها، قدم می‌زنیم. شبها فرش می‌اندازیم و چای دم می‌کنیم و کپه کپه دور هم می‌نشینیم. گاهی "گل" بازی می‌کنیم. گاهی "دوز" بازی و گاهی از آرزوهامان حرف می‌زنیم و ازخاطره‌هامان. ولی روزها، بیشتر حرف غذای زندان است و حرف این که چه کسی برای رئیس زندان خبرچینی می‌کند.
علی لب گنده، از ته بند بلند می‌شود، تنهٔ چاقش را روپاشنه‌های کلفتش می‌کشد و می‌آید و می‌نشیند کنارمان.
ناصر، لم داده است و خون، خونش را می‌خورد. مهدی سینه کفتری، گردن کوتاه و شانه‌های پس افتاده‌اش را به دیوار تکیه داده است. بویه چای می‌ریزد. لبهای کلفت و کبود رنگ علی لب گنده روهم می‌لغزد
– منم فکرامو کردم...
چیزی بهش نمی‌گوئیم. سر طاسش زیر نورافکنهای بند، عینهو مس صیقل داده می‌درخشد. باز حرف می‌زند
– ... منم با شما هستم...
باز کسی چیزی نمی‌گوید.

جابه جا می‌شود. می‌نشیند رو دو زانو، دستهای کوتاهش را می‌گذارد روشکم گنده‌اش و باز می‌گوید

– هروخ خواسین غذا نگیرین به منم بگین

تنها، نگاهش می‌کنیم. خلق حرف زدن نداریم. از کوره در می‌رود

– آخه، یه چیزی بگین...

هنوز حرف به پشت دندانهایم نرسیده است که صدای باز شدن در می‌آید. قاضی به کله پرت می‌شود تو حیاط. همه جست می‌زنیم به طرفش. در بند با سرو صدا بسته می‌شود. صورت قاضی آغشته به خون است. بالای ابروی چپش شکاف خورده است. زیر چشمانش ورم کرده است. نای حرف زدن ندارد.

*

*

حالا دیگر ملاقات خصوصی ندارم. باید قاطیِ همه بشوم و بروم پشت میله‌های اتاق ملاقات. تو حد فاصله دو ردیف میله، که روبروی هم نشسته است، همیشه یک پاسبان ایستاده است. آدم اصلاً نمی‌تواند حرف بزند. صدایش قاطی صداها می‌شود. باید فریاد بکشد تا بتواند یک کلمه‌اش را حالی ملاقات کننده بکند. این روزها به حرف ناصر ابدی هم کمتر اهمیت می‌دهند. حتی یواش یواش، بویش می‌آید که نگذارند مثل همیشه تو هربند که دلش بخواهد برود. ناصر ابدی جوش می‌خورد و غر می‌زند

– چنون بندو به هم بریزیم که صدتا تفنگچی‌م نتونه آرومش کنه.

شب عید است. به دلم غم نشسته است. پتو پهن کرده‌ام تو آفتاب و دمر افتاده‌ام. آفتاب تنم را کرخت کرده است. ناصر ابدی تکیه داده است به دیوار و سیگار دود می‌کند. تو خودش است. آسمان را نگاه می‌کند. آفتاب خوشرنگ است. دو کبوتر چاهی لب دیوار بلند زندان پف کرده‌اند و کنار هم نشسته‌اند. هوبره‌ای بالها را جفت کرده است و از دل آسمان سینه می‌کشد به طرف زمین. از پشت زندان، سبزه‌زارهای بیرون شهر شروع می‌شود. بعد، باغهای محصور است با پرچینهای کوتاه و جویهای بسیار با آب فراوان. اگر گوشهایم را تیز کنم غرش کارون را می‌شنوم. از دیوارهٔ غربی زندان تا بستر کارون که بهار سیلابی می‌شود راهی نیست. یکهو تکان می‌خورم. صدام می‌کنند. بعد، در آهنی باز می‌شود. ناصر ابدی پاهاش را جمع می‌کند و نیم خیز می‌شود

– باز چه خبر شده؟

کونهٔ سیگار را خاموش می‌کند و بلند می‌شود و همراهم راه می‌افتد به طرف در بند. علی سلمانی است که می‌گوید ملاقاتی دارم. تعجب می‌کنم. روز ملاقات نیست. نه دوشنبه است و نه جمعه. ناصر ابدی غر می‌زند

– کلکه

باید بروم. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و از در بند می‌زنم بیرون. سرمای نموک راهرو به تن داغم می‌نشیند. منوچ سیاه تو انفرادی است. کاسهٔ غذا را پرت کرده است به طرف برج نگهبانی پشت بام، پاشنهٔ دهان را کشیده است و مرده‌ها و زنده‌های رئیس زندان را زیر و رو کرده است. چشمان کلاپیسهٔ منوچ سیاه از تو سوراخ گرد در انفرادی دو – دو می‌زند. نمی‌توانم باش حرف بزنم. کشیک راهرو همراهم است. از کمرکش راهرو آشپزخانه می‌پیچم به پشت حمام و می‌روم تو اتاق ملاقات. یکهو میخکوب می‌شوم. پدرم پشت میله‌ها ایستاده است. موی سرش پاک سفید شده است. نگاهش رمق ندارد اما ته چشمانش رنگی از غرور نشسته است. حالتی که موی تنم را سیخ می‌کند. لبخند کم رنگی رو لبهاش نشسته است. انگار مژه‌هاش خیس است. بغض گلویم را گرفته است. اصلاً نمی‌توانم حرف بزنم. دستش را از لای میله‌ها دراز می‌کند. دستم را دراز می‌کنم. شانه‌ام را به زور لای دو میله جای می‌دهم. دستم به دستش می‌رسد. خشونت پینه‌های کف دستش دلم را می‌لرزاند. آب دهانش ار قورت می‌دهد. سیبک گلویش بالا و پائین می‌شود. صدایش خش دارد

– حالت خوبه؟

دست همدیگر را رها می‌کنیم. چقدر بامحبت حرف می‌زند. تمام جانم بنا می‌کند به لرزیدن. انگار چیزی تو دلم خراب می‌شود. انگار چهارستون بدنم سست می‌شود. بغض چنان راه برگلویم بسته است که حتی یک کلمه هم نمی‌توانم بگویم. باز صدایش را می‌شنوم

– تو حالا دیگه مرد شدی

می‌بینم که قطره‌های اشک، بن مژه‌هایش می‌درخشد. آنچنان نرم حرف می‌زند و آنچنان خون دلش با حرف زدنش قاطی شده است که دلم می‌خواهد خیز بردارم و بیفتم روپاهایش و هزاربار پاهایش را و دستهایش را ببوسم. هرگز انتظار نداشتم که با اینهمه مهربانی بام روبه رو شود. صدای پدرم گرفته است. سنگین است. غصه‌دار است

– غصه نخور پسرم

تو دلم غوغا به پا شده است. از شوق دارم می‌سوزم. از محبت دارم شعله می‌کشم. جرأت نمی‌کنم لب باز کنم. می‌ترسم که با حرف زدن عقده‌ام سر باز کند و تمام پهنهٔ صورتم از اشک خیس شود. آب دهانم را قورت می‌دهم. صدای پدرم تکانم می‌دهد

– غصه نخور پسرم... امام جعفر صادقم زندونی کشید

این همه اعتقاد؟!... دارم خرد می‌شوم. احساس زبونی می‌کنم. احساس می‌کنم که هیچم. هیچ هیچ... سینه‌ام را از هوا پر می‌کنم. نفسم را پرصدا بیرون می‌دهم. سرم را می‌اندازم پائین. زیرِ لب می‌گویم

– نه پدر... غصه نمی‌خورم... اصلاً...

سرم را بالا می‌گیرم و به چشمان پر غرور پدرم نگاه می‌کنم که برق می‌زند. لبخند کم رنگی زیر گونه‌های استخوانی‌اش خط انداخته است. نگاهش چنان درخشان است که تا حالا ندیده بودم. انگار حالا بهتر می‌توانم حرف بزنم. نگاه کردنش بهم قوت قلب می‌دهد. از محبت جوشانش سرشار شده‌ام. ناگهان، در یک لحظه، از همه رنجهائی که بهش داده‌ام شرم می‌کنم

– من اگه زندونی شدم شاید...

حرف را می‌خورم. می‌خواهم بگویم که "شاید به خاطر تو بود. به خاطر مادرم بود. به خاطر جمیله... به خاطر عموبندر و به خاطر آدمهائی مثل مش رحیم و خواج توفیق و ..." حرفم را می‌خورم. در برابر بزرگواری پدرم آنقدر زبون شده‌ام که همهٔ این حرفها به نظرم مسخره می‌آید. یکهو صدای پدرم تو گوشم زنگ می‌زند. انگار مادرم رو به رویم نشسته است و دارم نامه‌اش را می‌خوانم "... اینجا کار هست، اما خفت و خواری هم هست. انگار عربها نوکر فرنگیها هستند و ما نوکر عربها... " پدرم سکوت کرده است. نگاهم می‌کند. منتظر است که چیزی بگویم. لاغرتر شده است. نیمتنه برایش گشاد

شده است. گونه‌هایش تکیده شده است. نگاهش می‌کنم و چیزی نمی‌گویم.

– تموم میشه پسرم...

صدای پدرم رگدار است. گردنش را راست گرفته است

– ... عوضش مرد زندگی میشی. خیلی چیزا یاد می‌گیری

من من می‌کنم و می‌پرسم که چطور گذاشته‌اند بیاید ملاقاتم. از حرفهاش دستگیرم می‌شود که حق و حساب داده است. گر می‌گیرم. لبخند می‌زند و می‌گوید

– عیبی نداره پسرم. میارزه. فردا عیده. من دیشب اومدم. باید ترو می‌دیدم

یک سبد پر، کاهوپیچ برایم آورده است با یک بطری سنکنجبین. پاسبان به جرز تکیه داده است و دم برنمی‌آورد. انگار که پدرم دمش را دیده است. کشیده است کنار و سیگار دود می‌کند که حرفهامان را بزنیم. خودش را زده است به کر گوشی. حرفهامان را می‌زنیم. باید نیم ساعتی بیشتر شده باشد. پاسبان تکان می‌خورد و می‌آید به طرفمان. پدرم دستش را دراز می‌کند. باز زبری کف دستش را احساس می‌کنم. عقلم نمی‌رسد که چطور خداحافظی کنم. دلم می‌خواهد چیزی بگویم که تمام محبتم را یکجا به دل پدرم بنشاند. هنوز لب باز نکرده‌ام که صدایش را می‌شنوم

– عیدت مبارک پسرم

دلم می‌لرزد و یکهو چشمانم مثل چشمه می‌جوشد

– عیدت مبارک پدر.

فصل ششم

ابدی خیلی اثر گذاشته است.
مچ سخن‌چین را گرفته‌ایم. ناصر ابدی حسابی گرم شده است. بهار، رو به آخر است. گاهی هوا دم‌دار می‌شود. تو چاردیواری بند عینهو بن چاه، هوا خفه می‌شود. شرجی نفسمان را می‌برد. ابرهای عقیم بره بره، آسمان را می‌پوشاند. انگار که روچار دیواری، سرپوشی، از ابر و آتش گذاشته باشند. تمام پوست تن‌مان می‌جوشد. تمام تن‌مان عرقسوز می‌شود. عین گوشت تازهٔ آهو، قرمز می‌شویم. خودمان را باد می‌زنیم. آب می‌خوریم. شکم‌مان ورم می‌کند. باز تن‌مان می‌جوشد. باز آب می‌خوریم. باز ورم می‌کنیم. باز خودمان را باد می‌زنیم و کلافه می‌شویم.
از روزی که سرو کلهٔ پندار تو زندان پیدا شد، یکهو وضع عوض شد.
برای راه انداختن اعتصاب، "کمیته" درست کرده‌ایم. من عضو کمیته هستم. حالا دیگر، حرف غذا تنها نیست که حرف منبع آب هم هست، حرف یخ هم هست و حرف حمام هم هست
– به! ... منبع آب؟
حرف دهان به دهان می‌گردد
– اصلاً آب مزهٔ زنگ میده
صداها کلفت می‌شود
– چرا بمون یخ نمیدن
– لامصب همینش مونده که چای بریزی تو منبع آب و استیکانو زیر شیرش بگیری
گرده‌های نان را با غیظ پرت می‌کنند و فریاد می‌زنند
– سگ‌م از این نونا نمیخوره
– همچی که نیم ساعت بمونه، میشه باهاش سر گاو برید
پندار، آرام ندارد. تو همهٔ اتاقها می‌رود. با همه حرف می‌زند. حرفها را به هم ربط می‌دهد. اگر اختلافی باشد آنقدر حوصله به خرج می‌دهد و آنقدر حرفها را زیرو رو می‌کند تا اختلاف را از میان بردارد. حالا اعتراض دارد شکل دسته جمعی می‌گیرد. آدم اگر هشیار باشد، خیلی چیزها می‌تواند از پندار یاد بگیرد. قال را چاق می‌کند و کنار می‌کشد و می‌گذارد که باهم گفتگو کنیم. بعد، لابلای بحث و جدالها، حرف تو دهانمان می‌گذارد
– پاسبان حق توهین کردن نداره
بعد، خودمان دنبال حرف را می‌گیریم
– افسر نگهبانم حق نداره
– رئیس زندانم حق نداره
باز آن وسطها، چیز دیگری می‌گوید
– ما اگه محکوم هستیم، خب داریم زندونی می‌کشیم. دیگه دلیل نداره هرآدم مفنگی بیاد به ما توهین بکنه.
حواسش حسابی جمع گفتگوهاست. اگر لازم بداند، یکهو دستش را بالا می‌برد. همه سکوت می‌کنیم. می‌رود رومنبر و بنا می‌کند به حرف زدن. حرف زدنش همه را می‌گیرد. نگاه کردنش همه را می‌گیرد. حالا، حرفهای تازه‌ای دهان به دهان می‌گردد
– پول لباسو، کفشو، پتوی مارو میخورن
– همه‌اش سالی یه‌دس لباس کرباس و یه‌دم‌پائی فزرتی که سه روزه زوارش در میره
پندار، رو ناصر ازش زهرچشم می‌گیرد
– بیا اینجا ببینم بچه خوشگل
رضی جیب‌بر موش می‌شود. کز می‌کند سه کنج حیاط و لبانش بنا می‌کند به لرزیدن
ناصر ابدی مچش را می‌گیرد و کشان کشان می‌بردش ته راهرو و می‌چسباندش به دیوار و دستش را می‌گذارد بیخ خرخره‌اش و بهش می‌توپد
– اگه دفهٔ دیگه خبر بردی، نبردی!
مقر می‌آید. رنگش می‌شود عینهو زعفرن. ناصر، تیغ را تو صورتش تکان می‌دهد. چشمان رضی از حدقه می‌زند بیرون. ناصر صداش را کلفت می‌کند
اگه دیدم که بازم از این گه خوریا کردی، مثه گوسفند قربونی سرتو می‌برم.
از روزی که پندار آمد، یکهو وضع عوض شد.
در بند باز می‌شود. پندار می‌آید تو. از شوق پر می‌کشم. خیز برمی‌دارم و بغلش می‌کنم. سرش را با قیچی، مثل چشم گسفند چیده‌اند. همدیگر را می‌بوسیم. با ناصر ابدی آشناست. با چندتای دیگر هم خوش و بش می‌کند. بعد، از همه کنار می‌کشیم و حرف می‌زنیم. از لیلا می‌گوید
– دوتامونو باهم گرفتن
حرف زدنش بهم جرأت می‌دهد
– داشتیم اعلامیه پلی‌کپی می‌کردیم، خونه‌رو محاصره کردن، راه گریز نداشتیم. لیلا مثه پلنگ ماده حمله کرد، مچ دست یکیشونو گاز گرفت، هفت تیر از دستش افتاد، تا اومدم بجنبم ورش دارم، با ته اسلحه چنون زدن پشت سرم که نفهمیدم چی شد...
انگار صدای لیلا را می‌شنوم. حالا حرف زدنش هم گستاخ است
– اگه پدرت شب عید نیاد، دلت تنگ نمیشه؟
هوای دیدنش را می‌کنم. هوای نگاه گستاخش را می‌کنم. پندار حرف می‌زند
– عجیبه... لیلارو میگم... یه دختر عجیبیه... تو بازپرسی غوغا کرد.
بیست و دو روز است که پندار آمده است. کمیتهٔ زندان جلسه می‌کند. بویه با قامت درازش، دم راهرو ایستاده است. دارد پاسبان کشیک را می‌پاید. اگر سرو کلهٔ پاسبان پیدا شود، بویه باید عربی بخواند.
پندار، بهمان قوت قلب می‌دهد. عقیده دارد که باید اعتصاب را شروع کنیم.
منوچ سیاه، عضو کمیته است. وقتی که از انفرادی آمد بیرون، جری‌تر شد. پندار می‌گوید

– اگه دیر بجنبم، سرد میشن. الان بهترین وخته، همه جوش و خروش دارن. باهرکدوم از بچه‌ها حرف بزنی، عینهو به گوله آتیشه.
منوچ سیاه سرچنگ می‌نشیند. گردن می‌کشد و حرف می‌زند
– منم موافقم... اما، اونا که حاضر نیسن چی؟... با اونا چیکار کنیم؟
من می‌پرسم
– مگه چن نفرن؟
ناصر ابدی، نه تا را می‌شمارد و دیگر کسی یادش نمی‌آید.
مهدی سینه کفتری می‌گوید
– سه تا دیگه‌م هس
نگاه گیرای پندار، روچهرهٔ مهدی می‌نشیند
– کیا هستن؟
مهدی می‌گوید
– فریدون باجگیر، نصرالله خر گردن و نصرالله بتول خالدار
پندار می‌گوید
– این ده – دوازده‌تا، همچین مهم نیستن که کارمونو عقب بندازیم.

هوای مرطوب شرجی از پنجره تو می‌زند. هوا گرفته است. درها، دیوارها و زمین خیس است. تن‌مان لزج و چسبناک است. نگاهم از پنجره، به لب دیوار بلند زندان است. آفتاب دارد زردی می‌زند. دارد از لب بام می‌پرد. باز حرف می‌زنیم. بویه می‌آید، گردن می‌کشد تو اتاق و می‌رود. باهم مشورت می‌کنیم و دست آخر تصمیم می‌گیریم که اتمام حجت کنیم.
مهدی سینه کفتری می‌گوید
– نمیخواد قضیه‌رو به بچه‌ها بگیم؟
– بعد میگیم
باز مهدی می‌گوید
– شاید موافق نباشن
پندار می‌گوید
– اما، اونا به ما اختیار دادن که هرکاری به صلاحشون باشه بکنیم.
پندار بنا می‌کند به نوشتن. همه سکوت کرده‌ایم. نورافکنهای بند روشن می‌شود.
– بچه‌ها گوش بدین.
پندار سیگاری می‌گیراند و بعد، اتمام حجت را می‌خواند

"بیست و پنجم خردادماه یکهزارو سیصد و سی و یک"
"از: زندانیان بند سوم"
"به: ریاست محترم زندان"
"رونوشت، به منظور اطلاع و اقدام مقتضی، برای جناب"
"آقای دادستان"
"نظر به اینکه غذای زندان بسیار بد و غیرقابل اکل است"
"و نظر به اینکه اغلب زندانیان وضع مالی مناسبی ندارند"
"که بتوانند با هزینهٔ شخصی غذا تهیه نموده و نیاز به"
"غذای زندان نداشته باشند، ما زندانیان بند سوم تقاضا"
"داریم که:
"۱ – وضع غذا چنان باشد که هر وعده غذا برای هر فرد"
"کافی و قابل اکل باشد"
"۲ – منبع آب آشامیدنی تمام بندها تعویض و یا رنگ آمیزی"
"شود، به طوری که طعم و رنگ و بوی آب در آنها تغییر"
"نکند"
"۳ – در غیر این صورت، از ساعت هشت بامداد روز سی‌ام"
"خردادماه از گرفتن و خوردن غذا و نیز از ملاقات با فامیل"
"خود، تا حصول نتیجهٔ قطعی، خودداری خواهیم کرد."

تمام که می‌شود، هر پنج نفر به هم دیگر نگاه می‌کنیم و بعد، بی‌اینکه چیزی بگوئیم زیرش را امضاء می‌کنیم و می‌گذاریمش تو پاکت و درش را می‌چسبانیم و می‌دهیمش به پاسبان کشیک و ازش می‌خواهیم که بدهدش به رئیس زندان و بعد، از هم جدا می‌شویم و راه می‌افتیم که قضیه را به همه بگوئیم و به همه که می‌گوییم و هنوز چیزی از غروب نگذشته است ناگهان در بند باز می‌شود و افسر نگهبان می‌آید تو. کلاه سرش نیست، یقه‌اش باز است، پیشانی و گونه‌هایش به عرق نشسته است. پشت سر افسر نگهبان، استوار پیر زندان است که اخمش تو هم است و انگار که روغن کرچک خورده است. افسر نگهبان می‌ایستد وسط بند و می‌گوید که به خط شویم. استوار می‌رود و می‌ایستد کنار ردیف مستراحها و هی تف می‌کند. هنوز جابه جا نشده‌ایم که رئیس زندان می‌آید تو. با دستمال نیمه خیس، گونه‌ها و گردن را پاک می‌کند. دور تا دور حیاط بند می‌ایستیم. رئیس زندان با دستمال

نیمه خیس خودش را باد می‌زند. گونه‌های پرگوشت و سبزه‌اش زیر نور می‌درخشد. بالا را نگاه می‌کنم. پاسبانها، جا به جا پشت حلقه‌های سیم‌خاردار ایستاده‌اند. می‌شمارمشان. دوازده تا هستند. هیچوقت نشده است که اینهمه پاسبان مسلح روبام باشد. انگار که یکهو سبز شده باشند. تکان نمی‌خورند. قنداقهای تفنگ را گذاشته‌اند زمین و لوله‌های تفنگ را تو مشت گرفته‌اند. نگاهشان به رئیس زندان است. افسر نگهبان می‌رود و می‌ایستد جلو در بند. تو بند مثل روز روشن است. نفس تو سینهٔ همه‌مان گره خورده است. هوا سنگین است. شرجی است. رئیس زندان هنوز خودش را باد می‌زند. ایستاده است وسط حیاط. دور تا دورش حلقه زده‌ایم. بنا می‌کند به حرف زدن. می‌گوید که نامهٔ ما از نظر قانونی جرم است. می‌گوید

– ... ولی چون زندانبان همیشه به زندانی مثه فرزند گناهکار خودش نگاه میکنه. اینه که نامه‌رو ندیده می‌گیرم.

سکوت می‌کند. روپاهای کلفت و کوتاهش جابه جا می‌شود. انگار دارد فکر می‌کند. انگار دارد حرفها را سبک و سنگین می‌کند. می‌رود تا نزدیک مستراحها و برمی‌گردد. می‌ایستد و باز بنا می‌کند به حرف زدن. می‌خواهد حالیمان کند که میل دارد از این فرصت مناسب، برادرانه استفاده کند و تجربه‌های یک عمر زندگی خودش را با ما در میان بگذارد

– ... آدم عاقل اونه که اول فکراشو بکنه... شکمی که نمیشه هرکاری‌رو کرد ... نمیشه که ...

حرفش را می‌خورد. باز بنا می‌کند به قدم زدن. آسمان خفه است. گرم است. آتش می‌بارد. پاسبانهای لب بام را نگاه می‌کنم. انگار بی‌طاقت شده‌اند. پا به پا می‌کنند. ابرهای عقیم سفید رنگ، آسمان را پوشانده است. حتی یک ستاره هم پیدا نیست. صدای رئیس زندان را می‌شنوم

– البته من میدونم چه کسانی مقصرن

نگاهش رو چهرهٔ زندانیان می‌گردد. یک لحظه نگاهمان درگیر می‌شود. سرش رو گردن کوتاه و پر گوشتش می‌گردد. نگاهش رو چهرهٔ پندار می‌ماند که ایستاده است کنار ناصر ابدی. رئیس زندان حرف می‌زند

– ... همهٔ خبرا به ما میرسه. پرونده‌هاتونم هس، حتی،همین الان میتونم انگشت بذارم رو یکی یکی اونائی که این آشوبو بپا کردن...

هنوز پندار را نگاه می‌کند. هنوز خودش را باد می‌زند.

صدای رئیس زندان ملایم است

– ... ولی وجدان من به من میگه راهو یادتون بدم که تو چاه نیفتین. این وظیفه اخلاقی منه که حالیتون کنم این کارا چه عاقبت وخیمی داره...

نگاهش می‌گردد رو چهرهٔ من می‌ماند. بفهمی نفهمی صدایش کلفت می‌شود

– ... میدونین اگه این کار بالا بگیره، باخت با کیه؟

باز به پندار نگاه می‌کند

– ... حتماً، خوب میدونین که این بازی‌رو ما نمی‌بازیم.

سکوت می‌کند. بعد، مثل خوک آبستن روپاهای کوتاهش می‌خزد. چند قدم می‌رود و برمی‌گردد. دوباره می‌ایستد و انگار که همه چیز تمام شده باشد می‌گوید

– خب!

یک لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد

– گمون کنم که حرفی نداشته باشیم.

همه به هم نگاه می‌کنیم. انگار باید چیزی گفته شود. کسی باید جرأت کند و رئیس زندان را حالی کند که قضیه به این سادگیها نیست. نفس تو سینه‌هامان گره خورده است. رئیس زندان قصد می‌کند راه بیفتد. ناگهان ناصر ابدی تکان می‌خورد و پا پیش می‌گذارد. گوشهامان را تیز می‌کنیم. صدای رئیس زندان را می‌شنویم

– حرفی داری؟

ناصر ابدی، اول من من می‌کند. بعد، سرش را می‌اندازد پائین و بعد، با صدای خش‌دار می‌گوید

– نه... همچین حرفی ندارم... اما، میدونین جناب رئیس...

پشت گردن را می‌خاراند و ادامه می‌دهد

– ... این غذای زندونو اصلاً نمیشه خورد... بعدشم... حال منبع آب، خیلی زاره.

رئیس زندان می‌رود به طرفش. حرف زدنش سنگین است

– تا حالا یاسین به گوش خر می‌خوندم

حالا صدای پندار است که نگاه رئیس زندان را به خود می‌کشد

– نه جناب رئیس... یاسین نمیخوندین. حرفاتونم سنگین و رنگین بود... ولی جواب تقاضای ما نبود

رئیس زندان می‌غرد. دندانهای ریز و یکدستش بیرون می‌افتد. مثل تمساح می‌خزد به طرف پندار

– بهتره بگی جواب اولتیماتوم شما نبود

پندار خونسرد است، اما رنگش پریده است و لب بالایش کوتاه شده است

– شما مختارین جناب رئیس... هرچی هرچی دلتون میخواد اسمشو بذارین.

رئیس زندان خیره شده است به پندار . نگاهش همچون نگاه مار گرسنه. ایست در لحظه شکار. لبهایش محکم روهم نشسته است. دور دهان گوشتی و روچانهٔ گردش، چین افتاده است. عقب می‌رود. می‌ایستد وسط حیاط. دستهایش را به کمرش می‌زند. صدایش لرزه دارد

– خیلی خب

سکوت می‌کند. چند لحظه بعد، باز می‌گوید

– خیلی خب... هرطور دلم میخواد...

این بار، حرفهایش بوی خوش نمی‌دهد. نرم نیست. هرکلامش رنگی از تهدید دارد. دل را می‌لرزاند

– خیلی خب...

نامه را باز می‌کند و بنا می‌کند به خواندن. نامه که تمام می‌شود سکوت می‌کند، به همه نگاه می‌کند و بعد می‌گوید

– اونا که با این نامه مخالفن، یه قدم بیان جلو

یازده نفر پا پیش می‌گذارد. بی‌هیچ تردید و همه باهم.

– دیگه نیس؟
می‌شماردشان. صدایش بلندتر می‌شود
– دیگه هیچکه نیس که با این نامه مخالف باشه؟
و نامه را تو هوا تکان می‌دهد و دور تا دور بند را نگاه می‌کند. همه، سرهامان را انداخته‌ایم پائین. انگار می‌ترسیم که اگر تو چشمان تنگ رئیس زندان نگاه کنیم، جرأت‌مان را از دست بدهیم و از صف خارج شویم. نزدیک در بند، صدای پچ پچ می‌آید. زیر چشمی نگاه می‌کنم. شعبان یخی مچش را از تو چنگ بغل دستی‌اش به زور بیرون می‌کشد و پا پیش می‌گذارد. صدای ناصر ابدی را می‌شنوم که می‌غرد
– نامرد!... دزد پدرسگ!
صدای رئیس زندان است
– اسمت چیه؟
– شعبون
میان سرش طاس است. موی دراز و تنگ اطراف سرش تا روشنانه‌اش ریخته است. قدش کوتاه است و پوزه‌اش به پوزهٔ توره می‌ماند.
رئیس زندان، اسم یازده نفر دیگر را هم می‌پرسد. بعد، باد به غبغب می‌اندازد و می‌گوید
– یادتون باشه که اگه از بند رفتم بیرون، دیگه به التماس هیچکه گوش نمیدم.
نگاهش رو چهره‌هامان می‌گردد. می‌رود به طرف در بند. می‌ایستد کنار افسر نگهبان
– دیگه هیچکه نیس؟
لبهامان مثل سرب روهم نشسته است. به چهرهٔ بچه‌ها نگاه می‌کنم، رنگ همه پریده است. نورافکنها، حیاط بند را مثل روز، روشن کرده است. حالا، استوار پیر، از جلو مستراحها، راه افتاده است به طرف در بند. باز صدای رئیس زندان است
– خوب گوشاتونو واکنین... از بند که رفتم بیرون دیگه همه‌چی تموم شده ... هرچی دیدین، از چش خودتون دیدین.
قاضی، کنارم ایستاده است. پنجه‌هامان توهم است. نفس تو سینه‌هامان حبس شده است. یکهو صدای باز شدن در می‌آید. رئیس زندان می‌رود بیرون. پشت سرش افسر نگهبان است، بعد، استوار پیر است. در بند بسته می‌شود. بالا نگاه می‌کنم. پاسبانها عقب می‌نشینند. بعد غیبشان می‌زند. یکهو، صف به هم می‌ریزد و حرفها قاطی هم می‌شود
– ما پای حرفمون هسیم
– ولی خدا عاقبت کارو به خیرکنه
– هیچ ازتوش در نمیاد
– چی داری میگی برادر؟... درسته ماغدی کردیم و سرحفمون وایسادیم... ولی هزار بلامیتونن سرمون بیارن.
پندار حرف می‌زند
– نه برادر... اینجورام نیس که میگی... اینا مسئول جون ما هستن...
بویه می‌گوید
– چشم من آب نمیخوره... هم از بچه‌ها و هم ...
می‌روم تو حرفش
– بیخود به خودت تلقین نکن که خیلی کارا میشه کرد!
دستهاش را می‌گذارد رو شانه‌ام و خم می‌شود و می‌گوید
– تو که رئیس زندونو نمیشناسی چه شمر ذوالجوشنیه
بچه‌ها، شعبان یخی را دوره کرده‌اند
– تو که مردش نبودی، چرا اول قبول کردی؟
نگاه شعبان یخی رمیده است. لبانش می‌لرزد. من من می‌کند
– نمیدونم چی شد... انگار نگاه رئیس زندون جرأتمو گرفت... یکهو دلم تو هم ریخت ... ترس برم داشت
– ترس؟!
صدای شعبان یخی خفه است. انگار کسی گلویش را می‌فشارد
– ناصرخان تو که بهتر از همه میدونی دس‌بند و پابند یعنی چه؟
یک بارپیه رئیس زندان، حسابی به تن شعبان یخی ماسیده است
– ... تو که بهتر میدونی باتون یعنی چی؟ ... شلاق بافتهٔ استوار و که بهتر از من می شناسی
مهدی سینه کفتری دستها را به کمر زده است و پشت سرشعبان یخی ایستاده است. سربزرگش رو گردن کوتاهش تکان می‌خورد و آرام می‌گوید
– همهٔ اینا درسته شعبون... ولی وختی آدم گفت یا حسین، دیگه یا شمر نمیگه.
پاسبان تو بند کشیده است کنارو به دیوار تکیه داده است. زهر همیشگی را ندارد. خودش را به کر گوشی زده است. انگار حرفها را نمی‌فهمد.
کشیک بام، از تو برج نگهبانی زده است بیرون. ایستاده است پشت حلقه‌های سیم خاردار و تو حیاط گردن می‌کشد. رضی جیب‌بر، کنار بویه ایستاده است و به گفتگوها گوش می‌دهد. از چارستون بدن‌مان عرق می‌ریزد. ابرهای عقیم، عینهو سرپوش مفرغی روشهر افتاده است. حرفها قاطی هم شده است. ناصر ابدی حرف آخر را می‌زند
– ما که گفتیم و پاشم هستیم. هرمادر قحبه‌ای که نمیخواد با ما باشه، از حالا جابزنه
بعد، لالهٔ گوش رضی جیب‌بر را می‌گیرد و می‌گوید
– اینهو براتو گفتم که از صف بیرون نرفتی
رنگ رضی جیب‌بر می‌پرد. به التماس می‌افتد
– ناصرخان، به خدا من با شما هستم
ناصر ابدی زهرخند می‌زند

– ولی میدونم که کلک تو کارته
لالهٔ گوش رضی جیب‌بر را رها می‌کند و از جمع کنار می‌کشد و پیراهنش را از تن بیرون می‌آورد و خودش را باد می‌زند.
پندار، دستم را می‌گیرد و بنا می‌کنیم به قدم زدن
*
*
آفتاب دارد تو بند پهن می‌شود. هوا گرم‌تر شده است. ازچارستون بدنمان عرق می‌ریزد. از اتاقها زده‌ایم بیرون و دسته دسته نشسته‌ایم سایهٔ دیوار. باهم حرف نمی‌زنیم. با روزهای دیگر خیلی فرق کرده‌ایم. صدای هیچکس بلند نمی‌شود. هیچکس "دوز" بازی نمی‌کند. کسی سر به سر کسی نمی‌گذارد. اگر چهار روز دیگر به دردمان نرسند، اعتصاب می‌کنیم. سکوت کرده‌ایم و به هم نگاه می‌کنیم. من و ناصر ابدی، نشسته‌ایم دو طرف پندار. مهدی و منوچ سیاه زانوهاشان را تو بغل گرفته‌اند و روبرومان نشسته‌اند. تو فکر این هستیم که نامهٔ دادستان را چطور به دستش برسانیم. شب قبل، وقتی که رئیس زندان از بند زد بیرون، من و پندار خیلی فکر کردیم ولی عقلمان به جایی قد نداد. بویه با قدمهای کلنگی می‌آید و دو زانو می‌نشیند و آهسته می‌گوید
– پس فردا، عباس قصاب آزاد میشه...
ولی عباس قصاب تو بند چهارم است. ناصر ابدی حق ندارد از بند برود بیرون
– ... شاید بتونیم نامهٔ دادستانو بهش بدیم ببره.
بویه حق ندارد دلالی کند و هرجا که دلش بخواهد برود.
پندار می‌گوید
– شاید وخت گرفتن ناهار، بشه نامه رو بهش داد.
می‌دانیم که زندانیان، بند به بند می‌روند ناهار بگیرند و می‌دانیم که وقتی نفر آخر یک بند ناهارش را گرفت و رفت تو، آنوقت در بند دیگر باز می‌شود.
یکهو می‌زند به سرم. می‌گویم
– شاید، چیزی‌رو که میخوام بگم خیلی احمقانه باشه، ولی بالاخره...
پندار می‌رود تو حرفم
– چی میخوای بگی؟
می‌گویم
– چطوره یکیمون کاری کنه بندازنش تو انفرادی...
گوشهاشان را تیز می‌کنند و نگاهم می‌کنند. ادامه می‌دهم
– ... بعد، وخت گرفتن غذا، نامه‌رو بهش بدیم که وختی عباس قصاب پیدایش شد براگرفتن نهار، یه جوری نامه‌رو بهش رد کنیم.
نگاه سوزان ناصر ابدی به نگاهم می‌نشیند. سرم را می‌اندازم پائین. صدای ناصرابدی را می‌شنوم
– خیال می‌کنی کشیک تو راهرو، همچین فرصتی بهمون میده؟
از حرف خودم پشیمان می‌شوم. ناصر ابدی می‌گوید
– علی‌الخصوص حالا که هرکدوممونو چارچشمی میپان
پندار می‌گوید
– خیال نمیکنین که بتونیم از آشپزا استفاده کنیم؟
انگار بدفکری نیست. مهدی سینه کفتری پاهاش را دراز می‌کند و می‌گوید
– شاید من بتونم با موسی آشپز کنار بیام... اما باید فرصت حرف زدن باشه.
جلو پنجره‌ای که غذا می‌گیریم همیشه یک پاسبان می‌ایستد که شلوغ نکنیم
– اگه بشه سرپاسبانو گرم کرد...
ناصر ابدی می‌گوید
– کار آسونی نیس ولی...
جلو پنجره که می‌رسیم، باید یک به یک پشت سرهم بایستیم، غذامان را بگیریم و زود هم برگردیم.
ناصر ابدی ادامه می‌دهد
– ... ولی شاید بتونم باش گلاویز بشم و سروصدا راه بندازم و از دم پنجره بکشمش کنار ...
پندار از مهدی سینه کفتری می‌پرسد
– خیال می‌کنی بتونی موسی رو راضی کنی؟
هنوز مهدی سینه کفتری چیزی نگفته است که یکهو در بند با سرو صدا باز می‌شود. همه سربرگردانیم و نگاه می‌کنیم. مرد میانه قامتی، با پس گردنی استوار پیر، پرت می‌شود تو بند. کمی چاق است. پیراهنش خیس عرق است. دکمه‌های یقه‌اش تا پائین باز است. سینه و شکم سفید و بی مویش بیرون افتاده است. در بند بسته می‌شود. نگاه‌مان به مرد میانه قامت است که به زانو افتاده است و حالا دارد بلند می‌شود و پشت سرش را نگاه می‌کند و غر می‌زند
– بی‌شرفا نه مروت سرشون میشه و نه انسانیت
هو، ا آنچنان مرطوب است که می‌توان تو نور خورشید، ذرات آب را دید. مرد، سرزانوهایش را می‌تکاند. مچ دستش را می‌مالد و آهسته می‌آید به طرف‌مان. چنان قدم برمی‌دارد که انگار نای راه رفتن ندارد. سرش از ته ماشین شده است. به پیشانی‌اش نوار سفید بسته شده است. رونوار،جا به جا، چند لکهٔ قرمز هست. همه داریم نگاهش می‌کنیم. لنگ لنگان می‌آید و وسط بند می‌ایستد. صدایش خفه است
– بچه‌ها، تشنمه... الان دو روزه که آب به لبم نرسیده
حرف زدنش صمیمی است اما، لبهای مرطوبش نشان نمی‌دهد که دو روز تشنگی کشیده باشد.
منوچ سیاه باسر به منبع آب اشاره می‌کند

– اوناها... اونجا... کنار مستراحا
مرد میانه قامت به سایبان منبع آب نگاه می‌کند. بعد، دستش را می‌گذارد به کمرش و راه می‌افتد به طرف منبع آب. چند لحظه زیر سایبان می‌ایستد، سربر می‌گرداند و نگاه‌مان می‌کند. بعد، خم می‌شود، شیر منبع را باز می‌کند، کف‌هایش را می‌گیرد زیر آب، با پشت دست، شیر منبع را می‌بندد، کفها را به دهان نزدیک می‌کند، از آب بو می‌کشد، چهره‌اش تو هم می‌رود، آب را می‌ریزد، قد راست می‌کند و با صدائی که از گلو برمی‌خیزد و پرتوان است می‌گوید
– این آبو که نمیشه خورد
همه صدایش را می‌شنویم، همه نگاهش می‌کنیم و همه سکوت کرده‌ایم.
مرد میانه قامت، باز به منبع آب نگاه می‌کند و بعد، راه می‌افتد و از زیر سایبان می‌آید بیرون. حالا، صدایش خفه نیست. پاک است و پرقدرت و هرکلمه‌اش رنگی از جرأت دارد
– شماها، از همین منبع آب میخورین؟
مهدی سینه کفتری سر به سرش می‌گذارد
– نه جون تو، تو هرکدوم از اتاقا یه یخچال گنده هس
بویه می‌زند زیر خنده، قاضی خیره شده است به مرد میانه قامت که حالا با دامن پیراهن خودش را باد می‌زند و صدایش بلندتر شده است
– من از شماها تعجب می‌کنم، عین آب جوشه، بوی زنگ میده...
کسی از ته جوابش می‌دهد
– همینه که هس
به کشیک بام نگاه می‌کنم که از برج نگهبانی زده است بیرون و آمده است پشت حلقه‌های سیم خاردار و گردن کشیده است. صدای مرد میانه قامت را می‌شنوم
– این که حرف نشد
صدای یکی دیگر از بچه‌هاست که تو پنجره چندک زده است
– خب تو نخور
مرد میانه قامت می‌آید وسط بند، با دامن پیراهن، عرق گونه‌ها و گردن را می‌گیرد و چنان که همه به خوبی صدایش را بشنویم می‌گوید
– من و تو نداره، مگه منو و تو چه فرقی داریم؟
پندار، از کنار دیوار بلند می‌شود. مرد میانه قامت، خیلی با شهامت حرف می‌زند. انگار که بادستبند و باتون و انفرادی، اصلاً آشنائی ندارد
– اینهمه آدم، دور هم نشستین که هرچی به خوردتون بدن جیک نزنین؟... ناسلامتی، همه‌تون آدمین و شعور دارین.
قاضی، از جا بلند می‌شود. نگاه از مرد میانه قامت نمی‌گیرد. مژه نمی‌زند، همهٔ حرکاتش را زیر نظر دارد. بلند می‌شوم. می‌ایستم کنار پندار. صدای قاضی را می‌شنوم که بیخ گوش پندار زمزمه می‌کند
– یا بابارو یه جائی دیدم... نمیدونم... شایدم...
پندار می‌رود تو حرف قاضی
– خیال می‌کنی که بشناسیش آره؟
قاضی سرتکان می‌دهد
– انگار یه جائی دیده‌مش
پندار می‌گوید
– پس خوب فکر کن... ببین کجا دیدیش
مرد میانه قامت حرف می‌زند
– ... من اگر به جای شماها بودم تا حالا، صددفعه این منبع کثافتو بیرون انداخته بودم.
حالا، ناصر ابدی، منوچ سیاه و مهدی سینه‌کفتری هم بلند شده‌اند. تکیه داده‌ایم به دیوار، دستها را رو سینه‌هامان گره زده‌ایم و مردمیانه قامت را نگاه می‌کنیم. باز قاضی حرف می‌زند
– نگاه کردنش برام خیلی آشناس... حرف زدنش‌م آشناس... حرکات سرو گردنش...
پندار، خیره شده است به قاضی. حرف زدن پندار، رنگی از تردید دارد
– گمون کنم که کلکی تو کار باشه
پندار، بیخود حرف نمی‌زند. تا حالا خیلی چیزها ازش یاد گرفته‌ام. یاد گرفته‌ام که تو بازپرسی چکار باید بکنم، با پلیس چطور باید روبرو بشوم، توطئه را چطور احساس کنم. گاهی به پندار غبطه می‌خورم. به تجربه‌هائی که دارد، به پیش‌بینی‌هایی که می‌کند و درست ازکار در می‌آید...
باز صدای قاضی است
– اون لپای گوشتی رو خوب میشناسم...حتماً یه جائی دیده‌مش.
صدای مرد میانه قامت هرلحظه پرتوان‌تر می‌شود. انگار وظیفه دارد که برامان حرف بزند و تحریک‌مان کند
پاسبان کشیک رفته است تو راهرو جلو اتاقها. تردید ندارم که صدای مرد میانه قامت را می‌شنود اما انگار نه انگار. اصلاً از دیشب تا حالا، رفتار نگهبان داخل بند عوض شده است. هر کار بکنیم. لام تا کام نمی‌گوید. کار به کار کسی ندارد. می‌ایستد یک گوشه و سیگار دود می‌کند و نتق نمی‌کشد.
پندار. تو فکر است. نگاه از مرد تازه وارد نمی‌گیرد. چشمانش ریزه شده است. به پیشانی‌اش چین افتاده است.
حالا، همهٔ بچه‌ها بلند شده‌اند و بی این که حرف بزنند، سایهٔ دیوار ایستاده‌اند و به مرد میانه قامت نگاه می‌کنند که بدون ترس و پر جرأت حرف می‌زند
– ... شماها از کی میترسین؟... اصلاً چرا معطلین؟... چرا این منبع آبو نمیدازین بیرون؟... چرا نمیخواین که رئیس زندون بیاد، خودش یه قلپ از این کثافتا بخوره تا بفهمه که شماها چی میکشین؟...
همه سکوت کرده‌ایم. همه تعجب کرده‌ایم. چرا نگهبان داخل بند رفته است تو راهرو و از جایش تکان نمی‌خورد؟... چرا این مرد، اینهمه با جرأت حرف می‌زند؟... صدایش اوج می‌گیرد

– ... من حاضرم اولین نفری باشم که با لگد، آنقد به در بند بکوبم تا به حرفمون گوش بدن... اگه شماها جرأت نمیکنین من حاضرم همین الان منبع آبو خالی کنم و بکوبمش به در بند... شماها خیال میکنین چیکارمون میکنن؟... خیال میکنین که از تو زندون کجا میبرنمون؟...
و همچنانکه با صدای بلند حرف می‌زند، راه می‌افتد به طرف منبع آب. حالا، راه رفتنش محکم است و اصلاً نمی‌لنگد. هنوز مرد میانه قمت به سایبان نرسیده است که پندار خیز برمی‌دارد، جست می‌زند و کتفهای مرد تازه وارد را از عقب می‌گیرد
– چه عجله‌ای داری برادر؟... یه کم حوصله به خرج بده
مرد، تکان می‌خورد که شانه‌هاش را از چنگ پندار رها کند. رنگش قرمز شده است. فریاد می‌زند
– ولم کن تا این کثافتو بندازم بیرون ... ولم کن. اگه شماها مردش نیستین من از خدام نمی‌ترسم.
پندار بغلش می‌کند و کشان کشان می‌آوردش تو سایهٔ دیوار. همه، حلقه می‌زنیم دور پندار و مرد میانه قامت. پاسبان بند، هنوز تو راهرو است. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. کشیک بام گردن کشیده است و نگاه می‌کند و نفس نمی‌کشد.
پندار، مرد تازه وارد را برمی‌گرداند و با دو دست یقهٔ پیراهنش را می‌گیرد و با صدائی که دو رگه شده است شمرده می‌گوید
– راستشو بگو مرد... چرا میخوای تو بند سر و صدا راه بندازی؟
مرد میانه قامت، نگاهش را از نگاه شکافنده پندار می‌دزدد و به اطراف نگاه می‌کند
– آخه حیوونم از این آب نمیخوره
ناصر ابدی، پاها را پس و پیش گذاشته است و پشت سر مرد میانه قامت ایستاده است. صدای پندار به دل می‌نشیند
– ولی کدوم یک از ماها باتو موافق بود که منبع آبو بریزی؟
دست مرد بالا می‌آید تا با انگشت، عرق گونه‌ها را بگیرد. قاضی، یکهو تکان می‌خورد و خیره می‌شود به سالک گسترده پشت دستش. زیر لب زمزمه می‌کند
– ناکس، حالا شناختمت... داشتم دیوونه می‌شدم
و مثل همیشه، عجولانه پا پیش می‌گذارد و مچ دست مرد را که دارد می‌آید پائین می‌گیرد و پرشتاب می‌گوید
– ببینم شازده... تو ... تو، منشی شعبهٔ سوم آگاهی نیستی؟
رنگ برافروختهٔ مرد، می‌پرد. لبانش بنا می‌کند به لرزیدن. قاضی است که عجولانه حرف می‌زند
– جون هرچی مرده منو خر نکن
و با دست به گونهٔ خودش می‌زند و ادامه می‌دهد
– این تن بمیره راستشو بگو، تو همون نیستی که پارسال وختی ساعت مرتیکه‌رو زده بودم، با همین دست سالکی اقرارای منو می‌نوشتی؟
مرد میانه قامت من من می‌کند
– من؟... نه!... کی میگه من ...
که یکهو، همه با هم فریاد می‌کشیم
– هی، هه
مرد میانه قامت دستپاچه شده است
– ... دروغ میگه، من اصلاً ...
باز همه فریاد می‌کشیم
– هی، هه
رنگ مرد میانه قامت شده است عینهو گچ دیوار
– گفتم که اشتباه میکنه، من...
– هی، هه
– قسم می‌خورم که ...
– هی، هه
صدای پندار بلند می‌شود
– پس میخواستی بندو به هم بریزی که بهانه به دستشون بدی، آره؟...
مرد میانه قامت، پس می‌نشیند. ناصر ابدی بغلش می‌کند
– شماها اشتباه میکنین...
باز دسته جمعی فریاد می‌زنیم
– هی، هه
که ناگهان صدای باز شدن در بند را می‌شنویم. سر برمی‌گردانیم، می‌بینیم که رئیس زندان، مثل خوک تیرخورده، رو پاهای کلفت و کوتاهش، عجولانه می‌آید تو بند و صدایش مثل توپ می‌ترکد
– چه مرگتونه؟... این سروصداها چیه؟
مرد میانه قامت، خودش را از آغوش ناصر ابدی بیرون می‌کشد، باریک می‌شود و عقب می‌نشیند.
به رئیس زندان کوچه می‌دهیم، می‌آید و رو در روی پندار می‌ایستد.
به در بند نگاه می‌کنم. چند پاسبان در آستانهٔ در ایستاده است. مشته‌ی باتونها را تو مشت می‌فشارند. پشت سرشان، تو راهرو، چند پاسبان دیگر ایستاده است. مرد میانه قامت، از جمع ما بیرون زده است. همه ساکت شده‌ایم. صدای رئیس زندان دلمان را می‌لرزاند
– اگه بخوای به ین اخلالگریا ادامه بدی میفرسمت اونجا که عرب نی انداخت.
رنگ پندار پریده است. صدای دو رگهٔ ناصر ابدی در می‌آید
– ولی جناب رئیس، اینو بدون که اگه پندار نبود، این مرتیکه همچین الم شنگه‌ای بپا می‌کرد که بیا و تماشا کن.
اخم رئیس زندان تو هم می‌رود. از لای دندانهای ریز و یک دستش می‌غرد

– تو خفه شو ناصر
بعد، راه می‌افتد به طرف منشی شعبهٔ سوم آگاهی که زیر سایبان منبع آب ایستاده است
– راه بیفت برو بیرون.
مرد میانه قامت سرش را می‌اندازد پائین و می‌رود به طرف در بند. حالا، پاسبانها، از رو عتایه‌ها در بند عقب نشسته‌اند و رفته‌اند تو راهرو. رئیس زندان عرق گونه‌ها را و گردن را با دستمان می‌گیرد و با صدای بلند می‌گوید
– براهمه‌تون انفرادی جا دارم. مثه گوسفند می‌ریزمتون رو همدیگه تا قدرعافیتو بدونین ... تا بدونین که هرگهی دلتون میخواد نمیتونین بخورین.
بعد، سرش رو گردن پرگوشت و کوتاهش می‌گردد و به همه نگاه می‌کند. پیراهن لاجوردی رنگش خیس عرق شده است، به گرده‌اش چسبیده است. شکمش بیرون جسته است. کمربندش افتاده است رولگن خاصره‌اش. نگاه تیزش رو چهرهٔ رضی جیب‌بر می‌ماند
– همراه من بیا
نگاه ناصر ابدی که مثل دو گلهٔ آتش می‌سوزاند به چهرهٔ رضی جیب‌بر می‌نشیند. رئیس زندان راه می‌افتد. ناصر ابدی، بیخ گوش رضی جیب‌بر می‌غرد
– اگه از ماها چیزی گفتی، دیگه او این بند پیدات نشه والا...
رئیس زندان می‌ایستد، سر برمی‌گرداند و به ناصر ابدی خیره می‌شود. انگار که حرف ناصر ابدی را شنیده است، انگار که گوش مار دارد. ناصر، مثل خرپا، ایستاده است. پاها را پس و پیش گذاشته است، قطره‌های درشت عرق، انبوه موی سینه‌اش را پر کرده است.
رنگ رضی جیب‌بر پریده است. پندار گوشهٔ سبیلش را بادندان می‌جود. رئیس زندان می‌آید جلو و سینهٔ ناصر ابدی می‌ایستد. سر تعلمی را می‌گذارد رو شانه‌اش و با خشمی فرو خورده که راه برگلویش می‌بندد، می‌گوید
– یه روزی خیال می‌کردم که تو بتونی از تعلیق استفاده کنی... همیشه تو این فکر بودم که یه کاری برات بکنم... اما حالا دیگه، باید خوابشو ببینی

عباس قصاب آزاد می‌شود. نامهٔ دادستان می‌ماند رو دست‌مان. هنوز عقل‌مان به جائی قد نداده است. پندار صدامان می‌کند. یکی یکی می‌رویم تو اتاق ده و دور هم می‌نشینیم و جلسه می‌کنیم. قاضی و بویه، تو راهرو و حیاط بند، هوامان را دارند که اگر پاسبان کشیک بو برد، خبرمان کند. پندار می‌گوید که یک لحظه هم نباید ساکت باشیم. می‌گوید که دائم باید، اتاق به اتاق بگردیم و با بچه‌ها حرف بزنیم و دل و جرأتشان بدهیم
– ... حواستون خوب جم باشه... اگه یه وخت یکی از بچه‌ها میخواس جا بزنه، باش حرف بزنین... بهش قوت قلب بدین، اگه ازتون برنیومد، فوری منو خبر کنین...
راه می‌افتیم و پخش می‌شویم. بچه‌ها، دسته به دسته دورهم نشسته‌اند. کمتر حرف می‌زنند. باز خلق و خوی نگهبان داخل بند عوض شده است. باز راه افتاده است و به حرفها گوش می‌دهد. شارت و شورت راه می‌اندازد، صدایش را کلفت می‌کند و جلومان در می‌آید. نوبت به نوبت، سرش را گرم می‌کنیم که فرصت پیدا نکند به حرفها گوش بدهد. حرفهای پندار، دهان به دهان می‌گردد
– اعتصاب کردن، با سروصدا راه انداختن، خیلی فرق داره. باید هشیار باشیم. باید خونسرد باشیم. نباید بیخود و بیجهت بهانه دستشون بدیم. روزی که قراره اعتصاب کنیم، بی‌سروصدا می‌شینیم و غذا نمی‌گیریم... اگه یه روز ملاقاتی خورد، ملاقات نمیریم.
ناصر ابدی، برای نامهٔ دادستان، بیشتر از همه جوش می‌زند
– ... آخه اگه به دستش نرسه، کی میفهمه که ما اعتصاب کردیم؟
احمد رطیل می‌گوید
– اگه نتونسیم نامهٔ دادستانو بفرستیم بیرون چی؟
پندار می‌گوید
– بازم اعتصاب می‌کنیم
مهدی سینه کفتری، باز حرف موسی آشپز را به میان می‌کشد
– چطوره بازم یه کم فکر کنیم؟... شاید بتونیم از این راه بدیمش بیرون.
ظهر که می‌رویم ناهار بگیریم، ناصر دست می‌اندازد زیر بازوی پاسبان جلو پنجرهٔ آشپزخانه و می‌کشدش کنار. بویه می‌ایستد پشت سر مهدی سینه کفتری. منوچ سیاه و پندار می‌ایستد دوطرفش. من، کمی دورتر از پنجره آشپزخانه، به عمد پا می‌گذارم رو پنجرهٔ پای احمدفری و فشار می‌دهم. صدای احمد فری در می‌آید
– خالد، مگه کوری؟
صدام را بلند می‌کنم
– کورم بودی، حواستو جم کن
صدای احمدفری بلندر می‌شود
– پامو له کردی تازه دو قورت و نیمت‌م باقیه؟
پاسبان می‌آید به طرفمان
– چه مرگتونه؟
ناصر ابدی همراهش است. صدای جیغ جیغی احمدفری تو گلویش گره می‌خورد
– نیگا کن چه بلائی سر انگشتای پام...
که ناگهان صدای دو رگه و کلفت موسی آشپز به گوش‌مان می‌نشیند
– میخواین از نون خوردن بندازینم؟
پاسبان رهامان می‌کند و می‌رود به طرف پنجرهٔ آشپزخانه
– چی شده موسی؟
اخم موسی تو هم است. ملاقه را خالی می‌کند تو کاسهٔ مهدی سینه کفتری و می‌گوید
– هیچی بابا

پاسبان، پندار و منوچ سیاه را پس می‌راند
– برین تو صف
موسی آشپز، زیر بار نمی‌رود. نامهٔ دادستان رو دست‌مان باد می‌کند. آفتاب دارد از لب دیوار بلند زندان می‌پرد. حرفهای پندار دهان به دهان می‌گردد
– یادمون باشه که وختی اعتصاب شروع شد، اگه کتکمونم بزنن، نباید شلوغ کنیم. باید خیلی آروم و بی‌سروصدا، همه چیزو تحمل کنیم و به اعتصابمون ادامه بدیم
همه دلهره داریم، تردید نداریم. گاهی چنان قرص می‌شویم که حاضریم تا پای جان‌مان هم به ایستیم. گاهی چنان خودمان را می‌بازیم که کم می‌ماند بعضیها بروند و با التماس رو دست و پای رئیس زندان بیفتند و حرف‌شان را پس بگیرند. پندار، اصلاً خسته نمی‌شود. تعجب می‌کنم، مگر یک آدم می‌تواند اینهمه حوصله داشته باشد و اینقدر حرف بزند؟...
غروب روز بیست‌ونهم است. دهان پندار کف کرده است. به همه می‌رسد. از این دسته به آن دسته. از این اتاق به آن اتاق. از همهٔ ما بیشتر حرف می‌زند و بیشتر جوش و خروش دارد. هوا بفهمی نفهمی بهتر شده است. نورافکنهای بند روشن می‌شود. گاهی از فراز دیوارهای بلند بند، نرمه بادی جاری می‌شود و عرق را رو پیشانیهامان خشک می‌کند. بچه‌ها، جا به جا، فرشها را تو حیاط پهن کرده‌اند و دور هم نشسته‌اند. آسمان صاف و پرستاره است. گرمای روز از تک و تا افتاده است. صدای پریموسها با حرفها قاطی می‌شود. حرفها، گاه رنگ شوخی می‌گیرد
– آخرین شام
– بگو شام غریبان
حالا دیگر از پاسبان کشیک داخل بند، هیچ حرفی را پنهان نمی‌کنیم. علناً از اعتصاب حرف می‌زنیم. انگار دیگر حرف اعتصاب عادی شده است، انگار ترس‌مان دارد می‌ریزد و اگر دلهره‌ای باشد، دیرپا نیست.
محمد ریش می‌گوید
– امشب به اندازهٔ یه گاومیش می‌خورم
حالا، همه دارد باورمان می‌شود که فردا، با سر زدن آفتاب اعتصاب شروع خواهد شد.
تقی ماشین پا می‌پرسد
– اگه آب بخوریم که اعتصابمون باطل نمیشه
می‌زنیم زیر خنده
– تا خرخره آب بخور
تو چینهای پیشانی تقی ماشین‌پا، تردید رنگ می‌اندازد. صدایش پست می‌شود و می‌گوید
– اینو جدی میگم... اگه یه وخ گفتن گور پدرشون چی؟... مگه یه آدم چن روز میتونه طاقت بیاره و غذا نخوره؟
پندار به حرف می‌آید
– ببین تقی... اگه خوب نیگا کنی، می‌بینی که از همین حالا عقلشون و گهشون قاطی شده.
محمد ریش کون خیز می‌آید جلو و می‌گوید
– ولی اونا که دلشون واسهٔ ما نسوخته
چشمان گرد مهدی سینه کفتری تو چشمخانه می‌گردد و می‌گوید
– اما ممد، اینو بدون که اونا مسئول ما هسن
هنوز آرام نگرفته‌ایم. هنوز پندار، اینجا و آنجا می‌نشیند و حرف می‌زند، مهدی سینه‌کفتری جابه جا می‌شود و به حرفها گوش می‌دهد. ناصر ابدی باد به غبغب می‌اندازد و زهرچشم می‌گیرد
– اگه به حرفمون گوش ندن، چنون بندو به هم می‌ریزم که پونصدتا پاسبون حریفمون نشن... چنون با تیغ...
پندار می‌رود تو حرفش و یادش می‌آورد که باید آرام باشد
– ... این دفهٔ صدمه ناصر که میگم... نباید به دستشون بهانه بدیم.
صدای منوچ سیاه را می‌شنوم
– ... خیال می‌کنی چیکارمون میکنن؟ ... ها؟ ... من غذارو پرت کردم پشت بوم و به همه بد و بیراه گفتم... دیدین که فقط چن روز تو انفرادی بودم... تازه خودم تنها بودم... تو خیال می‌کنی صدتا آدمو چیکار میکنن؟
قاضی عجولانه حرف می‌زند و دلیل می‌آورد
– اعتصاب اصلاً جرم نیس... اگه به حرفمون گوش ندن حق داریم که اعتصاب کنیم. اونا مسئولن... میتونیم اعلام جرم کنیم، اگه دادستان بفهمه، حتی ممکنه رئیس زندونو عوض کنه... من قانون میدونم، من همهٔ قانونو حفظم.
پندار، از تجربه‌هاش حرف می‌زند
– ... اگه وسط کار کوتاه اومدیم، وضع از حالام بدتر میشه. باید قرص باشیم. بهتون قول میدم که روز سوم کوتاه بیان... فقط سه روز...
حیدر مشتی، ریش سیاه و پر پشتش را می‌خاراند و می‌پرسد
– اونا که غذا میگیرن چی؟
ناصر ابدی گردن می‌گیرد و می‌گوید
– اروای شیکمشون... مثه ستون دم بند، وای میسم و نمیذارم برن بیرون
ریش جو گندمی بویه تکان می‌خورد
– ما چیکار اونا داریم
ناصر ابدی می‌گوید
– زکی ... پس فرق اونا با ما چیه؟
سیبک گلوی بویه، رو گردن خشک و درازش جابه جا می‌شود و می‌گوید
– ولی ما نمیتونیم جلو اونارو بگیریم

صدای ناصر ابدی کلفت می‌شود
– نمیتونیم؟... نعش من جلو صدتا...
پندار حرف ناصر ابدی را می‌برد
– گوش کن ناصر... البته اگه اونام غذا نگیرن خیلی بهتره، چون اگه بگیرن، دلیل اینه که غذا قابل خوردنه... ولی ...
ناصر ابدی می‌رود تو حرف پندار
– واسه همینه که میگم نباد بذاریم غذا بگیرن
بویه می‌گوید
– اگه به زور نذاریم، برامون دردسر درس میشه
صدای رگدار علی سلمانی تو بند می‌پیچد
– ناصر ابدی
همه سکوت می‌کنیم. ناصر ابدی چانهٔ پهنش را می‌خاراند و نگاه تیزش را به نگاه پندار می‌دوزد.
در بند باز می‌شود. باز صدای علی سلمانی است. استوار پیر، رو عتابهٔ در ند ایستاده است. ناصر بلند می‌شود. صدای استوار پیر را می‌شنوم
– ناصر، بیا جناب رئیس کارت داره
ناصر ابدی راه می‌افتد. از در بند می‌زند بیرون. به همدیگر نگاه می‌کنیم. حالا دیگر معنی این بی‌وقت صدا کردنها را خوب می‌دانم. گاهی تهدید است و گاهی کتک و گاهی هم انفرادی. تا آدمش بکی باشد و چکار کرده باشد.
– واسه چی صداش کردن؟
– معلوم دیگه... میخوان زهرچشم بگیرن
دراز می‌کشم و دستهایم را زیر سر می‌گذارم و آسمان را نگاه می‌کنم که چه پرستاره است و خوشرنگ.
حرفها قاطی هم شده است
– گفت به اندازهٔ همه‌مون تو انفرادی جا داره... مگه نگفت؟
بویه چای می‌ریزد. می‌نشینم و استکان چای را برمی‌دارم. پندار می‌گوید
– کاریش نداره... فقط باش حرف میزنه. ممکنه تهدیدش کنه... شایدم تطمیع...
محمد ریش می‌گوید
– په!... تو انیو نمیشناسی... از اون بخو بریده‌هاس که به مادرش رحم نمیکنه
هنوز استکان دوم چای را نخورده‌ام که ناصر می‌آید. به لهاش لبخند نشسته است. استوار همراهش است، خم می‌شود و مچ دست پندار را می‌گیرد و می‌گوید
– پاشو با من بیا
پندار، راه که می‌افتد، رو می‌کند به من و می‌گوید
– منتظر باش که بعدش نوبتته
ناصر ابدی چای را می‌ریزد تو نعلبکی و حرف می‌زند. رئیس زندان بهش گفته است
– خب ناصر... فردا میخوای اعتصاب کنی؟
ناصر ابدی زیر لب گفته است
– با اجازهٔ شما، جناب رئیس
رئیس زندان زده است زیر خنده و به شوخی گفته است
– با اجازهٔ من؟
که باز ناصر گفته است
– یعنی میگم که... غذامون جناب رئیس ... خودتون که میبینین
و رئیس زندان، به ناصر صندلی تعارف کرده است که ناصر نشسته است و بعد رئیس زندان دست گذاشته است رو شانهٔ ناصر و بهش گفته است که دستور می‌دهد روزی دو جیره غذای خوب بهش بدهند و بعد هم، دلسوزی کرده است و گفته است
– میدونی چیه ناصر؟... تو نباید خودتو قاطی ایناکنی. من میتونم برا تو عفو بگیرم. میتونم که برات تقاضای تعلیق مجازات کنم، میتونم...
و ناصر ابدی رفته است تو حرف رئیس زندان و من من کنان گفته است
– والا... ما که ... جناب رئیس ... ماکه کاری نکردیم
ولی باز رئیس زندان بنا کرده است به وعده دادن و نصیحت کردن و دست آخر، از ناصر خواسته است که سروصدای بچه‌ها را بخواباند.
ناصر ابدی، چای را قورت می‌دهد و حرف می‌زند.
بهش گفتم
– والا، میدونی جناب رئیس... بچه‌ها اصلاً به حرف من نیستن
گفت
– هستن ... به حرفتم گوش میدن. برو سرعقلشون بیار. به من قول بده که فردا نذاری کسی سروصدا راه بندازه، هر کمکی از دستم برآد، برات می‌کنم.
ناصر ابدی می‌زند زیر خنده و می‌گوید
– ناکس انگار خر گیر آورده بود. هرچی بهش میگم «نره»، میگه بدوشش. میگم کاری از دست من ساخته نیس، میگه روزی دوجیره غذای خوب بهت میدم...
در بند باز می‌شود. پندار می‌آید. پهنهٔ صورتش را خنده پر کرده است. استوار، صدام می‌کند. پندار می‌گوید
– قرص باش

همراه استوار می‌روم بیرون. جلو دفتر زندان را آب و جارو کرده‌اند. خنک است. رئیس زندان رو صندولی نشسته است و سیگار دود می‌کند. افسر نگهبان، پشت سرش ایستاده است. رئیس زندان نرم است. حرف زدنش با لبخند قاطی است
– برا من جای تعجبه که چرا آدمای فهمیده و با سوادی مثه تو و پندار، خودشونو قاطی یه مشت دزد و چاقو کش میکنن
خنده لبهای مرطوبش را از هم باز کرده است. یکهو، انگار صدای کشیده‌اش را می‌شنوم که به گونه‌ام کوبیده می‌شود. حالا صدای خشمگینش را هم می‌شنوم که از چالهٔ گلو برمی‌خیزد
– از اول زدم تو گوشت تو بدونی با کی طرفی.
خنده دور دهان رئیس زندان چین انداخته است. مهربان حرف می‌زند
– تو خیال می‌کنی اینا آدمن؟...
غبغبش را بادستمال پاک می‌کند. خنده تمام پهنهٔ صورتش را پر کرده است
– ... خیال می‌کنی میشه از اینا آدم ساخت؟. میشه به اینا اعتماد کرد؟... باور کن من دلم براتون میسوزه
نرم حرف می‌زند و پیزر به پالانم می‌گذارد
– تو جوون خوبی هستی. هرچی نباشه بهتر از اونا می‌فهمی... چرا بیخود و بیجهت، خودتو قاطی اونا می‌کنی؟
از تجربه‌هاش حرف می‌زند
– من الآن پونزده ساله که با زندونی سروکار دارم. استخوان خرد کردم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که اینارو همیشه اصلاح کرد. امروز سنگ تورو به سینه میزنن، فردا برا صنار پول بی‌قابلیت حاضرن گوش تا گوش سرتو ببرن... اینا از اول اینطور بار اومدن...
از پرگوئیِ رئیس زندان حوصله‌ام سرمی‌رود. پا به پا می‌شوم و اطراف را نگاه می‌کنم. صدایش را می‌شنوم
– ... اصلاً باید یه گوشه‌ای، یکی دو اتاق روبراه کنم برا آدمائی مثه تو و پندار ... باید شماها رو از اینا جدا کنم. شأن شماها نیس که با یه مشت لات آسمون جل قاطی باشین
از رو صندلی بلند می‌شود و می‌آید به طرفم
– چطوره عجالتاً شما دوتا برین تو بهداری که هم تمیزتره و هم غذاش خوبه؟...
سرم را انداخته‌ام پائین و سکوت کرده‌ام
– موافقی؟
زیر لب می‌گویم
– خیلی ممنونم
سیگارش را می‌اندازد زیرپا و له می‌کند و بعد می‌گوید
– تو مثه پسر من هستی
باز انگار از دور دستها صداش را می‌شنوم. انگار می‌غرد و فریاد می‌زند
– میدم دس‌بند و پابندت کنن و بندازنت تو انفرادی تا قدر عافیتو بدونی
و انگار می‌بینم که پای کوتاهش، سریع بالا می‌آید و لگن خاصره‌ام را می‌کوبد.
رئیس زندان می‌آید جلو
– به چی داری فکر می‌کنی؟
سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. هنوز به لبانش خنده نشسته است
– هیچ
دست می‌گذارد روشانه‌ام
– خب ... به من قول میدی که سروصدارو تو بند بخوابونی؟
با تعجب نگاهش می‌کنم
– ناصر و پندارم کمکت میکنن... به من قول دادن
نرم می‌گویم
– شاید اونا قول داده باشن، ولی...
سکوت می‌کنم
– ولی چی؟
زیر لب می‌گویم
– ... از دس من کاری ساخته نیس
عقب می‌نشیند، باد به غبغب می‌اندازد و حرفش را عوض می‌کند
– تو چند سالته؟
– هجده سال
صدایش رنگی از خشونت می‌گیرد
– از این قرار وختی از زندون آزاد شدی، یکسر باید بری سربازخونه
دلم تو هم می‌ریزد. به گونه‌هاش نگاه می‌کنم که خیس عرق است
– اگه عاقل باشی، زندونیت که تموم شد کاری به کارت ندارم والا تحویل حوزهٔ نظام وظیفه‌ت میدم
می‌رود و رو صندولی می‌نشیند
– چطوره؟
سیگاری می‌گیراند
– خب؟

سکوت کرده‌ام
– یه چیزی بگو
– مختارین جناب رئیس
به سیگار پک می‌زند و می‌گوید
– برو نشون بده که جوون عاقلی هستی ... برو با ناصر و پندار، همکاری کن و سرو صدارو بخوابونین
می‌خواهم راه بیفتم که ادامه می‌دهد
– اینم بدون که اگه بخوای نارو بزنی خیلی برات گرون تموم میشه
راه می‌افتم به طرف بند. صداش بدرقه‌ام می‌کند
– امیدوارم به حرفام خوب گوش داده باشی

*

*

روز سی‌ام خرداد است. سحرگاه است. هنوز آفتاب سر نزده است. هوا رطوبت دارد. سنگین است. همه از خواب بیدار شده‌ایم و رختخوابها را جمع کرده‌ایم و کومه کرده‌ایم گوشهٔ اتاقها. روزهای دیگر تا لنگ ظهر می‌خوابیدیم اما امروز، انگار که آمده‌اند و یکی یکی از رختخواب بیرون‌مان کشیده‌اند. باز دلهره آمده است. حرف نمی‌زنیم. گاهی چند کلمه‌ای زیر لب نجوا می‌کنیم و باز ساکت می‌شویم. پندار همه جا جاضر است. لبخند از لبش نمی‌برد. نگاهش قوت قلب‌مان می‌دهد. حرف زدنش جرأت‌مان می‌دهد. ترس را از دلمان می‌راند

– باید قرص باشیم...

اما، باز دلهره می‌آید، باز ترس می‌آید و باز تهدید رو بند سایه می‌اندازد. روز ملاقات است. روز اول اعتصاب هم هست. چندتائی از اتاقها بیرون نزده‌اند. دراز کشیده‌اند و سیگار دود می‌کنند. بیشتر بچه‌ها، تو سایهٔ دیوار بلند بند، چندک زده‌اند.

آفتاب دارد تو بند پهن می‌شود. امروز از پاسبان کشیک داخل بند، خبری نیست. زانوهام را تو بغل گرفته‌ام و به دیوار تکیه داده‌ام. تمام پوست تنم می‌جوشد. خیس عرق شده‌ام. نگاهم به حلقه‌های سیم خاردار لب بام است. آفتاب رو زمین سر می‌خورد و جلو می‌آید. یکهو صدای علی سلمانی تو بند می‌پیچد. حیدرمشتی را صدا می‌کند. ملاقاتی دارد. از جایش تکان نمی‌خورد. چندک زده است تو پنجره، دستهایش را دور ساقهای پا حلقه کرده است، چانه پهن و چار گوشش را رو زانوها گذاشته است و زیرچشمی به در بند نگاه می‌کند.

باز صدای دورگه علی سلمانی، از سوراخ گرد در آهنی بند، تو حیاط می‌پیچد

– حیدرمشتی ... ممدریش

ناصر ابدی شانه‌هاش را لنگر می‌دهد و می‌رود به طرف در بند. محمد ریش نشسته است روسکوی جلو ردیف مستراحها. دارد ناخنهاش را می‌گیرد. ناصر ابدی، دستهاش را رو در آهنی ستون می‌کند، دهان بزرگش را می‌گیرد جلو سوراخ در و می‌گوید

– بیخود حلقوم پاره نکن بچه... امروز کسی ملاقات نمیره

پندار می‌آید و سیگار به نیمه رسیده را از دستم می‌گیرد. لبخند چنان با لبهاش اخت شده است که انگار هیچوقت جدا نخواهد شد. به سیگار پک می‌زند و می‌گوید

– خیلی خوب شروع کردیم
راضی است. باز به سیگار پک می‌زند. دود را تو دهان می‌گرداند
– امام میدونی...
می‌نشیند کنارم
– اینو به تو میگم که حساب کار دستت باشه
با دود سیگار بازی می‌کند
– خیلی خوب شروع کردیم ولی ادامه دادنش...
حرفش را می‌خورد و نگاهم می‌کند. می‌پرسم
– ادامه دادنش چی؟
می‌گوید
– شوخی نیس...
بیخ گوشم آهسته زمزمه می‌کند
– ... اگه نتونیم اداره‌ش کنیم، اگه اون‌وسطا، یهو چن‌تائی زه‌بزنن، کارتمومه... دیگه نمیشه جلوشونو گرفت
حرفهاش بوی ناامیدی می‌دهد، اما لبخند از لبش نمی‌برد. از حرفش جا می‌خورم. بهش می‌گویم
– اگه حالا وختش نبود، چرا...
حرفم را می‌برد
– وختش بود... اگه عقبش میناختیم حالاحالاها نمیتونسیم این جوش و خروشو داشته باشیم...
– خب، پس...
باز مهلتم نمی‌دهد حرف بزنم

– من اینو گفتم که ششدونگ حواست جم باشه. به اونای دیگه‌م میگم. باید مثه‌قرقی تیز باشیم... نباید بذاریم از جائی درز واز کنه... اینو گفتم که تو نگیری اینجا بشینی... باید راه بیفتی و به حرفاگوش بدی ... به اونای دیگه‌م میگم که ...

باز صدای علی سلمانی تو بند طنین می‌اندازد
– شعبون یخی
شعبان، از کنار دیوار بلند می‌شود و راه می‌افتد. از پندار جدا می‌شوم و سر راهش را می‌گیرم
– کجا میری شعبون؟

پوزهٔ دراز و باریکش که به پوزهٔ توره می‌ماند تکان می‌خورد
– من از اول که گفتم با شماها نیستم
نگاهش شرمناک است. سر طاسش زیر نور تند خورشید برق می‌زند. بهش می‌گویم
– اینو میدونم شعبون. ولی اگه با ما باشی به نفعته...
چند لحظه لبهای نازکش روهم می‌ماند، بعد از هم جدا می‌شود و می‌گوید
– آخه، اگه نرم ملاقات، مادرم دق مرگ میشه
بهش می‌گویم
– خون مادر تو که از خون مادرای ما رنگین‌تر نیس
از پشت‌سر، صدای منوچ سیاه را می‌شنوم
– بذارش بره بابا
بعد، صدای خفهٔ رضا گلگیرساز است
– این قرمساق با اون کلهٔ کچلش از اون نامردای روزگاره
از سر راه شعبان بخی کنار می‌کشم. از در بند می‌زند بیرون. راه می‌افتم. هوا شورش را درآورده است. آسمان سربی‌رنگ است. مه مرطوبی حجم بند را انباشته است. کشیک بام، از تو برج نگهبانی بیرون زده است و لحظه به لحظه از لابلای حلقه‌های سیم خاردار، توبند گردن می‌کشد. از بند سوم، دوازده نفر می‌رود ملاقات. دیگرکسی از جا جم نمی‌خورد. صدای پندار تو گوشم است
– خیلی خوب شروع کردیم.
خبر می‌آورند که تو حیاط زندان غوغا به پا شده است. کسان‌مان که آمده‌اند ملاقات‌مان و نرفته‌ایم که باشان ملاقات کنیم، پاشنه‌های دهان را کشیده‌اند و بدوبیراه گفتن. پاسبان‌ها. باتونها را کشیده‌اند و کسانمان را سینه کرده‌اند به طرف در زندان.
جواد بروجردی دماغ گنده‌اش را می‌خاراند و می‌گوید
– خیال می‌کنی اینا به کسی رحم میکنن؟
احمدفری می‌گوید
– زنا همچین جیغ میکشیدن که آدم خیال می‌کرد روز عاشوراس
جابرانگشتی می‌گوید
– بچه‌ها، مثه بابامرده‌ها زار میزدن
پندار جلوشان درمی‌آید
– دیگه هیچی ندارین بگین که تو دل بچه‌هارو خالی کنین؟
شعبان یخی، آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید
– اگه فکر می‌کنی دروغ میگم خودت برو نیگا کن
صدای ناصر ابدی می‌ترکد
– اروای شیکمتون با این حرفا نمیتونین مارو...
که ناگهان صدای یکی از بچه‌های بند دو را می‌شنوم. انگار رفته است روشانهٔ یکی از بچه‌ها و تقلا کرده است تا خودش را به هواخور گرد و تنگ بالای دیوار که تو بند سه باز می‌شود برساند
– قیامت بپا شده...
بچه‌ها از سایهٔ دیوار بلند می‌شوند و راه می‌افتند به طرف هواخور
– ... ما از تو بند دو، جیغ و فریادشونو میشنفیم
بچه‌ها، روبه روی هواخور جمع می‌شوند. صدای پندار از حلقوم برمی‌خیرد
– تو کی هستی؟
– چلاب
دلم می‌خواهد یکهو هجوم ببرم و از بند بزنم بیرون و برانم تا اتاق ملاقات.
صدای پندار بلندتر می‌شود
– کی به تو گفته این مزخرفارو بگی؟
یوسف بیمار از پشت سر بچه‌ها می‌گوید
– بذا بگه تا بفهمی که ما دروغ نمیگیم
دلم هوای دیدن مادرم را می‌کند. اگر سرو صدا راه انداخته باشد؟... اگر با باتون، سرو گردن و کمرش را کوبیده باشند؟...
هنوز از هواخور بالای دیوار صدا می‌آید
– ... زنا و بچه‌هارو مثه گوسفند روهم ریخته بودن و با باتون میکوبیدنشون و هلشون میدادن که از زندون بیرونشون کنن...
صدای دورگه ناصر ابدی برمی‌خیرد
– چلاب اگه دروغ گفته باشی دهنتو جر میدم
از هواخور صدا می‌آید
– باچشای خودم دیدم... وختی رفته بودم ملاقات ... آخ...
و صدای هواخور قطع می‌شود. باید لمبرهایش را با باتون کوبیده باشند. بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کنند، بعد، بنا می‌کنند به غر زدن. پندار به حرف می‌آید
– بچه‌ها خودتون میدونین که همیشه مردم عادت دارن از یه کاه، کوه بسازن... من بهتون قول میدم که همچین خبرایی‌م نبوده که اینا میگن. تازه اگه قرار باشه به این سادگیا جا بزنیم که...

صدای باز شدن در بند می‌آید. پیش از ظهر است. آفتاب داغ رطوبت هوا را چیده است. تو دو زنبیل بزرگ برامان نان آورده‌اند. هرکدام دو گرده سیاه بیات. پندار، گرده‌های نان را می‌گیرد و می‌رود وسط بند و خم می‌شود و نانها را می‌گذارد زمین. منهم همین کار را می‌کنم. بعد، ناصر ابدی است که می‌آید گرده‌های نانش را می‌گذارد رو نانهای من و پندار. بعد، منوچ سیاه است و بعد، مهدی سینه کفتری و تا چشم به هم بزنیم، می‌بینیم که نانها، وسط بند روهم کوت شده است.

آفتاب جلو کشیده است. حالا، نشسته‌ایم تو باریکهٔ سایهٔ کنار دیوار. چیزی به ظهر نمانده است که رئیس زندان، همراه افسر نگهبان می‌آید تو بند. نگاهش که به کومهٔ نانها می‌افتد می ایستد. رنگش می‌پرد. به افسر نگهبان نگاه می‌کند. بلند می‌شویم، دستها را روسینه‌ها گره می‌کنیم و به دیوار تکیه می‌دهیم. رئیس زندان، نگاهش را روچهرهٔ یکی یکی‌مان می‌دواند و بعد می‌آید کنار تل نان می‌ایستد. صدای رئیس زندان می‌لرزد

– خیلی دارم حوصله به خرج میدم...

چند تائی که تو اتاقها نشسته‌اند، از تو پنجره‌ها گردن می‌کشند. همه سکوت کرده‌ایم. حرکات و جنات رئیس زندان زار می‌زند که عصبانی است. تقلا می‌کند که نرم باشد و آرام حرف بزند، اما از کلمه به کلمهٔ حرفهایش خشونت می‌بارد

– ... گاهی آدم به این نتیجه میرسه که نجابت، نجاسته ... گاهی آدم به این نتیجه میرسه که باید نانجیب بود ...

سکوت می‌کند. عرق پیشانی را با دستمال می‌گیرد. غبغبش مثل غبغب وزغ، پروخالی می‌شود. آفتاب تند به سرش می‌تابد. باز به حرف می‌آید

– من، دلم براخودتون میسوزه و گرنه چه غذا بخورین و چه نخورین به حال من فرق نمیکنه. شماها مثه بچه‌های من هستین. مثه برادرای من هستین... اگه وقع غذاتون بده، اینو به زبونی دیگه‌م میشه گفت. از اعتصاب و سر و صدا راه انداختن و اخلال و آشوب کردن، جز اینکه برا خودتون گرفتاری درس کنین چیزی دیگه عایدتون نمیشه. من خیلی راحت میتونم آرومتون کنم. خیلی راحت می‌تونم ...

حرفش را می‌خورد. نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. هرلحظه صدایش بلندتر می‌شود. تا شروع می‌کند نرم است، با ملایمت حرف می‌زند، اما، همچین که چند کلمه گفت، باز، بی‌اینکه خودش بخواهد، رگهای گردنش تند می‌شود و صدایش کلفت می‌شود و حرف زدنش رنگ خشونت می‌گیرد.

باز بنا می‌کند به حرف زدن

– خونوادهاتون میخوان باتون ملاقات کنن. اونا که گناهی نکردن. اگه به قول شماها، غذا بده، به زن و بچه‌هاتون چه ربطی داره که باید ناراحت بشن؟... دست از این بازیا بردارین و برین ملاقات و گرنه...

از حرف زدن باز می‌ماند. پا به پا می‌شود. به کوت نان سیاه نگاه می‌کند. صدایش به پستی می‌گراید

– ... وگرنه، دیگه هیچ انتظار ملایمت و رفتار دوستانه از من نداشته باشین... یعنی که ... چطور بگم؟ یعنی که خودتون مجبورم میکنین رفتارمو عوض کنم...

رئیس زندان، زیر برق درخشان آفتاب، خیس عرق شده است. افسر نگهبان کنار جرز دربند ایستاده است. آفتاب تا پیش پاهامان جلو کشیده است. رئیس زندان بنا می‌کند به قدم زدن. خسته و کوفته به نظر می‌رسد. پیراهن لاجوردی رنگش به گرده‌اش چسبیده است. طاسی وسط سرش برق می‌زند. جلو پندار می‌ایستد. دستهایش را به کمر می‌زند و به پندار نگاه می‌کند. شکاف چشمهاش تنگ‌تر شده است. به پیشانی‌اش چین افتاده است. پندار سرش را بالا گرفته است. نگاهش به شیروانی برج نگهبانی است

– به من نیگا کن!

پندار، همچنان بالا را نگاه می‌کند. رئیس زندان کوتاه است و پهن پندار کشیده قامت است و چارشانه.

صدای رئیس زندان بلندتر می‌شود

– گفتم به من نیگا کن!

سر پندار، آرام پائین می‌آید. نگاه خوش حالتش با نگاه رئیس زندان درهم می‌شود

– ببینم جوون، تو از آرامش خوشت نمیاد؟

لبهای پندار به سنگینی سرب روهم نشسته است.

رگهای گردن رئیس زندان کبود می‌شود

– مگه زبون نداری؟

صدای پندار را به زحمت می‌شنوم

– چرا جناب رئیس

– خب پس چرا جواب منو نمیدی؟

پندار زمزمه می‌کند

– قبرسون خیلی آرومه

که ناگهان رئیس زندان مثل ترقه از جا می‌رود، خون به صورتش هجوم می‌برد و صدا تو گلویش خفه می‌شود

– بسیار خوب!

و به سرعت روپاشنه‌های پا می‌چرخد و تند می‌راند به طرف در بند.

*

*

تل نانها بزرگ‌تر شده است. روز اول اعتصاب را پشت سر گذاشته‌ایم. کم مانده بود که حرفهای چلاب اثر کند اما به خیر گذشت. پیش از ظهر است. گرما بیداد می‌کند. دود سیگار حال‌مان را به هم می‌زند. ضعف و گرسنگی جان از دست و پای چندتائی بریده است. انگار در جهنم را باز کرده‌اند. گرده‌های نان تو برق آفتاب سیاهی می‌زند. زمزمهٔ تازه‌ای آغاز شده است

– چرا اونا میباد غذا بگیرن؟

– مگه خون اونا از خون ما سرخ‌تره؟

– اگه قراره کسی غذا نگیره، خب اون ده – دوازده نفرم نمیباد غذا بگیرن.

دهان به دهان می‌گردد که "هیچ‌کس" حق گرفتن غذا ندارد

– اگه اونا بگیرن، مام می‌گیریم

– گشنگی و دردسرش‌رو ما بکشیم، بعد، کیفشو اونا ببرن؟

زمزمه دارد همه‌گیر می‌شود. باید فکری کرد. باید جلوش را گرفت. پندار می‌گوید که اگر این زمزمه جدی شود، اعتصاب ازهم می‌پاشد. صدامان می‌کند که تصمیم بگیریم. می‌رویم و می‌نشینیم تو اتاق دهم. دراتاق را می‌بندیم. بویه، کشیک می‌دهد. بی این که جلسه‌مان طول بکشد، همه قبول می‌کنیم که هیچ کس نباید غذا بگیرد. پندار می‌گوید اگر به حرفشان گوش ندهیم کار تمام است. می‌گوید لحظه‌هائی پیش می‌آید که در شرایط خاص، حتی باید تصمیم اشتباه جمع را پذیرفت. باید پابه پاشان رفت و درعمل نشان‌شان داد که اشتباه کرده‌اند

– ... اگه ایتکارو نکنیم دیگه تره هم برامون خرد نمکنن. هم گرسنه هستن و هم عصبانی و هم جوشی. کافیه که بهشون بگیم «نه» تا اونام‌رو در رومون وایسن و محکم بگن «نه!»...

هر دوازده نفر از ما جدا شده‌اند و رفته‌اند جلو ردیف مستراحها، کنار هم نشسته‌اند.

پندار می‌گوید

– میرم باشون حرف بزنم. اگه قبول نکردن، اونوخ با زور جلوشونو می‌گیریم

پندار بلند می‌شود و از اتاق می‌زند بیرون. از پنجره تو حیاط را نگاه می‌کنیم. بچه‌ها، سایهٔ دیوار نشسته‌اند. بیحوصله و بیحال به نظر می‌رسند. پندار می‌رود به طرف ردیف مستراحها. چندتائی از بچه‌ها بلند می‌شوند و همراه پندار راه می‌افتند. پندار می‌نشیند روبروی دوازده نفر و باشان حرف می‌زند. صدایش را نمی‌شنویم. بچه‌ها ایستاده‌اند بالای سرش. ناگهان صدای دورگهٔ نصرالله خر گردن بلند می‌شود

– پاشو حاج دائیتو از اینجا جم کن و برو و اینهمه پاپی ما نشو.

پندار برمی‌گردد. همهٔ بچه‌ها می‌آیند تو راهرو. ظهر دارد نزدیک می‌شود. چاره‌ای نداریم جز اینکه با زور جلوشان را بگیریم. علی سبیل می‌گوید

– اگه شماها نخواین اینکارو بکنین، من خودم تنها حریف همه‌شون هستم

صداها، زیر سقف قاطی شده است

– نمیذاریم غذا بگیرن

– نباید غذا بگیرن

– مگه اونا با ما چه فرقی دارن؟

آفتاب تا حاشیهٔ دیوار جلو کشیده است و باریکهٔ سایه را مکیده است.

ناصر ابدی، قاضی، علی سبیل و بویه از راهرو می‌روند بیرون ورج می‌زنند جلو در بند. پندار می‌گوید که من هم بروم کنارشان بایستم. ابروان پرپشت بویه توهم رفته است. چپیه‌اش را دور کمرش بسته است و محکم گره زده است. دستهای درازش دو طرفش افتاده است و انگار، کفهای پهن و مچهای استخوانی‌اش سنگینی می‌کند. قاضی، دستهایش را به کمرش زده است و کنار بویه ایستاده است. تاشانهٔ بویه هم نمی‌رسد. نگاهش گریزان است. به لبش خنده نشسته است و انگار که سبیل نازکش، کش آمده است. علی سبیل از ناصر ابدی بلندتر است. پهن‌تر هم هست. پیراهنش را بیرون آورده و دور کمرش بسته است. عرق از پوست تیره‌اش می‌جوشد. عضلات علی سبیل به قلوه سنگ می‌ماند. سبیل سیاه و پرپشتش تمام دهانش را پوشانده است. ناصر ابدی، به جرز در بند تکیه داده است و نگاهش‌رو ردیف مستراحها ثابت مانده است. همه سکوت کرده‌ایم. بند ساکت است.

چندتائی تو پنجره‌ها نشسته‌اند. گرده‌های نان، زیر آفتاب سوزان، مثل پاره آجر، خشک شده است. صدای زنگ ناهار، راهرو را پر می‌کند. بند اول و بند دوم که غذا گرفتند، نوبت بند سوم است. جوا بروجردی از زیر سایبان منبع آب بلند می‌شود و لخت و سنگین می‌رود تو راهرو و با کاسهٔ مسی برمی‌گردد و منتظر می‌ماند که در بند باز شود. بعد، یازده نفر دیگر، یکی یکی و دوتا دوتا می‌روند و کاسه‌هاشان را می‌آورند. تا نوبت بند سوم شود، باز می‌روند زیر سایبان منبع آب و پناه دیوار مستراحها می‌ایستند. آسمان صاف و یکدست است. آفتاب چنان داغ است که از زمین خشک بخار برمی‌خیزد.

پاسبان پشت بام، یک لحظه از تو برج نگهبانی می‌زند بیرون و گردن می‌کشد تو بند و بعد، دوباره به سایهٔ داغ زیر سقف برج، پناه می‌برد. صدای مستان، پاسبان راهرو جلو انفرادیها، از سوراخ گرد درآهنی تو بند می‌پیچد

– نهار

بعد، در یک لنگه‌ای بند باز می‌شود. پاسبان مستان، رو عتابهٔدر می‌ایستد و به ما نگاه می‌کند که جلو در بند رج زده‌ایم

– اینجا وایسادین که چی؟

کسی جوابش نمی‌دهد. حتی نگاهش نمی‌کنیم.

رستم افندی، کاسهٔ مسی را مثل عرقچین می‌گذارد روسرش و بی‌حال و وارفته می‌آید به طرف در بند. ریش تنک و دراز خاکستری رنگ رستم افندی، روسینه‌اش بازی می‌کند. به در بند که می‌رسد، ناصر ابدی جلوش را می‌گیرد. رستم افندی پاهاش را گشاد می‌گذارد و می‌ایستد. اصلاً نای حرف زدن ندارد. کلمات تو دماغ ورم کرده‌اش می‌پیچد و به جای حرف زدن غم غم می‌کند

– چیه ناصر؟

ناصر، نگاهش را که به دو گلهٔآتش می‌ماند، به نگاه وارفته رستم افندی می‌ریزد و سنگین حرف می‌زند

– افندی احترام خودتو نیگردار

رستم افندی سرش را پائین می‌اندازد و باز غم‌غم می‌کند

– من که با شماها نیستم... اینواز اول گفته بودم

ناصر، شانه‌هایش را می‌گیرد و برش می‌گرداند و هلش می‌دهد و می‌گوید

– حالا مجبوری که باشی

یوسف بیعار، جواد بروجردی و نصرالله بتول خالدار، باهم می‌آیند و سینه به سینه‌مان می‌ایستند. رستم افندی برمی‌گردد و کنارشان می‌ایستد. ابروان پیوسته و پرپشت و سیاه نصرالله بتول خالدار تو هم می‌رود و می‌گوید

– چرا نمیذارین بریم غذا بگیریم؟

ناصر ابدی، دستهاش را به کمر می‌زند و می‌گوید

– واسهٔ ارا

رو پوست زرد دماغ گنده جواب بروجردی چین می‌افتد و می‌گوید

– آخه، ماها، هیچ به شماها گفتیم که بیاین غذا بگیرین؟

فریدون باجگیر که تازه سررسیده است دنبال حرف جواد را می‌گیرد
– عیسی به دینش، موسی به دینش
بویه خم می‌شود و به طرف فریدون باجگیر و دورگه می‌گوید
– نه عیسی و نه موسی ... همه، به دین محمد
فریدون باجگیر لخت است. تمام تنش خالکوبی شده است. روسینه‌اش، دو فرشته که باهم پرواز می‌کنند، دست به دست هم داده‌اند. روشکمش اژدهای بزرگی چنبره زده است. رو بازوی راستش، رستم نقش بسته است. رو بازوی چپش، زن گوشتالو و ابروپیوسته‌ای نشسته است که خال درشتی پشت لب دارد. رگهای گردن فریدون باجگیر تند می‌شود
– اگه حکایت گردن کلفتیه، من باید غذا بگیرم
و پاپیش می‌گذارد که از میان‌مان بگذرد. ناصر ابدی، مثل ستون سنگی، جلوش را سد می‌کند
– فریدون بروکنار
قامت درشت نصرالله خرگردن جا به جا می‌شود. پاسبان مستان، رفته است تو راهرو. من می‌روم و در بند را می‌بندم که پاسبان می‌آید و دوباره بازش می‌کند. حالا، صداها دارد بالا می‌گیرد.
صورت پهن نصرالله خر گردن سفیده شده است. صدایش لرزه دارد
– خیال نکنین که با زور میتونین جلوماهارو بگیرین
علی سبیل خشدار می‌گوید
– برگردین مثه بچه آدم بشینین سرجاتون
چندتائی از بچه‌ها، دم راهرو ایستاده‌اند و نگاه‌مان می‌کنند. چندتائی از تو پنجره‌ها گردن کشیده‌اند. پندار به چارچوب در راهرو تکیه داده است و سیگار دود می‌کند. رنگش پریده است اما لبخند از لبش نمی‌برد. صدای یوسف بیعار را می‌شنوم
– بالاخره میذارین بریم غذا بگیریم یا نه؟
ناصر می‌گوید
– دو کلمه از مادر عروس بشنو
بویه می‌گوید
– حرف آخر اینه که ما دوروزه غذا نخوردیم، شما دو روزنخورین... مگه چطور میشه؟
احمد فری، با اندام ریزه و سربزرگش، باریک می‌شود که از کنارمان بگذرد. پشت یقه‌اش را می‌گیرم و می‌کشمش و به عقب می‌رانمش
– از زیردست و پا، کجا داری میری؟
جابرانگشتی یکهو از جا در می‌رود. پوزهٔ کشیده‌اش تکان می‌خورد و فریاد می‌زند
– اگه خونم راه بیفته من باید غذا بگیرم
و شانهٔ استخوانی‌اش را می‌دهد جلو که صف را بشکافد و از بند برود بیرون. بویه، با پنجهٔ درشت واستخوانی، مچ دست جابرانگشتی را می‌گیرد، دستش را پیچ می‌دهد، ارنج جابر تا می‌شود. لبهای خشک و کلفت بویه روهم می‌لغزد.
– جابر، روتو کم کن
استوار پیر، با سروصدا می‌آید تو
– اینجا چه خبره؟
موی حنائی رنگ استوار آشفته است. تمام قامت کوتاهش به عرق نشسته است. سبیل سفیدش می‌لرزد. به گونه‌های پهنش خون دویده است. دماغ کوفته‌اش سفیدی می‌زند و تو چشمان دشتش رگ قرمز دویده است. حرف زدنش عجولانه است. دستپاچه به نظر می‌رسد
– چرا نمیذارین اینا غذا بگیرن؟
علی سبیل، بی‌اعتنا جوابش می‌دهد. اوقات علی سبیل تلخ است. گلویش خشک است. حرف زدنش خش دارد
– به تو مربوط نیس
استوار از جا در می‌رود مثل خروس جنگی می‌رود تو سینهٔ علی سبیل
– پس به تو مربوطه قاچاقچی؟
رنگ علی سبیل تیره می‌شود. از دهانم می‌پرد
– گمون کنم به تو مربوطه استوار!
و کلمهٔ "استوار" را چنان می‌گویم که انگار فحش باشد، همچنانکه استوار، کلمهٔ «قاچاقچی» را گفته بود.
استوار، تند برمی‌گردد به طرف من. از بناگوش تا شقیقه‌اش زردی می‌زند. می‌ایستد تو سینه‌ام و نگاهم می‌کند. خیره نگاهم می‌کند. یکهو راه می‌افتد. از در بند می‌زند بیرون و فریاد می‌کشد
– درو ببند
پاسبان مستان، در را می‌بندد.
آفتاب دارد از پا درمان می‌آورد. از چارستون بدن‌مان عرق می‌ریزد. جواد بروجردی راه می‌افتد و می‌رود به طرف سایبان منبع آب. غر می‌زند و ناسزا می‌گوید. بعد، رستم افندی است که می‌رود. اسی سرخو هنوز ایستاده است و رو داری می‌کند. بویه، بهش می‌گوید که ناهار تمام شده است
– اسی بیخود وایسادی. مثه بقیه راه بیفت برو جلو مستراحا.
اسی تیز است، عین زنبور. زیرآفتاب قرمز قرمز شده است. ناصر، زیر بازویش را می‌گیرد و ردش می‌کند
– راه بیفت برو اسی. بیخود خیال نکن که میذاریم از این در بری بیرون.
حرف تو گلوی اسی گره می‌خورد
– آخه من از همون روزای اول گفتم که ...
علی سبیل می‌رود تو حرفش

– امروز، با روزای اول خیلی توفیرداره
ناصر، اسی را می‌برد وزیر سایبان منبع آب رهاش می‌کند و برمی‌گردد. می‌رویم دم راهرو و تو سایه می‌نشینیم. صدا از هیچ کس درنمی‌آید. راه می‌افتم تو راهرو. بعضیها چندک زده‌اند و زانوها را تو بغل گرفته‌اند. بعضیها دراز کشیده‌اند و با شکم گرسنه سیگار می‌کشند. بعضیها تو چرتند. راهرو ساکت است. تو اتاقها ساکت است. وز وز بال مگسها شنیده می‌شود. برمی‌گردم به طرف در راهرو. ناگهان صدای پرتوانی تو بند می‌ترکد
– پندار
صدای استوار نیست. صدای علی سلمانی هم نیست
– پندار
پندار، بلند می‌شود و سخت و سنگین از ته راهرو می‌آید و در آستانهٔ در راهرو می‌ایستد. باز صداش می‌کنند. نگاه‌مان می‌کند و حرف می‌زند
– این دفه، دیگه حکایت پریشب نیس...
تو نگاهش تردید هست. شک و ناباوری هست
– ... پریشب خیال میکردن که بیخودی حرف می‌زنیم، اما حالا، دستگیرشون شده که قضیه جدیه
باز صداش می‌کنند.
پندار می‌گوید که هیچ کدام‌مان نباید از بند بیرون برویم. از تو راهرو می‌رود تو حیاط. بلند می‌شویم و دنبالش راه می‌افتیم. چندتائی از تو راهرو پشت سرمان می‌آیند تو حیاط. چندتائی از تو پنجره گردن می‌کشند. آفتاب حیاط را پر کرده است. دارد از دیوار بالا می‌کشد. در بند باز می‌شود. استوار است که در آستانهٔ در بند ایستاده است. صدای پیرش را می‌شنویم. صدایش لرزه دارد. از غیظ می‌لرزد
– بیا بیرون جناب رئیس بات کار داره
پندار دستهاش را به کمر می‌زند و از جا جم نمی‌خورد. صداش خشک است
– هرکی با من کار داره تشریف بیاره اینجا
صدای استوار تهدیدآمیز می‌شود. دستش را تکان می‌دهد و تند حرف می‌زند. آب دهانش می‌پرد بیرون
– حالا کارت به جائی رسیده که جناب رئیسو احضار می‌کنی؟
پندار دستهاش را از هم باز می‌کند، عقب می‌نشیند و خونسرد می‌گوید
– من نه! ... من کسی رو احضار نکردم
استوار می‌آید جلوتر. سینه به سینه پندار می‌ایستد و با صدائی که گلو را خراش می‌دهد حرف می‌زند
– جوون تو داری با زندگی خودت بازی می‌کنی
پندار لبخند می‌زند و می‌گوید
– بازندگی تو که بازی نکردم
استوار، بی‌اینکه حرفی بزند،سریع برمی‌گردد، از بند می‌زند بیرون و در آهنی را پر سروصدا می‌بندد.
هنوز نرفته‌ایم تو راهرو و هنوز بچه‌ها از تو پنجره‌ها نرفته‌اند پائین که دوباره استوار می‌آید تو. یکراست می‌آید به طرف پندار و مچ دستش را می‌گیرد
– خیلی خب، از بند نیا بیرون... همراه من بیا تو حیاط کارت دارم
پندار تکان نمی‌خورد
– هرچی میخوای بگی همینجا بگو
استوار نرم می‌گوید
– میخوام با خودت تنها حرف بزنم
پندار نگاه‌مان می‌کند و همراه استوار راه می‌افتد. از راهرو می‌زنند بیرون می‌روند تو حیاط. استوار با دستمال عرق پیشانی و گونه‌ها را می‌گیرد و با پندار حرف می‌زند. صدایش را نمی‌شنویم. آرام آرام، پندار را تا نزدیک در بند، همراه خود می‌برد.
ایستاده‌ایم دم راهرو ونگاه‌شان می‌کنیم. چندتائی از بچه‌ها تو پنجره‌ها چندک زده‌اند.
استوار و پندار جلو در بند می‌ایستند. یکهو در بند باز می‌شود. تا بخواهیم بجنبیم، چند پاسبان عجولانه جست می‌زنند تو حیاط، پندار را بغل می‌کنند و تا بهشان برسیم در بند بسته می‌شود.

همه از تو اتاقها و از تو راهرو می‌ریزند تو حیاط. صداها قاطی هم می‌شود ناگهان می‌بینم که پشت حلقه‌های سیم خاردار، دورتا دوربام، پاسبان مسلح ایستاده است. در یک لحظه، خون به صورتم می‌جهد، جوش می‌خورم، از کوره در می‌روم و فریاد می‌کشم
– آدم دزدها!
صدای خشمگین افسر نگهبان را می‌شنوم که کنار برج نگهبانی ایستاده است. صداش مثل ترقه می‌ترکد
– خفه شو خالد
باز فریاد می‌کشم
– آدم دزدها!
فریادها قاطی هم می‌شود. ناصر ابدی مشتش را گره می‌کند ورو در روی افسر نگهبان می‌ایستد و با صدایی که برهمهٔ صداها برتری می‌گیرد می‌گوید
– اگه همهٔ مارو قیمه قیمه کنین غذا نمی‌گیریم
احساس می‌کنم که همه سرلج افتاده‌اند. مشتها بالا می‌رود و نعره‌ها درهم می‌آمیزد
– آدم دزدا
– پندارو برگردونین
– اگه مارو به صلابه بکشین غذا نمی‌گیریم
باز صدای افسر نگهبان اوج می‌گیرد

– برین تو اتاقا والا میگم تیراندازی کنن
ناصر ابدی فریاد می‌کشد
– مردش نیسی
قامت کوتاه و به عرق نشستهٔ رئیس زندان پیدا می‌شود. مثل خوک تیر خورده به خود می‌پیچد. دستهاش را بلند می‌کند و فریاد می‌کشد. صداش را نمی‌شنویم. فریاد بچه‌ها در هم شده است و مشتهارو هوا تکان می‌خورد. حرکات رئیس زندان عادی نیست. انگار خودش را باخته است. به پاسبانها که پشت حلقه‌های سیم خاردار، لوله‌های تفنگ را تو مشت می‌فشارند، اشاره می‌کند. پاسبانها عقب می‌نشینند و ناپیدا می‌شوند. باز دستهای رئیس زندان بالا می‌رود ودهانش بازوبسته می‌شود. صدای بچه‌ها از اوج می‌افتد. صدای رئیس زندان شنیده می‌شود
– ما با پندار کاری نداریم...
صدای خفهٔ یکی از بچه‌ها بلند می‌شود
– همین حالا باید برش گردونین
تن همه به عرق نشسته است. چهره‌ها برافروخته است. دهانها کف کرده است. صدای رئیس زندان، بریده بریده، مثل مرغ تیر خورده، رو هوا پرپر می‌زند
– اگه شماها ساکت باشین... هم پندارو... برمی‌گردنیم... و هم به وضع غذاتون می‌رسیم
کسی از میان جمعیت نعره می‌کشد
– دروغه!
صدای دیگری است که رگدار است و پرقدرت
– حقه بازیه!
باز صدای رئیس زندان است از خشم می‌لرزد
– تا امشب بهتون مهلت میدم... اگه شام گرفتین پندارو...
بقیه حرف رئیس زندان زیر فریادهائی که یکهو از گلوی دهها نفر برمی‌خیزد، خفه می‌شود
– همین حالا
– حالا باید برگرده
– دروغ میگی
– آدم دزدا
– پندارو برگردونین
باز صدای رئیس زندان را می‌شنوم
– همین که گفتم... تا امشب مهلت دارین
و عقب می‌نشیند و از لب بام ناپدید می‌شود.
باز فریادها قاطی هم می‌شود. باز مشتهای گره شده رو هوا تکان می‌خورد.
بازوی ناصر ابدی را می‌گیرم. رگهای گردنش ورم کرده است. چشمهاش از حدقه بیرون زده است
– ناصر، اینجور نمیشه... باید فکری بکنیم
صدای ناصر خفه است
– وختی که جسد پندار رو تحویلمون دادن دیگه چه فکری داریم که بکنیم؟
فکر می‌کنم که اگر بتوانیم بچه‌ها را ساکت کنیم و اگر بتوانیم دورهم بنشینیم و عقلهامان را روهم بگذاریم، شاید بشود راه چاره‌ای پیدا کرد. به ناصر ابدی می‌گویم که با این سروصداها، بهانه به دست رئیس زندان می‌دهیم تا هرکاری دلش بخواهد بکند. ناصر تو سینه‌ام براق می‌شود
– پس تو میگی دستامونو بذاریم روهم و خفه شیم؟
– نه ناصر... من اینو نمیگم ... ولی با فریاد و داد و قالم که کاری از پیش نمیره
– ولی پندارو چی میگی؟
– منم همینو میگم
– خب پس چی؟
– من که نمیگم کوتاه بیایم. من میگم باید عاقلانه تصمیم بگیریم. میباس به راه اساسی پیدا کنیم که ناچار بشن پندارو برگردونن.
هنوز فریادها نیفتاده است. تن‌ها، همه به عرق نشسته است. رگهای گردن همه ورم کرده است. ناصر ابدی راه می‌افتد. منوچ سیاه و بویه و قاضی و مهدی سینه کفتری را صدا می‌کند
– میباس جلسه کنیم...
می‌رویم تو اتاق دهم. صدای تو درهم بچه‌ها – که کم‌کم به پستی می‌گراید – از پنجره می‌زند تو اتاق. چندتائی از بچه‌ها می‌آیند و دور تا دور اتاق دهم می‌نشینند. علی سبیل و احمد رطیل هم می‌آیند و می‌نشینند. داریم حرف می‌زنیم که باز، یکی یکی و دوتا دوتا، بچه‌ها می‌آیند. حالا اتاق دهم پر شده است. چندتائی تو پنجره چندک زده‌اند و چندتائی هم در آستانهٔ در اتاق ایستاده‌اند.
ناصر ابدی، و دوزانو نشسته است. مشتهایش را به زمین فشار می‌دهد. بازوهایش قلنبه شده است. حرف که می‌زند صدایش خفه و گرفته است.
– من میگم، حالا که پندارو به نامردی بردن بیرون، مام میباس این ده – دوازده نفرو اونقد کتک بزنیم تا جون از ماتحتشون در ره.
صدای رستم افندی که لابلای بچه‌ها ایستاده است درمی‌آید
– ماها چه گناهی کردیم
ناصر سر برمی‌گرداند
– تو اینجا چیکار می‌کنی افندی؟... بزن بیرون
رستم افندی تکان نمی‌خورد. وارفته می‌گوید

– واسه چی برم بیرون؟
ناصر ابدی، بی‌اینکه حرفی بزند، از جا بلند می‌شود، رستم افندی را بغل می‌کند، از لابلای بچه‌ها شلنگ می‌اندازد و رستم افندی را از اتاق پرت می‌کند تو راهرو
– اگه برگشتی تو اتاق، اونقد خرخره‌تو فشار میدم تا چشات از کاسه بیرون بزنه
رستم افندی سکوت می‌کند. می‌ایستد پشت سربچه‌هائی که در استانه در اتاق ایستاده‌اند. ناصر، می‌آید و می‌نشیند. همه سکوت کرده‌ایم. مهدی سینه‌کفتری، کتفهای به عقب نشسته‌اش را تکیه داده است به رختخواب پیچ و زانوها را تو بغل گرفته است. می‌گوید
– اگه اینارو گروکشی بکنیم و کتک بزنیم، بهانه به دستشون میدیم.
قاضی می‌گوید
– حتی اونوخ میتونن با اسلحه به جونمون بیفتن
منوچ سیاه می‌گوید
– ولی من با حرف ناصر موافقم
مهدی سینه کفتری باز به حرف می‌آید
– هیچ کار درستی نیس
اتاق پرشده است دود سیگار. حالم دارد به هم می‌خورد. بلند می‌شوم دم پنجره می‌ایستم. بویه ساکت نشسته است. نگاهش رمیده است. چپیه‌اش را انداخته است روشانه‌اش. سر تراشیده‌اش خیس عرق است. چشمان کلاپیسهٔ سیاه تو چشمخانه می‌گردد. جابه جا می‌شود و می‌گوید
– خب اگه با حرف ناصر موافق نیستین، من یه فکر دیگه دارم
همه نگاهش می‌کنیم. همه بی‌حال و وارفته‌ایم. گرسنگی و گرما، سست‌مان کرده است. منوچ سیاه حرف می‌زند
– دیوار مستراحارو خراب می‌کنیم، تموم آجرارو روهم کوت می‌کنیم...
می‌روم تو حرفش
– اگه اینکارو بکنیم، اونوخ نمیتونن که ...
حرفم را می‌برد
– بذا حرفمو بزنم...
ناصر می‌گوید
– بذا حرفشو بزنه
منوچ سیاه ادامه می‌دهد
– ... بعد، به نوبت، ده نفر ده نفر. آجرارو از ته بند، پرت می‌کنیم به طرف در. هرآجر که به در آهنی بخوره، صداش مثه توپ تو راهرو می‌ترکه... همچین که آجرا تموم شد، دوباره جمعشون می‌کنیم و باز شروع می‌کنیم... اونقد اینکارو ادامه میدیم که ذله بشن... تا پندارو برگردونن... تا به حرفمون گوش بدن...
همه سکوت کرده‌ایم و به همدیگر نگاه می‌کنیم. من و قاضی، هردو با هم حرف می‌آئیم
– کار...
– اما...
من حرفم را می‌خورم. به قاضی مهلت می‌دهم که حرف بزند
– کار دستی نیس
ناصر ابدی می‌گوید
– چرا؟
قاضی می‌گوید
– عیب بزرگش اینه که میتونن بگن دیوارو خراب کردیم که فرار کنیم...
من می‌گویم
– منم همینو میخواستم بگم
قاضی ادامه می‌دهد
– ... این وصله‌رو که بهتون چسبوندن، هرکاری که دلشون بخواد میتونن بکن... حتی میتونن به گلوله‌م ببندنمون... اصلاً خراب کردن دیوار جرمه
منوچ سیاه می‌گوید
– اینا همه صوته
مهدی سینه کفتری می‌گوید
– قاضی قانون میدونه... اگه میگه جرمه، خب لابد جرمه
من می‌گویم
– حالا فرض کنیم که این یه راه... بازم میتونیم فکر کنیم. شاید راه بهتری پیدا کردیم.
حالم قدری بهتر شده است. دوباره می‌نشینم کنار ناصر ابدی. بویه، آرام بنا می‌کند به حرف زدن. ابروهای پرپشتش توهم رفته است. تو چشمان درشتش رگ قرمز دویده است. ریش جوگندمی کوتاهش تکان می‌خورد و حرف می‌زند
– من یه فکر دیگه دارم
چند لحظه سکوت می‌کند. قاضی عجولانه می‌گوید
– خب بگو
بویه، آرام حرف می‌زند
– همه با هم کاسه‌های مسی‌رو به هم می‌کوبیم. روزا غذا نمی‌گیریم و از غروب تا صبح علی‌الطلوع، کاسه‌هارو به هم می‌کوبیم... صداش تو تموم شهر

میپیچه. میتونیم ذله‌شون کنیم.
چنان حرفش به دلم می‌نشیند که احساس آرامش می‌کنم، مهدی سینه کفتری می‌گوید
– این که دیگه جرم نیس
قاضی می‌گوید
– گمون نمی‌کنم جرم باشه... تا حالا از هیچکدومیک از بازپرسا نشنیدم که کاسه‌زنی جرم باشه
همه، حرف بویه را قبول می‌کنیم. ناصر ابدی می‌گوید
– از همین حالا شروع کنیم
بویه می‌گوید
– نه ... از حالا، نه!
نگاهش می‌کنیم. باز حرف می‌زند
– باز به رئیس زندون کاغذ می‌نویسیم. می‌نویسیم که اگه تا فردا شب پندار برنگرده اینکارو می‌کنیم.
صدای ناصر ابدی بلند می‌شود
– ولی تا فردا شب جسدشو برمیگردونن... از همین حالا باید ...
قاضی می رود تو حرف ناصر ابدی
– اگه بنویسیم بهتره
حرف درگیر می‌شود. همه با حرف بویه موافقت می‌کنیم. بنا می‌کنم به نوشتن نامه برای رئیس زندان.
□
□
چیزی به ظهر نمانده است. ضعف و گرسنگی زور می‌آورد. هنوز از پندار خبری نشده است. اگر تا غروب برنگردد، باید کاسه‌زنی را شروع کنیم. تمام شهر را رو سر می‌گیریم. یکصد جفت کاسهٔ مسی که در یک لحظه به هم کوبیده شود. صداش از ترکیدن گلولهٔ توپ هم پرتوان‌تر است.
دهان به دهان می‌گردد که شبانه، پندار را کلبچه زده‌اند و انداخته‌اند تو ماشین و برده‌اند بندر که بفرستندش جزیرهٔ خارک. باز می‌شنویم که علی سلمانی از پاسبانها شنیده است که سحرگاه امروز مادر پندار رفته است دم‌خانه دادستان و خوابیده است جلو اتوموبیلش و خاک خیابان را رو سرگرفته است. اگر این خبر راست باشد – که بعید به نظر می‌رسد مادر پندار به این زودی با خبر شده باشد که پسرش را برده‌اند جزیرهٔ خارک – پس دادستان باید چیزهائی دستگیرش شده باشد. بچه‌ها، دسته دسته نشسته‌اند تو سایهٔ دیوار. جای دوازده نفر، زیر سایبان منبع آب وجلو ردیف مستراحهاست. سه روز است از ما جدا شده‌اند. دو روز است که نگذاشته‌ایم غذا بگیرند. تی نگذاشته‌ایم از ناپلئون چیزی بخرند و غذا درست کنند. دکان ناپلئون تخته شده است. امروز، از روزهای دیگر گرمتر است. بعضیها لخت شده‌اند و تو راهرو دراز کشیده‌اند. شکمهاشان فرو نشسته است و دنده‌هاشان بیرون زده است. حالا دیگر حکایت لج و لجبازی است. دیگر حکایت اعتصاب نیست. شاید اگر پندار را نمی‌بردند، بچه‌ها تا روز سوم طاقت نمی‌آوردند. چندتائی تو راهرو قدم می‌زنند، اما خیلی زود خسته می‌شوند، پاهاشان سست می‌شود و هرجا که هستند می‌نشینند.
باز خبر تو بند می‌پیچد که مادر پندار تمام خیابان را روسر گرفته است و هرچه از دهانش درآمده است نثار دادستان کرده است. معلوم نیست چه کسی این خبرها را می‌آورد. کشیک تو راهرو، پاسبان مستان است. بعید به نظر می‌رسد که چیزی به کسی بگوید و یا خبری از بیرون به زندانی بدهد. از آن بخوبریده‌هائی است که اگر جلوش را نگیرند چنان کنده‌ای از زندانیان می‌کشد که رئیس زندان جلوش لنگ بیندازد. همیشه چشمانش خونی رنگ است. گونه‌هاش انگار از سنگ است. گردنش تو سینه نشسته است. کوتاه قامت است و تیز. هرکس را که از بند بیرون بکشند و به درخت طناب پیچش کنند، شلاق زدنش با پاسبان مستان است.
می‌روم به طرف در بند. چشمان خونی رنگ پاسبان مستان و دماغ بزرگش به سوراخ گرد در آهنی چسبیده است و تو بند را نگاه می‌کند بیخود فکر می‌کنم که خبرها را مستان می‌آورد. می‌روم تو راهرو. وز وز بال مگسها را می‌شنوم. همه سکوت کرده‌اند. همیشه، ظهر که می‌شد، غرش پریموسها، راهرو را پر می‌کند. کومهٔ نانها سیاه، سه برابر روز اول شده است. زمزمهٔ مهدی پاپتی به گوشم می‌نشیند. پیر است و ریزه اندام. ته راهرو چندک زده است. پوست پر چروک چهره‌اش قهوه‌ای رنگ است. به زحمت صداش را می‌شنوم. می‌روم و روبرویش می‌نشینم. چشمانش رمق ندارد. رنگ باخته است. زیر لب غرغر می‌کند
– آخه من پیرم. من دیگه طاقت ندارم... اگه جون به جونم بکنی محاله تا فردا طاقت بیارم
یکهو جا می‌خورم. اگر این زمزمه همه‌گیر شود؟... به حرف می‌آیم
– پدر... طاقت تو از صدتا جوونم باید بیشتر باشه...
مژه‌های سوخته‌اش روهم می‌نشیند. ادامه می‌دهم
– ... ماها میباس از تو تجربه بگیریم
سرش را می‌اندازد پائین و باز زمزمه می‌کند
– آخه این ناکسا که به فکر ماها نیستن
نرم حرف می‌زنم
– اما به فکر خودشون که هستن ... اگه ادامه بدن براشون دردسر درست میشه.
باز، جابه جا، حرف درز باز می‌کند. از جلو مهدی پاپتی بلند می‌شوم. قاضی و منوچ سیاه و ناصر ابدی را حالی می‌کنم و راهشان می‌اندازم که به حرفها گوش بدهند. بعد، می‌روم سراغ بویه و مهدی سینه کفتری.
ناصر ابدی، سینه را جلو داده است، مشتش را گره کرده است، گردن گرفته است و بلند حرف می‌زند
– آدم میباد غیرت داشته باشه. مرد باید رو حرف خودش وایسه ...
حرف منوچ سیاه را می‌شنوم
– اگه از گشنگی جنازه‌مو از این در بیرون ببرن، بازم غذا نمی‌گیرم تا به حرفمون برسن...
قاضی از قانون می‌گوید

– هفده‌ساله که با دادگستری سرو کار دارم. قانون میگه که ما حق داریم اعتصاب کنیم. قانون میگه که رئیس زندون مسئول جون ماس...
مهدی سینه کفتری آرام حرف می‌زند
– کاراشون نشون میده که دستپاچه شدن... نشون میده که میخوان به جوری قال قضیه‌رو بکنن و سروصدارو بخوابونن... ماها اگه یه روز دیگه طاقت داشته باشیم، همهٔ کارا درس میشه
بویه، با قامت بلند، مثل پادیر خم برداشته، دستها را به کمر زده است و وسط راهرو ایستاده است و بالای سرچندتا از بچه‌ها که کنارهم چندک زده‌اند خم شده است و حرف می‌زند. صدای بویه رگدار است
– ما، تا حالاش اومدیم... سلمنا یه روز دیگه‌م غذا نخوریم... خیال کنین روزه هستیم ... آدم از گشنگی که نمی‌میره ... اما عوضش، اگه همینطور که تا حالا محکم بودیم، امروز و فردا روهم قرص باشیم، رئیس زندون کوتاه میاد... اینو بهتون قول میدم که کوتاه میاد...
زمزمه می‌خوابد. گوش بچه‌ها تیز است. هرلحظه جاشان را عوض می‌کنند. مهدی پاپتی، پیشانی‌اش را می‌گذارد رو زانوها و می‌رود توچرت. موی سرش پاک سفید شده است. زنگ ناهار، تو راهرو طنین می‌اندازد. علی سبیل بلند می‌شود و راه می‌افتد و می‌رود به طرف در بند. ناصر ابدی می‌رود دنبالش. هردو، تو برق آفتاب، به دو طرف در بند تکیه می‌دهند و می‌ایستند. کسی از زیر سایبان منبع آب جم نمی‌خورد. حالا دیگر حساب کار دستشان آمده است. می‌دانند که اگر باز راه بیفتند سنگ رو یخ می‌شوند. رستم افندی از همه کم حوصله‌تر است. جای خودش وول می‌خورد و غر می‌زند و کفر می‌گوید. نصرالله خرگردن، بلند بلند فحش می‌دهد. همه صدایش را می‌شنویم اما هیچ‌کس جوابش نمی‌دهد. یک‌بار، ناصر ابدی قصد می‌کند که برود و ساکتش کند
– بذا برم این مادر جنده‌رو خفه کنم که اینهمه کرکری نخونه
جلوش را می‌گیرم. حرف پندار را به یادش می‌آورم
– اعتصاب کردن با سرو صدا راه انداختن فرق داره ناصر... ما اگه بخوایم جوابش بدیم اونم میزنه به سیم آخر و اونوخت هرچی رشته‌ایم پنبه میشه
ناصر ابدی جوش می‌زند و قانع می‌شود.
چیزی از ظهر نگذشته است که زمزمهٔ تازه‌ای آغاز می‌شود
– میباس کاسه‌هارو آماده کنیم
و تا بخواهیم بجنبیم و جلوش را بگیریم، سرتاسر راهرو و همهٔ اتاقها را پر می‌کند
– میباس کاسه‌هارو آماده کنیم
– حالا زوده
– تا غروب که چیزی نمونده
– آخه تو نامه نوشتیم از امشب
– حالا تا شب که همچین توفیری نداره
در صندوقهای آهنی و صندوقهای تخته‌ای، پشت سرهم باز می‌شود و کاسه‌ها بیرون می‌آید. اصلاً حرف به خرجشان نمی‌رود. نمی‌توانیم قانع‌شان کنیم. انگار که همه منتظر بوده‌اند، انگار دل‌شان می‌خواهد هرچه زودتر تکلیف‌شان روشن شود. تو چشم همه می‌خواهیم که حوصله‌شان سر رفته است. ناگهان از تو اتاق دهم صدای برخورد کاسه می‌آید. بویه می‌دود به طرف اتاق دهم. صدای خشک و فلزی، یک لحظه زیر اطاق راهرو طنین می‌اندازد وخاموش می‌شود. باز از تو اتاق دهم صدای برخورد کاسه می‌آید. صدای بویه را می‌شنوم
– منصور، حالا خیلی زوده
راه می‌افتیم به طرف اتاق دهم. مهدی پاپتی، سر از رو زانوها برمی‌دارد، دست لرزانش را دراز می‌کند، از تو صندوق یک کاسهٔ مسی و یک بشقاب بیرون می‌آورد. حالا، صدا، از تو اتاق چهارم است. از بچه‌ها جدا می‌شوم و می‌روم به طرف اتاق چهارم. تقی‌پادو است که دارد کاسه‌ها را به هم می‌کوبد. دراز کشیده است. پاهاش را جمع کرده است. تنکهٔ گشادش سرخورده است پائین. زانوهاش، عینهو دو گره طناب است. پوست رانهاش زردی می‌زند. چشمان میشی‌رنگش به چشمخانه نشسته است. دستهای استخوانی را بالای سر گرفته است و کاسه‌ها را به هم می‌کوبد "دق ... دق ... دق ...." داد می‌کشم
– تقی ... تا شب خیلی مونده ...
به حرفم گوش نمی‌دهد. کاسه‌ها را به هم می‌کوبد. ته جوش خوردن‌مان فایده دارد و نه داد و بیدادمان و نه التماس و خواهش‌مان. حالا، صدای برخورد کاسه‌ها، یکی یکی و دوتا دوتا، از همهٔ اتاقها بیرون می‌زند. هنوز همه گیر نشده است. هنوز منظم نشده است. مهدی پاپتی مثل کرم بیجانی تکان می‌خورد. کف دستش را به زمین می‌گذارد و بلند می‌شود. کاسه و بشقاب را به هم می‌کوبد و بنا می‌کند به راه رفتن. زانوهاش می‌لرزد. سر راهش را می‌گیرم
– پدر ... حالا وقتش نیس
به حرفم گوش نمی‌دهد. کاسه و بشقاب را به هم می‌کوبد و راه می‌افتد به طرف در راهرو. چندتائی از بچه‌ها به دنبالش کشیده می‌شوند. ناصر ابدی بازویم را می‌گیرد
– ناکسا شروع کردن
قاضی می‌گوید
– نمیشه جلوشونو گرفت
حالا، صدای کاسه‌ها، زیر طاق راهرو گوش راکر می‌کند "دق ... دق ... دق ..." قاضی می‌پرسد
– چه کنیم؟
به یاد حرف پندار می‌افتم "... اگه به حرفشون گوش ندیم کار تمومه ..." مهدی سینه کفتری راه می‌افتد که کاسه‌هاش را بردارد. هاج واج شده‌ام. صدای ناصر ابدی را می‌شنوم
– چرا همچین وایسادی نیگا می‌کنی؟
حالا، همه، کاسه را برداشته‌اند و دارند از راهرو می‌زنند بیرون. راه می‌افتم و کاسه را از صندوق بیرون می‌آورم. حالا، صدای کاسه‌ها، هماهنگ شده است "... ددق، دق، دق– ددق، دق، دق ..." آفتاب تند به سرمان می‌تابد. تمام تن‌مان خیس عرق شده است. کشیک بام، از برج نگهبانی بیرون زده است و با چشمهای از حدقه درآمده نگاه‌مان می‌کند. صدای برخورد کاسه‌ها وحشت انگیز است. یقین دارم که تمام شهر را پر کرده است "... ددق، دق، دق

– ددق، دق، دق..." ناگهان قامت کوتاه رئیس زندان، لب بام پیدا می‌شود. مثل مار زخم خورده به خودش می‌پیچد. دستها را تکان می‌دهد. دهانش باز و بسته می‌شود. فریادش زیر صدای برخورد کاسه‌ها که هر لحظه مثل توپ می‌ترکد، خفه می‌شود "... ددق، دق، دق – ددق، دق، ق...". نگاه‌مان به رئیس زندان است که می‌بینیم یکهو، پاسبانهای مسلح به تفنگ، هجوم می‌آورند و پشت حلقه‌های سیم خاردار لب بام پا به پا می‌شوند. پاسبانها وحشت زده‌اند. افسر نگهبان، عجولانه می‌آید و پشت سر رئیس زندان می‌ایستد. پاسبانها، تفنگها را رودست گرفته‌اند. رئیس زندان حلقوم خودش را پاره کرده است اما صدایش را نمی‌شنویم. گهگاه، در فاصلهٔ بین ضرب‌ها، بریده بریده، چیزهائی به گوش‌مان می‌نشیند

– گوش به ...

– ددق، دق...

– ... یوونه‌ها...

– ... دق ... ددق...

– ... احمق...

– ... دق، دق ...

رئیس زندان جنون گرفته است. رنگ چهره‌اش تیره شده است. دهانش به کف نشسته است. به زمین لگد می‌کوبد. هردو دستش را روهوا تکان می‌دهد. مشتهاش را گره کرده است. دهانش باز و بسته می‌شود. صدای برخورد کاسه‌ها، تا دور دست شهر می‌رود "... ددق، دق، دق–ددق، دق، دق...". حرفهای رئیس زندان، بریده بریده، به گوش‌مان می‌نشیند

– ... حرف من ...

– ... ددق، دق، دق...

– ... مادرقحبه ...

– ... ددق، دق، دق...

ناگهان رئیس زندان از جا کنده می‌شود. هجوم می‌برد بهیکی از پاسبانها، تفنگ را از دستش می‌قاپد. گلنگدن می‌زند، پاهای کوتاه و کلفتش را پس و پیش می‌گذارد و قنداق تفنگ را به سینه می‌کوبد. تا بخواهم رد لولهٔ تفنگ رئیس زندان را پیدا کنم به یکی نشانه رفته است، می‌بینم که همهٔ پاسبانها زانو زده‌اند. قنداقهای تفنگ را به سینه گذاشته‌اند و لوله‌های تفنگ را از لابلای حلقه‌های سیم خاردار که دور تا دور بام نشسته است به ما نشانه رفته‌اند. خیلی زود نظم کوبیدن کاسه‌ها به هم می‌ریزد. دستپاچه شده‌ام. خودم را باخته‌ام، نمی‌توانم آنچه را که می‌بینم باور کنم. چندتائی از بچه‌ها دور خود می‌گردند و به لوله‌های تنفگ نگاه می‌کنند. دستهاشان سست می‌شود و همراه کاسه‌ها پائین می‌افتد. ناصر ابدی خیس عرق است. لخت است. تنش زیر برق آفتاب سرخی می‌زند. پاها را گشاد گذاشته است. دستها را بالای سرگرفته است و کاسه‌ها را به هم می‌کوبد. ایستاده‌ام کنار ناصر ابدی. بازوهام یاری نمی‌کند اما کاسه‌ها را به هم می‌کوبم. چندتائی از بچه‌ها عقب کشیده‌اند. تو سایهٔ دیوار چنباتمه زده‌اند وکاسه‌ها را روزمین گذاشته‌اند و با دهان باز، به تفنگها نگاه می‌کنند. لحظه به لحظه، صدای انفجار کوبیدن کاسه‌ها ضعیف‌تر می‌شود. حالا، تق تق از هم گسیخته چند کاسه بیشتر نیست. بویه، ناصر ابدی، موچ سیاه، مهدی سینه کفتری، علی سبیل، من و یکی دوتای دیگر، جابه جا، در جمع بچه‌ها ایستاده‌ایم و کاسه‌ها را بهم می‌کوبیم. همه، هاج وواج شده‌اند. بعضیها به رئیس زندان نگاه می‌کنند. بعضیها، انگار که غافلگیر شده باشند و انگار که طلسم شده باشند، بی‌اینکه تکان بخورند و یا مژه بزنند، به پاسبانها خیره شده‌اند. زیر سایبان منبع آب را نگاه می‌کنم. کسی پیدا نیست. رستم افندی از پشت دیوار مستراحها گردن کشیده است و بالا را نگاه می‌کند. ریش دراز و خاکستری‌رنگش می‌لرزد. سر بزرگ و گردن کلفت نصرالله خرگردن، از بالای سر رستم افندی بیرون می‌آید. چشمانش از حدقه بیرون زده است. چندتائی از بچه‌ها، آهسته عقب می‌کشند و می‌روند تو راهرو. تمام تن رئیس زندان به عرق نشسته است. قنداق تفنگ را به زمین می‌گذارد. قد راست می‌کند. دهانش باز می‌شود. صدایش مثل گلوله می‌ترکد

– ناصر، دیگه بسه

حالا، تنها ناصر ابدی است که کاسه را به هم می‌کوبد

– گفتم، بسه

پاسبان‌ها هنوز به زانو نشسته‌اند. پاسبان مستان، لولهٔ تفنگش را به ناصر ابدی نشانه رفته است. چهرهٔ مستان، انگار از سنگ است. گردنش تو سینه نشسته است و چشمان درشتش گشاد شده است.

باز فریاد رئیس زندان رو بند پر می‌کشد

– ناصر کاسه‌رو بنداز والا با گلوله ...

هنوز حرف رئیس زندان تمام نشده است که ناصر ابدی کاسه‌ها را محکم به زمین می‌کوبد و برمی‌گردد و رو در روی بچه‌ها می‌ایستد و نعره می‌کشد

– نامردا! ... از زنم کمترین!...

بچه‌ها، عقب نشسته‌اند و در پناه دیوار تو درهم ایستاده‌اند.

صدای رئیس زندان است

– خفه‌شو ناصر!

ناصر ابدی رو در روی رئیس زندان می‌ایستد و مشتش را گره می‌کند و صدایش می‌ترکد

– تو هم نامردی! ... همهٔ پاسبانام نامردن!

صدای رئیس زندان خفه و خشدار است

– میگم ساکت‌شو ناصر...

جرأت نمی‌کنم بروم جلو و ناصر ابدی را ساکت کنم. هیچکس جرأت نمی‌کند. بویه، مهدی سینه کفتری، علی سبیل، قاضی ومنوچ سیاه کنار هم ایستاده‌اند. رنگ از روی‌شان پریده است. حالا، ناصرابدی، وسط بند، دور خودش می‌گردد و فریاد می‌زند

– همه تون نامردین!... نامردین!...

و با مشت به سینهٔ لخت و پرموی خود می‌کوبد

– اگه راس میگین بزنین ... تیر خالی کنین...

ناگهان چشم ناصر ابدی می‌افتد به ریش دراز رستم افندی که از پشت دیوار مستراحها بیرون زده است. یکهو خیز برمی‌دارد به طرفش و تا رستم افندی بجنبد، ناصر ابدی چنگ می‌اندازد، ریش درازش را تو مشت می‌گیرد، تکان می‌دهد و رستم افندی را از پشت دیوار مستراح‌ها بیرون می‌کشد.

صدای زخم خورده رئیس زندان پرپر می‌زند

– ناصر... دیوونگی نکن ... ناصر ...

همه سرجای خود میخکوب شده‌ایم. تو حیاط دارد خلوت می‌شود. خیلیها، سرخورده‌اند و خزیده‌اند تو راهرو.

ناصر ابدی، پاک دیوانه شده است. چشمانش عینهو دوقدح خون است. رگهای گردنش تند شده است. سر تراشیده‌اش جابه جا، سفیدی می‌زند. جای زخمهای کهنه که گوشت زیادی آورده است. جای تیغهائی که به سر و تن خود کشیده است. ناصر ابدی، به خود می‌پیچد، رستم افندی را بغل می‌کند، مثل پلنگ تیر خورده، از زیر سایبان منبع آب جست می‌زند وسط بند، رستم افندی را مثل گوسفند قربانی به زمین می‌کوبد و تا بفهمم که چه می‌خواهد بکند، از پر لیفهٔ شلوار، تیغ را بیرون می‌کشد، زانویش را می‌گذارد روسینهٔ خشک و استخوانی رستم افندی، ریشش را تو قبضهٔ مشت می‌گیرد و بالا می‌کشد و تیغ را به شاهرگش نزدیک می‌کند. رستم افندی، لالمانی گرفته است. تکان نمی‌خورد. انگار قبض روح شده است. صدای رئیس زندان را می‌شنوم

– ناصر...

نعرهٔ ناصر ابدی، صدای رئیس زندان را خفه می‌کند

– خون راه میندازم ... زن جنده‌ها، خون راه میندازم ... اگه پندارو برنگردونین سر هردوازده نفر و گوش تا گوش می‌برم

نفس تو سینه‌ها گره خورده است. زانوهام سست شده است. نمی‌توانم خودم را سرپا نگاه دارم. صدای قلبم را تو شقیقه‌هام می‌شنوم. بویه، بهت‌زده به ناصر ابدی نگاه می‌کند. رنگ علی سبیل شده است عین گچ دیوار. چشمهای قاضی دو – دو می‌زند. دهان منوچ سیاه باز مانده است. نگاه خونی ناصر ابدی به رئیس زندان است. رئیس زندان سکوت کرده است. انگار خودش را باخته است. لولهٔ تفنگ پاسبان مستان به ناصر ابدی نشانه رفته است. خورشید سخت می‌تابد. گرما بیداد می‌کند. هوا سنگین است. شرجی نیست اما سنگین است. صدای رئیس زندان می‌لرزد

– ناصر، ولش کن...

به گمانم که رستم افندی بیهوش شده باشد. اصلاً تکان نمی‌خورد

– ... ولش کن ناصر...

صدای ناصر ابدی می‌ترکد

– مثه بز سرشو می‌برم

باز صدای خفه، لرزان و خشمناک رئیس زندان است

– ولش کن ناصر والا میگم با تیر مختو داغون کنن

ناصر ابدی نعره می‌کشد

– نامردا نمیزنن

لبهای ناصر ابدی به کف نشسته است. دلم می‌خواهد جست بزنم و بغلش کنم و رستم افندی را از زیر زانویش بیرون بکشم، اما جرأتم رااز دست داده‌ام. حتی نمی‌توانم ازجایم تکان بخورم. دور تا دور بند را نگاه می‌کنم. چندتائی بیشتر تو حیاط نمانده‌اند، همه رفته‌اند تو اتاقها و از پنجره‌ها گردن کشیده‌اند. حالا، لولهٔ همه تفنگها به ناصر ابدی نشانه رفته است. رئیس زندان تنفگ را پرت می‌کند به طرف افسر نگهبان و چابک عقب می‌نشیند و پشت برج نگهبانی ناپدید می‌شود.

صدای ناصر اوج می‌گیرد

– جناب رئیس چرا در رفتی؟...

افسر نگهبان هم عقب می‌نشیند. حالا، نگاه پرخون ناصر به پاسبان مستان است. فریادش دلم را می‌لرزاند

– اون نامردا کجا رفتن؟ ... مستان! ... باتو هستم ... توکه نامرد نیستی ... تو که زنت جنده نیس ... پس چرا نمی‌زنی؟

پاسبان مستان، جابه جا می‌شود، گونه‌اش را به قنداق تفنگ می‌چسباند

– ... بزن نامرد ...

دست مستان رو تفنگ کشیده می‌شود. صدای خشک و فلزی گلنگدن دلم را جا می‌کند

– ... د ... بزن ...

قوزک اول ماشه کشیده می‌شود. حالم دارد به هم می‌خورد. چشمم سیاهی می‌رود. می‌خواهم عق بزنم. صدای ناصر ابدی را می‌شنوم. صدایش خفه است. از ته دره می‌آید، از دور دستها

– ... نامرد! ... تو که گلگدنم کشیدی ... زن جنده چرا ...

که صدای ترکیدن گلوله دلم را تو هم می‌ریزد. ناصر، مثل توپ از جا کنده می‌شود. زانوهام سست می‌شود. تو برق آفتاب می‌نشینم. در بند پر سر وصدا باز می‌شود. رئیس زندان، خودش را پرت می‌کند تو بند. پشت سرش افسر نگهبان است که هراسان است. ناصر ابدی، کنار تل نانهای سیاه روزمین می‌غلتد و خون، مثل چشمه از زیر کتف چپش می‌جوشد.

رستم افندی، دراز به دراز، روزمین افتاده است و اصلاً تکان نمی‌خورد.

صدویکمین خط را رودیوار می‌کشم و می‌نشینیم. صدویک روز است که تو انفرادی هستم. اگر تو حسابم اشتباه نکرده باشم، فردا باید آزاد شوم. ناصر ابدی که تیرخورد، یکهو همه چیز زیر ورو شد. از دادسرا آمدند و از همه‌مان بازپرسی کردند. خیال می‌کردیم که رئیس زندان را عوض می‌کنند، اما نشد. یازده‌تامان را انداختند تو انفرادی. دو هفته دستبند و پابندم زدند. بعد، دستبندرا باز کردند. پابند تا روز چهلم به پاهام بود. خط روزهائی را که دستبند و پابند بوده‌ام، بلندتر از همهٔ خطها کشیده‌ام و جدا از همهٔ خطها. بیست و شش خط جدای دیگر هم هست. مربوط به روزهائی که دستبندم را باز کرده بودند و تنها، طوقهٔ آهنی پابند رو قوزک پاهام نشسته بودو حلقه‌های درشت رشتهٔ زنجیری که میان‌شان بود، سنگین‌شان می‌کرد. هنوز جای زخم قوزک پاهایم سفیدی می‌زند. به گمانم که همان روزهای اول، یعنی وقتی بازپرسی‌مان تمام شد، همه را از انفرادی بیرون می‌آورند. شنیده‌ام که لباس پاسبان

مستان را از تنش بیرون آورده‌اند و هلش داده‌اند تو بند چهارم تا تکلیفش روشن شود. صدو یک روز است که از هیچ کس و هیچ جا خبر ندارم. حتی ملاقاتم را ممنوع کرده‌اند. حتی وقتی که بچه‌ها از جلو انفرادی رد می‌شوند که بروند ناهار بگیرند و یا بروند شام بگیرند، باید بنشینم که از سوراخ گرد درآهنی چشمم به هیچ تابنده‌ای نیفتد. صدویک روز است که چشمم به چاردیواری تنگ انفرادی است. صدویک روز است که از هواکش مشبک سقف آسمان را مشبک می‌بینم. هوابوی پائیز می‌دهد. شبها تا دیروقت می‌نشینم و سیگار دود می‌کنم. با خودم حرف می‌زنم، گاهی برای خودم قصه می‌گویم. انگار به پاسبانهائی که نوبت به نوبت تو راهرو کشیک می‌دهند یاد داده‌اند که اصلاً بام حرف نزنند. گاهی دلم را زده‌ام به دریا و صداشان کرده‌ام

– سرکار

انگار وبا گرفته‌ام، انگار جذامی هستم. بدجوری نگاهم می‌کنند، بدجوری صداشان را کلفت می‌کنند

– بگیر سرجات بتمرگ

تنها سرپاسبان نادر است که گاهی چندکلامی بام حرف زده است

– سرکار، میشه یه دقه بیائی اینجا

اطرافش را نگاه می‌کند و می‌آید جلو. صورتم را به سوراخ درآهنی می‌چسبانم و باش حرف می‌زنم.

سرپاسبان نادر، لبخند می‌زند. صدایش را می‌آورد پائین و زمزمه می‌کند

– آخه میگن که حرف زدن باتو خطرناکه...

صدویک روز است که با کسی حرف نزده‌ام. وقتی که فهمیدم دستور داده‌اند کسی بام حرف بزند، منهم لج کردم. حتی با پاسبان نادر هم دیگر حرف نزدم. دلم دارد می‌ترکد. بی‌خوابی زده است به سرم. اگر تو حسابم اشتباه نکرده باشم، فردا باید آزاد شوم. شب از نیمه باید گذشته باشد. بد جوری تنم داغ شده است. لابد تب کرده‌ام. زانوهام درد می‌کند. تیرهٔ پشتم درد می‌کند. دلم می‌خواهد بخوابم. دراز بکشم. نرمه بادی از هواخور سقف تو می‌زند. خنک است. پتو را تا روسینه‌ام می‌کشم. پلکهایم می‌سوزد. پاهام را تو شکمم جمع می‌کنم. دستهام را حلقه می‌کنم دور قلمهای پام و فشار می‌دهم. زانوهام تیر می‌کشد. باید سرما خورده باشم. چند روز است که دم دمای صبح، هوا سرد می‌شود. پاهام را رها می‌کنم. چشمهایم را روهم می‌گذارم. سرم دارد بزرگ می‌شود. بزرگتر از حجم انفرادی. چشمانم را باز می‌کنم. مثل کوره می‌سوزم. نفس از بینی‌ام که بیرون می‌زند، پشت لبم را می‌سوزاند. باز مژه‌هایم را روهم می‌گذارم. حالا دارم سقوط می‌کنم. تو تاریکی. زمین زیر پایم دهان باز کرده است. صدای نفسهام را می‌شنوم. انگار هیزم تو اره می‌کنند. از لای تور مژه‌هام، چراغ را نگاه می‌کنم که از سقف آویزان است. انگار نوسان می‌کند. عینهو پاندول ساعت. عینهو قامت دراز جعفر خشتمال. صدا تو سرم می‌پیچد

– بابا، چرا جعفر خودشو کشت؟

سیبک گلوی پدرم بالا و پائین می‌شود. گردن پدرم به درازای گلدستهٔ مسجد جامع شده است

– گشنگی پسرم ... گشنگی ... مگه آدم چقد میتونه طاقت بیاره؟...

حالا، نفس داغ بلور خانم است که گونه‌هام را می‌سوزاند. روشکمش اصلاً جای تسمه نیست. صاف صاف است. مثل خمیر ورآمدهٔ کلوچه، سفت است. پیچیده است به تنم، عینهو مهرگیاه، دارم خفه می‌شوم. دارم سقوط می‌کنم، توچاه ویل، تو تاریکی. بانوسر راهم را می‌گیرد. چشمان بی‌حالش از حدقه بیرون زده است. انگار زودچوبه آب کرده است و به صورتش مالیده است. زنجموره می‌کند

– یارو خوب با بلورخانوم رو هم ریختی

هلش می‌دهم. پس‌پس می‌رود و می‌نشیند کنار حوض. لخت است. هوا داغ است. داغ داغ. انگار در جهنم را باز کرده‌اند. بانو التماس می‌کند. به زحمت صدایش را می‌شنوم.

یکهو، جیغ تیز بچهٔ ریغماسی هاجر، توسرم می‌پیچد. مثل شلاق پیچ و تاب می‌خورد و جدار کاسهٔ سرم را خراش می‌دهد. هاجر، چندک زده است کنار حوض و بچهٔ مفنگی‌اش را روچاهک گرفته است. کفل پهنش تو پیراهن چیت گلدار قالب گرفته شده است. ناصردوانی پیچ رادیو را تا آخر باز کرده است زنی آواز می‌خواند

"عقرب زلف کجت با قمر قرینه تا قمر در عقربه کار ما همینه"

نگاه ناصردوانی سکته کرده است روکفل گنده هاجر. پدرم لای کتاب اسرار قاسمی را هم می‌گذارد. هیچوقت نشده است پدرم اینهمه غمگین باشد. صدایش را می‌شنوم

– اوسا ناصر... کویت کار و بار چطوره؟

ناصردوانی چیزی نمی‌گوید. گوشش به رادیو است. نگاهش به کفل هاجر است. خواج توفیق تودود تریاک گم شده است. بلورخانم لای چادر پیچ و تاب می‌خورد و ازکنارم می‌گذرد و زمزمه می‌کند "تو خیلی بد شدی خالد" یکهو جانم آتش می‌گیرد. گرمی لبان سیه چشم را رولبهایم احساس می‌کنم. تمام جانم از لذت سرشار می‌شود. صداش نوازشم می‌دهد.

تکان می‌خورم. حالا، صدای خشن پندار است که به گوشم می‌نشیند. "وختی درگیر مبارزه هستی، نباید درگیر احساس باشی!" فریاد می‌کشم. از جا در می‌روم. مثل تیری که از کمان رها شده باشد از در خانه می‌زنم بیرون. یک نفس تا کتابفروشی شفق می‌دوم. کتابفروشی شلوغ است. شفق، ته دکان ایستاده است. تمام پهنهٔ صورتش را خنده پر کرده است. دستش می‌آید بالا. با انگشت تهدیدم می‌کند. می‌خندد و تهدیدم می‌کند. دستش دراز می‌شود و از دکان می‌زند بیرون. تعجب می‌کنم. به سرانگشتش نگاه می‌کنم که تو صورتم بازی می‌کند. انگار صدایش را می‌شنوم "تو اگه بخوای مبارزه کنی، سیه چشمو باید فراموش کنی..." از ته دل نعره می‌کشم "نه!" و تکان می‌خورم. چراغ گرد گرفته انفرادی بالای سرم آویزان است. صدای پاسبان کشیک راهرو را می‌شنوم

– چیه خالد؟

نفس را – که تو سینه‌ام حبس شده است – رها می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. پتو را کنار می‌زنم و می‌نشینم. صدای قدمهای پاسبان را می‌شنوم که در می‌شود. سرم گیج می‌رود. لبهام خشک است. پوست پوستی است. باز دراز می‌کشم. حالت اغما دارم. باز سرم بنا می‌کند به بزرگ شدن. صدای عمو بندر تو کاسهٔ سرم می‌پیچد "... یعنی میگی فردا برم کلونتری چاره‌ای میشه؟... کلونتری؟... کلونتری؟..." حالا، چشمان سبز غلامعلی‌خان است که به چشمانم دوخته شده است. هرکدام به بزرگی یک قدح لعابی سبز، با مژه‌های زرد. چشمها می‌خندد. سبیل قیطانی غلامعلی‌خان تکان می‌خورد. لبان باریکش روهم می‌لغزد "... قربان، سربه سرناموس مردم میذاشت..." از کوره در می‌روم "تو به جنده‌ها میگی ناموس مردم؟..." چشمان سبز غلامعلی‌خان سفید می‌شود. دلم خنک می‌شود. باز صدای عموبندر است که نماز می‌خواند. از آهنگ صدایش احساس آرامش می‌کنم "... ربنا‌آتنا فی‌الدنیا حسنه ...". یکهو خاله رعنا

جیغ می‌کشد "پسرم ... پسر نازنینم...". غلام، سرخاله رعنا قد می‌افرازد. سبیلش برق می‌زند. خنده لبانش را از هم باز کرده است. مهربان حرف می‌زند "خالد، تو میتونی یه پیغوم برا بله رخانوم ببری؟». همه چیز قاطی شده است. دکتر تو دود سیگار گم شده است و از اعتصاب ریسندگی حرف می‌زند. منوچ سیاه کاسهٔ آبگوشت را پرت می‌کند به طرف کشیک پشت بام و با صدای تیزو گوشخراش مرده‌ها و زنده‌های رئیس زندان را زیرو رو می‌کند. ناصر ابدی نعره می‌کشد و از جا بل می‌گیرد و پرت می‌شود رو کومه نانهای سیاهو از زیر کتفش خون می‌جوشد. تمام تنم به رعشه می‌افتد چشمایم را باز می‌کنم. خیس عرق شده‌ام. دهانم مثل زهرمار است. بیخ گلویم مثل کبریت، خشک خشک است. می‌نشینم. به خطها نگاه می‌کنم که رو دیوار کشیده شده است. سه دسته جدا از هم. خطهای بلند مربوط به روزهائی است که دستبند و پابند بودم. صدویک خط. صدو یک روز است که با خودم حرف می‌زنم. اگر توحسابم اشتباه نکرده باشم فردا باید آزاد شوم. سیگاری می‌گیرانم. دودش دهانم را بیشتر تلخ می‌کند. به سرفه می‌افتم. خاموشش می‌کنم. تکیه می‌دهم به دیوار و زانوهام را تو بغل می‌گیرم. تو راهرو ساکت است. پاسبان کشیک راهرو، باید رفته باشد ته راهرو و نشسته باشد رو صندلی و رفته باشد تو چرت. سرم سنگینی می‌کند. صدای شقیقه‌هام را می‌شنوم. نرمه بادی از هواکش سقف تو می‌زند. لرزم می‌گیرد. پتو را می‌کشم رو شانه‌هام. باز سیگار را روشن می‌کنم. دو پک می‌زنم و باز خاموشش می‌کنم. نمی‌توانم بنشینم. سرم آنقدر سنگینی می‌کند که نمی‌توانم نگهش دارم. باز دراز می‌کشم. هنوز سرم را رو متکا نگذاشته‌ام که باز سقوط می‌کنم. دلم مالش می‌رود. یکهو پیشانی یخ رحیم خرکچی راه برنگاهم می‌بندد. پیشانی‌اش آنقدر بزرگ است که تمام انفرادی را پرمی‌کند. حالا، چشمان بی‌رمق رحیم خرکچی است. انگار از حدقه زده است بیرون. انگار بالای دار است. رنگش کبود شده است. زبانش لای زدندانهاش گیر کرده است. از نگاهش وحشت می‌کنم. پا می‌گذارم به دو. سکندری می‌خورم. به زمین می‌افتم. دستهایم را ستون می‌کنم که بلند شوم. پیش رویم هزاران هزاران و هزاران بچه گربه، رو چوبه‌های دار تقلا می‌کنند. نگاه‌شان به نگاه علی شیطان می‌ماند. هجوم می‌برم به چوبه‌های دار. با لگد چوبه‌های دار را از زمین ریشه کن می‌کنم. گربه‌ها بنا می‌کنند به دویدن. چوبه‌های دار را همراه خود می‌کشند و سرگردان می‌شوند. یکهو بچه‌های محله زندان با مشت و لگد به جانم می‌افتند. تهیگاهم چنان تیر می‌کشد که از جا می‌پرم. کمرم و لگن خاصره‌ام به شدت درد می‌کند. به خودم می‌پیچم و بی‌این که بخواهم باز دستم می‌رود به طرف سیگار خاموش شده و روشنش می‌کنم و دو پک می‌زنم. دلم می‌خواهد بلند شوم و تو انفرادی راه بیفتم و قدم بزنم. زانوهام یاری نمی‌کند. تقلا می‌کنم. دستم را می‌گیرم به دیوار و بلند می‌شوم. درازای انفرادی پنج قدم است. پهناش سه قدم است. به کمک دیوار می‌روم تا پشت در انفرادی. صورتم را می‌چسبانم به سوراخ گرد در آهنی. تو راهرو روشن است. کف راهرو سنگ فرش است. سنگها، صاف و براق است. تودلم آشوب به پا شده است. حالم دارد به هم می‌خورد. چشمم سیاهی می‌رود. نمی‌توانم خودم را رو پا نگه دارم. کمرم را می‌دهم به دیوار. گرده‌ام رو دیوار سرمی‌خورد. می‌نشینم و پاهام را می‌کشم. کونهٔ سیگار را از لبم می‌گیرم و خاموش می‌کنم. کون خیز جلو می‌روم. گونه‌ام را می‌گذارم رو متکا. باز شروع می‌شود. باز تنم می‌جوشد. خیس عرق می‌شوم. هرم نفسهای داغم پشت لبم را می‌سوزاند. انفرادی دورسرم می‌گردد. بنا می‌کنم به دویدن. صدای علی شیطان را می‌شنوم "بیخود داری فرار می‌کنی". صدای خشمگین مادرم است "با بجه‌م چیکار دارین؟... این النگو چیه به دستش زدین؟...". نگاه گستاخ لیلا، بهم قوت قلب می‌دهد. صدای پدرم سرشار از غرورم می‌کند "... تو حالا دیگه مرد شدی...". شفق آغوشش را باز کرده است "... آفرین خالد... ما به تو افتخار می‌کنیم...". تمام پهنای صورتش خنده شده است. خیز برمی‌دارم به طرفش. همدیگر را در آغوش می‌گیریم. احساس می‌کنم که در آغوش سیه چشم هستم. از محبتش سرشار شده‌ام. از عشقش سرشار شده‌ام. گرمای لبانش طعم همهٔ خوبیها را به جانم می‌ریزد. آرام می‌شوم. کرخت می‌شوم. انگار رومخمل ابرها خوابیده‌ام. همراه باد می‌روم. به سبکی قاصدکها، نرم و آرام ... آرام ... و آرامتر...

... صدای باز شدن در آهنی انفرادی بیدارم می‌کند. تب رفته است. سرم سبک شده است. آفتاب از مشبک هواکش سقف افتاده است رو دیوار. سرپاسبان نادر، در آستانه در انفرادی ایستاده است

– پاشو اثاثیه تو جم کن

خنده لبهایش را از هم باز کرده است. دندانهای طلایش بیرون افتاده است. چروکهای زیرچشمهاش به پنجه مرغ می‌ماند

– زودتر اثاثیه تو جم کن... حکم آزادیت اومده

دلم می‌لرزد. سرپاسبان نادر خم شده است بالای سرم و سیگار می‌کشد. دراز است و لاغر

– چرا معطلی؟

خنده زیر گونه‌های استخوانی‌اش خط انداخته است. نوک دماغ تیزش را می‌خاراند و باز حرف می‌زند

– انگار باورت نمیشه؟

بهش لبخند می‌زنم. خرت و پرتهایم را جمع می‌کنم. پتو و قالیچه را تا می‌کنم. بقچه‌ام را می‌زنم زیر بغلم. قالیچه و پتو را می‌اندازم روشانه‌ام. از در انفرادی می‌زنم بیرون. می‌ایستم و سرتاسر راهرو را نگاه می‌کنم. علی سلمانی دارد از ته راهرو، گشاد گشاد می‌آید

– د به جنب ... انگار دلت نمیخواد بری بیرون؟

باید پیش از ظهر باشد. همراه پاسبان نادر راه می‌افتم. در راهرو پشت سرم بسته می‌شود. حیاط پر آفتاب است. یکهو یاد سیه چشم غم به دلم می‌نشاند. پیداش می‌کنم. هرجا رفته باشد پیداش می‌کنم... از زیر سایهٔ شاخ و برگهای کنار پیری که وسط حیاط نشسته است می‌گذرم. می روم تو دفتر زندان. رئیس زندان دستهایش را به کمر زده است و وسط اتاق ایستاده است و سیگار دود می‌کند. انگار منتظرم است. ریشش را خوب تراشیده است. گونه‌هاش برق می‌زند. غبغبش برق می‌زند. هیچ نمی‌گوید. به سیگار پک می‌زند و با چشمان ریزش کم دلم را خراش می‌دهد نگاهم می‌کند. خیلی زود از تو دفتر زندان راهم می‌اندازند. بیرون که می‌آیم رنگ از رخم می‌پرد. مأمورین حوزهٔ نظام وظیفه منتظرم هستند. رئیس زندان نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. دندانهای ریز و یک دستش که به دندانهای سگ می‌ماند بیرون می‌افتد. می‌خواهم راه بیفتم که صدای رئیس زندان را می‌شنوم

– امیدوارم عبرت گرفته باشی و تو سربازخونه خیال اخلالگری به سرت نزنه

اصلاً جوابش نمی‌دهم. حتی نگاهش هم نمی‌کنم. از راهرو ساختمان دفتر زندان می‌زنم بیرون. از دودکش آشپزخانه دود سیاهی می‌زند بیرون و مثل کلاف از هم باز می‌شود و آبی آسمان را تیره می‌کند. در کوچکی از تو شکم در بزرگ زندان پیش پایم باز می‌شود. همراه مأمورین حوزهٔ نظام وظیفه از زندان می‌زنم بیرون. خیابان روبروی زندان از کمر خم شده است. آفتاب خیابان را پر کرده است. دور دست خیابان را نگاه می‌کنم. ته چشمانم احساس آرامش می‌کند. مادرم از خم خیابان پیدا می‌شود. ناگهان صدای آشنائی به گوشم می‌نشیند

– خالد

سربرمی‌گردانم. ابراهیم است که از کنارم می‌گذرد. دو پاسبان همراهش است. پیشانی‌اش با تنزیب بسته شده است. جابه جا، رو نوارسفید لک قرمز نشسته است. به دستهاش دسبند زده‌اند. فرصت نمی‌کنم باش حرف بزنم. می‌رود تو شکم در بزرگ زندان و در پشت سرش بسته می‌شود.